



exchange GROUP

با ما همراه باشید

@VIP_ROMAN



نویسنده: نگار راز قندی
طراح: سیدنا به زاد

خاکستری

نگار رازقندی

#خاکستری_1

_ خاله؟ الان چشم های تو آبیہ یعنی همه چیز رو آبی
میبینی؟

ش

به جسم ریز میزه درنا که روی پام نشسته بود خیره شدم
و خندیدم.

- مگه چشم هاش تو که قهوه ایه همه چیو قهوه ای
مبینی بچه؟

بهم خیره شد و دندون نما خندید.

- نه!

محکم تر بغلش کردم و از تاب پایین اومدم تا لبه باغچه
حیاط بشینم و به محض بلند شدنم صدای باز شدن
درب ناگهانی خونه اومد و قامت آبان تو چهارچوب ظاهر
شد و پشتش مادرش اومد.

- واستا آبان؛ واسه چی الکی شلوغش میکنی؟ مگه قرآن خدا غلط همیشه تو طعم بچه دار شدن رو بچشی؟

گوش های درنا رو گرفتم.

اون همش چهار سالش بود و نباید این حقیقت بزرگ زندگیش رو توی این سن می فهمید.

اون یک بچه پرورشگاهی بود که خواهر و شوهر خواهرم بعد از تلاش های پی در پی بی ثمرشون برای بچه دار شدن، اون رو به فرزندی گرفته بودند.

آبان عصبی سمتم چرخید و غرید:

- درنا رو آمادهش کن میرمش.

درنا بیچاره که همینجوری هواج و واج بهمون خیره شده بود و توی دنیای بچگیش بود نمی دونست این خونه چه آشفته بازاریه؟!

برای بچه ای که تازه مادرش رو از دست داده بود و خیال می کرد یه سفر طولانی رفته باید دلسوزی می کردم، اما بیشتر احساس انجام وظیفه در برابرش داشتم.

با خودم داخل خونه بردمش.

اتاق خودم تنها جایی بود که می تونست از شیون های مامان و بغض های بابا در امان باشه و نبینه دور و اطرافش داره چی پیش میاد.

کلاهش رو سرش گذاشتم و جلیقه ش رو پوشیدم.
- سرما نخوریا؟!

دماغش رو بالا کشید.

- پس برام لازانیا درست کن.

خنده ای به نیمچه زبون حرف زدنش کردم.

- داری از خالت باج میگیری؟

شونه بالا انداخت که اماده با خودم بیرون بردمش و توی ماشین باباش تحویلش دادم که به محض نشستنش رو به آبان کرد.

- بابایی؟ باج یعنی چی؟

#خاکستری_2

آبان متعجب به دختر کوچولوی کنجکاوش نگاه کردم. کاش زمین دهن بازی کرد که درنا اسمی از من نبره هرچند که "باج" کلمه زیاد بدی نبود.

- کی بهت یاد داده؟

درنا شونه بالا انداخت و عروسک خرسیش رو بغل گرفت.

- خاله برکه گفت!

آبان نگاه تندی بهم انداخت که دستی روی هوا تکون
دادم.

- نه... نه... منظورم این بود که ...

حرفم رو قطع کرد و با تشر گفت:

- مهم نیست منظورت چی بوده، به بچه من ادبیات
خودتو یاد نده؛ برو کنار میخوام راه بیوفتم.

وقیح بود.

خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم.

قدمی از ماشینش فاصله گرفتم که راه افتاد.

طوری رفتاری می کرد که انگار من باعث و بانی اتفاقات اخیر
بودم و در واقع اونی که باید شاکی می شد من بودم.

با داخل برگشتم همزمان مادر و پدر آبان هم قصد رفتن
کردن.

ته دلم هیچ وقت نمی تونسست با این خانواده صاف بشه
و کنار بیاد ولی به احترام آبان فقط سعی می کردیم چیزی
نگیم.

- برکه جان؟

خیلی سخت بود زنی که باعث خودکشی- خواهرم شده
بود من رو اینجوری صدا بزنه و با کینه جواب دادم:
- بله؟

نزدیک اومد و چادر رو جلو آورد.

- تونسستی یه سر به خونه خواهرت بزن ... آبان فرصت
نمیکنه با یه بچه بخواد تمیزکاری کنه.

نمودند که جوابش رو بدم.
میخواستم همین حالا طوری توی پرش بزنم که
درخواست های بیجا ازم نداشته باشه و فقط بیرون
رفت.

مطمعن بودم حالا دیگه مهمونی نداریم که از رو درباریسی-
داشته باشم و داخل رفتم.

عکس خواهرم روی طاقچه ورودی که حالا لبخند هاش
دیگه روحی نداشت حسابی قلبم رو به درد می آورد.

ما به کسی- نگفته بودیم که ساحل خودکشی- کرده و خود
آبان ازمون خواست توی فامیل بگیریم که ساحل بر اثر گاز
گرفتی فوت کرده.

- کجا بودی؟ نگفتم نزار درنا با آبان بره؟

شالم رو از سرم کندم.

- چی میگی مامان؟ نزارم یه بچه که به باباش وابسته س
بره پیشش؟ جوک میگی؟

#خاکستری_3

چشم های و پف کرده‌ش رو بست.
 - اره تو فکر کن من جوک میگم ...از کجا معلوم اون
 پسره روانی ...

حرفش رو قطع کردم.
 هرچقدر که مامان کینه به دل داشت باز هم از آبان
 خودش قربانی ماجرا بود.
 - چطوری وقتی داشتی دخترتو بهش می دادی قربون قد
 و بالاش می رفتی؟ اون موقع هر جا نشستی گفتی
 دامادم افسر پلیسه ...گفتی سری تو سرا داره ...

بابا همیشه سعی می کرد دعوای بین من و مامانم که اخیرا
 بیشتر شده بود رو خاموش کنه.
 - کافیه دیگه؛ گور بابای آبان و جد و آبادش!

داخل اتاقم رفتم.
 این دنیای خاکستری جلوی چشم های من از همیشه تیره
 تر بود.

به درنا قول داده بودم براش لازانیا درست کنم.
موقعیت خونه هنوز هم ارامش سابق رو نداشت اما من
تونستم خودم رو سرگرم کنم که افکار مزاحم حالم رو
دگرگون نکنه.

.....
میدونستم بابا دوست نداره آبان پاش رو توی خونمون
بزاره و تصمیم گرفتم خودم برای درنا شام بیرم و یه سری
به خونشون بزنم.

دوتا شالی از توی کمدم برداشتم و سمت مامان گرفتم.
- کدومش مشکیه؟

از دیدگاه من خاکستری فقط و فقط پنجاه طیف داشت
و سخت می شد تشخیص بدم کدوم رنگ به مشکی اصیل
نزدیک تره و مدام مجبور بودم برای انتخابشون از مامان
کمک بگیرم.

- کجا به سلامتی؟

سمت چپی دستم رو نشون داد.
- دارم میرم واسه درنا شام بیرم!

لبش رو جویید.
- با آژانس برگردی ... با آبان هم یکی به دو نکنی!

سر تکون دادم.
ظرف لازانیا یکم داغ بود اما میشد تحمل کرد.
تا خونه ساحل راه طولانی نبود و یکی از دلایلی که نزدیک
اینجا خونه خریده بودن شغل آبان به حساب می اومد.
یه افسر-پلیس که سه شب در هفته نمی تونست خونه
بیاد و ساحل پیش ما میموند.

#خاکستری_4

زنگ رو زدم که صدای درنا از توی ایفون پیچید:
- لازانیام رو هم با خودت آوردی؟

اخم مصنوعی کردم.

- شکمو خانم یخ زدم پشت در باز کن اول ...اره اوردم.

بلافاصله درب رو باز کرد.

طبقه های زیادی نداشت که واحدشون طبقه دوم بود.

درب باز بود.

از بدو ورودم می تونستم تشخیص بدم اینجا چه آشفته بازاریه و پدر دختری خونه رو ترکوندن.

صدای انیمیشنی که درنا برای بار هزارم داشت نگاه می کرد خونه رو روی سرش گذاشته لود که یکم ولوم رو پایین اوردم.

- خدا به داد همسایه هاتون برسه!

انگار حواسش رو جمع کرد و به ظرف توی دستم نگاه انداخت.

- پس نوشابه م کو؟

ظرف رو روی این گذاشتم.
نمیدونم چرا لحظه ای فکر کردم که آبان خونه نیست و
شالم رو پایین گردنم انداختم.
- نوشابه برای بچه ها خوب نیست!

روی صندلیش نشوندم که صدای آبان از توی اتاق اومد.
- درنا؟ کی زنگ درو زد بابایی؟

تک سرفه ای کردم که از اتاق بیرون اومد.
انگار حموم بود چون موهاش خیس بود و زود شالم رو
سرم کشیدم.
- من بودم ...

سری تگون داد که درنا در حالی که سس دور لبش رو پر
کرده بود گفت:
- دیدی گفتم خاله برکه برام درست میکنه؟!

آبان نزدیک اومد.

تلویزیون رو خاموش کرد و عروسک درنا رو از روی زمین برداشت و روی مبل گذاشت.

- مرسی، میتونی بری!

دندون قروچه ای کردم.

اینجا خونه خواهر منم بود نمی تونست اینجوری بیرونم کنه و دلم میخواست با لذت تا آخرین لقمه درنا بهش خیره بشم و مطعنشم که خوشش اومده.

- نباید بریا، قول دادی پیشم بمونی!

این ها وروجک بازی های درنا بود. این بچه زود تر از سنش بلبل زیون شده بود که آبان هم جلوش کم می آورد.

- خیلی خوبه؛ فقط به خاطر دخترم.

تو دلم پوزخندی زدم.

نه پس به خاطر جنابعالی اینجا میمونم.

#خاکستری_5

چشم هام رو مالیدم و به ساعت نگاه کردم.
درنا خستگی ناپذیر بود و امکان نداشت از بازی کردن
خسته بشه.

تصمیم گرفتم تا وقتی اونجا به دستی به سر و روی خونه
بکشم تا این از حالت شلخته‌ش در بیاد.

ساعت یازده زیاد وقت مناسبی برای جارو کشیدن نبود
اما حداقل کاری که می‌توسنتم انجام بدم جمع کردن
وسایل بود.

درنا درست شبیه آبان شلخته بود.
لباس های آبان رو از روی برداشتم و توی اتاقشون
گذاشتم.

نمی‌تونستم همینجوری ولشون کنم و یکی یکی تا زدم که
پشت سرم داخل اتاق اومد.

- همینجوری نذارشون؛ ساحل به ترتیب رنگ میچید!

چشم هام رو فشار دادم.

- من نمی‌تونم انجامش بدم!

نفسش رو کلافه بیرون داد.

لباسش رو از دستم گرفت و زیر لب غرزد:

- تعجب می‌کردم اگر می‌تونستی!

تک سرفه ای کردم.

- منظورت چیه؟

بهم خیره شد.

- از این به بعد واسه دختر من غذا درست نکن... تو

نمیتونی حتی سبز رو از قرمز تشخیص بدی، شاید

جای ادویه توی غذا مرگ موش ریختی!

دندون هام رو بهم ساییدم.

خیلی داشتم خودم رو کنترل می کردم چیزی نگم اما
نتونستم.

- کوررنگی دارم، بی سواد که نیستم!

بهم زل زد.

همه میگفتن چشم های من آبی و هر آدمی رو محصور
خودش می کنه اما این آدم فقط نفرت انگیز نگاهم می
کرد.

- پس لطف کن کمتر دور خونه و زندگی من آفتابی شو
...دلم نمیخواد درنا وابسته ت بشه!

چرا فکر می کرد می تونه راجت همه چیز تصمیم بگیره.
بهش توپیدم:

- درنا منو دوست داره، هرچقدر هم که دلت میخواد
کج خلقی کن ...ذره ای برام اهمیت نداره و شک
ندارم ساحل هم از دست همین اخلاق گندت دست
به اون کار احمقانه زد.

#خاکستری_6

عصبی شد.

انگار خونش به جوش اومد.

نزدیک شد و انگشت اشاره‌ش رو طرفم گرفت.

- چی گفتی؟

شونه بالا انداختم.

- شنیدن دوباره‌ش چه به دردت می خوره وقتی نمی

خوای باورش کنی؟

خواست چیزی بگه که درنا بی هوا وارد اتاق شد.

- پس چرا نمیای پیشم بخوابی؟

آبان خم شد و دخترش رو بغل گرفت.

- خاله برکه دیگه باید بره خونشون، آقاجون دعواش

میکنه اینجا بمونه.

حالت چهره‌ش بغض آلود شد.

- پس زنگ بزن اجازه بگیر! مگه خودت نگفتی هرچی بگم انجام میدی بابایی؟

خودم دوست نداشتم اینجا بمونم.
یقینا آبان هم نمی‌خواست بیشتر از این تحمل کنه اما
چه می‌شد که حافظه بچه‌ها خیلی قوی بود و امکان
نداشت چیزی رو فراموش کنن.

.....

- اگر اذیت کنم بابایی دستگیرم میکنه؟

از حرف‌های بچگونه و گاهی احمقانه درنا خندیدم.
اون وقتی خوابش می‌اومد یه احمق کوچولو می‌شد که
سوال‌هایی با مغز فندوقیش می‌پرسید.

با صدای آروم جواب دادم:

- نه... کی گفته؟ بابایت مهربونه!

پتو رو بالا کشید.

- پس چرا داشت تو رو دعوات می کرد؟ یعنی تو رو هم
میخواه بیره زندان پیش آدم بدا؟

توی بغلم فشارش دادم.

- تو یکم پارتی بازی کن که بابات منو بیره زندان! حالا
بگیر بخواب انقدر ازم سوال نپرس توله.

آبان از جلوی درب اتاق رد شد که دوباره خواب از سر
درنا پرید و داد زد:
- بابایی؟! exchange group

آبان قدمی که رفته بود رو برگشت و توی چهارچوب درب
ایستاد. ROMAN

- تو چرا هنوز نخوابیدی؟ @Vip Roman

سرش رو از زیر پتو بیرون آورد.

- پارتی بازی یعنی چی؟

#خاکستری_7

نگاه زخمت آبان ستم کشیده شد.
 توی تاریکی سخت تر از همیشه می تونستم ببینم و انگار
 همه چیز رنگ سیاه به خودش گرفته بود.
 - کلمه خوبی نیست؛ دیگه باید بخوابی مگه نه؟!

سری تکون داد.
 زیر پتو رفت و من هیچ وقت نفهمیدم از نظر اون چه کلمه
 ای خوبه یا بده؟!
 نفس درنا سنگین شد و این یعنی خوابیده بود.
 آرام از کنارش بلند شدم و بیرون اومدم.

شاید فکر می کردم آبان تا الان باید هفتا پادشاه رو خواب
 دیده باشه اما روی مبل نشسته بود و با فیلترهای
 سیگارش توی جا سیگاری ور می رفت.

تا حالا ندیده بودم بکشه و این اولین بار بود.

تک سرفه ای کردم که متوجه حضورم بشه و بالا فاصله
لب زدم:

- درنا خوابید!

سری تکون داد.

- پس خیر پیش؛ برگرد خونتون ...

به ساعت زل زدم.

چطوری این وقت شب می رفتم خونه وقتی آژانس
محلumon هم خوابیده بود؟!

با تعلل لب زدم:

- باشه!

پالتوم رو برداشتم و گوشیم رو توی جیبم گذاشتم که با
صداش متوقفم کرد.

- با چی میخوای بری؟ اصن میتونی تو این تاریکی جایی
رو ببینی؟

یکم ولوم صدامون رو کنترل می کردم تا به گوش درنا نرسه
و همین باعث شد نزدیک تر برم تا جواب بدم:

- آژانسی- که نزدیک اینجاست شبانه روزی نیست،
شما هم داری مهمونت رو از خونت بیرون می کنی
...جایی رو هم نبینم تا خونه میتونم خودمو برسونم!

از جاش بلند شد.

مقابلم ایستاد.

- من و تو همین حالشم هیچ نسبتی با هم نداریم که
بخوای اینجا بمونی!

دلیل رفتارش رو نمی فهمیدم.

آبان تا قبل از مرگ ساحل اینجوری نبود... خیلی اوقات
مراعاتم رو می کرد و حتی وقت تعطیلات من رو همراه
خودشون مسافرت می برد.

حق میدادم رفتارش تغییر کنه ولی نه تا حدی که اجازه
بدم بهم توهین بشه.

- همین حالا شم دلم نمیخواد با همچین ادمی هیچ
وصلتی داشته باشم، اگر میام اینجا... اگر غذا می‌پزم
و خونه رو مرتب میکنم واسه خاطر درناست.

دست لای موهاش کشید.

- نکن! انجامش نده. تو از سر دلسوزی واسه دخترم
این کارو میکنی و حالیت نمیشه مامانم داره نقشه
میچینه که تو رو جایگزین ساحل کنه واسم.

#خاکستری_8

شاید اگر در موقعیت آزاد تری بودم جیغ می کشیدم.
اما فقط تونستم نفسم رو از سر عصبانیت بیرون
بفرستم.

- این دیگه نوبرشه!

چیزی نگفتم.

سمت درب رفتم فقط چون نمی خواستم از شدت حرص
و عصبانیت و ناراحتی حرف هایی رو بزنم که بعدا خودم
پشیمون بشم.

پشت سرم راه افتاد و نداشت درب رو باز کنم.

- فکر میکنی من از خدامه؟ نخیر نیست اما غیرتم
اجازه نمیده این وقت شب هم بزارم تنهایی و پیاده تا
خونتون بری.

زیادی نزدیکم بود و این اذیتم می کرد.

انگار فهمید معذب شدم که قدمی عقب تر رفتم.

- من چیکار کنم؟ خودت بیرونم میکنی خودت هم
نمیزی برم! دردت چیه؟

از لبه استینم گرفت و منو سمت سالن کشوند.

- همینجا بمون، آفتاب که زد جمع کن برو.

چشم هام رو مالیدم.

کاش اینجا یه برقی روشن بود که درست می تونستم ببینم.

با صدای جیغی که از توی اتاق اومد بی اراده دوییدیم اتاق درنا که روی تخت نشسته بود و داشت گریه می کرد.

آبان توی بغلش گرفت.

- جان؟ چی ترسونده دخترمو؟

اشک هاشو از روی صورتش پاک کرد.

- پس چرا مامان نیومد؟

اینجا بود که فک آبان رسماً قفل شد.

گاهی توی دلم به ساحل بد و بیراه می گفتم که چطور دلش اومد درنا رو تنها بزاره.

سمتش رفتم و پایین تختش نشستم.

- مامانت رفته مسافرت؛ نشنیدی گفت برات سوغاتی از اون باربی ها می خره؟

درنا سرش رو به سینه باباش چسبوند.
- میخوام پیش تو بخوابم تا مامان بیاد.

آبان بغلش کرد و با خودش توی اتاق خودشون برد و
روی تخت دو نفره گذاشتش.

دم درب ایستادم که درنا با دست اشاره کرد.
- خاله هم بیاد پیشمون!

#خاکستری_9

توی جام خشک شدم.
درنا بچه بود و از روابط بین آدم بزرگ ها چیزی نمی
دونست و این نه تنها برای من بلکه برای پدرش هم درد
سر زیادی می تونست درست کنه.

پایین تختشون نشستم.
- من همینجام تا تو بخوابی!

سری تگون داد و چفت باباش شد.
 سرم رو روی تخت گذاشتم.
 برامو مهم نبود توی چه حالتی ام فقط چشم هام رو توی
 همون حال بستم.

گرمم شد.
 شاید سرمای بیشتر حد زمین باعث شد به نفس های گرم
 خودم چنین واکنشی داشته باشم.

چشم هام رو مالیدم.
 سخت می شد توی این تاریکی چیزی ببینم و فقط تونستم
 پتوی روی شونه هام رو حضور آبان رو بالای سرم حس
 کنم.

- اگر میخوای بری پاشو دیگه، افتاب زده.

به ساعت دیجیتالی روی میز اشاره کرد.

صداش آروم بود و اونم به خاطر این که هنوز درنا غرق خواب بود.

- ساعت چنده؟

،

چشم هام رو در حالی که ریز کرده بودم بازم نمی تونستم ببینم که خودش جواب داد:

- نزدیک شش!

از روی زمین بلند شدم.

حس می کردم بدنم حسابی کوفته شده.

- باشه...میرم!

چراغ قوه موبایلم رو روشن کردم که جلوی چشمم رو حداقل ببینم و زمین نخورم که پشت سرم راه افتاد و تا سالن همراهم اومد.

- اگر مامانم اومد خونتون و اون بحث رو پیش کشید زیر بار نری، که اگر بفهمم کلاهمون بد جور میره توی هم برکه!

اخم کردم.

دلیل نداشت اسمم رو بدون پسوند و پیشوند صدا بزنه
و تذکر دادم:

- برکه خانم!

تو گلو به ریشم خندید.

- خیلی خب؛ برکه خانم ... راه بیوفت تا باز درنا بیدار
نشده تا شب نگهت نداشته.

دنبال کیفم گشتم.

ظرفی که دیشب باهاش غذا آورده بودم رو توی نایلون
گذاشتم دم درب رفتم که پشت سرم اومد و زود تر از
رفتم درب رو بست.

این آدم یه چیزیش می شد و من یکی خوب می دونستم
دردش چیه و واسه چی کینه شتری ازم داره؟!

#خاکستری_10

گرگ و میش هوا داشت ترس به جونم می‌نداخت و تا خود خونه فقط پا تند کردم تا زود تر برسم.

هیچ احد و ناسی حتی واسه رفتن به کله پزی هم این موقع از خونه‌ش بیرون نمی‌اومد.

درب رو آهسته با کلیدم باز کردم.

از شدت باد سر صبح، پارچه‌های مشکی روی دیوار و بئر های تسلیت تگون می‌خورد و دلم رو می‌لرزوند.

هنوز پام رو داخل خونه نداشتم بودم که قامت مامان جلوم ظاهر شد.

- یا بسم الله فکر کردم دزد اومده خونه؛ تو چرا این وقت صبح اومدی؟

داخل شدم و درب رو بستم.

- دامادتون منو از خونه‌ش بیرون کرد! مردک بی چشم و رو ...

روی مبل نشستم که چادر نمازشو تا کرد و اخم توی هم کشید.

- غیرتش کجا رفته؟ دم اذن ادم دختر جوون رو توی خیابون ول میکنه.

نفسم رو کلافه فوت کردم.

- ولش کن، من به خاطر درنا رفتم. دیشب هم بچه بی قراری میکرد.

تسبیحش رو برداشت.

- به چهلم ساحل نرسیده از بهزیستی زنگ میزنن ...
آبان که نمیتونه بدون مادر یه بچه رو بزرگ کنه ...

سرم رو به دسته مبل تکیه دادم.

- اون پارتی مارتی زیاد داره، خودش میدونه چیکار کنه فقط وای به حالش اگر درنا رو تحویل بهزیستی بده.

خم شد طرفم.

- دیشب که باهاش دهن به دهن نشدی؟

پوزخندی زدم.

- الان نگران اینی؟ گیرم که شده باشم مثلا میخواد چیکار کنه؟ اون با همه عین رعیت زیر دستش رفتار میکنه حالا خوبه پسر- وزیر و کیری نبود و بیست چهار ساعت دم خونه ما موس موس می کرد که ساحل رو بهش بدیم حالا واسه ما پوزشو تاب میده.

از جاش بلند شد.

- تو نمیخواد حالا جوش بیاری، پاشو برو بخواب!

از جام بلند شدم.

خواب که به چشم هام نمی اومد اما فقط توی جام ازین شونه به اون شونه شدم و بی اختیار به آبان فکر کردم.

#خاکستری_11

- حرف حسابش چیه؟ بگو ساحل کم توی خانواده شما نیش و کنابه شنید که حالا دست روی برکه گذاشتین؟

صدای بابا بود.

می تونستم بشنوم که دارن راجب من حرف میزنن اما از اتاق بیرون نرفتم.

گوش های تیز شدم رو به درب چسبوندم که مامان جواب داد:

- فکر کردی ماه توی پیشونی برکه دیدن؟ نه حاج آقا به هر کی رسیدیم عیب رو دخترمون گذاشتن گفتن کوره... گفتن تا این سن خواستگار نداشته ...

حرصی در اتاقم رو باز کردم که نگاهشون بهم افتاد.

من گوشم ازین حرفا پر بود.

- بهشون نگفتی خواستگار داشتم و خودم جواب رد دادم؟ نگفتی این همه درس خوندم تا یه چیزی بشم بهم نگو قرمز و از سبز نمیتونم تشخیص بدم؟

با داد حرف می زدم که بابا روی مبل نشست.

- بفرما... تحویل بگیر خانم! میخواستی همینو بشنوی؟ برو بهشون بگو... بگو ما یه بار خیریت کردیم دخترمون رو به آبان دادیم قرار نیست دوباره تکرارش کنیم.

موهاییم که حدس می زدم شلخته باشه رو پشت گوش دادم که ماما قفسه سینه‌ش رو آروم ماساژ داد.

- من نمیدونم، خودت زنگ بزنی بهشون بگو تا دوباره پاشونو توی این خونه نداشتن.

گوشی رو از دست ماما گرفتم.

- ولشون کن، نمیخواد زنگ بزنی! آبان تا خودش
نخواد خانوادهش نمی‌تونن براش تصمیم بگیرن مرد
گنده شده دیگه.

خواست چیزی بگه که صدای درب حیاط اومد.
از صدای مشت‌های کم‌جونی که به درب کوبیده می‌شد
می‌تونستم تشخیص بدم درنا اومده و بدون سرکردن
چادر توی حیاط رفتم.

- اومدم بچه، همسایه‌ها خبردار شدن درنا خانم
اومده!

صدای خنده‌ش رو از پشت درب شنیدم و باز کردم که
قامت آبان پشت درنا ظاهر شد.

لحظه‌ای به خودم اومدم و پشت درب قایم شدم که درنا
وارد حیاط شد و آبان لب زد:

- تا شب پیش شما باشه؛ باید یه سر تا اداره برم!

از پشت درب جواب دادم:

- باشه!

بدون خدا حافظی درب رو بهم کوبیدم و پشت سر درنا
وارد خونه شدم.

اون همیشه مایه انرژی این خونه بود و چند ساعتی که
می اومد از حالت نمور و مرده بودن در و دیوار ها کم
میشد.

- پس چرا صبح که بیدار شدم نبودی؟ میدونی چقدر
به بابای گفتم زیر تخت دنبالت بگرده؟

#خاکستری_12

به حرف هاش خندیدم که سمت بابا رفت و روی پاش
نشست و با بلبل زیونی همیشگیش گفت:

- مگه قول نداده بودی برای من بستنی بگیری ولی
چون خاله برکه گلدونو شکست واسه اون نخری؟!

مامان از توی یخچال براش انار آورد و روی پاش زد.
- بلا گرفته، گلدون هم انداختی گردن دختر من؟

سری تگون داد.

- اره!

نمی شد نزدیک باشه و دلت نخواد بین دستات بچلونیش
اما من زیادی خود دار بودم چون آبان روی درنا حساس
بود.

تا شب که پیشمون بود انقدر بازی کرد و اتاقم بهم ریخت
تا اخرش خوابش برد و شامش رو هم نخورد.

منتظر برگشتن آبان بودم که بیاد درنا رو بیره و خواب به
چشمم نیومد.

مامان و بابا به عادت شب ها زود می خوابیدن و من
همیشه تنهایی بیدار میموندم.

به صفحه گوشیم که روش پیامی ظاهر شد نگاه انداختم.
اسم آبان که نوشته بود " دم درم، بیا بیرون میخوام
راجب یه مسئله مهمی حرف بزنیم"

ناخودآگاه استرس گرفتم.

در جوابش نوشتم " راجب چی؟! درنا خوابیده نمیتونم با
خودم بیارمش"

این بار جوابم رو با پیامک نداد و زنگ زد.
نداشت من چیزی بگم و خودش شروع کرد:
- بچه رو بیدار نکن؛ خودم میام بغلش میکنم...تنهایی
بیا.

زیر لب " باشه" گفتم و تلفن رو قطع کرد.
کاپشنم رو پوشیدم و کلاهم رو بدون شال روی سرم
انداختم.

آروم بیرون رفتم و با دیدنش توی ماشین مشکی رنگ
نفس عمیق کشیدم.

هیچ ایده ای با این که قراره راجب چی حرف بزنه نداشتم
و فقط سوار شدم.

- سلام!

نیم نگاهی بهم انداخت و زورکی جواب داد:
- سلام.

دست به سینه شدم.
- خبریه؟

برق سقف رو روشن کرد.
حالا انگار دقیق تری تونستم ببینم که رو بهم کرد.
- امروز صبح از بهزیستی زنگ زدن!

بحث جدی بود.

- خب؟ چی گفتن؟

نفسش رو بیرون داد و دست روی صورتش کشید.

- میخوان درنا رو ازم بگیرن!

#خاکستری_13

انگار که توی دلم افتاده بود قراره این اتفاق بیوفته ولی حدس نمی زدم به همین زودی و یکم منو شوکه کرد.

- خب... خب چرا بهشون نگفتی می تونی تنهایی از پس بزرگ کردنش بر بیای؟ نگفتی درنا بیشتر وقت ها خونه ماست؟

شقیقه‌ش رو بین دست هاش فشار داد.

شبهه وقت هایی که فشار عصبی زیادی رو داشت متحمل می شد.

- دروغی نداشتم که بگم؛ من نمی تونم تنهایی از پس
بزرگ کردن درنا بر پیام و اول از همه اون به مادر نیاز
داره تا منی که نصف هفته شب ها خونه نمیام.

سردم شد.

دست هام رو به هم مالیدم لبم رو دندون گرفتم.
- شرایط این که بخوای دوباره درنا رو پیش خودت نگه
داری چیه؟

دندون قروچه ای تحویل داد و زیر لب زمزمه کرد:
- ازدواج!

واکنش ذهنی و قلبی بیشتر از انتظارم بود.
کلماتم رو اگر میخواستم بیان کنم جنگ حسابی راه می
افتاد و فقط منطقی تر گفتم:
- خب چرا ازدواج نمیکنی؟

پوزخندی زد.

- زکی... منو باش اومدم سفره دلمو پیش کی باز کردم؛
دلت خوشه؟ نمیگن طرف هنوز ده چهلیم زنش
نشده رفته ازدواج کرده؟ اصن گیرم که بخوام... کی
میاد با منی ازدواج کنه که یه دختر چهار ساله دارم و
زنمم خودکشی کرده؟

ولوم صداش طوری بالا بود که بی اختیار انگشت روی
بینیم گذاشتم.

- هیشش الان یکی میشنوه!

آروم تو جاش نشست که ادامه دادم:

- تا چهلیم ساحل به کسی- نگو؛ مادرتون حتما تا الان
چند تا دختری ردیف کرده که پسرش مجرد نمونه.

سرش رو به صندلی تکیه داد.

میخواست حرف بزنه اما دو دل بود که بالاخره زیون باز
کرد.

- اره انتخاب کرده، اما تنها گزینه ای که روی میز برام
گذاشته جنابعالی!

#خاکستری_14

باید زمین دهن باز می کرد من رو می بلعید اما نامردانه من
رو درست جلوی چشم آبان گذاشت تا با سکوت طولانی
مدتم باعث سر افکندگی خودم بشم.

- چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟ نکنه تو از خدا خواسته؟

وقتش نبود اینجوری لال بمونم و باید حد و خدودش رو
بهش یادآوری می کردم.

- حرف نمیزنم چون نمیدونم در مقابل این حجم از
حماقت چی باید بگم؟! از خدام باشه که پیام جای
خواهرم رو پر کنم؟ من کالای جایگزینم؟ برم تو
خونه ای زیر یه سقف با شوهر خواهرم زندگی و
تظاهر به این کنم که چقدر خوشبختم؟

حرف هایی که می زدم و تن صدام که به تدریج داشت بالا
می رفت حسابی از دستم در رفته بود.

نگاه خیرهش رو روی خودم حس کردم.
هنوز هم منتظر بود ادامه بدم؟ به چی زل زده بود؟

سرش رو برگردوند و به بیرون خیره شد.
با آرامشی که سعی بر کنترلش داشتم ادامه دادم:
- من نمیدونم میخوای با زندگیت چیکار کنی فقط نزار
درنا رو بیرن ... میخوای زن بگیری هم قبلش تحقیق
کن خوش ندارم نامادری بد جنس بالا سرش باشه ها
...

پیشونیش رو روی فرمون گذاشت.
- من یه فکری دارم!

همین که آبان میگفت یه فکری داره ریشه به تنم می
افتاد که پرسیدم:
- چی؟

سرش رو بالا آورد.

انگار می خواست حرفی بزنه و دو دل بود.

این احساس بد تر حکم شکنجه رو داشت.

نگاهم رو ازش گرفتم و به یونیفرمش پشت صندلی نگاه کردم تا بالاخره تصمیم گرفت حرف بزنه.

- از آخرین خواستگاری که داشتی چقدر میگذره؟

چه سوال بی ربطی بود؟!

- به خواستگار های من چیکار داری؟

پاک سیگارش رو بیرون آورد.

- نداشتی، امارش دسته ...

دست به سینه شدم.

- گیرم که نداشته باشم، دخلش به این ماجرا چیه؟

فندک زیر سیگارش زد و پنجره ماشینش رو یکم پایین داد.
 - اسم و نشونی که روت نیست، شیرینی خورده کسی-
 هم نیستی، یه مدت میتونی نقش بازی کنی که سر و
 کله بازرس های بهزیستی گم بشه.

پوزخند زدم.

نه به دل خجسته‌ش، به این که فکر میکرد من بازیچه
 دستشم که امر و نهی واسم کنه.

- چی پیش خودت فکر کردی آبان خان؟ من خانواده
 ندارم؟ دهن فامیل چفت و بست نداره؟ بهزیستی
 ازت مدرک و سند ازدواج نمیخواه؟

#خاکستری_15

دستی لای موهاش کشید.

خاکستر سیگارش رو بیرون خالی کرد.

- نمیدونم ...دیگه مغزم کشش نداره ...نمیتونم بزارم
درنا رو ازم بگیرن.

لبم رو دندون گرفتم.

تا حالا انقدر درمونده ندیده بودمش.

من نمیتونستم پیشنهادش رو قبول کنم و حتی اگر
خودمم راضی می شدم، مامان و بابام اصلا چنین اجازه
ای نمی دادن.

نمیخواستم امیدوارش کنم و از طرفی هم دوست نداستم
درنا پدرش رو یه آدم شکست خورده و بازنده ببینه.

- فردا برو در کارگاه بابا، باهاش حرف بزن ...راجب من
نه ...ولی میتونه برات یه ...

حرفم رو قطع کرد.

- یه چی؟ برم هر زن غریبه ای رو بیارم خونم؟

پوست لبم رو جویدم.

- میشه انقدر زود از کوره در نری؟ غریبه باشه
...ساحل هم غریبه بود...ولی زنت شد! همه که از
پشت کوه نیومدن.

بحث کردن بی فایده بود.

ما به توافق نمی رسیدیم و منم داشتم از سرما می لرزیدم.
سکوتش که طولانی صد دستم سمت دستگیره ماشین
رفت.

- بیا درنا رو بیرش! وقتی خوابه سنگین تر میشه
نمیتونم بغلش کنم.

سری تگون داد و پشت سرم از ماشین پیاده شد.
می دونست الان همه دیگه توی خونه ما ساعت خاموشی
زدن و باید آهسته و شمرده راه بره.

تا اتاقم راهنمایش کردم که درنا رو بغلش گرفت و بدون
خداحافظی رفت.

چای صبحانه رو هم زدم.

مامان خرماها رو توی دیس رو چید و سرش رو بالا آورد.
- تو که نمیخواهی بیای بهشت زهرا؟

لب تر کردم.
- واسه چی نیام؟

روی مبل نشست و صدای رادیو رو پایین آورد.
- چون من صلاح تو می دونم... فکر کردی حاجی واسه
چی صبح ناشتا پاشد رفت کارگاه؟ آبان هزار زنگ و
پیغام که میخواد باهاش حرف بزنه ...

می دونستم.
این ایده خودم بود اما ربطش رو به من نمی فهمیدم.
- دخلش به من چیه؟ ساحل قبل از این که زن آبان
باشه خواهر من بوده!

با اخم نگاهم کرد.

- ربطش به اینه که باز مادرش و خواهرش گوشش رو
پر کردن که بره پیش بابات بگه تو رو عقدت کنه
...هنوز اینم نفهمیدی؟

#خاکستری_16

می فهمیدم اما نمی خواستم باورش کنم.
- اون گفت و آقا جونم قبول کرد؟ نکرد که ... بهش
بگید خواستگار دارم، چه میدونم بگید بعد از چهل
ساحل قراره با یه از خدا بی خبری ازدواج کنم.

سیلی آرومی به صورت خودش زد.
- دیگه چی؟ موندم تو چرا انقدر خونسردی، نکنه خبر
داشتی؟

دندون قروچه ای کردم.
- خبر هم نداشتم مشخص بود قصدشون چیه؟!
انقدر همه جا نشستی عییم رو واسه همه گفتی اونا

خیال کردن الان دارن در حقم لطف میکنن که آبان
قراره ...

حرفم رو به نیمه قطع کرد.
- خوبه خوبه دست پیشو نگیر برکه!

عصبی بودم.
دست خودم نبود و متوجه نشدم که صدام کی بالا رفت.
موهام رو بالای سرم جمع کردم و ظرف هام رو شستم.
بحث کردن با مامان هیچ فایده ای نداشت هرچند که
اون طرف من بود و هیچ وقت توی هیچ کاری اجبارم
نمی کرد اما باز هم به طبق عادت و قانون نا نوشته مادرها
سعی می کرد به هر طریقی توی پرم بزنه.

صدای زنگ خونه باعث شد با همون دست های خیس
طرف تلفن برم.
مامان این اواخر کمر دردش بدتر شده بود و جا به جایی
براش سخت ...

- بله؟

بابا پشت خط بود و این رو می تونستم از شماره کارگاه که روی تلفن افتاده بود بفهمم.

- علیک سلام بابا؛ به مادرت بگو آماده بشه میام دنبالش بریم بهشت زهرا.

یکه خوردم.

- پس من چی؟

یکم تعلل کرد.

- آبان میخواد درنا رو بیاره پیشست ...نیاد سر مزار بهتره!

تلفن رو با " باشه " قطع کردم.

حداقلش حضور درنا بهتر از رفتن و رو به رو شدن با خانواده آبان بود.

بعد از رفتن مامان تنها کاری که می تونستم انجام بدم
منتظر نشستن تا اومدن درنا بود.

توی این چند وقت زیاد از حد به این بچه وابسته شده
بودم و اگر آبان فکری به حال قضیه بهزیستی نمی کرد
جدا افسرده میشدم.

#خاکستری_17

با اومدنش توقع داشتم خونه پر از صدای خنده هاش
بشه اما توی بغل باباش خواب بود و یه راست روی
تختم گذاشتش.

وقت خوبی بود تا آبان رو سرزنش کنم و پرسم امروز
صبح رفته کارگاه بابام چی بهش گفته؟!
@Vip Roman

قبل از رفتش تکه سرفه ای کردم.

- اهم ... شنیدم امروز رفتی پیش آقا جونم!

سمتم برگشت و ابروهاش بالا رفت.

- خبرا زود به دستت میرسه!

سری تکون دادم.

- خب ...

سوالی نگاهم کرد.

- خب چی؟

کلافه پرسیدم:

- خب چی بهش گفتم؟

با چشم های ریز شده و حق به جانب دست به سینه شد.

- گفتم قراره یه مدت دخترش رو قرض بگیرم نقش زنم رو بازی کنه ...

به سرفه افتادم.

این دفعه واقعی بود و نمی دونستم دقیقا چه واکنشی باید نشون بدم.

- شوخی قشنگی نبود!

دست به سینه شد.

- چرا اتفاقا حاج آقا خیلی از پیشنهادم خوشش اومد، دو دستی تقدیمت کرد...چقدر اذیتشون کردی که یک ماه رو هم غنیمت میدونن خونه نباشی.

حرف هاش رو میشنیدم ها اما ذهنم توان تحلیلش رو نداشت.

- من دارم جدی حرف میزنم.

انگشتش رو طرفم گرفت.
- تو فکر کردی من سر آینده دخترم با کسی— شوخی دارم؟

چشم هام رو مالیدم.

خاکستری های نگاهم انگار هر لحظه تیره تر می شدن.

- ولی مشخصه سر آینده من شوخی داری! شاید بابام
به عرضت نرسونده اما قراره بعد از چهل سال با
یکی از همدانشگاهی هام ...

حرفم رو قطع کرد.

- فقط یک ماهه، بعدش طلاق میگیری شناسنامهت
رو عوض میکنی، منم که نمیخوام بهت نزدیک بشم
و پیش خودت خیال کنی قراره دست خورده بشی.

#خاکستری_18

خودم یا مغزم نمی خواست باور کنه که این همون آبان
یک ماه پیشه.

هیچ چیز این آدم شبیه اون عاشق پیشه سابق که نمی
داشت خار توی پای ساحل بره، نبود.

رک حرف می زد و این آزار دهنده بود.

- واسه خودت می بری و می دوزی؟ اصلا هم فکر نمیکنی منم طلاق بدی دوباره بهزیستی میاد سراغت ...

دستی به ابروش کشید.

این به نوعی یه تیک عصبی بود که از قبل اطلاع داشتم.
- خودم یه فکری به حالش میکنم.

دست روی گوش هام گذاشتم.

من رو احمق فرض کرده بود یا خودش رو داشت با وعده وعید گول میزد؟!

- اگر قراره یک ماه دیگه فکر کنی، همین حالا فکر کن!
توی گواهی فوت ساحل نوشته خودکشی...اگر بعد از یک ماه بخوای من یا هر زن دیگه ای رو طلاق بدی واسه خودت بدتر میشه می دونی چرا؟ چون بهزیستی میگه حتما تو یه عیب و ایرادی داری که زنت از دستت خودکشی- میکنه و اون یکی هم طلاق میگیره.

زبونم باز شده بود.

حتی من هم دیگه اون برکه سابق نبودم.

هرچند که قبلا هم با زبونم می تونستم از پس بقیه بر بیام
اما حالا جسور تر به نظر می رسیدم.

دقیق و خیره نگاهم کرد.

- طلاق ندیم چی؟

پوست لبم رو حرصی کردم.

- فقط تو می تونی تا این اندازه وقیح باشی که جلوی
روی عکس خواهرم واستی و چنین پیشنهادی بدی!

از درب بیرون و رفت و در حالی که کفشش رو پاش می
کرد جواب داد:

- پیشنهاد خلاف دین دادم؟ درنا بیشتر از این که به
ساحل وابسته باشه به تو وابسته‌س ...

توی این مورد راست می گفت.

اما در هر صورت نمی تونستم قبول کنم.

- تو خودت تا همین دیشب پریشب سایه رو با تیر
میزدی تا از کنار دختری رد نشم، الان چی شده که
داری این حرفا رو بهم می زنی؟

با شونه به چهارچوب درب تکیه داد که قدمی عقب رفتم.
نمی تونستم دقیقا توصیف کنم چه اتفاقی بعد از مرگ
ساحل بین من و آبان افتاده بود که پرده حیا و احتراممون
از بین رفته بود و عامیانه تر از قبل و پر نیش و کنایه با
هم حرف می زدیم.

#خاکستری_19

- تو فکر کن دلم به حالت سوخته که دارم همچین
پیشنهادی بهت میدم.

دستم روی دستگیره درب نشست.
خیلی داشتم خودم رو کنترل می کردم که محکم نبندمش
تا به حرف هاش خاتمه ندم.

پوزخندی زدم.

- من نیاز به دلسوزی کسی ندارم! چیزی از مابقی دخترا کم ندارم که شوهر خواهرم بخواد در حقم لطف کنه.

نگاهی به ساعتش انداخت.

خواست چیزی بگه که صدای پای درنا بهش اجازه نداد و از این بابت خدا رو شکر کردم.

با قد و قواره کوچولوش و در حالی که چشم هاشومی مالید اومد طرفمون.

- بابایی داره میره؟

سری براش تکون دادم.

- اره... دلت واسه خاله از دیشب تنگ نشده بود؟

از روی زمین بلندش کردم و توی بغلم با باباش خداحافظی کرد و درب رو بهم زدم.

- گشمنه.

به لب های جمع شده اش که مظلوم تر نشونش می داد
نگاه کردم.

- چی میخوری خاله برات درست کنه؟!

روی اپن گذاشتمش که پاهاش آویزون شد.
- سیزمینی!

نزدیکش رفتم.

- در عوضش بوسم نمیکنی؟

سری رو به نشونه نفی تگون داد.

- نج ... قهرم!

مصنوعی ترین حالت ممکن ناراحت شدم.

- چرا؟

پاهاشو تگون داد.

- برای این که بابایی بهم گفته دوست نداری بیای خونه ما بمونی! گفته چون اذیت میکنم نمیای.

به ساده لوحیش خندیدم.

آبان جدا داشت با روان این بچه بازی می کرد که من رو راضی کنه.

- بابات میخواست بهاهات شوخی کنه ...

حرفم رو قطع کرد و دستش رو دور گردنم پیچوند.

- پس بیا دیگه؛ بابایی میگه اگر نیای پیشمون منو میرن یه جای دوره دور ... حتی دور تر از مامانی.

بغضش برای من سخت بود.

من به هیچ قیمتی اجازه نمی دادم کسی درنا رو بیره اما پس خودم چی؟ مامان و بابا چی؟ حرف مردم و آیندهم چی؟

اسمی که به عنوان مطلقه روم میموند رو باید چیکارش میکردم؟

#خاکستری_20

اشک هاش رو از روی گونه‌ش پس زدم.
 موهای که ساحل بهم گفته بود طلایی رنگه رو پشت
 گوشش زدم و سرش رو بین دست هام گرفتم.
 - بابایی باهات شوخی کرده ...نمیزاره تو رو جایی بیرن.

سرش رو به قفسه سینه‌م چسبوند.
 دلم نمیخواست براش شبیه مادرش بشم که آبان تنها
 گزینه مناسب رو من ببینه و از طرفی با خودم کنار نمی
 اومدم و بی اختیار به درنا محبت نشون میدادم.

براش سیب زمینی سرخ کردم و با سسی که خودش انتخاب
 کرد، روی این گذاشتم.
 - میخوای همون بالا بخوری؟

سری تکون داد.

- اره.

لبخندی به روش زدم و تا عصر- که بقیه از بهشت زهرا برگشتن همراهش برای باز هزارم سیندرلا دیدم.

با خستگی و گرفتگی چهره مامان راحت می تونستم تشخیص بدم چقدر گریه کرده و به محض رسیدن آب قندی دستش دادم تا فشارش بالا بیاد.

من از سومین روز فوت ساحل به خودم قول داده بودم به خاطر درنا هم که شده جلوی کسی- گریه نکنم و این باعث سو تفاهم شده بود.

همراه مامان داخل اتاقش رفتم که روی تخت درازش کنم که مچ دستم رو گرفت.

- آبان اومد اینجا؟

سری تکنون دادم.

- الان وقتش نیست مامان، بعدا حرف میزنیم.

خواستم بلند بشم که نگهم داشت.

- واستا...خودش اونجا باهام حرف زد؛ به گوش بابات هم رسید که فقط یک ماه قراره صوری اسمتون بره توی شناسنامه هم ...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده.

منی که تا الان فقط خیال می کردم عمرا اگر مامان و بابا اجازه بدن و حالا خودشون داشتن اول از همه پیشنهاد احمقانه دامادشون رو قبول می کردن.

- اون یه چیزی میگه که سرتونو شیره بماله، اصلا مگه میشه یک ماه فقط زنش باشم و بعد بهزیستی قبول کنه؟ به خدا که مادر و خواهرش همتونو طلسم کردن.

انگشت روی بینیش گذاشت.

- هیشش درنا می‌شنوه! بعدشم گفتم خودش آشنا
داره همه چیز و حل میکنه... تو هم که نمی‌خواهی کار
شاقی کنی، خرجش یه شناسنامه المثنی‌س.

#خاکستری_21

پاهام شل شد و روی زمین نشستم.
- چرا من؟ این همه زن و دختر هست که حاضرین واسه
یک ماه که هیچی... برای یه عمر زنش بشن.

سر جاش نشست و روسریش رو در آورد.
- تو فکر کردی اون خوشش میاد که خواهر زنشو بیاره
خونه‌ش به عنوان زنش؟ اگر بابات هم راضی شد
فقط به خاطر درنا بود که بیشتر از همه با تو کنار
میاد.

شاید از درک من خارج بود یا جدا متوجه نمیشدم که
هیچ کدوم از دلایلیشون برای من قانع کننده نیست و
نخواهد بود.

- گوش کردی چی گفتم برکه؟

از جام بلند شدم.

- اره... دو روزه گوشم از این حرفا پره... زنگ بزن بهش
بگو خبر میدی! من باید فکر کنم.

خواستم از اتاق بیرون برم که حرف اخرش رو مثل تیری
بی هدف رها کرد.

- وقت فکر کردن نداری، پس فردا مامور بهزیستی میاد
و آبان هیچ جوابی نداره مگر این که شناسنامه‌ش رو
نشون بده... با یکی از همکاراش صحبت کرده که
گزارش فوت ساحل رو گاز گرفتگی بنویسن.

دندون هام رو به هم ساییدم.

- واسه خودتون بریدید و دوختید، پیش خودتون
گفتید دور از جون... گور بابای برکه که میخواد چی
جواب بده؟!

با حالی که داشت از جاش بلند شد.

- الم شنگه راه ننداز... تا حالا کی دیدی ما زورت کنیم
کاری انجام بدی؟ بابات تا این سن دوتا دختر بزرگ
کرده هیچ وقت نداشته آب تو دلشون تگون بخوره
حالا یک کار میخوای واسه خانوادهت انجام بدی
اینجوری قشقرق راه میندازی.

بغض بی اختیارم اجازه نمی داد دو دقیقه منطقی باشم و
بتونم مامان رو قانع کنم.

وقتی اینجوری منت سرم میداشت دست خودم نبود که،
زود کوتاه میومدم.

- الان من چیکار کنم؟

ولوم صداش رو پایین آورد

- فردا صبح آبان میاد دنبالت میرت محضر- عیری
...خواهرش و خودمم میایم به عنوان شاهد! بعدشم
هم یک ماه بیشتر نیست؛ خونه غریبه که نمیخوای
بری.

#خاکستری_22

کلافگی و عصبی بودن از محدود رفتار هایی بود که خیلی کم پیش می اومد از خودم بروز بدم.

- محضر- هم انتخاب کردی ... داری شبیه مامان هایی میشی که به زور می خوان دخترشون رو شوهر بدن.

جدی توی صورتم نگاه کرد.

- منو ببین؛ این همه سال من تورو واسه هیچ کاری اجبار نکردم ... حتی ساحل هم به انتخاب خودش عاشق آبان شد اما این دفعه فرق میکنه!

نموندم که با حرف هاش بهم عذاب وجدان بده.
درنا داشت صدام می زد و نمی خواستم با حال گرفته پیشش باشم.

- جانه خاله برکه؟

کاپشنش رو در حالی که روی زمین میکشید اومد سمتم.
- بابا جونی گفت لباس بپوشم؛ باید برم خونمون!

به بابا نگاه کردم که نگاهش سمت تلفن رفت.
- آبان گفت داره میاد ...

گوم رو صاف کردم.
- این همه شکلات خوردی، رفته خونه مسواک بزنی!

سری تکون داد که کلاهدش رو سرش کشیدم.
از رو به رو شدن با آبان بیشتر از این که خجالت می کشیدم، حرص می خوردم که چطوری با این حجم تنفیری که مامان و بابا بهش دارن، خامشون کنه.

با ایستادن ماشین مشکی رنگش جلو رفتم.
به خودش زحمت نداد از ماشین پیاده بشه و درنا رو بهش سپردم.

انگار خودش متوجه شد که نمی تونم همینجوری به
سکوت ادامه بدم که رو به درنا گفتم:
- بشین تو ماشین بابایی الان میام!

از ماشینش پیاده شد.
مردک ذره ای شعور نداشت که هوا سرد نباید یه خانم
رو لگ در هوا وسط کوچه نگه داره.
درب ماشینش رو بست و سمتم اومد.
- فکر کنم تا الان دیگه خبرها به گوشت رسیده باشه!

دندون به هم ساییدم.
- تو دیگه چه آدمی هستی؟ رفتی خامشون کردی و
قول الکی دادی؟ هرچند که این کار رو به خاطر درنا
برات انجام دادیم ولله تا الان بابام پاتو از در این
خونه قلم می کرد.

دست توی جیبش برد.

ژست خشک و مسخره که تحت تاثیر محیط کاریش بود
رو به خودش گرفت.

- کدوم قولم الکی بوده؟ وقتی داماد شما شدم یه پلیس
درجه پایین بودم که فقط ساحل منو قبول داشت
...اما حالا ...

#خاکستری_23

عجب دل خجسته ای داشت.

اگر پدر و مادرش هم کمکش نکرده بودن تا همین امروز
هم یقینا یه سرباز فراری باقی می‌موند.

- حالا هم چیزی نیستی، بابای من ترجیح میداد
دخترش رو به یه علاف بیکار اما خوش اخلاق بده تا
یه ادمی که زندگیش رواله اما با یه من غسل هم
نمیشه قورتش داد ...حالا که بحث ساحل شد هم
بزار بگم اون از تیپ و قیافهت خوشش اومده بود.

هر از گاهی به داخل ماشین که درنا نشسته بود با گوشی باباش بازی می کرد نگاه می انداختم که با جوابش سرم رو بالا اوردم.

- من با هر کی سرد و خشک بودم با زخم نبودم! اخلاق خوش من واسه خودش بود ... حالا هم نیومدم بحث گذشته رو واست باز کنم؛ یه چیزی میگم آویز گوشت کن برکه خانم ...

چشم هام رو روی هم فشار دادم.
- میشنوم!

قدمی نزدیک تر شد.

- از این قضیه احد و ناسی نباید خبردار بشه مخصوصا فامیل شما که دهنشون چفت و بست نداره.

خودم همون قدمی که جلو اومده بود رو عقب رفتم.

- من واسه خاطر آبروی خودمم نمیگم رفتم یک ماه
آدم اجاره ای زندگی شوهر خواهرم شدم! روز خوش
...

نموندم که خداحافظی کنه.
خونم جوش اومده بود و فقط خودم رو داخل خونه
رسوندم.

- گمونم اولین عروسی باشی که قراره با لباس سیاه بری
محضر!

شالم رو سرم کشیدم.
برای من رنگ لباس زیاد اهمیتی نداشت وقتی قرار نبود
من مشکی رو از قرمز و آبی و سبز تشخیص بدم.
- من عروس نیستم؛ فقط دارم میرم پای یه قرار یک
ماهه رو امضا کنم که اونم زیر سر خودت بود مامان
خانم!

چادرش رو سرش کرد و پشت سرم اومد.

- زنگ بزخم آژانس بیاد؟

چینی به بینیم دادم.

- آبان خان به خودش زحمت نداد بیاد دنبالمون؟

انگشت رو بینیش گذاشت.

- هیسس توی حیاط صدات میره بیرون.

دستی روی هوا تگون دادم که صدای بوق اومد.

- خودت زنگ زده بودی آژانس؟

مامان کفشش رو پوشید.

- نه برو بین کیه؟ شاید اصلا با ما کار نداشته باشن.

#خاکستری_24

با همون دمپایی ابری هام طرف درب رفتم و به محض باز کردن آبان از ماشینش پیاده شد.

- با دمپایی میخواستی بیای؟ کور رنگی داشتی، کور کفشی که نداری!

نگاهی به پاهام انداختم.

- میخواستم عوض کنم؛ واسه چی اومدی دنبالمون؟
خودمون به آژانس زنگ زدیم.

از چهارچوب درب وارد شد.

عادت داشت مامان رو "مادر" صدا بزنه و با این کلمه کیلو کیلو تو دل مامان قند آب می شد.

- اومدم دنبال مادر؛ تو میخوای با آژانس بیا!

مامان از پله پایین اومد.

- ما به آژانس زنگ نزدیم که! برو کفش هاتو عوض کن بریم.

چشم هام رو روی هم فشار دادم.
این عادت ضایع کردن من جلوی بقیه رو هم ساحل از
مامانم یاد گرفته بود.

کفش هام رو پوشیدم و پشت سرشون راه افتادم.
مامان خواست صندلی عقب بشینه که اخم کردم و
بازوش رو چسبیدم.
- مامان بشین جلو!

سری تکون داد و نشست که روی صندلی جا گرفته و
اولین سوال همیشگیم رو پرسیدم:
- درنا کجاست؟

به عقب نیم نگاهی انداخت.
- پیش آرزو!

آرزو خواهرِ آبان بود و از اولشم زیاد ازش خوشم نمیومد
و نمی تونست جلوی زبونش رو برای نیش و کنایه نگه
داره، درست شبیه مادرش!

سرم رو به شیشه تکیه دادم که مامان صداش رو صاف
کرد.

- شب شام بیاید خونه خودمون!

آبان فرمونش رو چرخوند و امتنا کرد.

- به درنا قول دادم بیرمش شهربازی با خاله‌ش.

لبم رو دندون گرفتم.

از روی خجالت نبود، بیشتر حرصم در می اومد و خودمم
دلایلش رو نمی دونستم.

#خاکستری_25

محضر— عبیری تنها جایی بود که آقاچونم بهش اعتماد داشت و می دونست بدون دردسر می تونه کار هامون رو راست و ریست کنه.

رسیدنمون برابر شد با ایستادن ماشین پدر آبان و پیاده شدن مادرش.

بی ادبی بود اگر سلام نمی کردم اما گرم و گیرا هم جواب ندادم.

اجازه دادم همه بالا برن و شناسنامه رو دست مامان دادم. روی صندلی کنار مامان جا گرفتم که عبیری نگاهی بهم انداخت.

- دختر با مادرت که نمیخوای ازدواج کنی! بشین پیش ایشون ...

به آبان اشاره کرد.

چین به بینیم دادم و روی صندلی نشستم.

مادر آبان انگار به مرادش رسیده بود که خرسند نگاهمون می کرد.

عابد رو به آبان پرسید:

- مهریه چقدر تایین شده؟

حتی منم جواب این سوال رو نمی دونستم.

اصولا مهریه و این بساط ها برای ازدواج های واقعی بود و مای که قرار صوری داشتیم زیاد فرقی نمی کرد چی بنویسیم.

مادر آبان پیش دستی کرد.

- بدون مهریه بنویس حاج آقا ...خودت که در جریان هستی!

عبیری اخمی تحویل داد.

- همیشه حاج خانم؛ صوری و صیغه و دائم و هرچی که باشه نیاز به مهریه س.

جالب بود که نظر من برای کسی اهمیتی نداشت.

البته که نباید زیاد تعجب می کردم چون من توی بازی فقط نقش مترسک سر جالیز رو ایفا میکردم.

آبان صداش رو صاف کرد.

- هرچی شرعشه بنویس حاج آقا!

عبیری نیشش باز شد.

- صد و چهارده سکه به نیت صد و چهارده معصوم!

بالاخره که قرار نبود این مهریه به من برسه و کسی- نیاز نبود سرش لنجه و دبه کنه.

با رضایت اعداد و ارقامش رو نوشت و شروع به خوندن صیغه عقد کرد.

هیچ حسی مثل تازه عروس ها نداشتم.

نه خوش حال بودم و نه حتی استرس داشتم.

کاملاً ریلکس انگار که توی سینما نشسته بودم و فیلم احمقانه ای از زندگیم رو تماشا می کردم.

#خاکستری_26

عاقدازم سوالی پرسید که باید طبق رسوم بار سوم جواب میدادم.

اما نه من عروس واقعی بودم، نه اینجا یک مراسم عقد واقعی برگزار شده بود.

پس بدون اجازه بزرگ ترها همون بار اول لب زدم:
- بله!

کسی جیغ و سوت نزد.

کسی هم بالای سر من قندی نمی سایید.

در واقع خودمم این رو نمی خواستم.

حتی آبان اجازه نداد خطبه تموم بشه و گفت:

- از طرف منم بعله حاج آقا؛ زود بده امضا بزنیم ...

عبیری نگاه سنگینی انداخت و به خوندن آیاتش ادامه داد.

یه جورایی این برای آبان یک تو دهنی بزرگ به شمار می اومد که دلم رو خنک کرد هرچند که حوصله خودمم سر رفته بود.

به محض تموم شدن این عقد فرمالیته، چندین امضا شبیه بهم رو پای سند ازدواج زدم. حالا محرم بودم باهاش؟ اصلا چه اهمیتی داشت؟

با تشکر آبان و تحویل گرفتن دوباره شناسنامه ها، از محضر بیرون اومدیم. سمت مامان ایستادم که پدر آبان لب زد: - زشته همینجوری خشک و خالی... امشب آبان باید ...

آبان اخمی کرد و نداشت حرف پدرش ادامه پیدا کنه. - به درنا قول دادم بیرمش شهر بازی، برنامه نچینید!

مامان چادرش رو سفت چسبید و بعد از پاره کردن چند تا تعارف الکی، سوار ماشین داماد مجددش شد.

- اول میرم دنبال درنا بعدش میرسونمتون اگر دیر نمیشه!

مامان که براش فرقی نمی کرد.

- نه ایرادی نداره!

خدا رو شکر که من عقب نشسته بودم و لازم نبود باهاش چشم تو چشم بشم.

طرف خونه خواهرش رفت دنبال درنا و بچه با دیدن من مثل همیشه کلی ذوق کرد.

- اومدی با هم بریم شهر بازی؟

#خاکستری_27

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- نه نازگلی ... دلم برات تنگ شده بود او مدم ببینمت.

لب هاش رو جمع کرد.

- یعنی باهامون نمیای؟

آبان به عقب چرخید و نگاهی بهمون انداخت.
اون توی هیچ موقعیتی نمی تونست حرف درنا رو زمین
بزنه.

- خاله هم باهامون میاد ...

ناراحت نشدم.

من شاید از همنشینی با آبان خوشم نمی اومد اما وجود
درنا باعث میشد اصلا بهش اهمیتی ندم.

مامان رو به درنا کرد.

- ای نامرد ... خاله رو میبری اما مامان بزرگت رو نه؟!

درنا خندید.

- مگه نمیترسی؟

مامان خندید.

- راست میگی، مامان بزرگت دیگه واسه این چیزا زیادی پیر شده.

درنا رو روی پام نشوندم که مامان رو جلوی خونه پیاده کردیم.

آبان سمت عقب چرخید و لب زد:
- درنا... بیا جلو بشین!

درنا دست به سینه از روی پام جم نخورد.

- میخوام بغل برکه بشینم.

عادت داشت گاهی وقت ها من رو با اسم صدا بزنه و اینم از ساحل یاد گرفته بود.

گفته بودم، آبان هیچ مدله نمی تونست حریف شیرین
زبونی های دخترش بشه و آخرش راضی شد من برم جلو
که درنا روی پام بشینه.

- میخوای تو هم بازی خطرناک سوار بشی—؟ بابایی
میگه چون قد من هنوز کوچولوئه نمیتونم ...

لبخندی بهش زدم و خواستم چیزی بگم که آبان زود تر
گفت:

- خاله برکه هم اجازه نداره سوار بشه.

درنا کنجکاو شد.

- چرا؟ کی بهش اجازه نداده؟

آبان با غرور لب زد:

- من!

در واقع اجازه من دست آبان نبود اما خودمم حسابی می ترسیدم سوار بازی های خطرناک بشم و همیشه امتنا می کردم.

#خاکستری_28

تا به پارکی که مخصوص بازی بچه ها بود رسیدیم، آسمون تاریک شد.

معمولا این ساعت ها دیگه بیرون نمی اومدم چون دید چشم هام سخت می شد.

قدمی جلو گذاشتم که درنا دستم رو کشید.

- پس چرا انقد آروم راه میری؟

آبان درنا رو بغلش گرفت. فرقی نداشت اون چند سالش باشه، از نظر آبان تا ده سالگی هم تو بغلی باباش بود.

- خاله برکه دیگه داره پیر میشه؛ مثل مامان بزرگت
آروم باید راه بره.

عجب موجود دو رویی بود.

طی این چند سال ندیده بودم اینجوری با زیونش کنایه
بزنه.

مگه من چند سالم بود که پیر به حساب می اومدم.

شاکی قدمم رو تند کردم و نداشتم با حرف های مسخره
گوش بچه رو پر کنه.

- من کجا پیر شدم؟

درنا دستش رو دور گردن باباش حلقه کرد و آروم پچ زد:

- منم پیر بشم شبیه تو میشم؟

آبان تو گلو خندید.

- نه بابایی تو از خالهت خوشگل تر میشی!

دندون قروچه ای کردم.

من بین اقوام خودم و حتی اقوام نزدیک آبان که دیده بودمشون میانگین خوشگل بودم و نمی فهمیدم چرا میخواد سعی کنه حرص منو در بیاره؟!

شاید هم خرش از پل گذشته بود که حالا می خواست یکم اذیت کنه.

چند قدمی ازشون عقب افتادم که آبان سمتم برگشت.
- اگر جایی رو نمیبینی میخوای یه نخ بهم وصل کن گم نشی.

اصلا خنده دار نبود.

من نابینا که نبودم ...

- نه؛ میبینم.

دو قدم فاصله رو از بین بردم و شونه به شونه اش ایستادم.

درنا با دیدن اسباب بازی ها پر شور از بغلش آبان پایین
اومد.

- قول دادی همشو سوارم کنیا ...

باید هم می کرد.

اون از دار دنیا فقط همین یک دختر رو داشت که هیچ
وقت اجازه نمی داد آب تو دلش تگون بخوره و با سر
حرفش رو تایید کرد.

همین حالا اگر ساحل اینجا بود میخواست جلوی
ولخرجی های آبان رو بگیره چون دقیقا شبیه مامانم
زیادی اقتصادی فکر می کرد.

با این که از نظر من حقوق آبان به عنوان یه پلیس توی
بخش جرایم خشن، تقریبا بالا بود.

#خاکستری_29

روی نیمکت نشستم که درنا باباش رو توی کل شهر بازی
چرخوند و سر آخرم در حالی که خسته و کوفته شده بود

ک موهای خرگوشیش رو سعی می کرد باز کنه، طرفم اومد.

- تموم شد دیگه؟ چیزی هم موند بازی نکنی؟

روی نمیکت کنارم نشست.

- اره دیگه تموم تموم شد!

از ور رفتن با موهاش عصبانی شد که توی بغلم کشیدمش.

- اینجوری که موهاش کنده میشه؛ بیا برات درستش کنم.

آبان دست به سینه بالای سرمون ایستاده بود.

منتظر نگاه می کرد تا بلکه زود تر بلند بشیم.

موهای درنا رو مثل اولش درست کردم و بلند شدم که آبان به خودم اشاره کرد.

- شال میخواد بیوفته؛ نگاهش دار.

حرف آبان که برام اهمیتی نداشت اما خودم معذب
 میشدم اگر شالم میوفتاد و زود نگاهش داشتم.
 تا به ماشین رسیدیم، گذاشتم درنا خودش تنهایی جلو
 بشع و منم عقب.

مامان چند باری بهم زنگ زده بود و مثل این که صدای
 گوشیم رو توی شلوغی نشنیده بودم، سر آخر شماره
 آبان رو گرفته بود.

- بله مادر؟ شما بخوابید...برکه خانم امشب خونه ما
 میمونه!

تلفنش رو که قطع کرد شوکه نگاهش کردم.
 - اما من میخوام برم خونه!

درنا توی جاش ایستاد.

- یعنی نمیخواهی پیش من بخوابی؟

نگاهم بهش دوخته شد.

بین شکستن دل درنا و لجبازی با آبان و زیر بار نرفتن
حرفش باید یک گزینه رو انتخاب می کردم.
- باشه... اشکالی نداره.

با این که می دونستم امشب هم مثل دو شب پیش قرار
نیست خواب داشته باشم اما چاره ای نبود چون به هر
حال فردا از بهزیستی می اومدن و اگر من دیر میرسیدم
اوضاع خراب میشد.

آبان که بابت کم کاری های چند وقتش واسه درنا
میخواست حسابی از خجالتش در بیاد، اون رو برد
رستوران مورد علاقهش تا مبادا سیب زمینی ها شرمنده
درنا خانم بشن.

#خاکستری_30

به طور شرعی و قانونی اگر می خواستم حساب کنم تمام و
کمال همسر— آبان بودم و چاره چی بود که بین سه تا

صندلی که یکیش مخصوص کودکان بود و یکیش هم دو نفره، کنار اون جا می گرفتم.

فاصله کممون باعث برخورد دست هامون بهم دیگه می شد و این می تونست من رو خجالت زده کنه که سرش رو نزدیک گوشم آورد.

- فردا هم قرار همینجوری از من جلوی مامور های بهزیستی خجالت بکشی...؟ گفته باشم اونجا باس طبیعی رفتار کنیا...

نیم نگاهی بهش کردم و خواستم چیزی بگم که گارسون رسید و حرفام توی ذهنم موند.

این رستوران جایی بود که اخر هفته ها آبان و ساحل، درنا رو میوردن و گارسون که اون ها رو میشناخت از دیدن من تعجب کرد و پرسید:

- همون همیشگی؟

آبان سر تکون داد و با رفتن گارسون دوباره خواستم حرفم رو بزنم.

- منظورت چی بود از اون حرف؟

چشم هاشو ریز کرد.

- زن و شوهرهای عادی دست هم رو میگیرن، به هم لبخند میزنن و حتی ...

حرفش رو لحظه ای خورد و بعد ادامه داد:

- خب تو چون از اول عمرت تا الان با کسی— قرار نداشتی لنگ میزنی، می تونیم تا صبح تمرین کنیم ...ذهنتو مشغول نکن.

برعکس، ذهنم انگار فرمان نافرمانی میداد که بیشتر روی این قضیه فکر کنم و نتونم روی هیچ چیز دیگه ای تمرکز داشته باشم.

با آوردن سفارش من رسماً بی میل بودم.

حرف های غیر ملموسش باعث شده بود حتی اشتها هم رو از دست بدم و فقط یک تیکه از اون پیتزا جلوی روم رو بتونم بخورم.

درنا در حالی که وسوسه انگیز سیزمینی می خورد رو به باباش کرد.

- واسه مامانی نمی بریم؟

#خاکستری_31

توضیح مسئله "مرگ" برای یک فرد بزرگسال چیز آسونی بود، به عبارتی می شد گفت فردی که دیگه نفس نمی کشه و علائم حیاتی نداره.

اما برای توضیح دادن به درنایی که هنوز چهار سالش کامل نشده بود، این مسئله رو دشوار می کرد.

من یا پدرش نمی تونستیم انقدر بی رحمانه براش شرح بدیم که مرگ دقیقا چیه و فقط می تونستیم با کلمات

ملایم تر توجیهش کنیم که مادرش حالا برای یک مسافرت طولانی رفته و حالا حالا ها قرار نیست برگرده.

آبان در حالی که موهای درنا رو نوازش می کرد طرفش خم شد.

- مامانی رفته مسافرت؛ تا برگرده غذاش خراب میشه... تو بخور هر وقت برگشت با هم دیگه میایم اینجا!

سرش رو تگون داد.

می تونستم از پشت صورت بغض آلودش بفهمم که چقدر دلش تنگ ساحل شده.

نه تنها اون... بلکه آبان هم دست کمی از درنا نداشت.

اون خودش رو با جمله "مرد که گریه نمیکنه" قانع می کرد تا جلوی اشک هاش رو بگیره و قوی تر خودش رو جلوه بده اما بارها شاهد بودم که توی مراسم ساحل چطور یک گوشه شونه هاش می لرزید اما صدایی ازش بیرون نمی اومد.

در حالی که جو بینمون سنگین شده بود از رستوران بیرون اومدیم.

درنا انقدر بازیگوشی کرده بود که آبان رو مجبور کرد تا ماشین بغلش کنه و همونجا خوابش برد.

به ناچار تنهایی جلو نشستم.

خب تا قبل از این که من با آبان محرم بشم این قضیه زیاد خجالت آور نبود اما هرچقدر هم که این ماجرا صوری بود باز هم من حالا زن قانونیش به حساب می اومدم و نمی تونستم جلوی استرسم رو بگیرم.

لبم رو جوییدم.

آبان در حالی که داشت پیامی رو توی گوشیش تایپ میکرد، دستش به فرمون بود که لب زدم:

- شنیده بودم پلیس ها خودشون قانون رو زیر پا میزارن ولی تا با چشم خودم ندیدم باورش نمی کردم.

نیم نگاهی بهم انداخت و به راهش ادامه داد.

- من پلیس راهنمایی نیستم؛ توی کار من خیلی پیش
میاد قوانین رو زیر پا بزارم.

سری متفکرانه تکون دادم.

مسیری که می رفت هیچ جوره به خونمون منتهی نمی شد
که ناچار شدم دوباره لب زدم:

- چرا راهمون رو دور می کنی، همین خیابون می رسید به
خونمون!

از آینه به درنا که خواب بود نگاه انداختم.

- گفتم که؛ تو زیادی توی نقش بازی کردن لنگ میزنی؛
امشب میخوام کلاس بازیگری خصوصی برات بزارم
...میای خونه ما!

#خاکستری_32

@Vip Roman

پوست لبم رو به دندون گرفتم.

افکار بی رحم به بدن خودم آسیب می رسوند و
نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم.

- نیاز به نقش بازی کردن نیست؛ همین که بدونن ما با
هم محرمیم کافیه!

پوزخندی زد

- اگر به همین سادگی بود می‌تونستم هر ننه قمری رو
بیارم جات ...

ولوم صداش رو پایین آورد.

با این که می‌دونست درنا خوابه اما محض احتیاط آروم
تریچ زد:

- میدونی واسه این که سرپرستی درنا رو بگیرم چقدر
ازمایش سلامت روان و کوفت زهرمار ازمون گرفتن؟
حالا نمیزارم بعد از اون همه دوندگی دخترمو باز
بگیرن ... پس بهتره فقط یک ماه راه بیای!

می‌تونستم بزنم زیر همه چیز.

می تونستم هر کار عشقم بکشمه انجام بدم اما نمی
تونستم بزارم درنا رو ازمون بگیرن و ناچار قبول کردم.
تا رسیدن به خونه شون، توی سکوت غرق بودیم.
آبان درست شبیه یک شیشه شکستی، با ملایمت درنا رو
بغلش کرد و روی تخت خوابوندش.

من هنوز هم ایستاده بودم.
انگار دیگه با این خونه احساس غریبی میکردم بعد از
ساحل.

- میخوای شبیه طلبکارها تا صبح سر پا واستی؟

با صدای آبان به خودم اوادم.

- نه... میشینم!

روی مبل خاکستری رنگ نشستم.
دکور این خونه درست باب میل ساحل بود و حسابی
مارو برای خریدن جهیزیهش توی شهر چرخوند.

- خب!

مقابلم نشست.

خب چی؟

- باید چیکار کنم؟

دقیق نگاهم کرد.

- نچ... اینجوری فایده نداره؛ بیا کنارم!

با انگشت به مبل دونفره ای که روش نشسته بود اشاره کرد.

دو دل بودم هنوز.

حالا احساس پیچیدگی داشتم، افکارم که لحظه ای ثابت نمی موند و مدام بازیگوشی می کرد.

آروم و بدون ترس کنارش نشستم.

حداقل که در ظاهر اینطور به نظر می رسید اما صدای کوبش قلبم به وضوح شنیده می شد.

نگاهش روی اجزای صورتم خیره موند.
 - هرچقدر بیشتر نگاه میکنم، بیشتر پی می برم که هیچ
 کس نمیتونه بی نقص باشه!

#خاکستری_33

بی نقص بودن برای من واژه غریبی بود.
 اعتماد به نفسم زیاد بالا بود در حدی که کسی به خودش
 جز آبان تا حالا جرعت نداده بود راجب عیب و نقص
 چشم هام حرفی بزنه اما از درون خودم اذیت می شدم.

- به نظر خودم نقصی— ندارم؛ این تفکر غلط خیلیا
 راجب منه!

چشم هاشو ریز کرد.
 - کور رنگی، اعتماد به نفس کاذب خودش ایراده ...

شونه بالا انداختم.

- نمی فهمم چرا باید بابتش شرمنده بقیه باشم؟!

دقیق تر، با جزئیات بیشتر تک تک اجزای صورتم رو شمرد و زیر لب زمزمه کرد:

- کم کم دارم شک میکنم که اصلا دختر همون خانواده باشی.

این دیگه زیاده روی بود.

بهش توپیدم:

- منظورت چیه؟!

با انگشت به چشم هام اشاره کرد.

- نه پدر و مادر، نه حتی ساحل رنگ چشم هاشون آبی نبود... باید از یکی به ارث برده باشی.

چینی به بینیم دادم.

افکار مشکوکش به شغلش برمی گشت و توی هر حالتی به همه چیز مشکوک بود.

- همون سالی که دامادمون شدی، مادر بزرگم فوت کرد... چشم هاش آبی بود.

سری تکون داد.

فاصله کممون معذبم می کرد.

خواستم از جام بلند بشم و دور تر بشینم که مچم رو نگه داشت.

- کجا؟

سرفه تو گلویی کردم.

- اهم ... به مامانم زنگ بزنم که امشب اینجا میمونم.

دست لای موهاش برد.

- خودم بهش گفتم؛ تو بشین ...

پا روی پا انداختم و پرسیدم:
- بازرس ها قراره همین فردا بیان؟

به مبل تکیه داد و دستی به ته ریشش کشید.
- زمان مشخص نکردن؛ اما تو باس خونه باشی ضمنا
...یه جوری هم وانمود نکن مثل الان که از دور داد
بزنه زورت کردم اینجا بشینی.

دست به سینه و حق به جانب شدم.
- به نظر خودم که عادیم!

تیکه‌ش رو از مبل گرفت و جلو تر خزید.
- نظرت رو نخواستم.

#خاکستری_34

طوری سعی میکرد با کلماتش آدم رو تخریب کنه که گاهی به ساحل بابت بد سلیقه بودنش توی انتخاب شوهر، لعنت می فرستادم.

- قراره مثلاً چیکار کنم که باورشون بشه ما راستی راستی با هم ازدواج کردیم؟!

اخم کرد.

- همین که ازدواج کرده باشیم برای قانع کردنشون راضی نیست؛ میدونی قبل از این که سرپرستی درنا رو بهمون بدن چقدر من و ساحل رو فرستادن پیش مشاور که ببینن صلاحیت نگه‌داری از بچه رو داریم یا نه؟!

اره...میدونستم؛ هر بار که ساحل به خونه برمی‌گشت دپرس بود حسابی باهاش حرف می‌زدم.

- خب که چی؟ قراره منم بفرستن پیش مشاور روانشناس؟

پشت گردنش رو لمس کرد.

- بعید نیست، خل و دیوونه که میزنی یکم ...

مشتتم رو بالا بردم که تو گلو خندید و حرفش رو پس گرفت.

- خب حالا داشتم شوخی میکردم.

چینی به لبم دادم.

- الان میگی من چیکار کنم؟ چرا لقمه رو دور دهنتم می چرخونی؟ یک کلام بگو مقصودت چیه؟!
exchange group

دستش رو بی هیچ تردیدی سمتم آورد و مچم رو اسیر کرد.

- از من میترسی؟

چه سوال نامربوطی! مچم رو از توی دستش بیرون اوردم.

- چرا باید ازت بترسم؟!
@110 Roma

دوباره دستم رو گرفت.

- پس چرا فاصله گرفتی؟ کدوم زن و شوهری روز اول ازدواجشون دو متر از هم فاصله میگیرن؟

گloom رو صاف کردم.

- چون ما زن و شوهر واقعی نیستم.

با چشم های ریز نگاهم کرد.

- نکته همینه، داری یه جوری رفتار میکنی انگار هفت پشت غریبم... میخوای جلوی اونا هم اینجوری باشی؟!

منظورش رو فهمیدم، راست میگفت هر کس که ما رو میدید متوجه میشد چقدر از هم دوریم...
- چجوری باشم؟

تردید داشت، انگار می خواست کاری انجام بده اما به اجازه نیاز داشت.

سری تکنون دادم که چند میل فاصله‌ش رو باهام به اتمام
رسوند.

#خاکستری_35

- چیکار میکنی؟!

دستش رو سمت کمرم دراز کرد.
نفسش دقیقا روی پوست گردنم فرود می اومد و باعث
می شد مور مورم بشه.
پوزخندی کنار گوشم زد:

- هه شبیه جوجه های ترسیده شدی! یکم دیگه ادامه
بدم پس میوفتی.

پوست لبم رو جوییدم.
این حرکتم غیر ارادی بود و سریع گفتم:
- فکر میکنی من ترسیدم؟!

شالم از سرم افتاد.

موهام براش به نمایش در اومد و لحظه ای مات شد و عقب خزیدم.

- ترسیدن نداره، من الان کبریت بی خطریم... به هیچ زنی جز ساحل نمیتونم فکر کنم اون وقت چه برسه که خواهرش ...

شالم رو زود سرم کشیدم و از روی مبل بلند شدم که متقابلا بلند شد.

صدام رو صاف کردم.

- کار خوبی میکنی؛ نزار بینمون یه سو تفاهمی پیش بیاد.

دست به سینه شد و یکم سرش رو خم کرد تا هم قدم بشه.

- زندگی من در حال حاضر توی سه تا چیز خلاصه میشه " دخترم، سیگارم، شغلم " فقط ساحل بود که می تونست جای مورد دوم رو واسم پر کنه در غیر

این صورت تو که هیچی ... بی نقص تر از تو هم واسه
من نمیتونن جاش رو پر کنن.

خوشحال بودم این رو می شنیدم، حداقل اون می تونست
پایبند ترین مرد به همسر - سابقش باشه و نخواد کسی -
جاش رو پر کنه.

اما برای غرورم بد تموم میشد اگر همینجوری میذاشت
راحت پشتم رو به خاک بماله.

- بزار واسه یه چیزی رو روشن کنم، من دختری
نیستم که جای کسی - رو بخوام توی زندگی مردی پر
کنم ... من اونیم که برای خودم یه جایگاه می سازم که
جنابعالی جز گزینه های من نیستی چون ...

حرفم رو سریع قطع کرد.

- چون چی؟

مثل خودش حق به جانب و دست به سینه شدم.

شبهه بچه ها داشتیم با هم بگو مگو می کردیم و این یه جورایی مضحک بود.

- چون معیارهای من با ساحل هزار درجه فرق میکنه!
الان هم دارم پی می برم چقدر بد سلیقه بوده.

#خاکستری_36

دلم خنک شد.

حداقل خودم که این حس رو می کردم، هر چند که حرف زدن پشت سر کسی- که دستش از دنیا کوتاهه کار درستی نبود اما خب من و ساحل این حرف ها رو نداشتیم.

- خیلی رو داری، برو خدات رو شکر کن خاطرت واسه بچم عزیزه... وگرنه که ...

چشم هام رو ریز کردم.

- وگرنه که چی؟ میزنیم؟

نگاهی به ساعت انداخت.

- وقت خوابت رد شده داری هزیون میگی، برو بخواب
چرت و پرت سر هم نکن! من دست روی زن بلند
نمیکنم.

طی این چند روزی که بیشتر از قبل باهاش در ارتباط
بودم دیگه قلقلش دستم اومده بود.

هر وقت توی بحثی کم می آورد جریان ساعت خواب رو
پیش می کشید تا از کلکل کردن با من شونه خالی کنه.

- کجا بخوابم؟

به درب اتاق درنا نگاه کرد و بیخیال شد.

- پیش درنا بری بد خواب میشه، برو اتاق دیگه!

اینجا کلا دوتا اتاق بیشتر نداشت، پس یعنی باید میرفتم
جایی که متعلق به آبان و ساحل بود.

- تو کجا میخوابی؟

پشت سرم راه افتاد.

- اتاقم!

چشم هام رو نیمه باز کردم که درست تر ببینم.
پشت سرش راه افتادم که بالشتی از روی تخت برداشت
و روی زمین گذاشت.

- تو پایین بخواب ... منم بالا!

دست به سینه شدم.

- من اینجا مهمونم ها!

یقه لباسش رو باز کرد.

- اختیار داری، صاحب خونه ای ...

روی تخت نشستم.

- من روی زمین خوابم نمیره.

بدون توجه به حضورم پیراهنش رو در آورد که چشم هام
رو ازش دزدیدم و پشت سرم جواب داد:

- منم نمیزارم زنی جز ساحل کنارم بخوابه!

گوم رو صاف کردم.

چی خیال می کرد؟ منم دلم نمیخواست کنار مردی
بخوابم که دل خوشی ازش نداشتم.

خمیازه مصنوعی کشیدم و ناچار پایین تخت رفتم.

می دونستم خوابم نمیره، لباس راحتی ندارم و شوارم
حسابی تنگ تر به نظر می رسید.

چراغ ها که خاموش شد رسماً دیگه نتونستم جایی رو
بینم و فقط توی جام چرخیدم که آبان کلافه بیدار شد.

- همیشه انقدر وول میخوری؟

من که روی تخت نبودم.

پس مشککش چی بود؟

- نه ...نمیتونم بخوابم؛ لباس هام زیادی چسبه.

#خاکستری_37

- خب که چی؟ نخواب! فقط منم بی خواب نکن این وقت شب.

دکمه مانتوم رو باز کردم و سر جام چهار زانو شدم که چراغ رو روشن کرد.

- پاشو یکی از لباس های ساحل رو بپوش!

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

- همیشه؛ حس خوبی ندارم.

از تخت پایین اومدم.

طرف کمد رفت و از توش پیراهن مردونه ای بیرون آورد.

- اینو بپوش! مال منه ...حس بدی هم نمیگیری!

از دستش گرفتم.
 بهش نگاه دقیقی بهش انداختم.
 سایش بزرگ بود ... حداقل برای من ...

دست به یقه‌ش کشیدم که همزمان لب زد:
 - شالت هم در بیار اگر اذیت میشی، نگاهت نمیکنم.

با تشکری از جام بلند شدم و منتظر موندم که از اتاق
 بیرون بره اما تکون نخورد و در عوض پشتش رو بهم کرد.
 - برنگردی ها.

زیر لب "نوچ" کرد و غر زد:
 - د پوش دیگه!

مانتوم رو در اوردم و با تنها لباس زیری که تنم بود،
 پراهنش رو پوشیدم.

شالم رو هنوز روم نمی شد از سرم بیرون بیارم و دوباره پوشیدم.

- میتونی برگردی!

سمتم چرخید و از سر تا پام نگاه کرد.
پوزخند روی لبش حالت تمسخر داشت.

- توش گم نشی؟!

توی آینه خودم رو دیدم.
زیاد از حدش گشاد بود و حسابی این لباس مردونه به تنم زار می زد.

- اشکال نداره، حداقل توش راحتم.

چراغ رو خاموش کرد که سر جام برگشتم.
توی همون تاریکی پرسید:

- میخوام سیگار بکشم، مشکل که نداری؟!

سرفه الکی کردم و جواب دادم:

- دارم!

صدای فندکش رو شنیدم.

- پس برو بیرون؛ مشکل من نیست.

#خاکستری_38

میفهمیدم ...حس ششم بهم می گفت آبان داره از روی قصد و غرض باهام اینجوری لج میکنه و میخواد حرصم رو در بیاره.

- مشکلات چیه؟ ما که بچه نیستیم اینجوری لج و لجبازی میکنی! قصدت جنگ اعصاب باشه منم روش های خودم رو دارم.

توی تاریکی دود سیگارش رو بیرون داد که بوش به بینیم رسید.

- داری میگی من با سی سال سن میام با جنابعالی لج کنم؟

سری تکون دادم.

- دقیقا دارم همین رو میگم؛ میتونم هر ثانیه سر کوفتش رو بزنم که ساحل به خاطر شما و خانوادت دست به خودکشی زد... اما هر بار به خودم میگم تو بی تقصیری!

نمیخواستم این وقت شب بحث کنم و حرف ساحل رو پیش بکشم اما بالاخره باید بهش نشون میدادم یک مَن ماست چقدر کره داره؟!

- بهت گفتم وقتی تایم مرخصیمه زنگ نزن فرهاد ...

این جمله رو در حالی توی خواب و بیدار می شنیدم که آبان تلفن توی دستش بود و سر صبح با عالم و ادم دعوا داشت.

چشم هام رو باز کردم.

چطور متوجه نشده بودم که شالم افتاده و موهام درست
مقابل چشم آبان قرار گرفته.

هول زده شالم رو پوشیدم و سر جام نشستم.
لعنتی بدنم خشک شده بود روی زمین.

- بهش بگو سرش به سنگ میخوره دوباره برمیگرده،
میخوای واسه یه سرباز صفر درجه پاشم تا دماوند
برم؟ اون کلاتتری بی در و پیکر قانون نداره که به هر
ننه قمری اسلحه تحویل میدن؟

لحن پرخاشگرانه‌ش باعث شد خواب از سرم پیره
متعجب نگاهش کنم.

تلفن رو با جمله "یه کاریش میکنم" قطع کرد و سمتم
چرخید.

- به چی زل زدی؟

خمیازه ای کشیدم و ایستادم.

- هر روز صبح ساحل بیچاره رو همینجوری بیدار
میکردی؟

تلفنش رو روی تخت پرت کرد.

- نخیر، با ناز و نوازش ... چیه؟ تو هم میخوای؟

#خاکستری_39

پوست لبم رو جوییدم.

- خیر ...

پوزخندی زد و خواست از اتاق بیرون بره که درنا زود تر
از باباش وارد شد و در حالی که عروسش دستش بود گریه
می کرد.

ترسیده سمتش رفتم.

- چی شده؟

پاهای باباشو چسبید و دوباره هق زد:

- میخوای بری؟

منظورش با باباش بود که آبان خم شد و از روی زمین بلندش کرد.

- بابایی جایی نمیره، اینجوری گریه نکن!

نفس راحتی کشیدم.

حسم شبیه مادرهایی بود که دلواپس بچه‌شون بودن و نمی‌دونستن چی اینجوری قلب کوچولوش رو ترسونده؟!

گردن آبان رو محکم چسبید.

- پس گشتمه.

به حرف یهویی‌ش خندیدم که آبان هم نیشش باز شد.

- چه ربطی داشت توله؟

پشت سرشون از اتاق بیرون اومدم.
روی مبل ساک کوچیکی بود که زیادی اشنا می زد و آبان
بهش اشاره کرد.

- صبح خروس خون حاج اقا برات اینو آورد، دیشب
سفارش کردم وسایلی که برای دو روز نیاز داری رو
آماده کنن.

برق از سرم پرید.
من از دیشب تا حالا حداقل چهار بار با آبان بحثم شده
بود و چطوری میتونستم دو روز پیشش دوم بیارم؟!

- امروز قراره بیان؟

درنا رو روی اپن گذاشت و خودش طرف یخچال رفت.
- اره، اگر حرفشون راست باشه! محض اطمینان جایی
نرو...

ساکم رو داخل اتاق بردم.

نیاز داشتم لباس های خودم رو بپوشم و قبلش دوش بگیرم.

مامان هرچی که فکر میکردم نیاز دارم رو واسم گذاشته بود و حداقل خیالم راحت بود. به وضعیتم سر و سامونی دادم ...

قبلا هم از حموم ساحلشون چند باری استفاده کرده بودم و زیاد از این بابت خجالت نمیکشیدم.

با حوله وسط اتاق ایستادم و چشم هام رو مالیدم که درب اتاق بی هوا باز شد و صدای آبان توی اتاق پیچید:
- چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟

#خاکستری_40

جیغ زدم ... مطمئنا این واکنش غیر ارادی توی همچین مواقعی بود.

رسم همه بدنم رو فقط با یک حوله کوتاه که از روی
سینه‌م تا نیمه رونم امتداد داشت، پوشونده بودم و حالا
آبان با نگاهی تمام جسمم رو رصد کرد.
- برگرد عقب!

لحظه ای به خودش اومد و روش رو برگردوند.
- میری حموم نباید در اتاق رو قفل کنی؟

هول کردم.
صدام لرزش گرفت.
- نمیدونستم در زدن بلد نیستی! برو بیرون لباسم رو
پوشم.

از جاش جم نخورد و تو همون حالت موند.
- کار دارم، واسمم مهم نیست لختی یا لباس تننه... در
هر صورت واسمم حلالی! برو کنار میخوام از توی
کمد یه چیزی بردارم.

دستم رو روی هوا تکون دادم.
- نه نه، فقط یک دقیقه صبر کن.

نفسش رو بیرون داد که در کسری از ثانیه تمام لباسم رو پوشیدم.

- می‌تونی برگردی!

سمتم چرخید.

- مثل این که هنوز تو کلت فرو نرفته که بهت محرمم؛
هرچند که قصد ندارم بهت نزدیکی بشم.

منظورش رو فهمیدم.

من توی سن بیست و سه سالگی دختر چشم و گوش
بسته ای نبودم که لپ کلامش رو نفهمم و سرفه ای زدم
که سمت کمد رفت.

- بیا من این جعبه های کفش رو جا به جا میکنم، تو پوشه بنفشه رو بردار.

نگاهی به داخل کمد انداختم.

کلی پوشه طبقه بندی شده بود که نمیتونستم رنگشون رو تشخیص بدم.

- بنفش کدومه؟

اصلا حواسم نبود که موهای خیس ازادانه دورم ریختن و در تیر راس نگاه آبان قرار گرفتن.

زیر لب "نوچ" کرد و غرزد:

- اگر همین بدن و شمایل درست درمونت رو نداشتی، سر همین چشای بی مصرف... میترشیدی!

عصبی شدم اما نه مثل هر بار که از کوره در برم، این بار با آرامش ساختگی که حس میکردم بیشتر حرصش رو در میاره جواب دادم:

- چشمای من از شعور جنابعالی بی مصرف تر نیست؛ میگی بنفش کدومه یا خودت برمیداری؟

#خاکستری_41

با انگشت به سومین پوشه اشاره کرد که برایش در آوردم و روی میز گذاشتم.

موهام رو دوباره با شال پوشوندم و سعی کردم از آبان فاصله بگیرم و فقط داخل سالن رفتم.

سمت آشپزخانه رفتم و با دیدن درنا که مثل همیشه روی این نشسته بود و داشت نون و مرباش روی خورد، لبخند زدم.

- چی میخوری سفید برفی خاله؟

لیسی دور لب های کوچیکش زد.

- بابایی میگه بچه های قوی باید هر روز صبحانه بخورن.

نمی تونستم بیشتر از این شیرین بازی هاش رو ببینم و
واکنش هیجان انگیزی بروز ندم.

بی هوا بوسی روی لبش زدم

- تو خودت شیرینی؛ عسل و مربا رو شرمنده میکنی
فسقلی!

در حالی که چهارزانو نشسته بود، لیوان شیرش رو سر
کشید که با دیدن سفیدی بالای لبش قهقهه زدم.

- چه سبیل های قشنگی داری!

با دستمال براش تمیز کردم که صدای آبان از سالن اکو
شد:

- اگر تا یک ساعت دیگه نیومدن ...آماده بشید با هم
میریم دماوند ...

سوالی نگاهش کردم که درنا پاشو روی صندلیش گذاشت
و از روی اپن پایین اومد.

- خاله هم میاد؟

پرونده توی دستش رو روی میز گذاشت و سر تگون داد.
 - خاله برکه قراره حالا حالا ها پیش ما بمونه ...هرجا
 بریم اونم میاد.

از فاصله تقریبا دور پرسیدم:
 - دماوند چه خبره که قراره مارو بیری؟

دستی توی جیبش برد و ژست گرفت.
 - الان مرخصی- ام اما یه مورد فوری خارج از ماموریت
 رو باس انجام بدم ...خطر نداره فقط اگر به موقع
 نرسم!

یه جورایی اگر میگفتم نترسیدم، دروغ محض بود.
 - اگر خطر داره چرا میخوای من و درنا رو بیری؟

پوزخندی زد.

- اگر یک درصد احتمال خطر بود شمارو نمی‌بردم
...پس الکی جو نده خیال کن داریم میریم ماه عسل.

#خاکستری_42

احمقانه بود ... ازدواج با چنین آدمی می‌تونست یکی از سه
راه معروف خودکشی - باشه که ساحل دست به چنین
کاری زد.

البته قابل انکار نبود که آبان کلا با ساحل طور دیگه ای
رفتار میکرد ... درست شبیه درنا که حکم پرنسس و
مادمازل خانم رو واسش داره.

- مثل این که مارو کاشتن، قرار نیست بیان ... درنا رو
آماده کن، لباس گرم براش بردار زود مریض میشه.

با من شبیه پرستارهای بچه رفتار می‌کرد که البته من
خوشحال بودم چون نیاز نبود هر بار نسبتمون ذکر بشه.

سمت اتاق درنا رفتم و با وسواس لباس هاش رو تنش کردم.

سعی کردم خاکستری هایی که درجه تیرگی و روشنی شون به هم نزدیک بود رو تنش کنم که حداقل به هم دیگه بیان و گوش گیرهای نرمش رو روی گوش هاش گذاشتم.

کوله پشتی کوچیکش رو روی دوشش انداخت و سمت سالن دوید.

با دیدن آبان که جلوی آینه قدی توی سالن داشت یقه لباسش رو مرتب می کرد، اخم کردم و دکمه پالتوم رو بستم.

- زود آماده شدید؛ توقع نداشتم.

@Vip Roman

دست توی جیبم بردم.

- چون آرایش نمیکنم که طول بکشه!

سری متفکرانه تکون داد و طرفمون قدم برداشت و زیر لب مخاطب قرارم داد.

- من که هیچی ... دلم واسه اون بد بختی میسوزه که قراره یه عمر با تو سر و کله بزنه! حداقلش ساحل توی این ماجرا یک سر و گردن ازت بالا تر بود.

اصلا یادش نبود که همین چند ساعت پیش بهش تذکر دادم انقدر با حرف هاش اعصاب منو خط خطی نکنه اما حافظه ماهی مانندش اجازه نمی داد که یادش بمونه.

- دلیلی نمی بینم با ساحل مقایسه بشم؛ اگر کسی- دوسم داشته باشه عیب هام رو هر روز توی صورتم نمی زنه.

خواست دوباره شبیه پسر- بچه ها جواب دندون شکن بده که درنا لباسش رو کشید.

- خاله برکه رو دعوا کردی؟

از روی زمین بلندش کرد.

- اره... خالەت جدیدا بچه بدی شده، نظرت چیه
دعواش کنیم؟

#خاکستری_43

گردن آبان رو محکم گرفت و سرش رو نزدیک برد که توی
گوشش حرف بزنه.

آبان از شیرین زیونی دخترش خندید و روی زمین پیادهش
کرد.

حرصی پرسیدم:

- برام نقشه کشیدید؟

درنا از پایین نگاهی به باباش کرد.

- نقشه یعنی چی؟

ساعتش رو دستش کرد و گوشیش رو توی جیب کتش
گذاشت.

- چیز خوبی نیست بابایی! بدو کفشاتو بپوش بریم.

سمت در دوید که رو به آبان کردم.

- میخوای ذهنیت بچه رو نسبت به من خراب کنی؟

قدمی جلو برداشت.

- نگران ذهنیت بچه ای یا حرف مردم؟!

پشت سرش راه افتادم.

- مردم واسه من اهمیتی ندارن!

صدای پوزخندش به گوشم رسید.

- پس واسه همین نگران بودی اسمم روت بیوفته
بفهمن مطلقه منی؟

در حالی که درنا داشت با کفش های بندیش کلنجار می
رفت کمکش کردم و همزمان جواب دادم:

- خیال میکنی دردم اینه؟ اگر خیالاتت همینه پس ادامه بده چون نیاز ندارم بیخودی توضیح بدم.

بچه رو با خودم توی پارکینگ بردم که آبان کمکش کرد
صندلی عقب بشینه و براش کمر بند مخصوصش رو
بست.

- جلو بشینم؟

سری تکون داد که جلو نشستم.
به نیم رخش و ته ریشش که کم کم داشت بلند تر میشد
نگاه انداختم.

- چیزی روی صورتمه؟

به خودم اومدم و ازش رو برگروندم.

- نه... به تو نگاه نمی کردم.

گوشه لبش بالا رفت.

انگار می تونست حرکاتم رو انالیز کنه.

البته که جای تعجب داشت و صرفاً نمی‌تونست بر این اساس باشه که خواهر ساحلم.

از هر نظر من و ساحل با هم فرق می‌کردیم.
اون شبیه مامان قد بلند تر و اندام درشت تری داشت و به خاطر همین جا افتاده بودنش توی سن بیست سالگی شوهر کرد.

اما ظاهر رو فاکتور می‌گرفتیم، حتی اخلاقیاتمون هم زمین تا اسمون فرق می‌کرد.
اون زیادی مظلوم بود و من از همون بچگی شر و شیطان و تا حد زیادی زیون دراز که به مرور خانم تر شدم.

#خاکستری_44

با صدای زنگ موبایل آبان که بیشتر مثل تایمر ساعت بود و درست شبیه همون روی اعصاب می‌رفت، از فکر بیرون اومدم.

لازم نبود گوش تیز کنم چون تا حدی فرد پشت تلفن بلند صحبت میکرد که به وضوح می تونستم بشنوم.

- کجایی مرد؟ بدون یونیفرم و سلاح میخوای بری؟

اخم آبان پر رنگ شد.

- مگه میخوام برم جنگ؟ واسه خاطر سر عقل آوردن
یه سریاز صفر نیاز به تشکیلات ندارم ...قطع کن
الکی در گوشم روضه نخون.

واقعا نمی فهمیدم دلیل این همه لجبازیش چیه اما هرچی
که بیشتر به جاده دماوند نزدیک می شدیم ته دلم بیشتر
خالی می شد.

با قطع کردن تلفنش لب زدم:
- کاش من و درنا رو می بردی خونه، خودت می رفتی!

نیم نگاهی از پنجره به درنا که خوابش برده بود انداخت.

- خواستم حال و هواتون عوض بشه، این چند وقت درنا همش توی مراسم عزا بوده... خوب نیست توی ذهنش بمونه.

سری تگون دادم و به تابلوی کنار جاده نگاه کردم.
"روستای رینه"

ساعت نزدیک دوازده ظهر بود اما به لطف ابری بودن
اسمون، افتاب به خودش زحمت نمی داد بتابه و یکم هوا
گرم تر بشه.

با این که بخاری ماشین روشن بود اما درنا زود سرما می
خورد و آبان کت خودش رو در آورد و روش انداخت.
خودش با یه ژاکت بافت نازک یقه اسکی مشکی گمونم
بیشتر سردش می شد اما ذره ای اهمیت نمی داد.

با دیدن پیر مردی که کنار جاده بساط گردو پهن کرده
بود، ایستاد و شیشه رو پایین آورد.

- خسته نباشی... شما میدونی منزل الله یاری کجاست؟

پیر مرد از جاش بلند شد.

- کدوم الله یاری؟

آبان نگاهی به گوشیش انداخت.

- نمیدونم، پدرش سربازه ...

خندید و کلاهش رو از سرش برداشت.

- بهتون نمیخوره از فامیلاشون باشی!

پوست لبم رو جوییدم که آبان عصبی شد.

- عجله دارم، میشه ادرس بدید؟

تک سرفه ای کرد و دوتا دونه گردو از بساطش سمت آبان گرفت.

- همین مسیر رو تا آخر بری به چشمه نرسیده یه خونه سفید کاری شده ست ... این گردو رو هم بده خانومت که چشم های بچه تون شبیه خودش آبی بشه.

#خاکستری_45

تناقض ...حسی بود که بی شک داشتم تجربه می کردم.
یه چیزی بین برزخ احساساتی مثل عصبانیت و ناراحتی با سرخوشی مطلق ...

آبان که انگار از این جمله خوشش نیومده بود، شیشه رو بالا زد و راه افتاد.

به گردو های توی دستم نگاه کردم و زیر لب، زمزمه کرد:
- مردک احمق!

شالم رو جلو کشیدم و به جاده ای که تقریباً از برف یخ زده بود، خیره شدم.

کنار خونه سفید کاری شده ایستاد ...
- بشین تو ماشین برمیدم.

سری تگون دادم که با عجله پیاده شد.
با صدای درب، درنا چشم هاش رو باز کرد.
- بابایی؟

سمتش چرخیدم.
- الان میاد، میخوای یکم بیشتر بخوابی؟

سری به نشونه نفی تگون داد که متوجه آبان شدم.
داشت طرف ماشین می دوید و توی اعماق صورتش می
تونستم به وضوح ترس رو ببینم.
به محض نشستن، درنا گردنش رو از پشت گرفت.
- کجا رفته بودی؟

آبان کلافه دست درنا رو باز کرد.

- بشین درنا ...

طوری سر بچه داد زد که حتی منم ترسیدم چه برسه به اون بچه طفلکی.

- چی شده؟ چرا سر بچه داد میزنی؟

اخم کرد و راه افتاد.

انقدر تند رفت که حواسم از درنای بغض کرده پرت شد. دستگیره در رو محکم نگه داشتم و به نیم رخ خشنش خیره شدم.

جرعتم رو جمع کردم تا حرف بزنم.

- نمیگی چی شده؟

از راه فرعی وارد یه جاده گلی شد.

- پسره احمق معلوم نیست با اون اسلحه کوفتی رفته بالای تپه چه غلطی کنه؟!

لحظه ای حق رو بهش دادم.

اون كاملا حق داشت كه عصبی و ترسیده باشه.
 با صدای فین فین درنا عقب رو نگاه كردم.
 دختر كوچولوی حساس طوری اشك هاش رو با استینش
 پاك می كرد انگار کلی از كشتی هاش غرق شدن اما توی
 دلش جدا انتظار چنین برخوردی از پدرش نداشت.

#خاکستری_46

آبان طوری دستی ماشین رو کشید و پیاده شد كه
 ناخودآگاه خواستم همراهش برم.
 رو به درنا سعی كردم با دستمال اشك هاش رو پاك كنم و
 دلش رو به دست بیارم.
 - ببینمت فسقل خانم؟ نبینم اینجوری گریه کنی!
 بشین توی ماشین تا خاله برگرده ...

دوباره فین فین كرد.
 - منو نمیری؟

فاصله شاید سی متر نمی شد و جای نگرانی نبود اما خب
من اختیارش رو نداشتم.

- زود برمیگردم ...

از ماشین با عجله پیاده شدم.

کفش هام طوری توی گل فرو رفت که به زمین خیس
لعنت فرستادم.

سفید بودن همه جا چشم هام رو اذیت می کرد و توی
برف سمت آبان رفتم.

شاید چند قدم دور تر ... پسر - قد بلند و صورت کرخت
شده از سرما در حالی که لب هاش ترک برداشته بود
دست هاش می لرزید رو دیدم.

کمی جلو تر رفتم ...

اون چیزی نبود که انتظار داشتم ببینم و همون اسلحه که
آبان ازش حرف می زد درست روی شقیقه خودش تنظیم
کرده بود.

- یک قدم دیگه جلوی بیاید شلیک کردم.

طوری این جمله رعشه به تنم انداخت که سر جام
خشک شدم و آبان دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد.

- من دست خالی اومدم پوریا... گوشت با منه؟ بزارش
زمین ...

پوزخند پسری که حالا اسمش رو فهمیده بودم، عجیب
کامم رو تلخ کرد.

- وقتی گوش شنوا میخواستم کجا بودی جناب
سروان؟

مطمئن نبودم درجه نظامی آبان رو درست گفته باشه اما
چه اهمیتی داشت؟

- میخوای خودتو بکشی؟ بکش... ولی نه با اسلحه ای
که اختیارش مال منه! خودت رو از کوه پرت کن
پایین ...

دیوونه شده بود.

این حرف هائی نبود که حالا اون پسر نیاز داشت بشنوه.

- میترسید گیر بیوفتید؟ ادم اشتباهی رو برای منصرف کردن من فرستادن ... آوازتون توی کل کلانتی پیچیده؛ شما حتی به زن خودت رحم نکردی!

قدمی جلو برداشتم که صدای کوبیده شدن برف ها زیر پام، اون دوتا رو متوجه حضورم کرد و آبان فریاد کشید:
- اسم زن منو به زیونت نیار که همینجا خودم قیمه قیمهت میکنم گناه جهنم نیوفته گردنت با خودکشی!

#خاکستری_47

طوری داد کشید که تک تک سلول های بدنم تمرکزشون رو برای حفظ تعادل از دست دادن و روی برف ها سر خوردم که آبان عصبی عقب چرخید:

- اینجا چه غلطی میکنی؟ برو تو ماشین!

سعی کردم دوباره بلند بشم.
خواستم قانعش کنم که باز هم صدای پسره توی دل کوه
رعشه انداخت.

- به یه شرط پیش میدم.

آبان آدم اجبازی بود.
امکان نداشت به کسی باج بده و فریاد زد:
- حالا کارم به جایی رسیده که یه سرباز صفر واسم
شرط و شروط میزاره؟ چرند نگو که میام همونجا خر
کشت می کنم ...

شاید این احمقی که حالا اسلحه رو دستش گرفته بود نمی
دونست میخواد با کی معامله کنه؟!
پیش خودش داشت خیال می کرد با خودکشی - همه چیز
حل میشه؟
لحظه ای به ساحل فکر کردم.

به این که اگر آبان اون موقع هم درست شبیه همین حالا که این پسر- نیاز داشت یک نفر حرفش رو گوش کنه، کسی- رو داشت ... الان هیچ کدوم از این اتفاقات پیش نمی اومد.

حالا می شد آبان رو مقصر دونست؟

من اینجا نیومده بودم که قضاوت کنم فقط نمی خواستم یک خانواده دیگه بابت سنگ دل بودن آبان، عزا دار بشن.

با گز گز پاهام از سرمای برف، برخلاف چیزی که هر کس ازم انتظار داشت؛ صدام رو بالا بردم و پرسیدم:
- چه شرطی؟

آبان بیشتر از اون پسر متعجب شد.
- بهت گفتم برو توی ماشین، واستادی اینجا توی کار من دخالت کنی؟

حقش بود روی همین برف ها هولش میدادم تا جرعت
نکنه پیش یه غریبه سرم داد بزنه اما حالا دعوای خانوادگی
نبود.

- واسه چی برم؟ برم که بعدش عذاب وجدان بگیرم
چرا نتونستم کمکش کنم؟

به پسری که می دونستم اسمش پوریاست خیره شدم که
لجبازانه تر از آبان لب زد:

- شما کی باشی که میخوای بشنوی؟

طوری اسلحه رو به شقیقه‌ش فشار می داد که شک
نداشتم ردش ممکنه کبود بشه.
قدمی جلو برداشتم.

- یه آدمی که به خودش قول داده دیگه نزاره اطرافیاش
دست به خودکشی- بزنن... میدونی چرا؟ تو ماشه
میکشی ولی بیشتر از خودت، عزیزات رو میکشی ...

#خاکستری_48

احمق تر از چیزی بود که فکرش رو می کردم.

- مگه اونا براشون مهم بود که کارم به اینجا کشیده شده؟ واسه چی وقتی از همون آقای پشت سرت التماش کردم مرخصی بده تا برم جلوی ازدواج عشقم رو بگیرم... نداد؟!

دردناک بود.

خیلی بیشتر از چیزی که انتظارش رو داشتم.
ناباور به آبان خیره شدم.

اون تا همین حد می تونست سنگدل باشه!

- داری از کی گله میکنی؟ کسی— که اختیار سنگدلی خودش رو هم نداره چون بقیه واسش تایین و تکلیف میکنن؟

قدم عقب برداشت.

- چی...چیکارشی؟

بی اختیار مطیع جواب دادم:

- میشه گفت زنشم!

دست خودم نبود، هم ترسیده بودم هم نمی خواستم
مشکلی برای کسی پیش بیاد.

آروم تر از قبل به نظر می رسید.

طوری که آبان حتی مانعم نشد که جلوم رو بگیره و
گذاشت ادامه بدم.

- حالا میشه اونو برداری، حرف بزنیم؟

آروم اسلحهش رو پایین آورد.

آبان از پشت سرم لب زد:

- بزارش زمین!

ناباورانه گوش داد که قدم دیگه ای جلو رفتم.

- اگر اهمیت نداشتی، این همه راه روزی که قرار بود
سرنوشت دخترش مشخص بشه نمی کوبید تا دماوند
بیاد!

دست های یخ زده و متورمش رو توی جیب فرو برد.
مطمعن شد آبان صداش رو نمیشنوه.
- شما براش حیفی ...

انگشت روی بینیم گذاشتم.
- همیشه دنیا اونطوری که باید به سازمون نمی رقصه
اما دلیل نمیشه به خاطرش دست به خودکشی زد.

صدای له شدن برف توسط کفش ها از پشت سرم باعث
شد مکالمه نه چندان صمیمی بین من و پسر ناامید خاتمه
پیدا کنه.

از روی زمین اسلحه رو برداست توی جیب کتش فرو برد.

- برو دعا کن به جونت که سر پستم نیستم ولله دو
سال دیگه اضافه خدمت میدادم تا دیگه جرعت
نکنی ...

صحبت آبان رو قطع کردم.
- میشه بعدا تنبیهش کنی؟

#خاکستری_49

آبان یک دنده بود، این رو طی همین چند روز که بیشتر
از قبل باهاش وقت گذرونده بودم متوجه شدم.
- الان بچه رو توی ماشین تنها گذاشتی اومدی که
وکیل وسیع این بشی؟

چشم روی هم فشار دادم که زانوهای پسره سست شد
و روی برف ها فرود اومد.
آبان تشر زد:

- بلند شو و برسو نمت خونه، اینجا یخ نزی خونت
بیوفته گردنم!

سر جام میخ بودم هنوز که رو به من کرد:
- تو هم برو توی ماشین ...

قدمی به عقب برداشتم که صدای پسر به پشت سرم اگو
شد.

- مرسی ...

می دونستم بابت چی داره تشکر میکنه اما نمی تونستم
قبولش کنم چون کار خاصی انجام نداده بودم.

با کتونی هایی که آب به داخلش نفوذ کرده بود و انگشت
هام رو منجمد کرده بود، داخل ماشین برگشتم.
درنا دوباره خوابش برده بود.

چون می دونستم قراره اون پسر- دیوونه رو به خودمون به
روستا برگردونم صندلی عقب جا گرفتم که با فاصله زمانی
کمی پشت سر آبان داخل ماشین شد.

آبان نبود اگر همین حالا سرزنش نکنه و تذکرهای لازمش
رونده ...

پوریا مظلوم و آروم توی جاش در حالی که دست هاش
رو از سرما به هم میمالید به عقب نگاه کرد.

- دخترتون خوشگله!

آبان چونهش رو گرفت و رو به جلو برگردوندش.

- جلوتو نگاه کن.

می دونستم این رفتارش از روی تنفر نیست و بیشتر
عصبانیه.

- ببخشید!

عادت عجیبی بود، حتی گاهی منم اینجوری میشدم که
همچین مواقعی زیر لب با خودم غرلند می کردم درست
شبیه آبان.

- کاه ریختن توی سرتون، کدوم دختری ارزشش رو داره
که به خاطرش دست به همچین غلطی میخواستی
بزنی؟ گیرم که خودتو کشتی، چی گیت می اومد؟

از نظر من هر دختری ارزش این رو داشت که صد ها مرد
به خاطرش مجنون بشن و سر به کوه و بیابون بزارن اما
نمی تونستم وسط دعوا نرخ تایین کنم.

#خاکستری_50

با رسوندن پوریا، تازه درنا چشم هاش رو باز کرد.
- تشنمه!

حس شرمندگی توی چشم های پسر- حسابی معذبم می
کرد.

- بفرمایید داخل، میگم مادرم چایی دم کنه!

آبان هیچ خوشش نمی اومد نمک گیر بشه و سعی کرد به هر طریقی دعوتش رو رد کنه که شرایط امپرو ماشینش توی سرما حسابی وخیم شده بود.

- برو داخل، میایم!

پوریا از ماشین پیاده شد که آبان طرفم برگشت. و بی توجه به درنا، تشر زد:

- عقل توی کلهت هست؟ اگه اون ماسماسک رو سمت می گرفت چی؟ نمیفهمی مغزش انبار گاهه؟

درنا ترسید و سمتم اومد.

- چرا خاله رو دعوا می کنی بابایی؟

آبان سعی کرد با بستن کوتاه چشم هاش، آرامش ذهنش رو برگردونه.

- بشین سر جات بابایی، داریم حرف های بزرگونه می زنیم.

نتونستم ساکت بشینم.

- میخواستی چیکار کنم؟ بشینم نگاه کنم ببینم جوون مردم با خودش چیکار میکنه؟!

رو به درنا کرد.

- بشین تو ماشین تا بیایم خوشگل بابا!

بهم اشاره کرد که پیاده بشم و ناچار پایین اومدم که درب رو بست.

- چی پیش خودت فکر کردی؟ خیال کردی چون اسمت توی شناسنامه هم رفته میتونی توی هر مسئله ای که بهت مربوط نیست دخالت کنی؟

طوری منو به ماشین چسبوند که روی کمرم احساس سرما کردم.

- این ماجرا به تو مربوط نمی شد من وظیفه‌م رو به عنوان یه انسان انجام دادم... اگر دخالت نمی کردم الان جای خودش باید جنازه‌ش رو به خانواده‌ش تحویل میدادی.

چشم هاش رو روی هم فشار داد و خواست حرفی بزنه که صدای زن مسنی از پشت سرمون اومد.

- ببخشید مهمون رو نباید دم در خونه نگه میداشتم، بفرمایید داخل ...

#خاکستری_51

قدمی عقب تر رفت و فاصله گرفت.

حداقل اون سعی می کرد جلوی بقیه یک مرد عاقل و بالغ تر به نظر برسه اما در خلوت فقط پسر- پنج ساله و لجبازی بود که از خر شیطان پایین نمی اومد.

درست نقاب همون نقشی- رو به صورتش زد که طی سالهایی که داماد خانوادمون به حساب می اومد، زده بود.

- خواهش میکنم؛ مزاحمتون نمیشیم ...

خانمی که با چادرش جلوی درب ایستاده بود قدمی نزدیک تر گذاشت.

- مزاحم چیه؟ مراحمید ... سرما برای خانم ها خوب نیست، تا ماشینتون درست میشه بفرمایید داخل جناب سروان ...

اصلا برای آبان اهمیتی نداشت درجه نظامیش رو درست میگفتن یا نه، همین که تنگش کلمه "جناب" رو به کار می بردن اوج عزت و احترام بود.

زشت بود اگر بار دیگه دعوتشون رو رد کنه و از طرفی درنا توی ماشین سرما می خورد.
@Vip Roman
بالاخره قبول کرد و رفت تا درنا رو از توی ماشین بغل کنه.

- ببینمت تورو؟ قهری با بابا؟

درنا در حالی که دست به سینه بود، سر تگون داد.
- تو دیگه بابایی من نیستی!

آبان تنها توی عمرش منت دو نفر رو می کشید که اولیش
درنا بود و دومیش هم ساحل که هر بار بعد از سر در
آوردنش از خونمون با جعبه گل و شیرینی دنبالش می
اومد.

پشت سرش ایستاده بودم و کمی سمت ماشین خم شدم
که اشتباها شونه هامون به هم برخورد کرد.
- با بابایی قهری؛ با خاله برکه هم قهری؟

لب برچید و از جاش بلند شد.

- نج!

بغلش کردم و با خودم داخل بردمش.
یه خونه تقریبا کوچیک اما نو ساز که حسابی دنج بود.

به دعوت صاحب خونه روی مبل نشستم که رو به آبان لب زد:

- ماشالله... بزنم به تخت جناب سروان، هم خانمتون چشمم کف پاش خوشگله هم کوچولوتون ...

زیاد عادت صمیمی شدن با کسی- رو نداشتم و فقط به لبخندی اکتفا کردم.

درنا روی پام نشسته بود و آبان ناچار شد کنار من جا بگیره.
مثل این که پوریا رفته بود دنبال مکانیک و مجبور بودیم یک ساعتی حداقل منتظر بمونیم.

#خاکستری_52

- قصدت چیه؟

این سوال رو در حالی آبان کنار گوشم می پرسید که من از دنیا بی خبر بودم.

- قصدم از چی؟

از حواس پرتی درنا با گوشی موبایلم سو استفاده کرد.

- از نزدیک شدن به من ...

با چشم های ریزم بهش خیره شدم.

یا این آدمی که جلوم میدیدم آبان نبود یا واقعا تا همین حد می تونست سطح دیوونه بودنش رو نشونم بده.

- به تو نزدیک بشم؟ که چی بشه؟

بازوم رو بین پنجهش گرفت.

- راه و بی راه نزدیک شدن به من، عرضه کردن خودت ...حالت میشه من یه مردم؟

پوزخندی زدم.

چقدر احمق بودم که منظورش رو زود تر نفهمیدم.

درنا رو روی مبل گذاشتم که صدام رو نشنوه

- اها پس دردت اینه؟ شوهر خواهر من انقدر سست
عنصر- بوده که رفتارهای طبیعیه من رو به چشم
اغوا کردنش دیده!

انگشت روی بینیش گذاشت.

- حرف دهنتم رو بفهم برکه... به ولله یک کلام دیگه
چرت و پرت بگی مراعات نمیکنم کجاییم... دندونات
رو توی دهنتم خورد میکنم.

برام چه اهمیتی داشت وقتی حرفهای تو خالی می زد؟
- بهت بر خورد؟ پس قسم بخور... بگو از روزی که
دارم باهات هم صحبتی میکنم هیچ خیالی توی سرت
نداشتی؛ به جون درنا قسم بخور...

سیبک گوش بالا و پایین شد.

خدا روشکر کردم که پروسه چایی آوردن میزبان طول
کشید تا من به ذات واقعی این آدم پی ببرم.

سکوتش طولانی شد که جونم به لب اومد.
- د قسم بخور دیگه، معطل چی؟

#خاکستری_53

با بالا رفتن صدام، حواس درنا سمتمون پرت شد که به
خودم اومدم.
با اومدن صاحب‌خونه نتونستم جوابم رو ازش بگیرم و با
لبخند تشکری بابت چایی کردم.

- زحمت کشیدید!

رو به رومون جا گرفت.

- اختیار دارید... راستی چی شد گذرونتون این طرف‌ها
افتاد؟ پوریا گفته بود بهش مرخصی— دادید کلی
دعاتون کردم جناب سروان!

آبان نگاهش رو از من گرفت و مصنوعی ژست موجهی به خودش گرفت.

- خواهش میکنم! شما یکم حواستون رو بهش جمع کنید... جوون ها زیاد مجنون و دیوونه میشن! بد نیست یه چند وقت چشم ازش بردارید.

مادرش آهی کشید و گوشه چادرش رو مچاله کرد.

- راستش از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون... دختر شیرینی خوردهش رو با یکی دیگه عقد کردند، یه مدته واسه همین خیلی توی خودش رفته.

لبم رو دندون کردم.

اصولا این اخلاق همیشگی مادرها بود که نمی تونست راز بچشون رو حفظ کنند.

کاری جز احساس تاسف نمی شد کرد و آبان هم مطلقا دلش نمی خواست زن بیچاره بفهمه اگر ما سر نرسیده بودیم الان باید جنازه پسرش رو بغل می گرفت.

درنا بهونه دستشویی گرفت که بردمش.

هنوزم دmq بود و من به این درنا عادت نداشتم.
- عسل خاله چرا ناراحته؟

سرش رو نزدیک گوشم آورد.
- با بابایی قهر باش! منم قهرم.

از حرف های بچگونه و نصف زبون حرف زدنش
خندیدم.

- مگه کسی با باباش هم قهر میکنه؟

سرش رو پایین انداخت و لب هاش لرزید.
- دعوام کرد ولی!

تو بغلم گرفتمش و موهای خرگوشی رو مرتب کردم.
- بیا بریم دعواش کنم ببینم چیکار کرده که درنای منو
ناراحت کرده؟!

از خدا خواسته کنارم راه افتاد و به محض رسیدن به
سالن، پوریا وارد شد.

- ماشینتون رو درست کردم آقا!

#خاکستری_54

آبان که زیادی معذب بود از خدا خواسته بلند شد و
سوئیچ رو از پوریا گرفت و سرش رو نزدیک گوشش برد
که با فاصله کم شنیدم:

- حواسم بهت هست دست از پا خطا نکنی! الانم به
خاطر مادرت چیزی نمیگم ولله از ریخت و قیافه
میںداختمت!

درنا دستم رو گرفته بود که آبان سمتمون برگشت.

- میرم ماشین رو روشن کنم، منتظرم.

سری تکنون دادم و رو به مادر پوریا کردم.

- زحمت دادیم بهتون؛ ببخشید از رفتار آبان ناراحت نشید اصولاً اخلاقش یه مقدار تنده!

لیخندی بهم زد.

- فدای سرت یه پارچه آقاس آبان خان! حتما دوباره اومدید دماوند طرف ما هم بیاید.

دستی بهش دادم و با سر حرفش رو تایید کردم.
 اخم مصنوعی به پوریا کردم که حواسش رو جمع کنه و
 کفش های درنا رو پاش کردم.

درب رو براش باز کردم که داخل ماشین نشست و به آبان
 که داشت سیگارش رو آتیش می کرد خیره شدم.
 - بریم.

دست توی کتش فرو برد.
 - نمیتونم توی ماشین به خاطر درنا سیگار بکشم!

زمان خوبی بود که جواب سوالم رو بگیرم.
- پس آمادم که بشنوم!

فندکش رو توی جیبش گذاشت.

- چپو میخوای بشنوی الان؟ خوست میاد به پرو پای
من بیچی؟ اعصاب من به اندازه کافی تیلیده برکه ...

دست به سینه شدم.

- خیال میکنی من خیلی ریلکسم یا حوصلم سر رفته
که باهات دعوا کنم؟

قدمی جلو اومد.

- پس چته؟

این لحن صحبت رو دوست نداشتم.

تا حالا هیچ کس به خودش جرعت نداده بود اینجوری
باهام حرف بزنه.

- گفتمت قسم بخوری که بهم نظر داشتی یا نه ...حتی شده ثانیه ای ...

حرفم رو قطع کرد.

- الان قسم بخورم اروم میگیری؟ دردت همینه؟ فکر کردی من با یک هفته زن نداشتم به این روز میوفتم؟ نه سرکار خانم ... ساحل سه ماه قبل از رفتنش حتی اجازه نمی داد من بهش دست بزنم، اون وقت چه خیالاتی داری؟

#خاکستری_55

زندگی گاهی اوقات یک روی سومی هم از سکه بهمون نشون می داد که ازش بی خبر بودیم.

درست مثل حالا که متوجه شده بودم ساحل رو خوب به عنوان خواهرم نمی شناختم.

به طور پیش فرض ساحل برای من دختری تعریف شده بود که بعد از هر دعوای جزئی با آبان، پاش به خونه

پدریش باز می شد و کوهی از گله و شکایت رو به بابام می کرد تا دامادش رو گوش مالی حسابی بده.

اما فاجعه چیزی عمیق تر بود که هیچ وقت ساحل پیش ما بیان نکرده و همه چیز رو توی خودش ریخته بود.
- چرا؟

در حالی که از سرما می لرزیدم، لجوجانه پرسش کردم که با اخم جواب داد:

- چی چرا؟ از خودش می پرسیدی ...هنوز خواهرت رو نشناختی؟ دیگه خیلی دیره پی بهش بیری؛ نفهمیدی فرق زندگی کنار هم و تحمل کردن همدیگه چیه؟!

سوال عجیبی بود اما واقعیت داشت.

زندگی کردن کنار هم تفاوت زیادی با تحمل کردنی داشت که از روی عادت بود.

اگر قرار بود کسی رو این ما بین مقصر-بدونم صد در صد حالا مطمئن بودم که اون آبانہ چون زندگی کردن با مردی با چنین شخصیت غیر قابل تحملی جدا عذاب الهی بود.

- حرف حسابت چیه؟ حالا که اون بیچاره دستس از دنیا کوتاهه میخوای عیب و ایراد روش بزاری؟ اگه دلت رو زده بود واسه چی دست روی من گذاشتی که الله و بلله باید من مسئولیت این داستان رو به عهده بگیرم؟ منم دختر همون خانوادم ...

خواست صداش رو بالا بیره که نگاهش به درنا افتاد.
دختر کوچولوی معصوم طوری از پشت شیشه منتظر نگاهمون می کرد که دلم نیومد بیشتر از این چشم انتظار بزارمش و قبل از جواب دادن آبان، گفتم:

- بیخیال، توی خونه هم میشه بحث کنیم جلوی درنا خوبیت نداره.

سری تگون داد و داخل ماشین نشست.
درنا دوباره چهره قهر مانندش رو به خودش گرفت که آبان دلش طاقت نیورد.

- ببینمت تورو وروجک! با منم دیگه قهر کردی؟

#خاکستری_56

سری تگون داد و دست به سینه شد.

- تازشم خاله برکه هم قهره ...

آبان نگاهی به من انداخت.

- بزار اول ببینم خوشگل بابا چرا سگرمه هاش تو همه
تا بعدش منت خاله برکه رو هم بکشیم.

این برخورد آبان برای من تازگی نداشت، خیلی وقت
میشد حساب کارم دستم اومده بود که اون برای دخترش
یک آدم متفاوتی جدا از شخصیت واقعیشه.

لبخند مصنوعی زدم که آبان تا در توانش بود دخترش رو
لوس کرد و به قولی منتش رو کشید.

با راه افتادنمون پا روی پا انداختم.

احساس آشوبی داشتم و باید یه زنگی به خونه می زدم
چون به طور غیر ارادی از بعد فوت ساحل نگران
وضعیت مامان می شدم.

تا قسمتی از جاده انتن نمی داد و سر اخر حسابی با تماس
هاس بی پاسخ از خجالتم در اومد.
آبان نگاهی به گوشیش انداخت و با چیزی که دید عصبی
گوشیم رو سمت داشبورد پرت کرد.
- بخشی شانس ...

بی ازاده پرسیدم:

- چیزی شده؟

سرعتی به ماشینش داد.

- این یارو باز رسته بهزیستی چند باری زنگ زده انتن
نداشتم ... مثل این که اومدن و ما نبودیم؛ قرار رو
واسه هفته دیگه گذاشته.

نفسم رو کلافه بیرون دادم که درنا سرش رو جلو آورد.

- بهزیستی یعنی چی؟

این سوالی نبود که آبان برایش جوابی داشته باشه چون خودش هم از معنای این کلمه فرار می کرد.

لبخندی به روش زدم و اشاره کردم که روی صندلی بشینه.

- بابایی داره رانندگی میکنه فسقلی، برسیم تهران جواب میده.

پیچوندن بچه ها حالا کار راحتی محسوب نمی شد، اون ها ورژن تکامل یافته تری از مغز مارو توی کودکی داشتن که سخت قانع می شدن.

#خاکستری_57

تا رسیدن به خونه، آبان مطمئنا داشت به جواب سوال درنا فکر می کرد.

اون انقدر دلتنگ اسباب بازی هاش بود که سوالش رو
یادش رفت و زود طرف اتاقش دوید.

روی مبل نشستم و پاهام رو به شومینه مصنوعی نزدیک
کردم تا گرم تر بشه ...
آبان بعد از تلفن کوتاهی به سالن برگشت و با دیدنم
پرسید:

- یخ زدی؟

سری تکنون دادم که نزدیک اومدم.

- سر سنگینی، خبریه؟

دست به سینه شدم.

- منتظرم ...

به اطراف نگاهی انداخت.

- منتظر چی؟

پاهام رو از شومینه فاصله دادم و روی هم انداختم.
- منت کشی!

پوزخندی زد و گوشی رو همراه ساعت مچیش روی میز گذاشت.

- مثل این که جدی گرفتی؟! زکی ... من تو عمرم فقط
منت دخترم و زنم رو کشیدم ...

چشم هام رو ریز کردم.
اگر اون می تونست تا این حد شخصیت نچسبی داشته
باشه منم می تونستم طوری اعصابش رو انگولک کنم که
زهر چشمی ازش داشته باشم.

- از لحاظ قانونی بخوای حساب کنی زنت محسوب
میشم.

مقابلم روی مبل نشست.

- مامور قانون جلوت نشسته، از نظر من همش کشکه
بیخود دلت رو صابون نزن ...

غرور آدم ها رو وادار می کرد خودشون رو چیزی بالا تر
موقعیتشون تصور کنن.

- به دلم چيو صابون نزنم؟ همسر—جنابعالی بودن
افتخار نیست که واسش له له بزنم فقط یه معذرت
خواهی به من بدهکاری!

خواست چیزی بگه که تمام سیستم بدنم در ثانیه ای بهم
ریخت؛ زیر شکمم انچنان تیری کشید که ناخودآگاه خم
شدم و نالیدم:
- آی ...

نگران شدن واکنش عادی هر آدمی بود و آبان هم جزی
از همین آدم ها بود که نزدیک شد.

- چی شده؟ خودتم از فرمایشات رودل کردی؟

سرم رو به سختی بالا اوردم.

- امروز چندمه؟

#خاکستری_58

متفکرانه نگاهم کرد.
 طولی نکشید که لب زد:
 - بیست دی! چطور؟

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.
 - هیچی! من باید برم خونه خودمون.

به ساعت نگاه کرد.
 اخمی بین ابرو هاش جا داد.

- داستان چیه؟ یهو موجی میشی جو میگیری!

مشتم رو محکم کردم و لبه لباسم رو فشار دادم.

- چیزی نیست... باید برم! میشه یه آژانس واسم بگیری؟

سمت آشپزخونه رفت.

- د میگی یا نه؟ بری چیکار؟

از جام بلند شدم.

عجب لجبازی بود که هیچ جوهر حرف توی کلهش نمی رفت.

- چی بگم؟ حتما یه داستانی هست که کار دارم دیگه!

دندون قروچه کرد، قدمی سمتم برداشت.

- تا حالا نشده حتی ساحل بخواد سوالم رو بی جواب بزاره؛ منتظرم ...

نمی تونستم بیشتر از این سر جام بمونم.

یکم دیگه جریان ادامه پیدا می کرد تضمین نمی کردم لباسم تمیز باقی بمونه.

- ممنون میشم جای مقایسه من با ساحل؛ بری کنار و اجازه بدی به کارم برسم.

پوست لبم رو کندم که سرش رو نزدیک گوشم آورد.
 - واسه خاطر یه نوار بهداشتی میخوای بکوبی بری
 خونتون؟

لال شدم.

طوری مات موندم که رو به روی صورتم دستی تکون
 داد.

- میخوای خونه‌م رو به کثافت بکشی— یا بری از کمد
 ساحل یه چیزی برداری؟!

از کنارم رد شد که سمت اتاق رفتم.
 کاش همین حالا زمین دهن بازی کرد تا من رو ببلعه ...
 نه این که از پرورد شدن خجالت کشیده باشم چون از
 نظر من یه امر طبیعی بود اما جمله ای که تحویلیم داد
 غرورم رو مستقیم نشونه گرفت.

کمد رو زیر و رو کردم.

حتی یک دونه هم نتونستم پیدا کنم و این عمق فاجعه بود.

با تقه ای که به درب خورد، خواستم صدا صاف کنم که اجازه ورود بدم که قبلش وارد شد.

- پیدا کردی؟

سری به نشونه نفی تگون دادم که جلو اومد.

- واسه همین رنگت پریده؟

نمی فهمیدم داره با این طرز حرف زدنش انتقام کدوم رفتارم رو ازم میگیره؟!

#خاکستری_59

- کنارم زد و خودش داخل کمد رو نظاره کرد.

از ته کمد جعبه ای بیرون کشید.

- این به کارت میاد؟!

به نوشته روی جعبه نگاه انداختم "تامپون".
دستش رو عقب پس زدم.
- نه نه ... نمیخوام.

با چشم های ریز شده نگاهم کرد.
- من زن نیستم ولی ساحل از همینا استفاده می کرد.
چطور براش توضیح میدادم که ممکنه به دخترونگیم
آسیب بزنه؟!
- این ... این بیشتر واسه خانم های متاهله؛ به کار من
نمیاد! میرم خونمون.

جعبه رو توی کمد انداخت و قدمی سمت درب برداشت.
- انقدر مرد هستم که نزارم حداقل اونی که زنه توی
چنین شرایطی معذب بشه ... میرم واست بگیرم،
بمون همینجا!

دوست داشتم تشکر کنم یا ممنونش بشم اما ذهن
مغرورم اجازه این کار رو بهم نمی داد.

با بیرون رفتش خمیده سمت اتاق درنا رفتم که مشغول
بازی با باربی مورد علاقه‌ش بود.

- چیکار میکنی جوجه؟

سمتم چرخید و عروسکش رو زمین گذاشت.

- دارم مشقامو مینویسم.

از حرفش خندم گرفت

- مگه تو مدرسه میری که مشق داشته باشی؟

سری تکون داد و دفتر نقاشیش رو جلو آورد.

- بعله... تازشم بابایی بهم نمره بیست داده!

صفحه اولش رو باز کرد و طولی نکشید که آبان خونه
برگشت و نایلون مشکی رو دستم داد.

- نمیدونستم کدوم یکیشو باید بگیرم، هر کدومش به کارت میاد رو بردار.

زیر لب خجول تشکری کردم و داخل دستشویی دویدم.
تنها انتظاری که از آبان نداشتم دقیقا همین ملاحظه
گریش بود که سوپرایزم کرد.

- مرسی!

در حالی که لباسم رو عوض کرده بودم مقابلش ایستادم
که سرش رو از اسباب بازی درنا که چرخش خراب شده
بود و سعی داشت درستش کنه، بیرون آورد.

معمولا جوابی که معقول بود، جملاتی مثل "قابل نداره"
یا "خواهش میکنم" استفاده می شد اما خب آبان جز
آدم های نرمال به حساب نمی اومد و فقط سر تکون داد.

#خاکستری_60

رو به روش مقابل مبلی نشستم.

از قرار هفته ای یک بار باید قطره چشمم رو می انداختم
و چون مامان این کار رو انجام می داد حالا خودم باید
تنهایی از پشش بر می اومدم.

به دست های آبان خیره شدم.

چطوری ناشیانه ژست حرفه ای رو موقع تعمیر اسباب
بازی به خودش گرفته بود که باعث پوزخندم شد.

- چیز خنده داری دیدی؟

از هول لبخندم رو جمع کردم.

- نه! کی خندید؟

مشکوک خیره شد.

- گوش هام تیزه!

چین به بینیم دادم.

- اشتباه شنیدی... نخندیم! دلم درد میکنه طبیعیه که گاهی ناخوداگاه ناله کنم.

اسباب بازی رو روی میز گذاشت و بلند شد.
- پاشو برو روی تخت استراحت کن، اینجا بد تر میشی.

ابرو هام بالا پرید.
عادت نداشتم آبان بخواد چنین دلسوزانه واکنش نشون بده.
سمت اتاق رفتم و توی راه هم شماره مامان رو گرفتم و به محض اولین بوق جواب داد:
- معلوم هست کجایی؟ اون گوشی صاحب مردهت رو واسه چی گرفتی؟ دلم هزار راه رفت.

روی تخت فرود اومدم و جنین وار توی خودم جمع شدم.

- ببخشید، یه جایی رفتیم که آنتن نمی داد...طوری شده؟ آقا جون خوبه؟

صداش رو پایین آورد و آروم گرفت.

- طوری نشده، آقاجونت هم خوبه... فقط من اینجا دو دقیقه قلبم آروم نمیگرفت! به چشم های خودم اعتماد ندارم... چجوری دست گلم دیگه رو دست آبان بسپرم؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم.

حداقلش این بار می خواستم پشت آبان رو بگیرم.

- من خوبم؛ بیخودی نگران شدی! این بنده خدا هم که هیولا نیست بخواد منو قیمه قیمه کنه و تحویل بده ...

نفسش رو اسوده بیرون داد که صدای درب اومد و با مکث کوتاهی آروم وارد شد.

ناچار خداحافظی کردم و شالم رو جلو کشیدم.

و باز هم ازش توقع نداشتم که بخواد در بزنه وارد بشه.

نیمه توی جام نشستم که کیسه آب گرم توی دستش رو روی تخت گذاشت و دوباره فاصله‌ش رو حفظ کرد.

- بیا ... فکر کنم به کارت بیاد.

#خاکستری_61

باید ایمان می اوردم.

باید همینجا از جام بلند میشدم و رو به قبله سجده می کردم که این روی ناپدید آبان واسم پدیدار شده و حالا من رو بیشتر از هر وقت دیگه ای شوکه کرده بود.

- یا بسم الله!

از کلمه ای که ناخودآگاه گفتم، خجالت زده شدم و آبان به طور متعجب و خنثی گونه ای نگاهم کرد.

- چته؟

با تردید کیسه آب گرم رو جلو کشیدم و با حس گرمایش
بین دست هام به یقین رسیدم که خواب نمی بینم اما
هنوز هم نیاز داشتم یکی نیشگونم بگیره تا باورم بشه.

- طوری شده؟ عجیب رفتار میکنی؛ من عادت ندارم!

عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه زد.

- عادت نداری چون این آبان واسه همه اینجوری
نیست مگر در مواقع خاص که شامل وضعیت فعلی
تو میشه.

حس عجیبی داشتم.

انگار که می تونستم به چشم سومم ببینم، مرد مقابلم
چقدر نیاز داره تا با کسی— حرف بزنه و باید از یک جایی
بحث رو شروع می کردم تا معذب نشه.

- می ترسی بقیه رو بد عادت کنی؟

دست به سینه خیره شد.

- وقتی محبت رو پای کسی- میزاری، وابسته میشی-
...این آدم خیلی وقته به خودش قول داده وابسته
کسی نشه!

عقب رفتم و به تاج تخت تکیه دادم.

- توجیه معقولی نیست به هر حال؛ آدم ها حیوون
نیستن که با محبت کردن بهشون بخوای اهلی
بارشون بیاری تا حس وابستگی ایجاد بشه.

قدمی جلو برداشت.

- زیاد منو به حرف گرفتی! میخوای به چی برسی؟

پتو رو توی مشتم جمع کردم.

- اگر می خواستم به چیزی برسم، تا حالا رسیده بودم
...اونم این که برعکس ظاهر شجاعت، زیادی
ترسویی ...

#خاکستری_62

ترس کلمه درستی برای توضیح این مرد نبود و راحت می
تونستم حرفم رو پس بگیرم.

- یادم نمیاد اجازه داده باشم ظاهر و باطنم رو مقایسه
کنی!

کیسه آب گرم رو نزدیک شکمم بردم.

- چطوری پس به خودت اجازه میدی عیبم رو مدام
توی صورتم بکوبی؟

قدمی نزدیک تر شد و درست مقابل تخت ایستاد.

- داری از موقعیت استفاده میکنی تا سوال پیچم
کنی؟

خواستم جوابی بهش بدم که درنا در حال دویدن وارد
اتاق شد.

نفس نفشش که ایستاد عروسکش رو نزدیک باباش آورد.

- فکر کنم نی نی داره!

از حرفش خندیدم که آبان پایین خم شد.

- این که خودش نی نیه بابایی!

نگاه درنا ریز شد.

- اخه دلش درد میکنه!

چشم های کوچولو درشتش آبان رو وادار به خنده کرد.

- پس هر کی دلش درد میکنه یعنی نی نی داره؟

درنا سر تگون داد و به من اشاره کرد.

- مثل خاله برکه ...

لبم رو دندون گرفتم.

دنیای درنا ساده تر از زندگی عادی ما بود و برای همین

مسائل براش پیچیدگی نداشت و حرف دلش رو به زیون

می آورد.

آبان عروسک رو روی تخت گذاشت و رو به درنا کرد.
- خاله برکه شوهر نداره؛ دلش واسه یه چیز دیگه درد میکنه.

ناراحت سرش رو پایین آورد و رو بهم نگاه کرد.
- پس چرا شوهر نداری خاله؟

سوال های آسون و جواب های سخت.
واقعا که رسم دنیا وارونه بود.
به قدری فکر کردنم برای جواب این سوال طول کشید
که آبان شاکی شد و رو به درنا کرد.
- اگر عروسی کنه که تو تنها میشی، دیگه نمیتونه بیاد
باهات بازی کنه!

سرس رو به سینه باباش چسبوند.
- نمیشه با تو عروسی کنه؟

#خاکستری_63

هول کردم.

ادامه پیدا کردن بحث به جای خوبی نمی رسید هرچند که درنا بی اون که اصل ماجرا رو بدونه داشت واقعیت رو به زبون می آورد و این بیشتر خجالت زدهم می کرد.

آبان به هر طرفندی که بلد بود بچه رو دست به سر کرد و با افکار پیچیدهش نفسی کشید.

نگاه سنگینم رو روی خودش حس کرد که چرخید.

- واسه خودت رویا بافی نکن؛ از تصوراتم بیرون بیا ...

شاید همین حالا این جمله ای که گفت زیادی بی مفهوم بود که باعث شد پرسم.

- از چه تصوراتی؟

جدا که این آدم شبیه آفتاب پرست ها توی ثانیه ای می تونست رنگ عوض کنه.

- نگو از حرف های درنا ذوق نکردی، خیال نبافتی که
جای ساحل رو واسم پر کنی؟!

کیسه آب گرم رو کنار گذاشتم و پایین اومدم.

- اگر بخوام رویا ببافم حداقل یه دونه درست
حسابیشو می بافم، اینی که جنابعالی گفتی بیشتر
شبهه کابوس بود تا رویا ...

سیبک گوش بالا پایین شد.

انگار این آدم همونی نبود که چند دقیقه پیش عاجزانه
راجب احساساتش حرف می زد و گله و شکایت از ترک
های قلبش رو می کرد؛ حالا باز هم برگشته بود به کالبد
همون آبان سابق که مدام می خواستم ازش فرار کنم ...

جوابی به حرفم نداد و ترجیح داد سکوت کنه که باید
ممنونش می شدم.

- کلاسم از فردا شروع میشه؛ نمیتونم همینجا بمونم و
ترمم رو الکی الکی بیوفتم.

در حالی که کاغذ های توی دستش رو زیر و رو می کرد
سرش رو بالا آورد.

- الان جدی جدی باورت شده شوهرتم، اومدی اجازه
بگیری؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

- خواستم یادآوری کنم درنا رو باید ببریم پیش مامانم؛
سراحت هم من رو تا دانشگاهم برسونی.

کاغذ ها رو رها کرد و سر تکون داد.

- نصف شب یادت افتاده که اینارو بگی و برنامه کل
روزم رو بهم بریزی؟

#خاکستری_64

شونه بالا انداختم.

- میل خودته بخوای منو برسونی یا چی؟! فقط خواستم واست فرصت ایجاد کنم تا بتونی لطفم رو جبران کنی!

ساعت موبایلش رو کوک کرد و سوالی نگاهی انداخت.
- یادم نمیاد در حقم لطفی کرده باشی؟

به عنوان خواهر زن و شوهر خواهر زیادی مرز های بینمون رو شکسته بودیم که با نیش و کنایه حرف می زدیم اما به عنوان یک زن و شوهر شرعی هم دست کمی از موش و گربه نداشتیم.

- این که یادت نمیاد علائم الزایمره و با این که خودت نمیخوای به یاد بیاری خیلی تفاوتشه؛ همین که شناسنامه سفیدم به خاطرت خط خطی شده خودش لطف بزرگیه.

قلنج گردنش رو به حرکتی شکست و به نوعی خستگیش رو گرفت.

- برو بخواب تا منت مابقی چیزها رو هم سرم نداشتی،
صبح هم خروس خون بیدار نشی— خودت باس با
خط یازده تا دانشگاه گز کنی.

لبخند رضایت مندی زدم.

ساحل راست می گرفت، آبان آدم بد قلقی بود اما اگر یاد
می گرفتی که چطور گره هاش رو از هم باز کنی کم کم راه
می اومد.

قبل از رفتنم زیر لب زمزمه کرد

- روی زمین هم نمیخواد بخواب با این وضعیت!

سوال عظیمی ذهنم رو درگیر کرد.

- پس خودت کجا میخوابی؟

قدمی نزدیک اومد.

- کنارت!

#خاکستری_65

می تونستم مثبت فکر کنم.

می تونستم تصور کنم فکری به جز خوابیدن به ذهنم
خطور نکنه اما نمی شد.

به قولی ما شاید محرم بودیم اما اون برای من همچنان
شوهر خواهری بود که باید فاصله رو باهاش حفظ می
کردم و حکایت پنبه و آتیش رو آویزه گوشم می کردم.

- نه مرسی؛ ترجیح میدم همون پایین بخوابم.

سمت اتاق قدم برداشتم که پشت سرم داخل شد.

- راحت باش؛ اعتراف کن می ترسی بهت نزدیک بشم!

سمتش برگشتم.

- اره... معلومه که می ترسم! هرچی نباشه آدم که

هوس به سرش بیوفته هوش و حواسش رو دست
شیطون می سپاره.

پوزخند صدا دارش به گوشم رسید.
تیشرتش رو توی حرکتی در آورد و گوشیش رو به شارژ زد.
- پس بگو به خودت شک داری؛ وگرنه من که حیوون
نیستم نتونم غریضم رو کنترل کنم.

پوست لبم رو کندم.
باید می رفتم به درنا سر می زدم.
شب ها گاهی بی تاب می شد و خواب های بچگونه اش رو
میدید که می ترسوندش.
بهونه خوبی برای فرار بود ...

تیرم به سنگ خورد.
درنا هفتا پادشاه رو خواب میدید و بهونه ای برای موندن
توی اتاقش نداشتم.

آهسته بیرون اومدم و با دیدن آبان روی تخت که حالت نشسته تکیه داد و بود و پا روی پا انداخته بود، آب گلوم رو قورت دادم.

نمی خواستم بی انصافی کنم، اون جدا از این که با لباس می تونست مرد خوش تپی باشه، بدون لباس هم دست کمی نداشت... اما لعنت به ذهنم که داشتم تحلیلش می کردم.

- به چی زل زدی؟

به خودم اومدم.

با تک سرفه ای صدام رو جلا دادم.

- ها؟ من به چیزی زل نزدم!

چشم های نیمه بازش رو کامل باز کرد و خیره شد.

- حق داری؛ زیادی تحسین برانگیز به نظر میام!

قدمی جلو برداشتم.

- هیچ ماست بندی که نمیگه ماستم ترشه؛ نمی خواستم بهت بگم ولی فامیلامون تا یک سال بعد از ازدواجت با ساحل، واسه تیپ و قیافهت جوک می ساختن ...

#خاکستری_66

شونه بالا انداخت.

- فکر میکنی واسه م اهمیت داره؟ بگیر بخواب ... از تایمش که میگذره زبونت قد میکشه.

به بالشت کنارش اشاره کرد.

اگر نمی رفتم اونجا بخوابم در واقع بهش ثابت میکردم که کم اوردم یا ترسیدم.

در کمال ناباوری که این کار رو حتی از خودمم انتظار نداشتم روی تخت رفتم.

پتو رو لوله شده بینمون محافظ کردم که ابروهاش بالا پرید.

- اینو اینجوری کردی، چی میخوای روت بندازی؟

به کمد اشاره کردم.

- حداقلش مامانم توی جهیزیه ساحل کم نداشته ... کم کم پنج تا پتوی کاور شده توی همون کمد هستش!

نمی تونست مقاومتی کنه.

من حتی بهتر از خود ساحل هم میدونستم وسایل خونه‌ش دقیقا کجا قرار داره.

واسم پتویی در آورد و ستمم گرفت.

برق رو خودش خاموش کردم و توی تاریکی لب زد:

- فردا بدون جزوه و کتاب میخوای بری دانشگاه؟ با همون شالت که نصف موهات بیرونه؟ اصلا راحت میدن؟ بعید میدونم.

صدام رو صاف کردم.

- بخوایم درنا رو برسونیم خونه مون همونجا عوضش میکنم.

نفسش رو کلافه فوت کرد.
قشنگ مشخص بود داره برنامه ریزی میونه چقدر الاف میشه.

این شونه به اون شونه شدن فایده ای نداشت.
من قرار نبود خوابم بیره.
در حالی سمت آبان چرخیدم که صورتش غرق خواب بود.
تازه فهمیده بودم این عادت درنا که موقع خواب دست هاش رو مشت می کرد رو از کی یاد گرفته.

- بهت نگفتم خوشم نمیاد وقتی خوابم کسی- بهم زل بزنه؟

ترسیده به صدای دو رگهش گوش دادم.

پس اون هم بیدار بود و با این تفاوت که سعی می کرد
نقش خوابالو ها رو بازی کنه.

#خاکستری_67

- یادم نمیاد بهم گفته باشی!

لحظه ای چشم هاش رو باز کرد و خیره شد.

- حالا یادآوریش کردم.

چشم ازش دزدیدم.

زیبای خفته هم توی خواب انقدر ناز نداشت که آبان
سرش واکنش نشون داد.

- خوابم نمی بره ...

بالشتش رو زیر سرش تکون داد و پتو رو بالا ترکشید.

- این قصه هر شب منه! عادت میکنی.

بی خوابی چیزی نبود که بشه عادت کرد.
- چرا نتونی بخوابی؟

طاق باز رو به سقف شد.
نیم نگاهی انداخت و آب گلوش رو فرو برد.
- عاشق نبودی درکم کنی!

نبودم... حداقل این یک واقعیت غیر قابل انکار بود اما
ربطش رو به بی خوابی نمی فهمیدم.
شاید هم می فهمیدم و برام سخت بود درک کنم که آدم
های عاشق بعد از نبود معشوقشون چطور از درون
داغون میشن.

- بهش فکر کردن راحت تر از خوابیدنه؟

سوال احمقانه ای بود اما جواب عاقلانه ای دریافت
کردم.

- این که بخوابم و کابوس ببینم، فقط باعث میشه عذاب بکشم.

لبم رو گزیدم.

- تعریف عشق رو برای من ترسناک نکن!

پوزخند تو گلوش زهر داشت.

- از من میشنوی، عاشق نشو... فارغ شدن دلت رو سنگ میکنه.

چشم روی هم گذاشتم.

- ولی هنوز هم بهونه خوبی برای بیخوابی نیست.

انگار که سوالی ذهنش رو درگیر کرده باشه، سمتم چرخید و با دقت بهم خیره شد.

- خواب هاتم سیاه و سفیدن؟

سری آهسته تکون دادم.

- چون تا حالا رنگی ندیدم، پس ذهنم تصویری ازش
برای تجسم نداره!

با کلافگی نفسش رو به بیرون فوت کرد.

- کاش حداقل می تونستی رنگ چشم های خودتو
ببینی، ساحل همیشه میگفت کاش بچه مون این ژن
رو از تو به ارث بیره که آبی بشه.

#خاکستری_68

فایدهش چی بود؟ هیچ رنگی پیدا نمی شد که آرزوی یک
بار دیدنش رو نداشته باشم... آبی که جای خود.
چشم هام که گرم شده بود رو به هم فشردم.

آبان به قولی خواب نداشت و فقط برای استراحت چشم
هاش پلک روی هم می داشت.

- خاله برکعت رو بیدار کن بابایی؛ دیرمون شده!

هنوز پازل صبحگاهی ذهنم برای تحلیل کلمات کامل نشده بود که جسم درنا رو روی خودم حس کردم.

- بلند شو خاله، بابام بلد نیست موهام رو خرگوشی ببندد... مدرسه ت دیر میشه ها.

چطوری می تونستم بیخیال این زبون عسلی بشم و به خوابم ادامه بدم.

با صدای دو رگه رو بهش کردم.

- من که مدرسه نمیرم و روجک!

انگشتش رو سمت باباش دراز کرد.

- بابایی گفت!

چشم هام رو آروم مالیدم و خمیازه ریزی کشیدم.

این وقت صبح برای بیدار شدن زیادی زود بود.

آبان در حالی که مدراکش رو مرتب می کرد، سمتم چرخید:

- ده دقیقه بیشتر فرصت نداری، وگرنه باس با خط یازده بری دانشگاه.

طوری از جام بلند شدم که کمرم رگ به رگ شد.
ریز نالیدم و پتو رو کنار زدم.

درنا با شونه و کش تو دستش منتظر بود موهاش رو براش ببندم اما وضعیتم فوری تر از چیزی بود که انتظار داشتم و زود به تخت نگاه انداختم مبادا جایی رو به نجاست کشیده باشم.

خیالم راحت شد.

معمولا من انقدر خوش شانس نبودم.
به سرعت بی سابقه آماده شدم و موهای درنا رو براش بستم.

دم درب به جز صدای آبان، صدای زن مسن تری هم می اومد که کنجکاوم کرد زود تر خودمو بهش برسونم.

- من نگفتم دختر مجرد دارم اینجا؟ درسته شما بعد از فوت خانومت اینجا دختر میاری؟ درو همسایه چی میگن؟

نمی فهمیدم قضیه از چه قراره؟
 فقط صدای آبان بالا رفت.

- چه ربطی داره حاج خانم؟ چهار دیواری اختیاری! شما ناراحتی چشم و گوش دخترت باز بشه جمع کن ازین ساختمون برو... ضمنا اون خانم هم زنمه.

#خاکستری_69

ولوم صداش پایین تر اومد.
 زنی که تقریبا می شد گفت هم سن مامانه، نگاهش سمت من کشیده شد که پرسیدم:
 - طوری شده؟

آبان نیم نگاهی به من انداخت.

- طوری نیست؛ برو توی ماشین، بچه رو هم ببر تا پیام.

درنا رو صدا زدم و از چهارچوب درب رد شدم.

این زن حس خوبی به من نمی داد و دقیقا نمی فهمیدم مقصودش از اومدن دم در اینجا چی بود؟!

انگار که منتظر بود من دوتا پله پایین برم که بحثش رو ار سر بگیره.

- الله اکبر، قبلا یه حرمت و احترامی به روح مرده می داشتم ... الان مرد ها بعد دو روز میرن زن میگیرن.

این حرف ها رو طوری زیر لب می گفتم که هم به گوش من هم به گوش آبان برسه اما هیچ کدوممون برامون اهمیتی نداشت.

داخل ماشین نشستم و کمر بند درنا رو براش بستم که آبان داخل شد.

مثل این که حسابی اون زنه روی اعصابش یورتمه رفته بود که سگرمه ها به هم کشید.

- حرف حسابش چی بود؟

نفسش رو کلافه فوت و ماشین رو آتیش کرد.

- چی می خوای باشه؟ فوضولی تو کار مردم... خوبه من شب حجله راه ننداختم که صداش به گوش اینا برسه وگرنه باس اسبابم رو جمع می کردم که مبادا چشم و گوش دخترش دریده تر ازین بشه.

انگشت روی بینیم گذاشتم.

- هیشش درنا اینجاست ها!

نگاهی به عقب انداخت.

انگار تازه فهمیده بود این کلمات مناسب سن این بچه نیست.

هرچند که خودم تا مرز بی نهایت دچار خجالت شده بودم.

خدا روشکر که درنا سرش با موبایل من گرم بود و اصلاً متوجه بحثمون نشد.

آبان سعی کرد تمرکزش رو جمع کنه، به خودش اومد و نفس عمیقی کشید.

- اما کاش نمیگفتی من زنتم!

ابرو هاش بالا پرید.

- میگفتم اومدی تخت خوابم رو گرم کنی؟ سمت رو لکه دار می کردم؟

#خاکستری_70

این چیزی نبود که خودم می خواستم.

اما همین حالاش هم باعث شده بود راجبم فکر درستی نداشته باشن که البته زیاد برای من اهمیتی نداشت.

با رسیدن به جلوی خونه مون پیاده شدم و درنا رو دست مامان سپردم و لباس موجه تری پوشیدم.
با جزوه زیر بغل داخل ماشین برگشتم.
- تموم شد؛ بریم دیگه!

نگاهی بهم انداخت.
- دانشگاه یا سالن مد و فشن؟

ظاهر معمولی بود.
مثل همیشه اما نمی دونم چی باعث شده بود چنین برداشتی کنه.
- چشه مگه؟ آرایش نمیکنم که! بعدشم مگه بابامی که گیر میدی؟

راه افتاد و دوباره نظری که ازش نخواستہ بودم رو منعقد کرد.

- آرایش هم دستت بسته‌س توی انتخاب رنگش وگرنه اونم کم نمیداشتی... بابات نیستم ولی تا اطلاع ثانوی ناموسم محسوب میشی.

ابرو هام بالا پرید.

- این یکی جز شرایطمون نبود!

حق به جانب شد.

- اما از حالا هست؛ بهش عادت کنی سخت نیست... ساحل هم عادت کرد!

دست زیر چونه‌م زدم.

- مشکل دقیقا همینہ، من با ساحل زمین تا آسمون فرق میکنم!

انگشت روی بینیش گذاشت.

- هیشش... قبل از بلبل زیونی ادرس دانشگاهتو بگو
راهو عوضی نرم.

با گفتن آدرس انگار لحظه ای افکارش درگیر شد.
طوری وانمود کرد که انگار خبر نداشت چی دارم میخونم.
- از وضعیت خبر دارن که اجازه دادن تو اونجا
پرستاری بخونی؟

چین به بینیم دادم.
انگار سعی میکرد هر بهونه ای پیدا کنه تا یه عیبی روم
بزاره.

- بله خدا رو شکر اونا تا این حد کم شعور نبودن که
این قضیه هی رو به روم بیارن ...

#خاکستری_71

@Vip Roman

نمی فهمیدم دقیقا چرا نمی خواد این جریان رو به خودش بگیره در حالی که مدام داشتم فقر شعورش رو به رخش می کشیدم.

با رسیدن به در دانشگاه نگاهی به سر درش انداخت و در نهایت پرسید:

- پسر و دختر قاطین؟

مشکوک نگاهش کردم.

یه لحظه شک کردم مبادا آدم بی سوادى باشه اما با فکر این که دانشگاه افسری تفکیک جنسیتی داره، متوجه شدم محیطی که توش درس خوندن با اینجا زمین تا آسمون فرقشه.

- مگه مدرسه ست که جدا باشه؟!

شونه بالا انداخت

- چه بدونم؟! میخوای همینجا بشینی؟ پیاده شو دیگه!

جزوهم رو زیر بغلم زدم.

تايم کلاسَم مشخص بود و قبل از پياده شدن گوش زد کردم.

- مياي دنبالم ديگه مگه نه؟

عينکش رو روی صورتش دقيق کرد.

- ظاهرا که شدم راننده شخصی. جنابعالی... تموم شد زنگ بزن!

سری تگون دادم و با چیزی که به ذهنم رسید لب زدم:
- اينجوری نيای دنبالم عصر... يکم پايين تر واستی خودم ميتونم بيام؛ می ترسم پشتم حرف در بيارن.

دستم سمت دستگیره رفت که آرنجم رو نگه داشت.
- مگه من دوست پسرتم که می ترسی پشتت حرف بزنی و واسم امر و نهی میکنی؟ يا نکنه می ترسی خاطر خواهات پرن؟

آرنجم رو از دستش بیرون کشیدم.

- چرا همچین میکنی؟ فکر کنم بهت گفته بودم
فاصله مون رو باید حفظ کنیم! حتی من اجازه ندادم
لمسم کنی ...

اخمی بین ابرو هاش جا گرفت که بی دلیل منو ترسوند.
- منو ببین برکه، تا وقتی زن منی لاس زدن با این و اون
در کار نیست ... افتاد؟

#خاکستری_72

یه جوری وانمود می کرد انگار من قبلا از این عادت ها
داشتم که با تمام پسر-های دانشکده لاس بزنم و شان و
منزلم رو زیر پا بزارم.

- چی در مورد فکر کردی؟ اولاً من انقدر شعور دارم
که با هر کسی- نپریم دوما یادم نمیاد اجازه داده باشم
جای بابام در مورد رفت و امدم با بقیه نظری بدی.

عینکش رویکم از روی بینیش پایین آورد تا دقیق به چشم
هام خیره بشه.

- پس از همین حالا آویزه گوشت کن!

بی هوا دستی روی هوا تکون دادم.
دلم از هر جای دیگه ای که پر بود سر درب ماشینش
خالی کردم و با تمام توانم بهم زدم.

طوری نکشید که صدای جیغ لاستیک هاش توی گوشم
پیچید ...

- حواست با منه؟ برکه؟ با تو ام ...

با دستی که جلوی چشم هام حرکت می کرد به خودم
اومدم.

- هان؟ اره حواسم هست ... تو برو من منتظر کسی-
ام!

چشم های مهتاب که تقریباً چند سالی باهاش درس هام رو پاس کرده بودم، درشت شد.

- منتظر کی؟ آقاجونت میخواد بیاد دنبالت؟ اوضاع خونتون روی رواله؟

نفسم رو کلافه از سوال های بی موردش فوت کردم.
- نه آقاجونم مگه بیکاره بیاد این سر شهر دنبال من؟
اوضاع هم رواله... تو نمیخوای بری؟ اتوبوس میره ها!

تازه حواسش سمت اتوبوس کشیده شد که حتی یادش رفت با من خداحافظی کنه و با قدم های بلند سمت ایستگاه دوید.

به تلفنم خیره شدم.
قرار بود آبان یک خیابون پایین تر منتظرم بمونه اما هیچ ماشینی رو شبیهش نمیدیدم.

با ویره گوشیم به خودم اومدم و تند جواب دادم که
صداش پیچید:

- معلوم هست کجایی؟ هزار تا دختر و پسر- اومدن و
رفتن... کجا ایستادی؟

#خاکستری_73

اخمی بین ابرو هام نشست.

- گفتمت که یکم پایین تر منتظر می مونم!

بدون هیچ حرفی تلفن قطع شد.

گیج به اطراف نگاه کردم که صدای ترمز ماشین توی
گوشم پیچید.

سرعتش قابل ستایش بود.

مردد نگاه انداختم که شیشه رو پایین داد.

- منتظر کارت دعوتی؟

بی معطلی نشستم.

- هول شدم.

آینه ماشین رو تنظیم و دوباره شیشه رو بالا داد.

- نگران نباش خاطر خواهات نبودن که پرن!

کاغذ های توی دستم رو بی اختیار مچاله کردم.

- مختاری هر طور که میخوای فکر کنی ...

ساییش دندون هاش صدای قورچه ای رو ایجاد کرد که باعث شد از همین فاصله بشنوم.

- اصلا راجب تو فکری نمیکنم!

شونه بالا انداختم.

- چه بهتر ...

- حاضری بابای؟ بیا دم در برگردیم خونه!

دم درب منتظر درنا ایستادیم.

کاش حداقل دست از لجبازی بر میداشت و تا خونه میومد تا محض رضای خدا هم که شده بود رسم داماد بودنش رو به جا بیاره.

مامان با چادر رنگیش دم در اومد.

- بیاید تو... من شام پختم! حاجی سر نمازه، بفهمه گذاشتم اینجوری برید کلاهمون میره توی هم.

ناچار بود قبول کنه.

به هر حال یه جورایی به خانواده ما مدیون بود.
وارد حیاط شدم.

چند روزی که حواسم پرت شده بود کل محوطه رو برگ خشک گرفته بود و حس دلگیری می داد.

درنا دست باباشو گرفت و توی خونه کشوند.
همزمان پشت سر مامان وارد آشپزخونه شدم.

- ببینمت تو رو ...

طوری با دقت بهم نگاه می کرد که مشکوک شدم.

- چی شده؟

دستش سمت شالم رفت و از دور گردنم کنار زد.

بلا تکلیف از رفتار عجیبش دوباره پرسیدم:

- میگی چی شده؟ این کارا چیه؟

#خاکستری_74

انگشت روی بینیش گذاشت.

- هیس... میخوام ببینم یه وقت شیطان گولتون

زده، اتفاقی بینتون افتاده باشه.

اخمی کردم و دست مامان رو از روی شالم پس زدم.

- خیلی کار زشتیه مامان؛ به آبان اعتماد نداری به درک

...به دختر خودت که اعتماد داشته باش لاقل یکم.

آسوده نفسش رو فوت کرد.

- نمیدونی آقاجونت چقدر سر من غر زد که اجازه
دادم بری خونه‌ش دو شب بمونی.

شالم رو به حالت اولیه‌ش برگردوندم.

- آقا جون وقتی داشت قول و قرار با دامادش می
داشت چرا فکر اینجاشو نکرد... مامان نزار بگم
چجوری سنگشو به سینه می زدید ها ...

از کنارش رد شدم.

دوستش داشتم اما گاهی رفتارها آزارم می داد.
به محض رسیدنم توی سالن، آقاجون نمازش تموم شد و
رو به درنا کرد.

- ببینم توی وروجک گذاشتی من بفهمم دارم چی
میخونم!

درنا خندید و به باباش تکیه داد.

- خودم دیدم داشتی میخوندی ...

سمتشون رفتم.

رد نگاه آبان رو دنبال کردم و به عکس ساحل روی
طاقچه رسیدم.

طوری عمیق نگاهش می کرد که لحظه ای حسرت خوردم.

با نگاهی که آقاجون بهم انداخت فهمیدم که باید یکم
بیشتر خودم رو جمع و جور کنم و با فاصله از آبان
نشستم.

- خبری از بازرس هاشون نشد؟ نگفتن کی میان؟ تا کی
قراره بلا تکلیف نگهمون دارن؟

سوالی های بابا پشت سر هم بود و آبان سعی کرد با
حوصله جواب بده هم هیچ کدومش رو نشنیدم و تمام
حواسم پی شیطنت درنا رفت تا آخرین جمله آبان به
گوشم رسید:

- اما برکه خانم باید یه مدت بیشتری خارج از قول و قرامون خونه ما بمونه ...

#خاکستری_75

بابا نگاه جدی به آبان انداخت.

آقاجون از این دست آدم هایی نبود که حتی برای سه روز هم که شده من رو به اردوی مدرسه بفرسته و حالا چه انتظاری ازش می رفت که اجازه بده که من یه مدت نسبتاً طولانی رو خونه آبان بگذرونم.

هرچند که رابطه محرمیتی با هم داشتیم اما اون باز هم یک مرد عزب به حساب می اومد و به هیچ وجه مجاز نبود تا من بخوام پیشش بمونم.

- به تو که اعتماد دارم ولی بابا جان در دهن مردم رو که همیشه بست ... بگم دخترم رو فرستادم خونه دامادم واسه چی؟

آبان نگاه شرمساری انداخت.

می دونستم فن بازیگریش از شامه پلیس‌یش بیشتره
...دقیقا با همین ادا ها مامان و بابام رو خام کرده بود که
ساحل رو عقد کنه.

- شما درست میگی؛ شرمنده ...از اولش هم نباید برکه
رو درگیر این ماجرا می کردم.

ای مردک دو رو ...

حالا که من وسط این ماجرا بودم.

زورم می اومد بعد از این همه چک و چونه زدن سر اخر
توی مرحله پایانی این ماجرا بخوام پا پس بکشم.

با تصمیم آنی در حالی که می دونستم مامان و آقاجون
ممکنه مخالفت کنن، لب زدم:

- من الکی الکی اجازه ندادم که شناسنامه خط خطی
بشه ...اگه قراره واسه دو هفته اونجا بمونم که درنا
پیشمون بمونه واسه چی حالا که یک قدم فاصله

داریم بخوام پا پس بکشم ... آقاجون شما هم یکم کوتاه بیا.

من خودم دلم نمیخواست ولی حداقلش اینجوری یه منتهی سر آبان گذاشته بودم که مدیونش کنم.

مامان به هر ترفندی بود بابا رو راضی کرد و قبلش هم کلی نصیحت توی گوشم خوند که مبادا رفتاری انجام بدم تا آبان رو خدایی نکرده تحریک کنه.

exchange group

- تو که از خدات بود نیای خونه من، واسه چی پی حرف آقاجونت رو نگرفتی؟!

در حالی که درنا توی بغلش خوابیده بود، توی ماشین گذاشتش و مقابلم ایستاد.

- به هزار و یک دلیل ... اونا هیچ کدومشون به اندازه من وابسته درنا نیستن؛ ضمناً تو باید ممنونم باشی نه این که سوال پیچم کنی!

#خاکستری_76

مشکوک نگاهم کرد که ادامه دادم:

- تو خودت هم میدونی زندگی تو خلاصه شده به درنا
...اگه اون نباشه دلیلی هم واسه ادامه داری؟

دست به سینه شد.

- ندارم؛ واسه همین هم عقدت کردم تا پیش خودم
نگهش دارم!

پای چپم روی زمین ضرب گرفت.

- اما من در برابر این لطفی که در حقش میکنم یه
چیزی هم ازت میخوام.

پوزخند زد.

ژست مغرورانه ای گرفت که از چشمم دور نمود.

- بگم سلام گرگ بی طمع نیست بهت بر میخوره؟

مثل خودش حق به جانب دست به سینه شدم.
چون افتاب می تابید زیاد سردمون نبود که ایستادن بیرون
ماشین رو غیر قابل تحمل کنه.
- به هر حال جواب سلام هم واجبه؛ در ثانی من چیز
بزرگی هم ازت نمیخوام ...

قدمی جلو تر گذاشت.

- چی میخوای؟

من خودم هم نمی دونستم چی میخوام.
شاید اون حرف رو هم از روی برنامه ریزی نزدم و یه
چیزی پروندم چون عمرا خیال می کردم که آبان بپذیره.
باز هم بدون برنامه ریزی لب زدم:

- که بزاری من دوست پسر رو ببینم.

دوست پسر...؟ چه کلمه احمقانه ای... من حتی دوست
اجتماعی جنس مخالف هم نداشتم.
نگاهش جدی شد.

اخم بین دوتا ابروهاش نشست.
- یه بار دیگه بگو... نشنیدم!

مثل خودش صورتم رو جلو بردم.
- نشنیدی یا ترجیح دادی خودت رو به نشنیدن بزنی؟
چیه مگه؟ خودت هم قبل از ازدواج با ساحل باهاش
دوست بودی... واسه من عیبه؟

#خاکستری_77

رو ازم گرفت و سرش رو چرخوند.
- ترجیح میدم نشنیده بگیرم تا این که زنم صاف صاف
توی چشم هام زل بزنه بگه میخواد با دوست پسرش
بره سر قرار!

چینی به بینیم دادم.

تحمل این وضعیت واسه من انقدر آسون نبود.

- ببینم نکنه به زن همسایه‌تون گفتم من زنتم جدی جدی خودتم باورت شده؟!؟

دست به یقه کاپشن چرمش کشید و ظاهرش رو مرتب تر کرد.

- میخوای اگه تو باورت نشده شناسنامه نشونت بدم! بین من کار ندارم این ازدواج توافقی و صوری بوده... انقدر غیرت منو انگولک نکن؛ شیر فهمه؟

دستی توی هوا براش تگون دادم.

من آدمی نبودم که با چند تا کلمه بارم کردن بخواد بهم بفهمونه حرف حرف خودش باید باشه.

- خیر نیست... واقعا نمیفهمم این که من بخوام با دوست پسریم قرار بزارم کجای غیرت شوهر خواهر خدا بیامرزمو انگولک میکنه؟ گیرم که غیرت جنابعالی به تاره مو بند بود و هی زرت زرت تحریک شد.

چشم هام رو بسته بودم.

اصلا نمی فهمیدم این حرف هایی که دارم می زنم رو اون به چه منظوری می تونه برداشت کنه و فقط پشت سر هم جمله می گفتم تا مبادا جلوش کم بیارم.

چشم هام رو باز کردم.

طوری داشت نگاهم می کرد انگار اولین بار بود من رو میدید.

با قلدری پرسیدم:

- هوم؟

سیبک گوش بالا و پایین شد.

دستی لای موهایش کشید و با چشم های نافذ خیره نگاهم کرد.

- میشه این کلمات مستحجنت رو واسه خونه نگه داری توی کوچه تون جار نذنی؟ چون به جای این که فکر کنن داری راجب غیرت من حرف میزنی ممکنه

خیال کنن داری مخ همون شوهر خواهرتو میزنی تا
...

خواستم پرسیم "تا چی؟" اما صدای درنا از توی ماشین
بهم اجازه نداد و فقط انگشت رو برای خط و نشون
کشیدن بالا بردم.

- خیال نکنی یادم میره؛ توی خونه میگمت!

#خاکستری_78

قبل از این که پشت فرمون بشینه متقابلا رو بهم کرد.
- فقط خواهشا جلوی دختر من دقت کن داری از چه
کلماتی استفاده میکنی!

یه جوری میگفت انگار که من بچه بودم و نمی فهمیدم
درنا بچه ست.

تا خود خونه دندون هام رو بهم فشار دادم.
طوری که خودم صدای دندون قروچه ش رو می شنیدم.

با این که اتفاق خاصی نیوفتاده بود ولی اصولاً اخلاقم
همین شکلی بود که سر مسائل کوچیک واکنش بزرگی
نشون میدادم و بر عکس ...

- پاهات رو آروم روی پله ها بکوبی من متوجه
میشدم امپر چسبوندی، آرامش همسایه هارو مختل
نکن.

پتانسیلش رو داشتم همینجا توی همین لحظه جیغ بزنم.
صدام رو بالا ببرم اما لعنت به عقل سالمم که اجازه اش
رو بهم نمی داد.

به محض رسیدنمون به خونه، درنا چشم هاش رو باز کرد
و از بغل آبان پایین اومد.
- توله میخواستی تا بالا بیارمت بعد بیدار بشی؟

درنا در حالی که از خوشحالی میخندید و مشخص بود
اصلاً از اولش هم خواب نبوده سر تکون داد.

- بابایی من قویه... خودت گفתי هر وقت خسته شدم بغلم می کنی.

آبان دستی روی کمرش گذاشت و برای شوخی به درنا نالید:

- اون مال وقتی بود که تو کوچولو تر بودی!

کلاش رو با دست های کوچولوش در آورد و روی مبل پرت کرد.

- ولی مامانی که کوچولو نیست بغلش میکنی!

سرفه آبان نشون از عوض کردن بحث می داد.

توی خونه ما هم همین بساط بود.

انگار که ساحل شده بود بحث ممنوعه که کسی- نباید راجبش حرف می زد.

شاید از خجالتش بود و شاید هم ناراحت میشد که یاد ساحل می افتاد اما هرچی که بود آبان رو دmq کرد.

- میرم سیگار بگیرم... چیزی نمیخواهی؟

با رفتن درنا توی اتاق جلوش رو گرفتم.

- ما قرار بود حرف بزنیم!

سوالی نگاهم کرد.

- مگه حرفی هم مونده بزنیم؟ حتما باید حجله به پا کنم تا حالت بشه فعلا زن منی؟

#خاکستری_79

اگر اون دیوونه بود من می‌تونستم دیوونه تر از خودش باشم.

هیچ دوست پسری در کار نبود ولی چه اشکالی داشت اگر باشه.

خجالت هم که یک شبه قورتش داده بود.

- اینجوری میگی که بترسم؟

متعجب نگاهم کرد.

- مگه تو از چیزی هم می ترسی؟ نمی فهمم حاج آقا چی به خوردت داده که اینجوری جلوی من شیر میشی... کاری که ساحل تموم این سال ها جرعتش رو نداشت.

حق این رو داشتم که به خودم ببالم.
من ناقص بودم. این رو اطرافیانم می گفتن ولی زیونم همیشه کامل بود.

- جرعت نمیخواد؛ نکنه لوله خور خوره ای که باید ازت بترسم؟ بین بیا منطقی تصمیم بگیر... من الان دو هفته اس ندیدمش و دلم واسش تنگ شده اگر فردا هم نرم پیشش واقعا اوضاع رابطه بینمون شکراب میشه.

توی عمق چشم هام نگاه کرد.
لعنت به دنیای خاکستری که من رو از دیدن رنگ مردمک های چشمش محروم می کرد تا به وضوح حرصش رو ببینم.

- بهش بگو بیاد اینجا... من باید اول ببینمش!

نه که حتی توقع این جمله رو هم نداشتم.
انگار فهمیده بود منه احمق دارم به چه صراحتی دروغ سر
هم میکنم.

- همیشه... نمیتونم بگم بیا اول شوهرم ببینت که ...

پوزخندی زد.

- پس خودتم باور داری که من شوهرتم؟!

ابرویی بالا انداختم.

- شوهر من بودن واست مایه افتخاره نه؟ اخه همش
داری پزشو میدی!

سوئیچ ماشینش رو توی دستش چرخوند

- داری منو می پیچونی تا یادم بره داشتم راجب چی حرف میزدی؟ اینم از ساحل یاد گرفتی! یک کلام گفتم فردا بگو بیاد میخوام ببینمش.

وای این که نمی شد هیچ کلکی سر این بشر سوار کرد.
من یک شبه از کجا می تونستم دوست پسر- بیارم که بهش نشون بدم؟

#خاکستری_80

- نمیخوام ... اگر اومد و بلایی سرش آوردی چی؟

یادش رفت.

قول و قرارمون رو یادش رفت که خط و مرز و قانون بینمون لمس نکردن هم دیگه بود.

دوتا دستش رو روی شونهام گذاشت و طوری به دیوار پشت سرم هولم داد که صدای شکست قلنج ستون فقراتم شنیدم.

- منو بین برکه؛ بیا دختر خوبی باش... بیا مغز منو
تیلیت نکن! من اعصاب اینو ندارم بعد از یه شکنجه
روحي خودم، سر ناموسم با کسی- بجنگم... بزار این
ماجرا تموم بشه آبان نیستم اگر خودم دستت رو
توی دستش نزارم.

طوری حرف می زد نفسش به گردنم برخورد می کرد که بی
اراده مبهوتش شدم.

- کی قراره تموم بشه؟ من دلم واسش تنگ میشه
اینجوری!

چرا سعی می کردم باهاش بحث کنم در حالی که هیچ
ضرورتی توش نبود.

از قدیم گفته بودن سری که درد نمیکنه رو دستمال نمی
بندن ولی من با لجوجانه ترین روش های ممکن بسته
بودم.

- دلت تنگ میشه واسه چیش؟

نمی فهمیدم چه اصراریه بخوام حرصش رو در بیارم در
حالی که اون اصلا هیچ شوخی بامن نداشت.

موهام رو پشت گوشم زدم.

- گفتن نداره که به تو بگم! خیال کن دلم واسه بغلش
تنگ میشه.

مکت نکرد.

حتی مهلتی برای فکر کردن نداد و در کسری از ثانیه
دستش رو دور کمرم انداخت.

- منو بغل کن! جاشو پر کن... ولی سمتش نرو...

پاهام سست شد.

اگر دست هاش دور کمرم نبود قطعا زمین می خوردم.
زیر لب زمزمه کردم:

- ز...نمیشه! اخه تو...

کنار گوشم پچ زد:

- من چی؟ چیزی فرا تر از یه بغل لازمت میشه؟

#خاکستری_81

مسخ شدم.

حق این رو داشتم که اولین آغوشی که جز پدرم لمس می کنم رو خودم انتخاب کنم.

ولی این به انتخاب من نبود و تپش قلبم رو بالا تر می برد. نمی تونستم خودم رو لو بدم، اگر فریاد می زدم که اولین بار من رو خراب کرده بود... خودم رو رسوا می کردم.

- تو نمی تونی جای کسی— رو پر کنی؛ همونطور که من نمی تونم جای ساحل رو پر کنم.

دستش محکم تر دور کمرم حلقه شد. @Vip
طوری که عضلات شکمش رو می تونستم از زیر لباس حس کنم و این برای قلب بی جنبه یک دختر که هیچ

رابطه احساسی رو با هیچ پسری برقرار نکرده بود اصلاً
وضعیت خوبی رو رقم نمی زد.

- تو قرار نیست جای کسی- رو پر کنی؛ ساحل کجا؟
برکه کجا؟ اون زن رام و سر به زیر من هیچ وقت با
دختر چموش و زیون درازی مثل تو قابل مقایسه
نیست ...

نفسم به شمار افتاد.

لبم رو ترکردم و مشتی به بازوش کوبیدم.

- پس ب ... برو کنار! تو هم با دوست پسر- من قابل
مقایسه نیستی؛ حتی بغلتون هم شبیه هم نیست،
چه برسه به ...

حرفم رو خوردم.

جایز نبودم راجب لب های شوهر خواهرم نظری بدم.
اما اون خودش تا حدی کنجکاو شد که بی معطلی پرسید:
- چه برسه به چی؟ چیه منو داری با اون مقایسه
میکنی؟

اخم کردم.

واقعا انتظار داشت جوابش رو بدم؟

حتی راه فراری هم نداشتم.

- ام ... فکر نکنم دلت بخواد بدونی! هرچی نباشه اون خیلی از تو ماهر تره.

ابرووهاش بالا پرید.

- توی چی ماهر تره؟

طوری نگاهم میکرد انگار برداشت های ذهنیش تا جایی پیش رفته بود که نمی‌تونستم کنترلش کنم و باید به زیون صاحب مردم یه حرکتی می‌دادم.

- نه نه ... چیزه ... منظورم بوسیدن بود!

#خاکستری_82

اصلا منظورم اون نبود.

در واقع من حتی به چیزی ک به آبان گفتم اصلا فکر هم نکرده بودم.

- مگه تا حالا چند بار منو بوسیدی که میدونی ماهر نیستم؟

این چه سوالی بود.

یقینا باید از حماقت من میفهمید دارم چرندیات سر هم میکنم.

- خب ...بالاخره من خواهر زنتم؛ ساحل زود تر از همه راجب همه چیز با من صحبت می کرد.

صورتش نزدیک تر شد.

اما هنوز هم فاصله ای بینمون بر قرار بود.

- بهت گفته بود من خوب نمی بوستمش؟

نه ...در واقع ساحل چیز های زیادی راجب آبان به من گفته بود.

مثلا این که اون خیلی خوب می تونه تنها با حرف زدن آدم رو مسخ کنه طوری که حتی ناپی برای تکون خوردن نداشته باشه.

مثل همین حالا ...

- اره؛ حتی چیزهای بد که نشون میده اصلا استعدادی توی یه همسر— خوب بودن نداری، در نتیجه باید همین حالا بری کنار چون گرم شده.

قفسه سینه‌ش بالا و پایین شد.

نفس عمیقی کشید و دندون روی هم سایید.

- پس واجب شد امتحانش کنی تا بفهمی من از هر مرد دیگه ای بهتر می‌تونم از زیونم کار بکشم.

نباید فکر میکردم؛ حتی نباید به خودم جرعت میدادم صحنه‌هایی رو توی ذهنم مجسم کنم که گفتنش هم شرم آور بود.

- اگر دوست پسرم بفهمه اوضاع خراب میشه! آبی ولم
جان.. جان جدت.

دوباره به دیوار تکیه داد.

دزدید ...

اولین بوسه عمر رو از من دزدید و من توی شوک این
حرکت تمام جسمم بی حال شد.

نباید لذت می بردم.

اما لعنت به غریزه ای که من رو وادار می کرد چشم هام
رو ببندم و از اولین بوسه تمام زندگیم لذت ببرم ...

#خاکستری_83

نفسم بند اومد.

می تونستم بهش لقب ماهر ترین مرد دنیا رو توی
بوسیدن بدم اما کافی بود ...

با تمام قدرتم به عقب پش زدم.

سانتی متری فاصله گرفت که نفس تازه کردم.
 حالا می تونستم به چشم هاش خیره بشم؟ نه که این
 سخت ترین کار دنیا بعد از بوسیدن مردی بود که از لمس
 کردنش هم خجالت می کشیدم و امتنا می کردم.

- لازمه مهارت هام رو دوباره به رخ بکشم؟

اخم کردم.

- چرا همچین کاری کردی؟ اه واقعا که ...چی راجب
 من خیال کردی؟ یه لحظه از خودت نپرسیدی شاید
 من دلم رضا نباشه؟

باز هم پوزخند.

لعنت به پوزخند که آدم رو مسخره می کرد.
 - راضی نبودی اما همراهی کردی؟ منو نخندون برکه...

سرم رو به طرفین تگون دادم.

- این همراهی کردن غیر عادی بود، واکنش بدنمه! اگه به اراده خودم بود که ...

دستش رو از دور کمرم باز کرد.

باز هم یک حرکت پیشبینی نشده دیگه که باعث شد زانو های سستم بلرزه و با کمک دیوار پشت سرم سر پا بمونم.

- خب داشتی نطق میکردی! اگه ارادی بود لابد الان کارمون به یه جای دیگه کشیده میشد؛ تو خیال میکنی من گاگولم؟ حالите شغل من چیه؟ طرف دروغ بگه من از توی چشم هاش میفهمم ...یه ف بگی من تا فرهادشو رفتم ...میخوای سرکیو شیره بمالی؟

فهمیده بود داشتم چرند سر هم می کردم.

و این اصلا خوب نبود.

- تو که می دونستی چرا کارو به اینجا کشوندی؟

سوال سختی براش بود که مکث طولانی شد.

- میخواستم بهت درس ادب بدم دیگه جلوی منی که
خودم سوپر استارم، نقش بازی نکنی!

#خاکستری_84

دوست داشتم جیغ بزnm، دست روی لب هام بکشم و رد
بوسه‌ش رو پاک کنم.

- لازم نبود تا این حد پیش بری! خیال میکنم نظری
روم داری اون وقت دیگه اوضاعمون قمر در عقرب
میشه.

قدمی فاصله گرفت.

کت چرمش رو چنگ زد و سوئیچ ماشینشو توی جیبش
گذاشت.

- خیالات برت نداره... بزرگش نکن زیاد.

دندون قروچه یه امر غیر ارادی که در اکثر مواقع به کار می گرفتم.

- اولین بوسه‌م رو دزدیدی، واقعا این برات انقدر کوچیکه؟

توی جاش ایستاد.

برق دکمه استیل روی کت چرمش چشمم رو اذیت می کرد و و این تمرکز رو بهم میریخت.

- اولین؟ باز داری داستان سر هم میکنی توی مغز فندوقیت؟

دستی روی هوا تکون دادم.

- چه اهمیتی داره حرفم رو باور کنی یا نکنی؟ به هر حال تو اونو ازم دزدیدی، نمیتونی دوباره برگردونی سر جاش!

انگار باور کرد که این بار واقعا دارم راستش رو میگم.

- متاسفانه چشم هات هم دروغ نمیگه؛ ولی راه برگشتی نیست میتونی فراموشش کنی.

دستش سمت درب خروجی رفت
- فراموشش کنم؟ مگه به همین سادگیه؟

شونه بالا انداخت.

- پس لابد ازش لذت بردی که واست فراموش
نشدیه؟!

آیی که من هیچ جوهره نمی‌تونستم قانعش کنم.
با خروجش از درب انگار تازه خودمو پیدا کردم.
هنوز هم می‌تونستم داغی روی لب هام رو حس کنم که
صدای درنا از داخل اتاق اومد و انگار که داشت با کسی-
حرف میزد:

- میرم به بابام میگم دعوات کنه ها؛ راستی راستی
پلیسه! آدم بدا رو میخوره!

#خاکستری_85

کنجکاو از این که این بار داره با کدوم موجود تخیلی
ذهنش دعوا میکنه، سمت اتاقش رفتم.

ساحل همیشه از کارهای با مزه درنا فیلم می گرفت و
نشونمون می داد و به عادت اون یواشکی شروع به فیلم
گرفتن کردم.

- مگه نمیگم غذاتو روی لباست نریز؟

از دعوا کردنش خندهم گرفت که متوجه حضورم شد و
زود فیلم رو قطع کردم.

- داشتی با کی حرف می زدی؟

قاشق پلاستیکی که واسه اسباب بازی هاش بود رو زمین
انداخت.

- من دیگه باهاش بازی نمیکنم؛ به حرفم گوش نمیده!

باز هم سوالی جلو رفتم.

- باشه بیا با خودم بازی کن!

سرش رو برگردوند و رو به زمین زیون در آورد.
- دیگه با تو بازی نمیکنم.

توی بغل خودم نشوندمش.
از این که یه روزی درنا رو پیش خودمون نداشته باشیم
می ترسیدم.
این رو می تونستم به پای وابستگی بیش از حدم بزارم.
با برگشتن آبان، انگار درنا منو به کل فراموش کرد و بیرون
از اتاقش دوید.
- بازم واسه من خوراکی نخریدی؟

شاکی دست به کمر به باباش نگاه کرد که آبان خم شد
روی زانو و از توی جیبش شکلات توت فرنگی سمت درنا
گرفت.

- نبینم واسه بابایی اخم کنی!

نگاهش رو بالا آورد و به من افتاد.
- تو هم منتظر خوراکی بودی؟

چینی به بینیم دادم.
- مگه بچه‌م؟! نخیر.

پوزخندی زد و بسته سیگارش رو باز کرد.
درنا باز سمت اتاقش رفت که جلو رفتم.
- رمز وای فای اینجا رو بزن روی موبایلم!

گوشیم رو از دستم گرفت و نگاهی بهم انداخت.
- میدونی که میتونم کنترلش کنم؟

ابرویی بالا انداختم.
- از چه لحاظ؟ گوشی منو میتونی کنترل کنی؟

#خاکستری_86

رمز وای فای رو برام زد و گوشی رو دوباره دستم داد.
- نه ...سایت هایی که بهشون سر میزنی!

شونه بالا انداختم.

- خب ...سایت دانشگاه و مطالب پزشکی چه به دردت
میخوره که میخوای کنترل کنی؟ مگه من بچه‌م؟ فکر
کنم باید فهمیده باشی بزرگ سالم مگه نه؟

فندکش رو اتیش کرد و در حالی که سیگار روی لب هاش
بود از بینش لب زد:
- اما دلیل همیشه سایت بزرگ سالانه بری!

من خودمم نمی رفتم اما حالا که منو از انجام کاری نهی
می کرد من بد تر لج می کردم تا اون کارو انجام بدم.
- فکر نمیکنم لازم باشه توی حریم شخصی— من
دخالت کنی! این مربوط به خودم میشه.

دود سیگار توی صورتم خورد و با دو کام حبس عمیق لب زد:

- گوشی تو همش دست بچه من میگرده؛ به اشتباه اگر دستش هم بخوره دلم نمیخواد ذهنیت بچگونه‌ش بهم بخوره.

گوشیم رو توی جیبم گذاشتم.

- نگران نباش؛ اون قسمت ها رو قفل میکنم که دستش اشتباها نخوره...مورد دیگه ای نداری؟

روی مبل نشست.

پا روی پا انداخت و با فندکش بازی کرد.

- اگر جنبه آموزشی داشته باشه موردی نداره.

گلوب رو صاف کردم.

من شده بود طبق شیطنت نوجوونی بخوام سمتش برم
اما حالا خیلی وقت بود حتی این قضیه به ذهنم خطور
نکرده بود.

- اگر به جنبه لذت باشه لابد میخوای به مامان و بابام
بگی؟

خاکستر سیگارش رو توی جاسیگاری بلوریش خالی کرد.
- لازم نیست حاج آقا و حاج خانم رو درگیر قضیه
کنم؛ خودم ارشادت میکنم.

#خاکستری_87

حق به جانب شدم.
- مگه من بچه‌م؟ ممکنه هر آدمی توی سن من گذرش
بیوفته به چنین سایت‌هایی!

نگاهم کرد.

از اون دست نگاه هایی که تا پوست استخوانم نفوذ می کرد و این یعنی داشت وجودمو هلاچی می کرد.

- واسه چی اصلا باید گذرت بیوفته؟

سرم رو جلو بردم.

- خودت هم سن من بودی گذرت واسه چی بهش می افتاد؟

متفکرانه نگاهم کرد.

داشت توی ذهنش دنبال جوابی می گشت که کمتر غرورش رو زیر سوال بیره.

- من وقت اینو نداشتم که سراغش برم؛ ضمنا یه پسر- توی رابطه نیازی بهش نداره.

این حرف می تونست من رو به انحراف فکری بکشونه که خب موفقیت آمیز بود چون چیزی رو تصور کردم که نباید به ذهنم خطور می کرد.

- اما من توی رابطه نیستم! پس واسه من موردی نداره.

از جاش بلند شد.

فیلتر سیگارشو توی جا سیگاری له کرد و جلو اومد.

- رابطه ما چیه؟

هول شده لب زدم:

- زن و شوهر...ینی چیز، خواهر زن و شوهر خواهر! اما این هیچ ربطی به موضوعمون نداره.

ابرو هاش بالا پرید.

- داره؛ من اجازه نمیدم زنم بشینه سایت های مثبت هجده سال رو رصد کنه.

فاصله رو باهاش حفظ کردم.

از نزدیکی بینمون بعد از اون بوسه می ترسیدم.

- اما من اجازه نخواستم! هر سایتی که دلم بخواد رو سر میزنم بالاخره تو که شوهر واقعی من نیستی ... به کسب تجربه نیاز دارم.

#خاکستری_88

اصولا این خصوصیت مزخرف رو داشتم که وقتی زیونم کاری کرد مغزم از کار می افتاد.
نمی فهمیدم دارم چی میگم و فقط کلمات رو سر هم می کردم تا مبادا ازش کم بیارم.

- خوشت میاد لج کنی؟ یک کلام بلد نیستی بگی "چشم" حتما یه کاری میکنه که بگم برو هر سایتی عشقت کشید سر بزن هر قسمت هم از نکات آموزشیشو نفهمیدی بیا با رسم شکل بهت توضیح بدم.

از بالا رفتن صدایش می ترسیدم.
همیشه صدای ارتعاش بالا استرسم رو بیشتر می کرد.

توی این حالت زیونم قفل می کرد دیگه حتی اون هم از کار می افتاد.

- من ... خب ... نه ... یعنی ...

حرفم رو قطع کرد.

- هنوز چیزی نگفتم اینجوری ترسیدی منِ منِ میکنی!

گوشیم رو توی دستم فشار دادم.

و روی مبل نشستم که تو گلو خندید.

- زیونت درازه اما تا یه داد سرت میزنم اینجوری می ترسی! داشتم سر به سرت می داشتم وگرنه به من ربطی نداره که تو با خودت چیکار میکنی!

با لکنت لب زدم:

- با ... باخودم چیکار می کنم مگه؟

سمت آشپزخونه رفت.

از قسمت باز این بهم خیره شد و جواب داد:

- من از کجا بدونم؟ لابد یه کاری میکنی دیگه! بین آدمو وادار میکنی جواب چه سوالیو بده.

تازه دو هزاری کجم افتاد.

واقعا من داشتم چه سوال احمقانه ای می پرسیدم؟

- من با خودم کاری نمیکنم.

لیوان آب رو سر کشید.

- لابد شاهدم داری؟

#خاکستری_89

عجب گیری افتاده بودم.

- چرا باید وقتی دارم پورن نگاه میکنم شاهد داشته باشم؟

آبی که سر کشیده بود توی گلوش پرید و پشت هم سرفه کرد.

- نه خوشم اومد؛ با یه بوسه یخت آب شد! یکم دیگه ادامه می‌دادم معلوم نبود داشتی چی به زبون می‌آوردی.

انگار تازه فهمیده بودم دارم چه چرت و پرتی می‌گم. دست روی دهنم گذاشتم و حرصی جیغ توی گلویی زدم که صدایش خیلی ریز بیرون اومد.

- هیسسسس دیگه نمی‌خوام به این بحث چندش اور ادامه بدم.

از آشپزخونه بیرون اومد.

- تا دو دقیقه پیش ک مایه نشاط بود حالا شده چندش آور؟

از این که واقعا خوشش می‌اومد با کلمات بازی کنه و عصبانیت رو بالا ببره؛ حرصی شدم.

اگر همینجا راهم رو کج نمی‌کردم واقعا مشخص نبود این بحث قراره تا کجا ادامه پیدا کنه.

سمت اتاق درنا رفتم.

بهش خیره شدم.

در حالی که ذره ذره شکلات توت فرنگیش رو می خورد که مبادا زود تموم بشه بهم نگاه انداخت.

- میای باهام مامان بازی کنی؟ بابایی بلد نیست بچه خوبی بشه.

از این تصور که درنا موقع مامان بازی آبان رو بچه خودش می کرد باعث شد تمام ابهتش ثانیه ای پوچ بشه.
- اون وقت بابایت چرا نمیتونه بلد نیست؟

دست به سینه و ناراحت نشست.

- چون گریه نمی کنه، پستونک هم نمی خوره.

بی اختیار خندیدم.

مهم نبود صدام بیرون بره یا هرچی ... این اولین چیزی بود که بعد از فوت ساحل باعث شده بود من تا این حد بخوام قهقهه بزنم.

#خاکستری_90

بی اجازه وارد اتاق شدم.
 انگار دیگه برای من طبیعی شده بود برای ورود به هیچ
 نقطه ای توی این خونه اجازه نگیرم.
 به محض ورودم آبان درب کشور رو بست.
 به نظر می رسید چیزی رو داره قایم میکنه ک مشکوک
 نگاهش کردم.
 - چی می‌خوای؟

شونه بالا انداختم.
 - چیزی نمی‌خوام! قراره بخوابم.

به کنسول پشت سرش تکیه داد.
 - باشه روتو بکن اون طرف یه دقیقه ...

ابرو هام رو بالا انداختم.

- چی پشت سرت قایم کردی؟

اخمی تحویلم داد.

- چیزی نیست! بیخودی کنجکاوی نکن!

جلو رفتم.

وقتی بهم می گفتن یه کاری رو انجام نده من دقیقا همون کار رو با رضایت مندی تمام انجام می دادم.

- ولی حالا که کنجکاو شدم باید نشونم بدی.

چشم های ریز شده ش رو بهم دوخت.

قدمی جلو گذاشت و از ریشه موهام تا نوک انگشت پام رو برانداز کرد.

- اون وقت چرا باید چیزی رو نشونت بدم که مربوط به زندگی زناشویی با ساحل میشه؟

ابرو هام بالا پرید.

چرا فکر میکردم یه چیز خطرناکی قایم کرده در حالی که
احتمالا یه چیز خجالت آور بود.

- امم... خب نمی‌دونم شاید فکر کردم یه چیز دیگه
باشه؛ بیخیالش...

عقب رفتم.

احتمالا اون دوست نداشت راجب ساحل حرفی بزنه
چون به هر حال برای هر مردی سخت بود حرف زدن
راجب زنی که اون رو می‌پرستیده و حالا دیگه ندارتش.

- واستا...

به عقب برگشتم.

- هوم؟

سیبک گوش بالا و پایین شد.

- هر وقت که من نبودم ببینش الان خجالت میکشم
وقتی تو زنی بخوام راجب ساحل حرف بزنم.

#خاکستری_91

اگر میخواستم با خودم صادق باشم بیشتر از این که مشتاق بشم با این حرفم انگیزه‌م رو برای فوضولی از دست دادم.

- نمیخوام ببینمش؛ هر وقت خودت جرعتشو داشتی بهم نشون بدی بعدش می‌بینم.

سری تکون داد.

به عادت تیشرتش رو در آورد.

به عنوان یه مرد یا حداقل مرد هایی که تا الان دیده بودم اصلاً شکم یا قفسه‌سینه‌ش مویی نداشت.

از شدت کنجکاوی بدون مقدمه پرسیدم:

- با چی شیوشون کردی؟

چشم هاش درشت شد.

بهم نگاه انداخت و ابرو هاش بالا پرید:

- ها؟ چيو؟

بدون خجالت پرسيدم:

- موهای روی سينهت رو ديگه! اخه نبايد اينجوري صاف باشه ... اصلا غير طبيعیه!

پوزخند زد.

شايد هم يه جوري خنديد که من متوجه نشم.

- مگه مال تو پشمالوچه که اينجوري واست سواله!؟

دستی روی هوا براش تگون دادم.

- نخيرم ... کی گفته من پشمالو ام؟ ولی تو بايد باشی ... اخه مردی.

کامل سمتم برگشت.

تمام عضلاتش رو برام به نمايش گذاشت.

- من ازون دسته ال ماچو ها نيستم. (اگر هم نمی دونيد ال ماچو کيه گوگل کنيد)

به یاد شخصیتی که گفت چینی به بینیم دادم.
- آیی چندش!

پوزخندی زد که دقیق تر نگاهش کردم.
من هنوز هم مطعن نبودم واقعا از اول اینجوری بوده یا
یه کاری با بدنش کرده.
- جدیداً داری حجب و حیا رو هم قورت میدی؛ برکه
ای که من ازت میشناختم زمین تا آسمون فرق می کرد
با چیزی که الان هستی.

#خاکستری_92

سر تکون دادم.
- اره خب من که نمیخوام یک ماه عمرم رو قراره اینجا
هدر بدم با اخم و تخم بگذرونم... به هر حال تو
شوهر خواهرمم که نباشی، شوهرمم که نباشی می
تونم به عنوان یه دوست ببینمت.

روی تخت نشست.

طبق برنامه ساعتش رو کوک کرد و سر تگون داد.

- منطقی بود! بگیر بخواب.

همین که فردا دانشگاه نداشتم خیالم رو راحت می کرد.

- اونجا؟

سری تگون داد.

- چه فرقی داره؟ مگه نگفتی دوستمی؟ می تونیم

دوستانه و با فاصله بخوابیم... مثل دیشب.

حرفش ایرادی نداشت.

نمی تونستم الکی بچه بازی در بیارم و کولی بشم.

کنارش آهسته دراز کشیدم که توی تاریکی پرسید:

- هی خاکستری!

سرم رو طرفش چرخوندم.

- با منی؟

سر تکنون داد.

- جز تو اینجا کی دنیاش خاکستریه؟!

پوزخندی زدم.

- هیچ کس! اسم جدید روم گذاشتی... بد نیست؛
حداقلش واقعیه.

زیر لب زمزمه کرد:

- هوم... بهش عادت کن! فردا با درنا برو خونه مادرم
...بعد از کارم میام منم.

این که بهم میگفت جایی برم که از آدم هاش متنفر بودم
اذیتم می کرد.

این که می دونستم مادرش مقصر- اصلی خودکشی- ساحل
بود بد تر زخم میزد.

- ولی دلم نمیخواه برم!

من با آبان رو در بایسی نداشتم.

اگر چیزی رو خوشم نمی اومد لازم نبود سکوت کنم.

- منم بعد از جریانات پیش اومده خوش ندارم پا بزارم؛

ولی چاره ندارم! چراش رو بعدا میفهمی.

#خاکستری_93

حدس می زدم.

هرچقدر هم که آبان انسان خود مختاری باشه باز هم
مثل سایر مرد هایی که میشناختم بچه ننه بود.

- هی؟!

با صدام سرش رو طرفم چرخوند.

- با من بودی؟ خودم اسم ندارم که "هی" صدام
میکنی؟

پوست لبم رو جوییدم.

- هنوز انقدر باهات صمیمی نیستم که اسمتو راحت
بگم... بالاخره باید یه جوری صدات بزنم.

دستش روی پیشونیش نشست.

- اسممو بگو... از هی و هوی با ادبانه تره لاقل.

سری تکون دادم.

- خب باشه؛ آبان!

تو گلوم جواب داد:

- هوم؟

متکا روزیر سر مرتب کردم.

- اگر اجازه ندن درنا رو نگه داری چیکار میکنی؟

انگشت روی بینیش گذاشت.

- این فکر های مسخره رو توی سر خودت نگه دار
لازم نیست به زیونش بیاری ...یه سر زندگی من وصل
درناعه؛ اون نباشه همون رشته باریکم که دلیل
زندگیمه قطع میشه.

منطقی بود.

از مردی که تمام زندگی به زن و بچهش خلاصه می شد
حالا اگر جفتش رو با هم از دست می داد به یک افسرده
به تمام معنا تبدیل می شد.

- کاش واقعا یه زنی می گرفتی که همیشه بمونه!

- بدون هیچ احساسی تا اخر عمر یه نفر رو کنارم
تحمل کنم، به تنهایی خودش از مجرد بودن سخت
تره.

شونه بالا انداختم.

هرچند که توی تاریکی مشخص نبود.

- به هر حال ازدواج وابستگی میاره و احساسات به وجود میاد تا آخر عمر که نمی‌خواید سرد بمونید.

انگشت روی بینیش گذاشت.

- هیشش؛ زیاد حرف میزنی ... خیلی مرد عملی خودت بمون!

با من بود؟ من بمونم؟

از این زاویه که نگاه میکردم فاجعه بود.

به هر حال من جوون بودم و آرزو داشتم واسه چی باید همسر آبان باقی می‌موندم؟

- نه الان که فکر میکنم نیازی به یک زن دائم نداری؛ تا آخر عمرت مجرد بمون ...

#خاکستری_94

جوابم رو نداد.

شاید حرفم رو به پای یه واکنش بچگانه احمقانه گذاشت
که ترجیح داد سکوت کنه.

- زنمو بیارم اونجا که بشه همون آش و همون کاسه
قبلی؟ ول کن مامان... دست از سر زندگی من بردار.

صدای فریاد آبان بود.
می شنیدم اما توان نشون دادن واکنش رو نداشتم.
توی جام نشستم.
صدا برام بلند تر شد که معطل نکردم و سمت سالن
رفتم.

- اره... اره یه کاری کن من ازین شهر برم یه جایی که
دیگه چشمم به هیچ کدومتون نیوفته!

هاج و واج نگاهش کردم.
مغزم تحلیل نمی کرد دقیقا باید به این صورت کبود و رگ
های متورم گردنش چه واکنشی نشون بدم.

چشم هام رو مالیدم که تلفن رو قطع کرد و تازه به خودم
اومدم که سوال پرسم.

- چیزی شده؟

با عصبانیت گوشیش رو روی مبل پرت کرد که ترسیده
قدمی عقب رفتم.

- مهم نیست ... برو بخواب دیگه سر و صدا ندارم.

گیج و منگ بودنم به خواب های مزخرفی که دیده بودم
بر میگشت اما نمی تونستم با خیال راحت دوباره بگردم
بخوابم.

- مهمه که می پرسم، این که اینجوری یهو امپر
چسبوندی سر صبح لابد چیز مهمی بوده که اینطوری
شدی.

سیبک گوش بالا و پایین شد.

آفتاب وسط سالن که به سنگ های کف انعکاس می کرد
چشمم رو اذیت می کرد و چرخیدم که دقیق تر نگاهش
کنم.

- من یه اشتباه رو دو بار تکرار نمیکنم؛ یه بار ساحل
رو درگیر مسائل خانوادگیم کردم واسه هفت پشتم
بسه!

#خاکستری_95

طوری سعی می کرد حرف بزنه که منو بدون هیچ چون و
چرای قانع کنه.
که خب موفق هم شد ...

- به هر حال من زنت نیستم که بخوام درگیرش بشم؛ اگر
فکر میکنی خانوادهت می تونن روی من تاثیر منفی بزارن
باید بگم انقدر شخصیت ضعیفی ندارم که بخوام مثل
ساحل کار احمقانه ای بکنم.

دوباره تلفنش زنگ خورد.

نمی فهمیدم چرا مادر آبان میخواد سعی کنه کنترل زندگی
پسرش رو به دست بگیره در حالی که اون خودش مرد
بالغی بود و همیشه بر خلاف خواسته های مادرش عمل
می کرد.

- میخوای من جواب بدم؟

تلفن رو سمتم گرفت.

- بهش بگو خوش ندارم دیگه سر صبح کل کل کنم.

سری تگون دادم و تماس رو وصل کردم.

- بله؟ بفرمایید!

صدای نفس مادرش اومد.

انگار توقع نداشت من بخوام جواب بدم که ریلکس
جواب داد:

- به به عروس جدیده؛ چه سعادتیه بود من صداتو
بشنوم ...

نمی خواستم بی ادب باشم یا حداقل با فحاشی نشون
 بدم چقدر راحت میتونه روانم رو بهم بریزه.
 - لطف دارید؛ اما من عروستون نیستم.

نمی خواست توی کتش بره.
 با بی اعتنایی به حرفی که زدم جواب داد:
 - به آبان زنگ زده بودم دعوتت کنم واسه پاگشا
 ...شگون نداره اینجوری!

عجب عجوزه ای بود.
 واقعا داشت سعی می کرد من رو حرص بده یا هیچی توی
 دلش نبود؟!
 - اگر با آبان کار دارید، رفته سیگار بکشه رو تراس!
 برگرده میگم باهاتون تماس بگیره.

معطل نکردم و قبل از این که حرف دیگه ای بزنه تلفن
 رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- هوففف؛ الحق که مادر و پسر مثل همین ...تو باورت شده من زنتم، مادرتم باورش شده من عروسش ...اصل جنسید به خدا.

#خاکستری_96

دست به کمر نگاهم کرد.

- الان به من توهین کردی یا مادرم؟

شونه بالا انداختم

- این که توهین نبود، ولی اگر هم بود به جفتون!

دستی به موهاش کشید.

می تونست جز اون دسته از افراد کمیاب باشه که حتی بعد از بیدار شدن از خواب اونم این وقت صبح هنوز هم جذاب باقی می‌موندن.

- همینجوریشم نمیتونم کنترلت کنم، مثل ماهی سر میخوری! برچسب زن بودن بهت میزنم تا حالا چار چوب های منو رعایت کنی.

چین به بینیم دادم.

- همیشه سعی میکنی زور بگی؟ جای تاسف داره که زورت به من نمی رسه به هر حال!

گوشیش رو روی میز گذاشتم.

مردک بی اعصاب خواب رو از چشمام گرفته بود.

- تیکه بارم میکنی بعد میخوای فلنگو ببندی که جوابشو نگیری؟

ژست خودشو گرفتم

- پس از کل کل کردن با من خوست میاد؟

پشت سرم سمت اتاق اومد

- مگه بیکارم بخوام باهات یکی به دو کنم؟

نیم نگاهی بهش انداختم
- گفتم لابد سرگرمی دیگه ای نداری سپیچ کردی.

نیم نگاهی به داخل اتاق درنا انداخت و مطمئن شد که
خوابیده باشه و لب زد:

- پازل زندگی من طوری چیده شده که کوچیک ترین
خنده و سرگرمی هام واسه درنا و ساحل بود ...

حوله‌ش رو برداشت و سمت حمام رفت.
شاید من زیادی بی رحمی می کردم که مدام بهش یاد آور
میشدم دل خوشی های زندگیش داره روز به روز کمتر
میشه.

- نمی خواستم ناراحت کنم!

درب حمام رو باز کرد و نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت.

- چی تو خودت دیدی که فکر کردی حرفات انقدر روی من تاثیر میزاره که ناراحتم کنه؟

#خاکستری_97

شاید باید زود تر می فهمیدم که آبان شبیه آدم های عادی نیست.

یه چیزی مثل آدم فضایی که رفتار های غیر قابل پیش بینی از زمینی ها بروز میده و صرفا جهت این که حال منو بگیره از جون مایه می داشت.

حرصی روی تخت نشستم.

از اینجا موندن خسته شده بودم.

حتی دو روز هم نمیشد اما داشت من رو کلافه می کرد.

صدای درنا در حالی که داشت سمت اتاق می اومد، وادارم کرد لبخند بزنم.

- صبح زود بیدار شدی!

خسته خودشو روی تخت قسمت باباش انداخت و زیر پتو رفت.

- هوم ...پشتم میخاره.

خندیدم و سرمو جلو بردم.

- باید چیکار کنم؟ بیا بخارونم.

پتو رو توی خودش جمع کرد.

- نچ ...بابا بلده! مامانی مثل تو ناخوناش بلنده همش پشتمو زخمی میکنه.

موهاشو ناز کردم و کنارش پچ زدم:

- امروز غذا چی میخوری واست درست کنم؟

انگشتش رو توی دهنش گذاشت.

این کار رو هر وقت ژست متفکر می گرفت انجام می داد و زیادی با مزه بود.

- کیک شکلاتی.

با خنده قلقلکی به شکمش دادم.
- کیک شکلاتی که غذا نیست!

خواست دوباره پیشنهادی بده که بوی شامپو اکالیپتوس
توی فضا پیچید و آبان از حموم بیرون اومد.
حداقلش شعورش تا حدی می کشید که قبل از بیرون
اومدن لباسش رو پوشیده بود و با دیدن درنا چهره
عبوسش پر کشید.
- عروسک بابایی سحر خیز شده.

درنا هنوزم خواب آلود بود و لباسش رو از کمرش بالا زد.
- خوابم میاد ولی پشتم میخاره؛ تازشم خاله برکه میگه
کیک شکلاتی غذا نیست.

#خاکستری_98

آبان نگاهی به من انداخت و ابروهاش رو بالا داد.

- خب جای تعجب داره که خاله برکه برای اولین بار
یه حرف درست زده! کیک شکلاتی که غذا نیست ...

درنا از باباش شاکی شد و سرشو زیر پتو برد.

- قهر میکنم؛ ولی پشتمو باید بخارونی.

با آهسته ترین و ظریف ترین شکل ممکن این کار رو براش
انجام داد که نا خودآگاه نگاهم رو به دست هاش دوختم.

- فکرامو کردم.

سرم رو بالا اوردم.

- فکر چیو؟

دست از پشت درنا برداشت و سمت آینه رفت.

- که یه امروزو سر سازگاری برداری بری پیش مامان و
بابام ... ببین از خر شیطون پایین اومدیم دیگه مغز
منو تیلیت نمیکنن.

دندون قروچه واضحی کردم.

- چرا نمی تونی روی یه تصمیمت واستی؟ همیشه خانوادت روی همه امورات زندگیت تاثیر میزارن؟

انگشت روی بینیش گذاشت و به درنا اشاره کرد.

- نه... فقط یه بار به حرف من گوش بده! جون درنا دیگه حتی یه بار دیگه هم نمی زارم پاشون به زندگیمون باز بشه.

هرچند که ما زندگی نداشتیم به هر حال اما شاید خلیات خانوادت رو بهتر از من می دونست.

- کی باید برم؟

لباسش رو از توی کمر برداشت.

- میرسونمتون سر راه؛ آماده شید.

دوست داشتم موهام رو بکشم.

صورت‌م رو چنگ بزnm و از همه مهم تر خرخره آبان رو
 بجوم اما فقط تونستم لبخند مصنوعی بزnm و درنا رو
 وادارش کنم بیخیال قهرش بشه تا لباساش رو تنش کنم.

حاضر و آماده جلوی روش ایستادم.

در حالی که روی مبل داشت با انگشتش به میز کنار ضربه
 می زد، نگاهش بهم افتاد.

- کاش حداقل یه چیزی میمالیدی؛ نغن رنگ به
 رخسار نداری!

دست به سینه ایستادم.

- اهل آرایش نیستm، و لوازم آرایش هم ندارم ...

درنا دستم رو کشید کم خم بشم و در گوشم پچ زد:

- مامانی یواشکی واسه من ماتیک صورتی خریده ها
 ...میخوایش؟

#خاکستری_99

هیچ درکی از این که صورتی ممکنه چه شکلی باشه نداشتم.

اما مثل این که درنا زیادی بلند حرف زده بود که به گوش آبان رسید و با مخالفت شدید گفت:

- صورتی؟ اون فقط واسه خودت خوبه بابایی!

مثل این که زیادی کودکانه بود که آبان صورت بدون آرایش رو ترجیح داد.

البته که چشم های اون به زنی همیشه زیبا رو و با آراستگی ابدی مثل ساحل عادت داشت و به دختری شبیه من امکان نداشت هرگز عادت کنه.

کفش های درنا رو پاش کردم که زود تر با آبان پایین رفت.

این از بد شانسی من بود که برق راه پله ها تایمر داشت و درست وقتی همه جا سیاه شد که من وسط راه بودم و امکان نداشت با این چشم هم بتونم چیزی رو تشخیص بدم.

نمی تونستم همونجا واستم تا محض رضای خدا آبان
یادش بیاد من توی راه رو گیر افتادم.

بی توجه به این که مابقی ساکنین ساختمون قراره چه
فکری کنن، داد زدم:

- آبان! من جایی رو نمیبینم.

چقدر منتظر موندم که دوباره برق پله ها روشن شد و
آبان جلوم ظاهر.

- مجبور بودی داد بزنی؟

سری تگون دادم.

- پس چیکار می کردم؟

به پله ها اشاره کرد که راه بیوفتم.

- نمیفهمم واقعا هیچ راه حلی واسه این چشم هات
نیست؟

به پارکینگ رسیدیم که جوابش رو دادم:

- نمیدونم شاید هم هست!

نفس کلافه ای کشید که توی ماشین نشستم.

به محض راه افتادن ژست نصیحت گرفت.

- قبل از این که بری؛ چند تا توصیه بهت میکنم
جدیشون بگیر.

سر تکون دادم که انگشتش رو بالا آورد.

- یک: هرچی راجب ساحل گفتن تو فقط سکوت کن،
دو: اگر راجب رابطه زناشویی مون پرسید فقط بگو
خوبه!

#خاکستری_100

@Vip Roman

ابرو هام بالا پرید:

- یعنی چی که خوبه؟

با چشم های نافذ سوالی نگاهم کرد.
- نکنه میخوای بگی بده؟

دستی توی هوا تکون دادم.
- اصلا چرا باید پرسن؟ چرا من باید بگم خوبه یا بده؟
خودشون میدونن ما با هم هیچ ...

انگشت روی بینیش گذاشت.
- نه اونا نمیدونن!

این دیگه آخرش بود.
یعنی چی که اونا نمی دونستن؟
- ولی ما با هم قرار گذاشته بودیم!

شونه بالا انداخت و حق به جانب شد.
- ما بین خودمون قرار گذاشتم، خانواده من که راجبش
نمیدونن!

کلافه شدم.

- خب بعدی؟

انگشت سومش رو بالا آورد.

- اینو نمیدونم بهت بگم یا نه... اما احتمال داره مامانم
بو بیره که ما با هم... خب در واقع امکان داره که
بخواد خودش مطمئن بشه.

نمی فهمیدم.

سر در نمی اوردم و مغزمم توانایی فکر کردن نمی داد.
- از چی مطمئن بشه؟

حس می کردم حرف زدن براش سخت شده.

نفسش به شمار افتاده.

شیشه رو پایین داد و هوای تازه رو وارد ریه هاش کرد تا
بالاخره رضایت داد به حرف بیاد.
- این که هنوز دختری یا نه؟!

از ترس صدای "هین" که بی اراده از دهنم بیرون اومد،
محکم لب هام رو فشار دادم.

- امیدوارم منظورت اون چیزی نباشه که فکر میکنم؟!

نیم نگاهی به درنا انداخت.

- متاسفانه همون چیزی که فکر میکنی ... اما رسم
خانوادگیه نمیتونم کاریش کنم.

#خاکستری_101

رسم خانوادگی؟ واقعا؟ عجیب نبود که داشت یادم
می رفت این ایل و طایفه عجیب و غریبشون چه بلایی سر
خواهر من قبل و بعد از ازدواج آوردن.
- من زیر بار نمیرم.

چشم هاشو روی هم فشار داد.
- خواستن کاری کنن به خودم زنگ بزن.

لبم رو دندون گرفتم به درناک طبق عادتش تا به ماشین
می رسید خوابش می برد، خیره شدم.

- کی قراره برگردی؟

به ساعتش نگاه کرد.

- شب!

وای که غیر قابل تحمل بود.

چطوری ازم می خواست تا شب کنار افرادی باشم که
نیش زبونشون کارمون رو به اینجا کشیده بود.

با ایستادن جلوی درب منزلشون درنا رو بیدار کردم.

قبلا اینجا اومده بودم و اشنایی داشتم.

به محض داخل شدن آبان حرکت کرد و من فقط درب
رو بستم.

درنا پشت سرم قایم شد که دستش رو گرفتم.

- اونجا چرا قایم شدی وروجک؟

لبه مانتوم رو گرفت و منو سمت پایین کشید.
- اخه اینجا رو دوست ندارم.

لبخندی به اخم های توی هم رفتهش زد.
- زود برمیگردیم!

با نارضایتی سر تکون داد و پشت سرم داخل اومد.
این خونه قدیمی به اصطلاح بازسازی شده دلگیر تر از
قبل بود.

هرچند که بیشتر آدم های توش حس گرفتگی بهم القا می
کردند.

مادرش و خواهر بزرگ تر آبان که یه دختر تقریبا بزرگ
داشت طوری توی سالن نشسته بودند که اصلا نمی
خواستن به احترام مهمونشون هم که شده بلند بشن.

با کلافگی قدم جلو گذاشتم و سلام کردم که مادرش به
طور خیلی ناشیانه ای نقش بازی کرد.

- بی سرو صدا اومدی، متوجه نشدیم؛ علیک سلام!

سری رو به خواهرش تگون دادم که لبخند مصنوعی زد:
- لامپ سالن سوخته؛ چشمات میبینه؟ میگم آبان
اومد عوضش کنه.

منتظر بودن من پا بزارم که اولین تیکه شون رو به من
بندازن اما خب اشتباه بزرگی کردن.
چون من ساحل نبودم که ساکت بمونم.

#خاکستری_102

- نگران نباشید چشم های من به اندازه زیون شما کار
میکنه!

اخم توی هم کشید که لبخند پیروزمندانه ای زدم.
از قدیم گفتن باید گریه رو دم حجله کشت.

درنا با اصرار مامان بزرگش از پشت من بیرون اومد و
مجبوری توی بغلش رفت.

روی مبل نشستم که خواهرش نزدیکم شد.

- آبان نیومد؛ طوری شده؟

نمی فهمیدم اون ها واقعا همینقدر نجسب و فوضول
بودن یا رسم مهمون نوازی رو یاد نداشتن.

- نه مگه قرار بوده طوری بشه؟ مثل همیشه سر
کارش.

سرش رو نزدیک آورد.

- گفتم شاید خجالت کشیده!

ابرو هام بالا پرید:

- بابت چی باید خجالت بکشه؟ مگه بار اولشه که
ازدواج میکنه؟

شونه بالا انداخت.

- اخه دفعه قبلی ساحل رو بردیم مطب دکتر زنان که معاینه‌ش کرد ... این دفعه مامانم گفت خودش میخواد انجام بده؛ آبان هم که خجالتی!

اگر میخواستم خیلی مخالفت کنم یا سلیطه بازی در بیارم اون بیشتر باهام لج می کرد.

تصمیم گرفتم مثل خودش رفتار کنم و به محض برگشتن مادرش به جمعمون، جوابش رو بلند تر دادم.

- مگه الان دیگه فایده ای هم داره؟ فکر میکردم این برنامه ها برای قبل از ازدواج باشه نه حالا که من و آبان ...

چقدر مسخره بود که مجبور میشدم چنین مزخرفاتی سر هم کنم اما چاره نداشتم چون اصولا اونا از آداب مهمون نوازی چیزی سرشون نمی شد.

مادرش اخمی توی هم کشید و جدی لب زد:

- خدا مرگم؛ دختر میدونی من چند سالمه؟ بعد از این همه سال عمر دیگه میتونم از چشم های آدما بخونم کی داره یه چیزی ازم پنهون میکنه.

#خاکستری_103

اره خب ...من یه جورایی همیشه عادت به دست کم گرفتن آدم ها داشتم.

باید کنار می اومدم که سن و سالش به من برتری داره و نمیتونم با زیونم از پشش بر بیام.

- از نظر من ایرادی نداره اگر میخوايد این کارو انجام بدید اما خب باید آبان هم باشه.

آبان توی خانوادشون تقریبا نقش پسری رو داشت که ازش حساب می بردن و حرف اون به طرز عجیبی ارجعیت داشت البته که فقط توی روش ...نه پشت سرش.

- آبان اینجا باشه که چیکار کنه؟

آب گلوم رو قورت دادم.

- ام خب ...

خواستم چیزی بگم که درنا از تو اتاق صدام زد:

- خاله برکه ... من جیش دارم.

باید ازش تشکر می کردم که نجاتم داد.

جمعشون رو ترک کردم و لباس درنا رو از تنش در آوردم
که بره دستشویی و از فرصت برای زنگ زدن به آبان
استفاده کردم.

بوق اول به دوم نکشید که جواب داد:

- بله؟

سلام و احوال پرسى رو کنار گذاشتم و زود دفتم سر اصل
مطلب:

- واجبه من تا شب اینجا بمونم؟ مادرت و خواهرت
میخوان ...

نفسش که به صورت کلافه وار از پشت تلفن به گوشم رسید نشونه خوبی نبود.

- میخوان چی؟

تمام قدرتم رو برای بیان کلمات جمع کردم.

- میخوان ببینن واقعا من و تو با هم ...

خودش فهمید و باید ممنونش بودم که نداشت کلمات شرم آورتری رو به زیون بیارم.

- با هر ترفندی تا هفت شب صبر کن خودم میام.

چاره ای نبود.

با قطع کردن تلفن لباس درنا رو دوباره تنش کردم.

میتونستم حداقل بیرمش پیش خودم که از این بچه خجالت بکشن و دیگه بحثش رو به میون نیارن.

- میای بریم پیش من بشینی؟

#خاکستری_104

طبق عادت همیشگیش باج گرفت.
- پس گوشتو بهم بده بازی کنم.

از هیچی بهتر بود.
گوشیم رو بهش دادم و درنا رو کنار خودم نشوندم.
انقدر بهشون شک داشتم که ترسیده بودم حتی توی
چایی که برام آوردن هم یه چیزی ریخته باشن.

مثل اولین باری که برام خواستگار اومده بود و من از
شدت عصبانیت توی چایی داماد بیچاره توف کرده بودم.

- چاییت از دهن افتاد برکه جون!

برکه جون... کلمه جدیدی که برای ابراز نفرت به طور
خیلی زیرکانه ای به کار می رفت و باهاش من رو خطاب
میدادن.

- ام نوش جان من چایی رو سرد می خورم.

چرند گفتم اما چاره نبود.

تا رسیدن آبان طوری هر بار که بحث معاینه پیش اومد از زیرش در می رفتم که واژه ای برای بیان حالم پیدا نمی شد.

پوست لبم رو جوییدم.

کاش درنا خوابش نمی برد ...

به آبان که با اخم پر رنگش روی مبل نشسته بود و با در فندکش بازی می کرد، خیره شدم و سرم رو نزدیکش بردم.
- کی قراره بریم؟

صدام خیلی آروم بود ولی مثل این که گوش های خواهرش زیادی تیز بودن.

- کجا حالا؟ تازه داداشم اومده ... ما که هنوز کار داریم با هم! گفתי صبر کنیم آبان برگرده که اومد.

چشم هام می سوخت.

حداقل آبان با وصل کردن لامپ جدید منو از اون
دلگیری خونشون نجات داده بود.

- قضیه چیه بگید منم بدونم؟!

مادرش دست پیش رو برای جواب دادن به آبان گرفت:

- رسم و رسومه دیگه نمیدونم چرا برکه انقدر ترسیده
بود گفت تا برگردی نمیخواه انجام بدیم.

#خاکستری_105

طوری اخم های آبان توی هم رفت که حتی من هم جای
مادرش ترسیدم.

رو به من چرخید و لب زد:
- درنا رو صدا بزن بریم.

خواستم صداش بزنم که مادرش جلوم رو گرفت.

- کجا برید؟ آبان ما با هم حرف زدیم.

رگ گردن متورم اجازه تمرکز بهم نمی داد که دستش رو مشت کرد و با بسته روی مبل کوبید.

- اره حرف زدی که دیگه بحثش رو پیش نکشی—؟
میخوای چیه ببینی؟ بهت گفتم اجازه نمیدم دست احد و ناسی به زخم بخوره... واسه چی دوباره بحثش رو پیش کشیدی؟

دعوای خانوادگی من رو می ترسوند.

این موضوع همیشه اذیت می کرد... مادرم خودش قربانی لجبازی های خانواده پدریم شده بود و تا وقتی مدرسه می رفتم هر روز همین بساط جدال به راه بود.

از جا بلند شدن مادرش منو ترسوند.

مقابلم ایستاد و با تندی دستم رو کشید که نالیدم.

با حرص رو به آبان کرد.

- سر ساحل جرعت نداشتی انقدر جلوی من قد علم کنی! همینجا بشین میرم خودم وارسیش میکنم.

ملتمسانه به آبان خیره شدم که دست مادرش رو از دورم آزاد کرد و منو پشت خودش به حساب قایم کرد.

- اشتباهی که سر ساحل کردم نمیخوام دوباره تکرارش کنم... میخوای چیزی رو معاینه کنی که وجود نداره؟ میدونی چند روزه زخمه؟ میدونی چند شبه داره پیش من میخوابه؟ بازی جدیده؟

خجالت؟

تنها کلمه ای که برای بیان احساسم پیدا می شد.
سرم رو پایین انداختم که مادرش رو بهم کرد و پرسید:
- راست میگه؟

#خاکستری_106

@Vip Roman

باید تایید میکردم؟

یقینا آره... اما قبل از اظهار نظرم آبان فریاد زد:
- چی ازش می پرسی؟ میخوای چی جواب بده؟

مادرش از اون دسته آدم هایی نبود که بتونه تحمل کنه
پسرش بخواد داد و بیداد کنه.

- صداتو بیار پایین! درست جواب بده ...خون اومد؟

وای که میخوام زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه.
چشم هام رو روی هم فشار دادم و به خودم جرعت دادم
تا حرف بزنم اما لب هام یاری نمی کرد.
آبان اجازه نداد سکوت طولانی بشه و در حالی که درنا رو
صدای زد، جواب مادرش رو داد:

- درنا بابایی؛ بیا بپوش بریم ...جواب اون سوال رو هم
خودت میدونی پس لازم نیست بگم.

نفسم رو عمیق بیرون دادم.
همین که از این میدون جنگ جون سالم به در برده بودم
جای شکر داشت.

کیفم رو برداشتم که درنا هم اومد.

کلاه و کاپشنش رو تنش کردم.
مادرش همچنان سر پا ایستاده بود و هاج و واج به مایی
که سعی در فرار داشتیم خیره موند.

- واسه چی بهش گفتم گفتم که ما با هم ...

عصبی تیشرتش رو بیرون آورد و سمت تخت پرتاب کرد.
- اگر نمیگفتم بیخیالت نمیشد ...

کلافه گوشه اتاق نشستم.
- اینجوری فقط شرایط رو عجیب تر کردی!

ساعتش رو در آورد و روی میز گذاشت.
- کجای این مسئله عجیبه که تو زنی و خب این
اتفاقات بین هر زن و شوهری طبیعیه.

برای من نبود.

چشم و گوش بسته نبودم اما این قضیه روانم رو اذیت می کرد.

- اما ما زن و شوهر واقعی نیستیم.

دستی به چشم هاش کشید.

- با همین مغز معیوب و آی کیو پایینت داری میری دانشگاه پرستاری؟ این قضیه رو صبح برات روشنش کردم.

#خاکستری_107

یادم اوامد.

بهم توضیح داده بود که مادرش از صوری بودن ازدواج بی خبره و نباید جلوش گاف می داد.

- حالا میخوای چیکار کنی؟

به حلقه ازدواجش که ست ساحل بود نگاه انداخت.

سرش رو بین دست هاش فشرد و لب زد:

- چاره ندارم! باید یه دستمال خونی چیزی نشونش بدم دست از سرت برداره.

دستمال خونی؟

این رو کجای دلم میذاشتم.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- برات تیغ بیارم؟ کجاتو میخوای بیری خون بیاد؟

چشم هاش رو ریز کرد.

- خون که از زخم میاد با خون بکارت یکی نیست.

خجول حس کردم خون توی صورتم به گردش در اومد.

خجالتم رو کنار گذاشتم.

- تا حالا ندیدم که فرقشو بدونم! حالا از کجا میاری؟

دستمال سفید توی دستش رو مچاله کرد و روی میز گذاشت.

- نمیدونم! شاید از یه جنازه توی سرد خونه که باکره
باشه!

چندشم شد

صورتتم رو با اکراه جمع کردم و عقب کشیدم.

- ایی... خیلی چندشی!

شونه بالا انداخت.

- چیه؟ میخوای از خودت مایه بزار...

اخم کردم و رو ازش گرفتم.

- بهتره فراموشش کنی.

سری تکون داد و قبل از خروجش از اتاق لب زد:

- اره... اینجوری وبالم میشی منم گردن نمیگیرمت!

پتانسیل جیغ زدن داشتم.

اما امکانش نبود.

آبان درست شبیه بچه هایی رفتار می کرد که با تمام حرکاتشون سعی در اذیت کردن بزرگ تر هاشون رو داشتن.

#خاکستری_108

صداش از توی اتاق درنا می اومد.
 گوشم رو بهش دادم که دقیق تر بشنوم.
 - کلاغ ها خبر رسوندن شب ها مسواک نمیزنی درنا خانم.

نزدیک رفتم که واکنش درنا رو از نزدیک ببینم.
 دست به کمر روی تختش ایستاده بود.
 - مگه تو زیون کلاغ ها رو میفهمی بابایی؟

سعی کردن خندهم رو کنترل کنم.

آبان برای هر کسی- می تونست شاخ و شونه بکشه، اما
جلوی دخترش همیشه کم می آورد.

- برو مسواکتو بزن نیم وجبی؛ این ساعت چه وقت
سوال پرسیدنه؟

از تختش پایین اومد.

با لباس خواب خرسیش از اتاق بیرون اومد که نگاهش به
من افتاد.

- خاله برکه؛ میدونستی باباییم می تونه با کلاغ ها حرف
بزنه؟

دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم.

صورت برزخی آبان وادارم کرد همونجا زیر خنده بزنم.

- اره ...بابایت زیون همه حیوون های وحشی- و اهلی
رو بلده.

دست جلوی دهنش گذاشت و سمت دستشویی دوید.

کمکش کردم روی صندلیش واسته و مسواک بزنه و از بیرون فقط نگاهش کردم که آبان مقابلم ایستاد.

- اون حرفا چی بود به بچه من گفتی؟

شونه بالا انداختم.

- خودت گفتی با کلاغ ها حرف میزنی! چه فرقی میکنه؟ حیوون حیوونه دیگه!

#خاکستری_109

در واقع برام اهمیت نداشت که ازم بزرگ تره و احترام یکی از واجباته ...حالا فقط می خواستم خودم پیروز این میدانم بشم.

- حیف که جلوی درنا نمی تونم یه گوش مالی درست حسابیت بدم.

پوزخند زدم.

این در هر صورت چنین جرعتی نداشت.
نه این که از من می ترسید، تنها دلیلش این بود که بیشتر
از آقا جونم حساب می برد.
- از درنا می ترسی یا آقا جونم؟ شاید هم از خودم.

طوری از بالا نگاهم کرد که به وضوع با تمام پرتوهای
سیاه و سفید چشم هام می تونستم بفهمم داره منو
دست کم میگیره.

درنا از توی دستشویی صدام زد که با تنه ای بهش از
کنارش رد شدم.

کمک کردم نیم وجبی صورتش رو بشوره و بیرون بیاد.
به محض این که چشمش به آبان افتاد لبخند خرگوشی
زد.

- جایزه باید بیای پیشم بخوابی.

با فکر به تخت کوچیک درنا که عمرا اگر آبان توش جا می
شد خندیدم.

- بابایی که توی تخت جا نمیشه!

سمت اتاق آبان زود تر از خودش دوید و روی تخت
شیرجه زد.

- پس من اینجا میخوابم.

حداقلش درنا تنها کسی بود که زورش به آبان می رسید و
هرچی دلش می خواست رویی چون و چرا ازش درخواست
می کرد.

با ذوق زیر پتو رفت.

نگاه آبان غمگین شد که حواسم رو به خودش پرت کرد.

دستش لای موهای کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- کاش بودی ساحل ...

#خاکستری_110

طوری دوباره لبخند مصنوعی به لب هاش زد و داخل اتاق رفت که ذهنم رو مشغول کرد.

شاید نشون نمی داد اما واقعا نبود ساحل تمام زندگیش رو زیر و رو کرده بود.

تعداد سیگار های بیشتر و تایم خواب کمتر ...

- خاله؟ تو نمیای پیشم؟

سمتشون رفتم که درنا بیشتر توی بغل باباش رفت. اون حتی اگر جزئی از خون ما نبود باز هم انگار تمام اخلاق و رفتارش به خانواده ما رفته بود و مثل خودم زیادی بابایی بود.

عادت این چند شب شده بود که روی تخت بخوابم. کنارشون رفتم و توی تاریکی دوباره همه چیز برام سیاه شد.

چشم روی هم گذاشتم که صدای آبان توی اتاق پژواک شد.

- خاکستری، فردا قراره از بهزیستی بیان! خواب نمونی.

انگار یادش رفته بود که درنا مثل همیشه قراره کنجکاویش گل کنه.

- اسم خاله خاکستریه؟

تو گلو خندیدم.

نمی تونستم چیزی ببینم اما صدای آبان به گوشم رسید.

- نه ... بخواب بابایی انقدر سوال بی جواب از من نپرس!

- زیاد از من فاصله نمیگیری؛ طبیعی رفتار میکنی، کور رنگیتم به زبون نمیاری!

حوصله‌م از حرف هایی که مدام تکرارش می کرد سر رفت.

- ای بابا خنگ که نیستم از صبح هزار بار گفתי بهم.

#خاکستری_111

مشخص بود خونسردی خودش رو از دست داده.
در حالی که روی مبل نشسته بود پاهاش روی زمین ضرب
گرفت که استرسش به منم منتقل شد.
- میشه بس کنی؟

دست خودش نبود که من ازش توقع بی جا داشتم.
با صدای آیفون، هول زده بلند شد.
- باز میکنم!

کلید رو فشردم و نفس عمیقی کشیدم.
از پله ها صدای پای دو نفر می اومد که به محض
دیدنشون لبخند زدم.
یه آقای قد کوتاه لاغر اندام و یه خانم محجبه با چادر
که زیرکانه نگاهم میکرد.

- بفرمایید داخل!

صدای آبان بود که اون ها رو دعوت کرد که متقابلا سلام کرد.

درنا رو توی اتاقش مشغول بازی کردم و از اونجایی که کنجکاو زیادی داشت بهتر میشد اگر راجب بهزیستی و این حرف ها چیزی ندونه.

خواستم براشون چایی بیارم که همون آقای قد کوتاه با لحن جدی اما احترام گفت:

- زحمت نکشید زیاد وقتتون رو نمیگیریم.

آبان سر تکون داد و من رو بهشون معرفی کرد.

- برکه خانم، همسرم!

خانمی که حالا متوجه شده بودم فامیلش صادقیه، مو شکافانه پرسید:

- از قبل با هم نسبتی داشتید که بلا فاصله بعد از فوت همسرتون اقدام کردید؟

خواستم جوابی بدم که آبان پیش دستی کرد.

- بله؛ خواهر خانم خدا بیارمرزم محسوب میشن... درنا بیشتر بهش وابسته بود.

پاهای من هم بی اختیار ضرب گرفته بود که آبان با گذاشتن سر انگشتش روی زانوم سعی کرد کنترلم کنه.

خانم صادقی چیزی توی پروندهش یاد داشت کرد و ازم خواست یه صحبت خصوصی تر باهاش داشته باشم.

به داخل اتاق آبان راهنمایش کردم و درب رو بستم.

- بفرمایید؟!

@Vip Roman

#خاکستری_112

اینجا صندلی برای نشستن نبود و مجبور شد همراهم روی تخت بشینه.

- راحت باشید فقط میخوام چند تا سوال پرسم.

فکر کنم اون هم متوجه استرسم شد که لب زدم:

- شرمنده، وجود درنا برای خانوادمون خیلی مهمه! آبان به شدت بهش وابسته‌س ...

لبخندی زد.

- شما سابقه بیماری روانی یا بیماری خاص ندارید؟

دوست داشتم صادق باشم ولی از نظر خودم کور رنگی بیماری خاصی نبود.

- نه خداروشکر!

سری تکون داد.

- قصد بچه دار شدن با همسرتون رو در آینده دارید؟

اون ها می دونستن مشکل باردار نشدن از طرف ساحل بوده و آبان از لحاظ جنسی- کاملاً سالمه و این سوال واقعا حیاطی بود.

- با وجود درنا اصلاً ...

سرش رو نزدیک تر آورد و شرمنده پرسید:

- ببخشید می پرسم اما جهت مهم کاریه ... شما که مجبور به ازدواج نشدید یه وقت؟

در واقع شده بودم اما دروغ گفتن برای همین روز ها بود.
- نه با میل خودم ازدواج کردم!

از بین کاغذ ها، ورقه ای بیرون کشید و سمتم گرفت.

- اولین فرصت به آدرسی که اون پایین نوشته شده برای تست سلامت و روان حتما مراجعه کنید و نتیجه ش رو تحویلمون بدید ... بهتره به تعویق نیوفته وگرنه تضمینی در قبال بودن درنا پیشتون نمیدیم.

#خاکستری_113

فقط سر تکون دادم.

پاهام از استرس آروم نمیگرفتن و بالاخره رضایت داد به سوال و پرسشش خاتمه بده و باهاش از اتاق خارج شدم.

با بیرون اومدنمون نگاه آبان سمتم کشیده شد که با اطمینان پلک روی هم گذاشتم تا بهش آرامش خیال بدم اتفاق خاصی نیوفتاده.

با رفتنشون نفسم رو آسوده بیرون داد و به محض بستن درب، کنار دیوار سر خورد.

از حرکتش تعجب کردم.

آبان این ماه به خاطر شرایطش از کارش زده بود و مشخصا فشار عصبی زیادی روش بود.

دست روی صورتش کشید و حس کردم شونه هاش لرزید.

این ها چیزی جز نشونه گریه به حساب نمی اومد.

- د...داری گریه میکنی؟

انگار تازه به خودش اومد و متوجه حضورم شد.
دست روی گونهش کشید.

- نه...مرد که گریه نمیکنه!

پوزخند تو گلویی زدم.
به نظر من مرد ها هم حق گریه کردن داشتن و این که
آبان خودش رو محروم می کرد در حالی که گریه های
یواشکیش رو بعد از مرگ ساحل دیده بودم، به نوعی
خود آزاری به حساب می اومد.

- خجالت میکشی جلوی من گریه کنی؟

خواست بلند بشه که به جاش من روی زمین مقابلش
نشستم.

- بچه شدی؟ واسه چی باید از تو خجالت بکشم؟

شونه بالا انداختم و زانو هام رو بغل گرفتم.

- چون فکر میکنی اون غرور کاذب قراره جلوی من شکسته بشه.

با اخم نگاهم کرد.

اون صورت قرمز و رگ گردنش که ورم کرده بود نشونه خوبی به حساب نمی اومد.

- فکر نمیکنی خیلی داری با من صمیمی میشی؟

#خاکستری_114

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

- خودت گفتی این مدت که داریم با هم زندگی میکنیم بهتره مدارا کنیم؛ کسی- که تایم پریودی منو میدونه و

اولین بوسه‌م رو دزدیده به اندازه کافی باهاش صمیمی هستم که بتونم باهاش دو کلام حرف بزنم.

کلماتم تا حدی قانع کننده بود که مطمئن بودم حرفی برای گفتن نمی مونه.

- چی میخوای بشنوی؟

سرم رو نزدیک تر بردم.

لبم رو دندون گرفتم.

- بهونه گریه کردنت چیه؟

خواست از جاش بلند بشه که مچ دستش رو گرفتم و غرید:

- قراره دو قطره اشک چشم منو هی به زبونت بیاری؟

انگار که اصلا نمی دونست همدردی چه معنی داره؟!

- فکر میکنی واسه من مهمه گریه کردی؟ پرسیدم چون دلش مهمه!

مکث کرد.

توی چشم هام نگاه کرد و بعد از این که مطمئن شد قرار نیست کلکی توی حرفم باشه لب زد:

- هزار تا دلیل دارم که گفتنش دردی ازم دوا نمیکنه فقط نمک روی زخم میپاشه ...یه نگاه به وضعیت زندگی تخمی من بندازی میفهمی همچینم گل و بلبل نیست که بتونم تحملش کنم.

گاهی دلم می سوخت. دلایلش زیاد بود ...اما یاد گرفته بود مرد باشه و استوار که خم به ابروش نیاد.

خواست ادامه حرفش چیزی بگه و انگار که پشیمون شد و به کف سرامیکی زمین اشاره کرد:

- بلند شو از روی زمین ...سرده برات خوب نیست!

همراهش بلند شدم.

- حواست به همه هست جز خودت ...اینجوری حتی یک سال هم نمی تونی عمر کنی!

دستی به یقه لباسش کشید.
 آستینش رو بالا داد.
 - تنها کسی که حواسش بهم بود، ساحل بود!

#خاکستری_115

لحظه ای صدای ساحل توی سرم اگو شد.
 اون توی هر حالتی از آبان حرف می زد.
 "آبان غذای چرب نمیخوره برکه انقدر روغن نریز"
 "صدای آهنگتو کم کن برکه، آبان تازه رسیده سرش درد
 میکنه"
 "باید زود برم خونه، آبان دلش واسه درنا تنگ شده توی
 ماموریت"

چشم هام رو روی هم فشار دادم.
 حداقلش توی این یک مورد حق با آبان بود.
 ساحل بیشتر از هر کسی توی دنیا بهش اهمیت میداد.

- کاش حداقل انقدر که ساحل به تو اهمیت میداد، یه ذره هم تو هواشو داشتی!

خواستم از جلوش رد بگم که بازوم رو نگه داشت.
از پشت بهم نزدیک شد و کنار گوشم مقتدر لب زد:
- یه بار دیگه این بحثو پیش بکشی— تضمین نمیکنم
بعدش بتونی درست راه بری چون جفت قلم پاتو
میشکنم شوخی هم ندارم!

نترسیدم.

شاید به نظر من انقدر جدی نبود که بترسونتم.
- ای بابا ترسیدم! الان که چی؟ مگه دروغ میگم؟

محکم بازوم که توی دستش بود رو فشار داد.
- اره... چون تو توی یک ثانیه از زندگی مشترکمون
نبودی که حق قضاوت داشته باشی!

سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

- اما با تو زندگی کردم؛ همین دو سه روزه فهمیدم حتی
نمیشه باهات دو کلام حرف زد چه برسه این چند
سال زندگی که احتمالا براش جهنم بوده.

منو رها کرد.

مقابلم قرار گرفت و رگ گردنش دوباره نبض گرفت.

- خوب بلدی روزخم آدم ها نمک بپاشی! اوردمت که
یک ماه مدارا کنی چون درنا بهت وابسته‌س... اگر کار
به جای باریک بکشونی یه جوری جمع میکنم، میرم
یه شهر دیگه که دلت لک بزنه یه دقیقه دخترمو
ببینه!

حداقلش ما توی این بازی برابر بودیم که از نقطه ضعف
های هم خبر داشتیم.

- الان هم همین فکر توی سرتِه! میخوای بهزیستی
فقط مهر تایید به من بزنه و بعدش بندازی بری یه
جایی که دست کسی به درنا نرسه.

#خاکستری_116

سکوت کرد.

من خیلی وقت بود که دست آبان واسم رو شده بود.

چشم از نگاه مبهوتش گرفتم که جواب داد:

- فکر میکنی واسه من آسونه؟

سمتش چرخیدم و خواستم چیزی بگم که صدای پای درنا

که طبق عادت توی خونه میدوید مانع شد.

بهش خیره شدم که با دفتر نقاشی توی دستش شاکی شد.

- بابایی؟

آبان لبخند ساختگی به صورت زد.

- مگه نگفتم توی خونه ندو و روجک؟ میخوری زمین

ها!

لبش رو جلو داد که سمتش رفتم و بغلش کردم.

- داشتی چیکار میکردی؟

دفتر نقاشیش رو نشونم داد.

- داشتم تو و بابایی رو میکشیدم اما قد بابایی درازه
توی دفترم جا نمیشه.

خندیدم.

طوری بی اراده قهقهه زدم که آبان هم نا خواسته لب هاش
کش اومد.

- ببینم نقاشیتو فسل! نکنه بابا آبانست زرافه ست که
انقدر گردنش رو دراز کشیدی؟

روی زمین نشست و مدادش رو دستش گرفت.

آبان کنارش نشست و قهقههش بالا گرفت.

- پس خاله برکعت هم قد موشه انقدر کوچیک
کشیدیش؟! *@Vip Roman*

درنا سر تگون داد

- بابایی تو با کلاغ ها حرف میزنی باید گردنت دراز باشه
که بتونی صداشونو از بالا درختا بشنوی.

#خاکستری_117

طوری بی اراده زیر خنده زدم که چشم غره آبان هم برای
بند شدن لبخندم کافی نبود.

- به چی میخندی الان؟

به نقاشی درنا اشاره کردم.

- از قدیم گفتن حرف راست رو از بچه بشنو ...

اخم کرد و دفتر نقاشی درنا رو بست.

- بابایی برو با عروسک هات بازی کن نقاشی جز
استعداد هات نیست، خب؟

درنا ناراحت دفترش رو برداشت.

- یعنی دوشش نداشتی؟

نمیخواست دل دخترش رو سر یه شوخی مسخره بشکنه
و فقط سر تکون داد.

- چرا بابایی تو پیکاسوی خودمی! برو توی اتاقت.

به محض رفتن درنا بلند تر خندیدم که غرید:

- خیلی خوشحالی؟!

دست به سینه شدم.

- ناراحت باشم؟

همونطور که روی زمین نشسته بود، تکیه‌ش رو به مبل
پشت سرش زد.

- بایدم خوشحال باشی، عقل نداری راحت و
سرخوشی!

چینی به بینیم دادم.

مردک نجسب ...

- خوشت میاد با من دعوا کنی؟

از روی زمین بلند شد و سر تگون داد.

- اره ... کم میاری حرص میخوری خوشم میاد.

ترجیح دادم جوابش رو ندم.

البته که زنگ تلفنش هم این اجازه رو بهم نداد.

فوضول نبودم اما چون یه بحثی کاری این وسط بود،
کنجکاویم گل کرد و گوش ایستادم.

- ببینم میتونید یک ماه سر قول مرخصی که بهم دادید
بمونید انقدر منو اونجا نکشید؟ دختر من الان مادر
نداره نمیخوام تنه‌اش بزارم.

این که آبان به من اعتماد داشت سر جای خود اما بهش
حق میدادم نخواد درنا رو فعلا تنه‌اش بزاره.

- برام لالایی نمیخونی؟

#خاکستری_118

دست روی موهای درنا کشیدم.

- لالایی دوست داری؟

سر تکون داد و سرش رو روی پاهام گذاشت.

- مامانی برام میخوند.

لبم رو به یاد ساحل دندون گرفتم.

هنوز هم می تونستم با شنیدن اسمش گریه کنم و فقط خودم رو کنترل میکردم.

صدام رو صاف کردم.

" لالایی کن بخواب ... خوابت قشنگه ...

گل مهتاب شبا هزار تا رنگه ...

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه ...

یه وقت پا نداری تو شهر غصه ..."

چیزی نشد که درنا خوابش برد.
از تاریکی اتاقش خودم رو بیرون کشیدم و به اتاقی که هر
شب پیش آبان می خوابیدم برگشتم.
حتی اونجا هم تاریک بود و پنجره باز ...
- سرده ... چرا پنجره رو باز گذاشتی؟

در حالی که همینطوری به لبه پنجره تکیه داده بود سمتم
چرخید.

چشم هاش تیره بود و برق می زد.
مثل کسایی که اشک هاشون رو قایم میکنن و اجازه بارش
بهشون نمیدن.

- دوباره بخون!

ابروهام بالا پرید.

- چی؟

پنجره رو بست و پرده رو کشید.

- لالایی که واسه درنا خوندی، دوباره بخونش!

توی چشم هاش خیره شدم.

- چرا؟

کلافه دست لای موهاش برد و روی لبه تخت نشست.

- سوال نپرس ...

#خاکستری_119

سوال پرسیدن همیشه خوب نیست.

مثل وقت هایی که کسی در حال مرگ باشه و ازش پرسم
آیا به کمک نیاز داره؟!

لبم رو دندون گرفتم و پایین تخت نشستم که آبان طاق
باز به سقف خیره شد.

- میخونی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و بی تردید شروع کردم.
صدام طوری می لرزید و غم داشت که حتی آبان هم
متوجه شد و توی تاریکی نگاهش بهم برخورد کرد.
برق روی گونه هاش هنوز اثر اشک های پاک شده اش
بود.

- تمومش کن!

صدام توی نطفه خفه شد.
طوری لحنش محکم بود که بی مکث سکوت کردم.
سوال های توی ذهنم پررنگ شد.

- چرا؟

دستم رو از آرنج گرفت تا روی تخت بشینم.
- قبلا ساحل میخوند... نمیخوام توی هیچ موردی
جاشو بگیری... حتی برای درنا هم نخون.

درکش می کردم.

حتی اگر من هم جاش بودم ممکن بود چنین تصمیمی بگیرم.

- ولی من قرار نیست جای کسی رو بگیرم.

دست لای موهاش کشید.

سرش رو توی بالشت فرو برد و تو گلو لب زد:

- اما من نمی تونم به این دل صاحب مردم بفهمونم قرار نیست توش جا باز کنی.

منظورش رو فهمیدم.

باید احمق می بودم اگر خودم رو به کوچه علی چپ می زدم.

- نترس جا باز کردن تو دل کسی به همین اسونی ها هم نیست.

#خاکستری_120

سکوت طولانی‌ش باعث شد نگاهم بهش گره بخوره تا
وادار به حرف زدن بشه.

آدم‌ها وقتی سکوت می‌کردن از درون فرو میریختن.
- از کجا میدونی ساده بوده؟ خاکستری وقت خوابت
گذشته ...

میخواست از زیر حرف زدن در بره.
- نه خوابم پریده؛ میخوام منظورت رو واضح بفهمم.

گوشیش رو برداشت.
نورش رو مستقیم به چشمم زد که توی تاریکی اذیتم کرد.
- بیرش اون طرف همینجوریم کورم!

پوزخندی زد.
- میخوام واضح ببینمت که مطمئن بشم واقعا
نفهمیدی یا خودت به کوچه علی‌چپ زدی؟!

آب گلوم رو فرو بردم و پرسیدم:

- حالا کدومش بودم؟

سر جاش برگشت و نور موبایلش رو قطع کرد.

- نمیدونم... شاید جفتش... اما هنوز برای فهمیدن منظور من بچه ای!

از این کلمه بدم می اومد.

هر بار که آقاجون بهم لقب "بچه" رو می داد من شاکی می شدم.

- من بچه نیستم؛ اگر بودم مطمئن باش همون دیروز که مادرت میخواست ازم آزمایش بکارت بگیره همه چیو میداشتم کف دستش.

گوشه ای از لبش به لبخند باز شد.

- این دلیل همیشه بزرگ شده باشی، اما واضح بگم سعی نکن برای من دلبری کنی.

#خاکستری_121

اخم کردم و جدی و دندون شکن گفتم:

- شوخی جالبی نبود؛ دلبری؟ اونم کی؟ من؟ باید بچه شده باشی که چنین فکری کنی.

حس کردم پوست لبش رو جویید.

حتی اگر کور مطلق هم بودم می تونستم تشخیص بدم داره چیکار میکنه.

- باشه تو فکر کن من بچم!

بالشت رو زیر سرم مرتب کردم.

- اصلا چی شد فکر کردی من دارم دلبری میکنم؟

مشتش رو بالا برد و با هر یه مورد که به زبون می اورد یکی از انگشت هاش رو باز می کرد.

- یک: با من که حرف میزنی صدات نازک تر میشه.

دو: اخلاقت هزار درجه با روز اولی که گفتمت بیا

زنم شو عوض شده. سه: سعی میکنی به هر طریقی

...

دستم رو روی هوا تکون دادم.

- واستا واستا... پیاده شو با هم بریم جناب! همه این کارا رو من کردم؟

سر تکون داد.

اینجور نبود که من عمدی بخوام این کارها رو انجام بدم اما خودشم توی این ماجرا دست کمی نداشت.

مثل خودش دستم رو مشت کردم.

- حالا که بحثش شد بزار بگم. یک: اولین بوسه منو ازم دزدیدی. دو: یه کاری کردی توی دورانی که احساسی تر از همیشه بودم (عادت ماهیانه) بخوام ازت کمک بگیرم. سه: ...

راستش گزینه سوم نداشتم.

اصلا اون دو گزینه قبل هم به حساب نمی اومد.

صدای پوزخندش تو گوشم پیچید.

- خب... داشتی میگفتی!

پتو رو روی سرم کشیدم.
- هیس خوابم میاد... شب بخیر.

صدای تو گلو خندیدنش رعشه به تنم انداخت.
رعشه ای از ترس این که مبادا حرف درست باشه؟!

#خاکستری_122

.....
احساس تنگی و گرما و داشتم.
بین خواب و بیدار این تنها چیزی بود که هوشیارم می کرد
و باعث شد لحظه ای به خودم پیام.

دست های آبان بود.
درست دور کمرم که محکم از پشت من رو گرفته بود.

با حس معذب و اشتباه بودن این حرکت سعی کردم به
عقب هولش بدم.

- آبی برو اون طرف! چیکار میکنی؟

صداش درست جایی زیر گوشم با دورگی که ناشی از خواب سنگین بود، پیچید:

- هیش، فقط چند دقیقه!

نمی توانستم بمونم.

شاید عادی بود اما احساس عجیبی داشتم.

مثل عذاب وجدان یا حداقل چیزی از این قبیل.

- بیدار شو تور خدا، من برکهم!

زیر لب "نچ" کرد.

- میشناسمت خاکستری؛ یه دم آرام بگیر...

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

دست و پا زدن بی فایده بود وقتی با تمام زورم منو نگه داشته بود.

چی توقع داشتم؟ اون تمام عمرش در حال ورزش بود و طبیعتاً زورش به من می چربید.

- میشناسی و اینجوری نگه داشتی؟! خواب هم که نیستی؟

بازوش رو سعی کردم فشار بدم و دریغ از ذره ای عقب نشینی.

- موهات ...بوی خوبی میده!

موهام؟ این زیادی عجیب بود که فقط به خاطر نفس کشیدن توی موهام من رو نگه داشته.
نمی گفتم اسمش تجاوز به حریم شخصیه اما با رضایت خودمم نبود.

- اره میدونم ولی باید دستت رو باز کنی.

انگار حرفم براش سنگین تموم شد.

- و اگه نکنم؟ غریبه رو که بغل نکردم... زنی!

#خاکستری_123

درست می گفت.

زنش بودم و جای هیچ شکی توش نبود.
اما هم من هم خودش می دونستیم که دقیقا اینطوری
نیست.

- من... من...

دوباره قبل از حرف من، آتیش رو خاموش کرد.
- من من نداره! دروغ گفتم بگو دروغ میگی!

استرس گرفتم.

احمقانه بود اما جدا همچین ابلهی بودم که توی چنین
موقعیت هایی زیر گریه بزنم.
هقم توی گلو خفه شد.

- داری گریه میکنی؟

دست هام رو با بازوهاش گرفته بود و نمی شد اشک
زورکیم رو پس زد.

- واضح نیست؟

نفس عمیقی لای موهام کشید و کنار گوشم پچ زد:
- گریه نکن؛ آبان نیستم بزارم ناموسم اشک به چشم
هاش بیاد... به جان درنا کاریت ندارم فقط راه بیا ...

گلو درد داشتم.

از شدت نگه داشتن بغض توی گلوم.

- پس... پس ولم کن!

دستش رو از دورم شل تر کرد اما کامل رهام نکرد.

- بیا! دوست داری عقب بکش من قرار نیس به زور
وادارت کنم بغلم بمونی!

اون بلد بود روانم رو بازی بگیره.
دقیقا شبیه پلیس ها رفتار می کرد و این ته وجودم رو دو
دل می کرد.

مکت کردم.

انقدر مکتم طولانی شد که دوباره صداش زمزمه شد:
- چی شد؟ چرا عقب نرفتی؟ بگو خوشت اومده بود!
می پذیرم ازت.

#خاکستری_124

خوشم اومده بود و دقیقا همین باعث می شد عذاب
وجدان بگیرم.

این جریان با اختلاف تلخ ترین پارادوکس جهان به
حساب می اومد و چه احمقانه پای گناه گذاشتمش.

- خوشم نیومده، فقط لبه تخته اگر برم جلو میوفتم.

لرزش صدام مشخص بود دارم دروغ میگم.
 حس می کردم انقدر حرکاتم براش قابل پیشبینی شده که
 دیگه برگ برنده ای مقابلش ندارم.

- میرم عقب فقط به یک شرط.

آرنجم رو به پهلوش زدم.
 - من همین الان میتونم پاشم، نیاز ندارم شرط و
 شروط بزاری.

نفسش رو توی گردنم فوت کرد.
 - اما نمیشی— چون خودتم می دونی اشکالی توی این
 ماجرا نیست!

آب گلوم رو فرو بردم
 - اما هست ... فقط تو نمیخواهی قبولش کنی قراره یک
 هفته نه اصلا یک ماه دیگه به این جریان خاتمه
 بدیم.

دستش رو زیر سرم برد.

درست مثل بالشت کرد و این یه جورایی حس امنیت می داد اما منه لعنتی بهش راضی نبودم.

- تقصیر خودم بود میدونم، کشوندمت اوردم وسط زندگی که حالا بودنت یه درده و نبودنت یه درد بد تر.

درد نبودن و رفتن ...

به ظاهر کلمه آسونی بود اما سخت تر از هرچیزی به نظر می رسید.

ما تجربه کرده بودیم، رفتن ساحل یه جورایی بزرگ ترین تلنگر زندگی خانوادگیمون بود اما رفتن من رو از زندگی آبان نمیفهمیدم چه ایرادی داره؟!

- چرا درد؟

#خاکستری_125

با چه منطقی هنوز توی بغلش مونده بودم؟ حتی خودمم
نمیفهمیدم حالا هدفم چیه؟! انگار می خواستم از آرامش
موقت که نصیبم شده بود استفاده کنم.

- الان جدا میرسی چرا؟ نکنه توقع داری جوابت هم
بدم؟

دندون قورچه کردم.

- منطقیه که جواب بدی!

با سر انگشت موهام رو پشت گوش زد.

مور مورم شد.

باید هم می شد... تا حالا هیچ دستی جز خودم این کار رو
نکرده بود.

- منطقیه که بخوابی و سوال نپرسی خاکستری!

مگه من اسم نداشتم که همش "خاکستری" رو به جاش می گفت.

البته شاید هم روش نمی شد اسمم رو بدون پسوند و پیشوند صدا بزنه و یه جورایی خودش رو با این کلمه خلاص می کرد.

چطوری می تونستم با حس کردنش دقیقا پشت سرم در حالی که تمام وجودش بهم چسبیده بود با خیال راحت بخوابم و حواسم رو پرت کنم؟!

- اینجوری خوابم نمیره!

آروم بدون هیچ تنشی بچ زد:

- هیچ دختری نیست که از این پوزیشن خوابیدن بدش میاد؛ فقط داری خودتو سرزنش میکنی که مبادا خوشت بیاد.

درست میگفت.

من دقیقا چنین حسی- رو داشتم و از اعتراف کردن بهش می ترسیدم.

#خاکستری_126

- موبایلت خودشو کشت محض رضای خدا جواب بده!

چشم هام رو باز کردم و دستم رو طرف میز دراز کردم.
با دیدن اسم مامان روی صفحه گوشیم اجیر شدم.
- الو؟

صدای سرفهش توی گوشم پیچید:
- ساعت خواب! بلند شو دیگه... نمیخوای بیای اینجا؟

توی جام نشستم
- پیام اونجا؟ طوری شده؟

صداش رو صاف کرد.

با مکشی گفت:

- کنگر خوردی لنگر انداختی؟ نمیگن دخترشون رفته
خونه دامادشون چیکار؟

از نظر مامان من همه عالم و آدم زوم بودن روی زندگی
ما که ببینن من چی می پوشم؟ کجا میریم؟ با کی حرف
میزنم؟

- کی قراره بگه؟ میام امروز ولی چی شده یهو یادت
اومد؟

اصولا وقتی سعی می کرد از زیر جواب دادن بهم در بره،
بحث رو عوض می کرد.

- نزدیک یک هفته س اونجایی، خبر دارم دیروز از
بهزیستی اومدن! پاشو بیا دیگه کافیه.

بحث من رفتن و موندن نبود.

واقعا گیج خواب بودم اما میخواستم دلیل واقعیش رو بفهمم.

- گفتم که میام! حداقل بزار چشم باز کنم.

با تاکید دوباره به تماس خاتمه داد که موبایل رو روی میز کوبیدم و غر زدم:

- سر صبح خواب دیده احضارم میکنه!

در حالی که آبان پلک هاش رو باز کرده بود، بهم خیره شد.

- کی بود؟

#خاکستری_127

شونه بالا انداختم.

- کی این وقت صبح زنگ میزنه؟ مامانم دیگه!

از حالت دمر به طاق باز تغییر وضعیت داد.

- چی گفت؟

چشم هام رو مالیدم.

- گفت دیگه باید برم خونه، خوبیت نداره اینجا بمونم! خبر داشت دیروز از بهزیستی اومدن.

ابرو هاش بالا پرید.

- خوبیت نداره خونه شوهرت بمونی؟

دندون قورچه کردم.

- فقط ما میدونیم که تو شوهرمی، فک و فامیل و در همسایه که نمیدونن! تازه همین خود ما هم میدونیم این جریاننا صوریه.

ساعدهش رو روی پیشونیش گذاشت.

- هوف... خودم می‌رم! درنا رو هم بیر تنهایی نمیشه توی خونه بمونه.

سر تکون دادم خواستم از تخت پایین بیام که مچم رو
نگه داشت.

- خوبه ... حداقلش بلدی وانمود کنی اتفاقی نیوفتاده.

چه حرف دو پهلویی.

- چه اتفاقی افتاده مگه؟

توی همون حالت با صدای دو رگه خواب آلودش زمزمه
کرد:

- خوبه همینطوری خودتو بزن به فراموشی، وانمود
کن چیزی از دیشب یادت نمیاد.

دیشب ... خوابیدن با آرامش نسبی توی بغلش محال بود
از خاطرم بره.

انگشت روی بینیم گذاشتم

- هیشش! ترجیح میدم راجبش حرفی نزنم.

تو گلو خندید.

- اره به حاج خانم هم راجبش چیزی نگو اون وقت ...

وسط حرفش پریدم:

- مگه مغز خر خوردم؟ بگم که بعدش بهم شکاک بشه ...
تو هنوز مامان منو نشناختی، شده میره ازم آزمایش
میگیره که مطمئن بشه بندو به آب ندادم.

#خاکستری_128

تو گلو به آرومی خندید.

- به من شک داره یا دخترش؟

دوباره شالم رو سرم گذاشتم.

انگار نه انگار که همین موهای بلندم بود که دیشب بین
دست های آبان پیچ می خورد و بومی کشید که حالا
خودم رو برای پنهان کردنش به آب و آتیش میزدم.

- مامانم هر جا می‌شینم در عوض این که از دخترش تعریف کنه میاد میگه دامادش فلان و بیساره ...اون وقت میاد به تو شک کنه؟ هر چند که منطقتش همینه چون من قرار نیست به جنابعالی پا بدم.

قصه نداشت تخت رو ترک کنه و فقط پتو رو کنار زد.
- تو پا نمیدی، یه راست میای وسط قضیه که آدم نفهمه گل به خودیه یا از یه جناح دیگه خورده.

دکمه بالای لباسم باز شده بود که زور بستم.
معنا نداشت سک و سینه‌م رو بخوام به نمایش بزارم و یه جورایی حرصم می‌گرفت.

- نترس من اینحوری تربیت نداشتم که پیام وسط زندگی یه مردی که زنش خواهرم بوده و بچه هم داره.

بالاخره رضایت داد از تخت پایین بیاد و تیشرتش رو پوشید.

- نکنه فکر کردی من از اون دست آدم هام که هنوز چهلم زنم نشده بخواد سر و گوشم بجنبه؟

پوزخندی زدم.

- فکر نکردم؛ مطمئن بودم.

طرفم قدم برداشت.

قصدهش مشخص نبود اما ترجیح دادم بعد از اتفاقات
دیشب فاصله‌م رو حفظ کنم.

- شب میام دنبالتون!

کلید توی درب انداختم و سر تکون دادم.
درنا برعکس این که توی خونه مادر آبان اصلاً شوق و
ذوقی نداشت، اینجا گل از گلش می‌شکفت.

تا داخل خونه دوید و حتی فرصت نداد توی درد آوردن
کفش هاش کمکش کنم و صدای خنده‌های خاک مرده
رو از خونه پر داد.

داخل شدم و با دیدن بابا که داشت کتش رو می پوشید
که عازم کارگاه بشه و همزمان قربون صدقه درنا می رفت،
لبخند زدم.

- نوهت رو دیدی منو یادت رفت ها!

درنا رو از بغلش پایین گذاشت و گوشه لب خندید.
- تو دیگه بزرگ شدی بابا جان!

معنی نگاهش رو می فهمیدم.
بی فروغ... درست از وقتی که ساحل رفته بود.

#خاکستری_129

لباسم رو عوض کردم که سنگینی رفتار مامان عصبیم
کرد.

- میشه بگی چی شده؟

اخم کرد و کنترل رو از دستش روی میز گذاشت.

- چی شده؟ تازه یادت اومده پرسی؟

روی مبل نشستم و یواشکی طوری که به گوش درنا نرسه لب زدم:

- اره الان می پرسم چون یه هفته من توی این خونه نبودم که بدونم چه خبره اینجوری میکنی؟!

خم شد و مثل خودم صداشو پایین آورد و پچ زد:

- با من اینجوری حرف نزن برکه؛ احترام بزرگ تر کوچیک تر ت هم قورت دادی.

نفسم رو کلافه فوت کردم.

عصبی شدن دست خود آدم نبود اما کنترلش دست خودم رو می بوسید.

- باشه اشتباه کردم، بگو چه غلطی کردم که الان اینجوری میکنی؟

تلویزیون که صدای مجریش عجیب روی مغزمون رزع
می رفت رو با یک کلید خاموش کرد و غرید:

- میخواستی چیکار کنی؟ مامان آبان زنگ زده اینجا
میگه دخترت عیب و ایراد داشته که انداختیش به
پسر من ...

نمی شد بی تفاوت باشم.
همینطور صدام رو حفظ کنم و بی تفاوت از کنارش
بگذرم.

- من عیب و ایراد دارم؟ اصلا تو بهش چی گفتی؟

نیشگونی از بازوم گرفت تا بلکه حرصش خالی بشه.
- زلیل مرده بحث عیب و ایرادت نیست ... مگه تو و
آبان بهش نگفتید این قضیه فرمالیته ست؟

#خاکستری_130

همه چیز زیر سر آبان بود.

یه روده راست توی شکمش نبود مردک ...

- به من چه؟ از دامادت بپرس! مامان خانم خودت
منو انداختی تو این ماجرا الانم هیچی به من ربطی
نداره.

از جاش حرصی بلند شد.

- برم یقه‌ش رو بگیرم توی ماجرای که دختر خودم یه
سر قضیه‌س؟

به تقلید خودش بلند شدم و پشت سرش توی آشپزخونه
رفتم.

- نمیفهمم الان قضیه چیه که داری بزرگش میکنی؟ به
من شک داری ولی به دامادت نداری ... بابا زری
جون انصافتو بگردم.

وقتی بهش می‌گفتم زری جون می‌خواست دمپایش رو
به سمتم پرتاب کنه و نصفه راه پشیمون شد اما دلم آروم
نمی‌گرفت اگر این ماجرا رو جمع نمی‌کردم.

- اره اره زبونت واسه من درازه واستا بابات بیاد ببینم
جلوی اونم همینقدر دم تکون میدی؟!

نفسم رو بیرون دادم و از یخچال بطری آب رو در اوردم.
- اصلا روت میشه راجب همچین چیزایی باهاش حرف
بزنی؟ خشتک آبانو سرش میکشه بفهمه.

سرش رو تاسف بار تکون داد

- درد من یکی دوتا نیست ...همسایه خالهت از عید تا
حالا دلش پیشت گیره، هنور خالهت نگفته بود
بهشون که ما عزا داریم گفتن میخوان بیان امر خیر
...

اخم کردم.

این اتفاقات برای من طبیعی بود.
@Vip Roman
هفته ای یک بار مامان لیست پسر-های معقول رو بهم
میگفت و جواب همیشگی من یه "نه" محکم بود.

- این درده؟ زنگ بزن بهشون بگو هنوز چهل خواهرم نشده ... اگر شده بود باز هم این قضیه منتفیه به هر حال.

#خاکستری_131

توی چشم هام زل زد.

دمپایش رو دوباره پوشید و لب هاش راه جمع کرد.

- اره واسه تو که مهم نیست! اونی که خواهر تو بوده اول دختر خودمه ...خدا بخشیده، کد خدا موس موس میکنه!

اخمالو سرمو جلو بردم.

- دروغ میگم؟ گیرم که بگی بیان! جواب آبانو چی میخوای بدی؟

حق به جانب پرسید:

- آبان مشکل داشته باشه خودش می‌گه لازم نیست تو نگران باشی... اصلاً به اون چه؟

کلافه تر از قبل دست لای موهام بردم و آرام کشیدم.
- باشه بزار خودش اومد توی گوشش فرو کن ولی جواب من قرار نیست تغییر کنه.

آب رو با بطری سر کشیدم.
قرار نبود این عادتم رو ترک کنم و مامان همیشه سرش غرمی زد اما موضوع بحث الان انقدر جدی بود که حتی بهش اهمیت نداد.

- من نمیتونم روی خواهرمو زمین بندازم! یه ساعت میان، میشینن زود میرن.

پوزخند زدم و زیر لب زمزمه کردم:
- باشه خودتو قانع کن.

- بیا داخل، درنا داره غذا می خوره طول میکشه دم در منتظر بمونی.

سر تکون داد و درب حیاط رو بست تا داخل بیاد.
در حالی که با خودش موج سرما رو داخل آورد سلام بلندی کرد.

بابا اکثر اوقات دیر تر خونه می اومد و یه جورایی فرصت نمی شد تو بحث ما شرکت کنه.

- خوش اومدی مادر! بشین واست چایی بیارم.

درنا در حالی که داشت سیب زمینی های سس زدهش رو می خورد دستی واسه باباش تکون داد.

مامان برای آبان چایی آورد و رو به روش نشست و نگاه آبان سمت من چرخید و لب زد:

- از موقع آماده شو... باید برگردم زود گزارش بنویسم.

مامان سینی چایی رو جلو کشید.

- خوبیت نداره دیگه برکه بیاد خونه تون! همینجا میمونه ...

#خاکستری_132

آبان معمولاً وقتی با کسی حرف می زد زیاد چشم تو چشم نمی شد و اکثر اوقات به زمین چشم می دوخت اما نمی توانستم بفهمم دقیقاً کجای حرف مامانم عجیب بود مستقیم نگاهش کرد.

- اینجا بمونه؟ چرا؟

طوری گفت انگار اتفاق عجیبیه و مامان در کمال خونسردی جواب داد:

- کارت که راه افتاد مادر؛ برکه هم دیگه خوبیت نداره اونجا بمونه ... مردم چی میگن؟

آبان سرش رو طرفم چرخوند.

رو ازش گرفتم که مامان ادامه داد:

- الان هم که جریان خواستگاری و این حرفا پیش اومده دیگه حتی اگر من اجازه بدم باباش نمیزاره.

حس عجیبی داشتم.

شاید اولش برام سخت بود توی خونه ای بمونم که مربوط به زندگی مشترک آبان با خواهرم می شد اما حالا چرا ناراحت بودم؟

صدای آبان بلند تر شد.

- خواستگاری؟ از کی؟

مامان لبش رو گزید.

- از من که کسی- خواستگار نمیکنه، منظورم برکه ست دیگه.

آب گلوم رو با زور فرو بردم.
از استرسی که بی مورد بهم وارد شده بود انگشت هام رو
توی هم گره کردم.

- از شما بعید بود مادر، اول که هنوز چهل ساله
نرسیده دوم برکه تا اطلاع ثانوی زن منه ... با کدوم
غیرتم بزارم واسهش خواستگار بیاد؟ تخم بابام نباشم
اجازه بدم نگاهشون به زنی بیوفته که هنوز اسمش
توی شناسنامه منه.

صداش بلند بود.
طوری که درنا رو وادار کرد طرفمون بدو بدو بیاد و توی
بغلم پناه بگیره.

من بیشتر از درنا ترسیده بودم.
هر رفتاری جز این رو می تونستم پیشبینی کنم.

#خاکستری_133

واکنش مامان هم دست کمی از من نداشت که ابروهاش به طرز قابل توصیفی بالا پریده بود.

- زن و شوهر بودن به اسم توی شناسنامه نیست؛
اونی که هنوز براش تصمیم میگیره من و باباشیم آبان
جان... بزار به خیر و خوشی مراسم فردا تموم بشه.

مامان از جاش بلند شد که درنا رو به آبان کرد.
- بابایی؟

صدای درنا برای آبان توی هر موقعی پتانسیل این رو
داشت که آب روی آتیش باشه.
- جان بابایی؟ لباس بپوش بریم.

درنا دستم رو کشید.
- ای خاله پاشو دیگه!

لبخندی به روش زدم.
- من اینجا میمونم فسل... فردا باز بیا پیشم.

اخم هاش توی هم رفت و ناراحت رو به باباش کرد.
- چرا خاله با ما نمیاد؟

نگاهش بهم قفل شد.
دست لای موهای کشید و اشاره زد.
- باید تنهایی حرف بزنیم!

نمی خواستم داخل اتاقم بیرمش چون هوای گرمش
باعث میشد جو بینمون حالت آنرمالی به خودش بگیره.
- بریم حیاط!

با دهن کجی نگاهم کرد.
- دو پر لباس داری میخوای بری توی حیاط با دمای
منفی دو درجه واستی مذاکره کنی؟ اتاق رو ازمون
گرفتن؟ برو اونجا... میام.

راست می گفت.

حداقل اینجا حق با اون بود.
سمت اتاق رفتم که پشت سرم اومد.
بار اولش نبود اینجا می اومد ولی نگاه خریدارانه بهش
انداخت.

- تو نمیتونی رنگ ها رو ببینی از کجا تونستی تشخیص
بدی بنفش و مشکی ست کنی؟

#خاکستری_134

دست به کمر شدم.
- خودم نمیبینم، بقیه که میتونن کمک کنن هرچند
فرقی به حال نداره... اما الان مسئله اینه؟

گوش رو صاف کرد.
- جلوی مادرت نتونستم بگم ولی حالا که خودمون
تنهائیم توی گوشت فرو کن ... حتی یک ثانیه تا
وقتی زن منی به خودت اجازه نده به هیچ مرد دیگه
ای فکر کنی، شیر فهمه؟

چینی به بینیم دادم.

- نه نشد ... چون دلیل قانع کننده ای نداری! ما ازدواجمون صوری بود و منم تو رو شوهر خودم نمیدونم.

دست به سینه شد.

پاهش روی زمین ضرب گرفت و توی صورتم خم شد.
- منو ببین، بلبل زیونی همیشه هم در برابر من جواب نیست! فردا شب خودم میام میشینم ... نبینم ازین مراسم های مسخره که عروس و داماد برن توی اتاق حرف بززن و قرار عقد تایین کنن راه بندازیا ...

عقب رفتم.

مثل خودش دست به سینه شدم و حق به جانب لب زدم:

- چطور واسه خودت و ساحل تجربه و خاطره سازی بود واسه من شد مسخره بازی؟

انگشت اشارهش رو طرفم گرفت.

- اونجا جنابعالی زن من نبودى؛ واضح تر از این؟

نفسم رو کلافه فوت کردم.

- به هر حال حضورت توى مراسم خواستگارى من بی معنیه؛ اصلاً من شاید از داماد خوشم اومد، اون وقت جنابعالی پاسخگوی احساسات منی؟ شاید خواستم برم توى اتاق دو کلام حرف از آینده و زندگی و بچه دار شدن بزنم ...

#خاکستری_135

میون کلامم پرید:

- دیگه چی؟ تعارف نکن ...

حق به جانب ژست دست به کمرم رو حفظ کردم.

- تعارف ندارم! حرف حساب دیگه جواب نداره که میخوای خط و نشون بکشی ... فردا نیا محض رضای

خدا اگر هم اومدی مثل یه بچه نقل بشین تا من
روی همسر آیندهم تمرکز کافی داشته باشم.

پوست لبش رو جوید و حالت پرخاشگرانه دستش توی
هوا مشت شد.

- شیطونه میگه ...

وسط حرفش پریدم.

- شکر میون کلام شیطون ... ما تو خانوادمون ازین
رسم نداریم که مرد دست روی زنش بلند کنه ها ...

قدمی جلو گذاشت که فاصلهم باهاش به صفر رسید.
- اما رسم دارید که خواستگار واسه دختری بیارید که
خودش تا اطلاع ثانوی شوهر داره.

سر تکون دادم.

در واقع لجبازی من یه جور قانون نا نوشته بود که
عجیب میل به پیروی ازش رو داشتم.

- هوم دقیقا ... حالا برو کنار میخوام رد بشم.

قدمی جلو گذاشتم که مچم رو گرفت و سمت خودش کشید.

- واستا؛ ما هنوز حرفمون تموم نشده! فردا هم قضیه خواستگار رو فیصله میدی خوبیت نداره هنوز چهلم ساحل نشده ...

مثل خودش بی ادبانه وسط حرفش پریدم:
- الان مشکلت چهلم نرسیدن ساحله یا خواستگار اومدن واسه من؟

عمیق و نافذ خیره شد.
یه نگاه عمیق که مشخص بود داره وقت میخوره که توی ذهنش دنبال جواب بگرده.
- جفتش!

پوزخندی توی روش زدم.

چه دروغ ناشیانه ای.

#خاکستری_136

- اره مگر با همین روش بتونی خودت رو قانع کنی
چون دلیل موجه دیگه ای نداری ...

دستم رو رها کرد.

نگاهش رو ازم دزدید و سمت خروجی راهش رو کج کرد.
توی اتاق موندم ... طبق فرمایش مامان بهتر بود خونه
میموندم.

منتظر موندم تا آبان و درنا درب حیاط رو بهم بزنن و
بالاخره رضایت دادم داخل سالن برگردم.

- چی میگفتید توی اتاق؟

سوال مامان انقدر غیر قابل پیشبینی بود که چاره ای جز
دروغ بافتن نداشتم.

- هیچی راجب درنا حرف زدیم و بهزیستی.

در حالی که مامان سینی چایی دستش بود بهم زل زد.
- گوش های منو مخملی میبینی؟ هنوز هیچی نشده
توی اتاق با هم پچ پچ میکنید...مردم چی میگن؟

شالم رو از سرم کشیدم.

- اگه شما به فکر حرف مردم بودی جای این که بابا رو
راضی کنه به این جریان رضایت بده از اولش
مخالفت میکردی.

سینی رو دوباره سر جاش برگردوند.

- من کف دستم رو بو نکرده بودم شما دو تا قراره با
هم سر و سری داشته باشید.

از توهمات مامان کفری شدم.

حداقلش خودم می دونستم پشت این رابطه پوچ چیزی
نیست.

- کدوم سَر و سِر؟ سر گوش من میجنبه که فقط به درس فکر میکنم یا آبان که تازه زندگیش دود شده رفته هوا؟ منطقی باش مامان ...

قدمی جلو گذاشت.

- قسم بخور دستش بهت نخورده ...

#خاکستری_137

قسم دروغ می خوردم؟ معمولا از این دست کارها اگر انجام می دادم سر دو ثانیه مامان متوجه می شد و کلکم رو می کند.

قطعا از مکث طولانیم فهمید و سرش رو جلو آورد.

- خورده؟

دستی توی هوا تکون دادم.

- بستگی داره منظورت از خوردن دست اون به من چی باشه؟ ولی به خدا اون جوری که فکر میکنی نبوده

...

مامان دقیقا از اون دسته ادم هایی بود که مورو از ماست بیرون می کشید

- چجوری بوده؟

توی چشم هاش زل زدم.

اینجوری می تونستم توی دروغ گفتن مسلط بشم.

- اتفاقی دستش بهم خورده؛ قصد خاصی نداشته.

طوری نگاهم کرد که انگار فهمید دارم شبیه کدوم موجود چهارپای دروغ میگم.

رو ازش گرفتم.

"بیداری؟"

با دیدن متن پیامک از طرف آبان به ساعت نگاه کردم.
شاید اون هم مثل من ساعت دو نصف شب بی خوابی به
سرش زده بود.

با معطلی جواب دادم:

"هوم؛ چرا؟"

جوابی نیومد.

در عوضش موبایلم زنگ خورد و از ترس این که مبادا
صداش بیرون اتاقم بره هول زده جواب دادم:

- ساعت رو نگاه کردی؟ خواب‌نما شدی زنگ زدی؟

صدای دو رگه‌ش توی گوشم پیچید:

- کاش شده بودم؛ خودت نیستی ولی این مغز بی
صاحبم دو دقیقه راحت‌تر نمیداره بهت فکر نکنم.

#خاکستری_138

لبم رو گزیدم.

بی پروا حرف زدن های آبان معمولاً طی شناخت این چند روزم به نیمه شب ها منتهی می شد.

- اون دیگه تقصیر من نیست؛ مشکل جنابعالیه ...
ضمناً من فردا قراره برام خواستگار بیاد نمیخوام از سر بی خوابی چشم هام پف کنه اون وقت ...

وسط صحبتتم پرید:

- گور بابای خواستگار؛ اصلاً الان تو حالیه داری با شوهرت راجب خواستگارت حرف میزنی؟

آروم زمزمه کردم که صدام بیرون نره.

- اشکالش چیه؟ هرچی نباشه دو نظر بهتر از یک نظره ...

حس کردم نفسش رو با کلافگی فوت کرد.

سکوتش طولانی شد که تذکر دادم:

- اگر حرفی نداری قطع کنم!

به خودش اومد.

- سه شب روی این تخت خوابیدی کل ملحفه و متکا
بوی شامپو و عطر زنونه ت رو گرفته ... شش سال
ساحل بدون یک سانت فاصله از من اینجا میخوابید
دو روزه عطرش پر کشید ...

بی اختیار خودم رو بو کشیدم.
یه عطر شیرین زنونه که هر بار همون رو می خریدم تمام
لباس ها و وسایلم بوی اون رو می داد.
- اینم لابد تقصیر منه؟!

دست خودم نبود که تند جواب میدادم.
بیشتر این کار رو به خاطر خودم می کردم که مبادا وابسته
آدم اشتباهی بشم.

- نه تقصیر خودمه ... فردا شب برمیگردی همینجا!

#خاکستری_139

دلم داشت برای اونجا بودن تنگ می شد و این خطرناک بود.

دست روی سینه‌م گذاشتم که از شدت تپش قلب به تکاپو افتاده بود.

- کجا برگردم؟ نصف شب چی خورده به سرت که هزیون میگی جناب سروان؟ تا دیروز بهونه‌ت این بود که قراره بازرس بهزیستی بیاد، از فردا چی؟

من از سکوت‌های طولانی بدم می اومد و اون هم ترجیح داد ماجرا به درازا نکشه.

- فردا قراره من تب کنم بیوفتم اینجا تو بیای پرستاری.

پوزخند تو گلوپی زدم.

سناریو جالب و متوهمانه ای بود.

- اره حتما... باید یادآوری کنم فردا قراره واسم خواستگار بیاد با وجود تب جنابعالی هم نمیتونی توی مراسم باشی، شب خوش آبان خان.

تلفن رو بی معطلی قطع کردم.
اگر دقیقه ای ادامه میدادم معلوم نبود پایان مکالممون به
کجا برسه؟!

.....

- میخوای مشکی بپوشی؟

به شالم نگاه کردم.
هرچیزی که بود من طیفه رنگی مشکی میدیدم فقط.
- این چه رنگیه؟

مامان شال رو از دستم گرفت و توی کمد گذاشت.
- مشکیه؛ بیا این آبی نفتی رو سرت کن!

شال رو از دستش گرفتم.
- فرقش چیه؟

نفسش کلافه فوت شد.

- رنگ و روت رو باز میکنه؛ انقدر با من یکی به دو نکن
برکه! موهاتم خشک کن همینجوری کم مونده سرما
بخوری.

سر تکون دادم که مامان بیرون رفت.
آبان از صبح درنا رو آورده بود اینجا چون نمی تونست
خونه تنهانش بزاره.

سرش رو از لای در اتاقم رد کرد.
- میخوای علوس بشی؟

#خاکستری_140

به لحن بچگونهش قهقهه زدم.

- دوست داری خاله برکعت عروس بشه؟

سرش رو به نشونه نفی تکون داد.
- نه... اجازه نمیدم.

تو گلو باز هم خندیدم.

- فسقل تو مگه میدونی اجازه چیه؟!

سرش رو تند تند تکون داد.

- اره؛ هر وقت میخوام بابایی رو ارایش کنم میگه اجازه نمیدم!

از روی زمین بغلش کردم.

- حالا که اجازه نمیدی باید چیکار کنم؟

دستش رو دور گردنم حلقه کرد که نیوفته و توی گوشم
پچ زد:

- به مامان جونی میگم بزاره همیشه بیای خونمون
پیش بابایی.

خنده از لبم پر کشید.

این بچه هم داشت به چیزی فکر میکرد که من ازش
واهمه داشتم.

با صدای درب از بغلم پایین اومد.
 وروجک آدم فروش باز هم آقاجون رو به من ترجیح داد.

حاضر و آماده بیرون اومدم که بابا با دیدنم تاسف بار سر
 تگون داد.

- چشمم روشن، بزرگ دوزک کردی... انگار نه انگار
 قراره بگم بساطشونو جمع کنن کفن دختر من هنوز
 خشک نشده.

انگشت روی بینیم گذاشتم که به خاطر حضور درنا
 مراعات کنه.

مامان بینمون مداخله کرد.

- سخت نگیر، دیشب که راجبش حرف زدیم!

بابا نفسش رو کلافه فوت کرد.
 توقع داشتم اتفاق خاص دیگه ای رخ نده که صد در صد
 مثل همیشه توقع بی جایی بود چون آبان از راه رسید.

#خاکستری_141

بابا مثل همیشه خیلی سنگین و مردونه با آبان احوال
پرسی کرد و رو به روی هم نشستند.

مامان گوش زد کرد که خوبیت نداره من زیاد با آبان وسط
مراسم چشم تو چشم بشم و به همه هم گفتم تا از
قضایا حرفی نزنند.

با رسیدنشون استرس جونم رو گرفت.
یه خانم و آقای پا به سن گذاشته با پسری که بی شباهت
به تمام پسرهای دانشگاهم نبود، وارد شدند.
حس خوبی نداشتم.

اون ها که تازه از پرچم سیاه حیات متوجه فوت ساحل
شده بودند به ظاهر ابراز تاسف کردند.

پسری که حالا صورتش برام واضح شده بود قد بلند و
کمی لاغر اندام بود اما هیکل متناسبی داشت.

صورتش به نظر عادی می اومد و حسابی صورتش رو شیو
کرده بود.

آبان اخم های توی همش رو باز کرد و محض رعایت
ادب با پسره که حالا فهمیدم اسمش محمدرضا دست
داد.

بابا داخل راهنماییشون کرد که درنا به محض ورودشون
بلبل زبونیش گل کرد
- تو دامادی؟

پسره که مثل بقیه مهر درنا به دلش افتاد لبخند زد و
مادرش لب درنا رو کشید.
- اگه خدا بخواد اره!

لبخند زورکی زدم.
روی مبل تا نشستم، مامان لب زد:
- چایی بیار مامان؛ بیرون حسابی یخ بندونه ...جمعمون
گرم بشه.

از جام بلند شدم که آبان اخمش پر رنگ شد.
از دور نگاهی بهش انداختم که اتصال چشم هاش بهم
باعث شد راهم رو به آشپزخونه گم کنم.

منتظر ایستادم چای دم بکشه که صداش رو پشت سرم
حس کردم.

- واسه اون یارو اینجوری عشوه خرکی اومدی؟

ترسیدم عقب چرخیدم و انگشت روی بینیم گذاشتم.
- هیشش صدات میره بیرون، منظورت چیه؟

#خاکستری_142

دست به سینه شد.

- نیشِت تا بناگوش باز شد پسره رو دیدی، پشت پلک
هم واسش نازک میکنی بعد میپرسی منظورم از عشوه
خرکی چیه؟

مثل خودش ژست گرفتم.

- اره می پرسم چون اشکالش رو پیدا نمیکنم! اگر جلوی پسری که قراره عمرم رو باهاش سپری کنم عشوہ نیام جلوی کی بیام؟!

اخمش توی هم رفت.

- اولاً این خواستگار رو جنبه جدی نداره؛ دوماً تو با یه بوسه من از حال رفتی الان چی شده یهو وسط مراسم رسمی فکر دلبری واسه پسر غریبه افتادی؟

قدمی سمتش جلو گذاشتم.

نمیفهمیدم دلیلش واسه غیرتی شدن سر لبخند من چیه؟!

- خب که چی؟ اگر اذیت میکنه واسه چی اومدی؟

انگشت سمتم گرفت.

- اومدم دستت خطا نره! چایی هم آوردی زیاد خم نمیشی.

خواست بیرون بره که مچش رو گرفتم.
 شاید خیال می کردم میخوام بحث رو کش بدم ولی بهش
 نیاز داشتم.

- حالا که اومدی بمون کمک کن!

به سماور نگاه کرد.

- توقع داری چای بریزم؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

- واستا بین پررنگ و کم رنگ نشه آبروم بره.

سر تکون داد که ذره ای توی لیوان ریختم و دستش رو
 جلو اورد.

- خب کافیه!

سمتش چرخیدم.

- رنگ رو تشخیص نمیدم، کور که نیستم. انقدر بریزم
چای ابزیو میشه ...

#خاکستری_143

عقب کشید.

- اصلا به من چه؟! خودت بریز یکی پر رنگ یکی کم
رنگ ... در هر صورت قرار نیست تو عروسشون
بشی.

مثل خودش سینه فراخ کردم.

- از کجا انقدر مطمئنی؟ از نظر من پسر جذابیّه!

از لای در نگاهی به سالن انداخت که جذابت داماد رو
بسنبه و در نهایت تو ذوقم زد.

- چون تا اطلاع ثانوی عروس منی! شالتم بکش جلو
بعد چای رو بیار.

از آشپزخانه بیرون رفت.

خودش می دونست اصولاً حجاب من ایرادی نداشت حتی قبل وقتی هم که ساحل زنده بود من پیش آبان یه خط در میون شال می پوشیدم و حالا نمیفهمیدم الکی گیر دادنش سر حسادته یا غیرت کور کورانه.

با اندازه گیری دقیق که امیدوار بودم درست باشه، چایی رو ریختم.

مامان گوش زد کرده که آخرین نفر باید سمت داماد بیرم و کل سالن رو چایی دادم اما متأسفانه آخرین نفر آبان رسید و خنده موزیانه ای تحویل داد.

یا اخم کذب روی مبل نشستم که مادر داماد رفت سر اصل مطلب.

زن پر حرفی بود، قشنگ مشخص میشد میخواد از همین حالا گربه رو دم حجله بکشه که تایین کرد.

- راستش حاج آقا، ما توی خانوادمون رسم نداریم دختر بعد از ازدواج بخواد درسش رو ادامه بده... با

وضعیتم که برکه جون داره گمون نمیکنم ته درس
خوندنش به جایی برسه.

خوشم نیومد.

از ادم هایی که من رو محدود می کردند و دست کم می
گرفتند متنفر بودم.

خواستم حرفی بزنم که بابا پیش دستی کرد.
- از نظر ما برکه هیچ کم و کاستی نداره ...

مادر داماد از اون پیرزن های پر حاشیه بود که اصلاً قصد
کوتاه اومدن نداشت.

- حالا راجب اون به تفاهم می رسیم اول باید علف به
دهن بزنی شیرین بیاد مگه نه محمدرضا؟

#خاکستری_144

@Vip Roman

اون بد بخت مشخص بود چقدر بچه ننه ست که اجازه
نداشت کلامی روی حرف مادرش بزنه و فقط گفت:

- البته ...

مدیریت بحران ماجرا دست مامان بود.
با یک پیرزن و راج کاری جز سازش نمی شد کرد.
- حالا جوونا برن حرفاشونو بزنن که به توافق رسیدن
انشالله مابقی ماجرا.

نگاهی بی اختیار طرف آبان رفت.
درنا رو توی بغلش مهار کرده بود و خیلی جدی با چشم
هاش خط و نشون می کشید.

.....
- شما نمی خوای چیزی بگی؟

داماد شرمو خط قرمز من بود.
از پسر-های نونور که به زور می بایست از زیر زبونشون
حرف کشید بدم می اومد.
- راستش برکه خانم من از روزی که شما رو دیدم یه
جورایی ...

حرفش با باز شدن بی هوا درب اتاق نیمه موند.

درنا داخل اتاق اومد که پرسیدم:

- اینجا چیکار میکنی فـسـقل؟ برو بیرون بعدش میام
پیشـت.

روی زمین همونجا کنار دیوار نشست و دست به سینه
زل زد.

- نج ... بابایی گفته پیام اینجا مراقبت باشم.

توی گلو به کار آبان خندیدم.

ای آدم موزی ...

بیخیال سمت پسری به ظاهر داماد چرخیدم.

- راستش من اصلا قصد ازدواج ندارم، نه این که شما

پسر-بدی باشی ... نه اتفاقا شخصیت معقولی دارید

اما من علاقه‌م به درس خواندن بیشتره.

خواست حرفی بزنه درنا نتونست جلوی زبونشو بگیره.
- خاله برکه پیش بابایی من میمونه!

#خاکستری_145

کاش می شد زمین دهن باز می کرد.
اما کار از کار گذشته بود که حرف درنا توجه پسر به
خودش جلب کرد.
- منظورش چیه؟

دستی توی هوا تکون دادم.
- بچه ست دیگه یه چیزی میگه شما جدیش نگیرید
...بلبل زبونی زیاد میکنه تو خونه.

سر تکون داد که نگاه ملتسمانه ای به درنا انداختم.
عجب خواستگاری بی مزه ای بود.
تصور داشتم باحال تر برگذارش کنم و تصمیم ناگهانی
توی ذهنم نقش بست.

- میتونم یه خواهشی کنم؟

با این سوال توجه جناب داماد رو به سمت خودم جلب کردم.

- شما از مشکل من با خبرید؟

مشکوک نگاهم کرد.

- چه مشکلی؟

پلکی زدم و با اعتماد به نفس لب زدم:

- کور رنگی و سیاه و سفید دیدنم!

چشم هاش رو روی هم فشار داد.

هرچند که جوابش رو می دونستم و میخواستم مطمئن بشم.

- بله، مادرم بهم گفته بودن ...

سرم رو نزدیک بردم.

- و می دونید که امکان داره بچه ای که به دنیا میارم هم همین مشکل رو داشته باشه؟

سری به نشونه نفی تکون داد که خیالم راحت شد و ادامه دادم:

- خب پس بهونه بهم زدن ماجرا هم حل شد!

در واقع بازی من این نبود.

من فقط می خواستم واکنش آبان رو بعد از این که متوجه شده ما تا مرحله بچه دار شدن هم توی اتاق با هم حرف زدیم رو ببینم و یکم واسه خودم خوش بگذرونم.

#خاکستری_146

ژست مردونه ای به خودش گرفت و لبه کتش رو مرتب کرد.

- برکه خانم، من از اول که پامو توی خونتون گذاشتم
جواب شمارو فهمیدم؛ کاش به جای مسخره گرفتن
جمع همون اول حرفتون رو می‌زدید.

با اعتماد به نفس از جام بلند شدم و دست درنا رو هم
گرفتم.

- اما آداب معاشرت رو ترجیح دادم!

اجازه دادم زود تر از اتاق بیرون بره و پست سرش همراه
درنا خارج شدم.

انگار همه منتظر بودن و تعجب کردن که چرا مکالممون
به درازا نکشیده که به راست رفت سر اصل مطلب:

- راستش من و برکه خانم به تفاهم نرسیدیم ...

مامان و بابای من که براشون طبیعی بود و لبخند موزیانه
آبان نشون از به هدف رسیدنش می داد که مادر
محمدرضا پرسید:

- چرا؟

مثل این که خجالت می کشید حرف بزنه اما سکوت طولانی هم بد تر می کرد جو رو ...

- راستش من خبر نداشتم جریان کوری میتونه روی بچه آیندمونم تاثیر بزاره.

خواستم چیزی بگم که صدای آبان بالا رفت.

- اولاً برکه کور نیست! دوما ناراحتید هری ... ضمناً بد نبود حرمت رو هم نگه دارید یه وقت دیگه سر برسید ...

ادامه حرفش با دخالت آقاجون، نیمه موند.

- بسه ... بهتره قبل از این که حرمت خانواده ها از بین بره رفع زحمت کنید جناب خاتمی! من سالیان هم بگذره دخترمو به کسی میدم که اونو با تمام شرایطش بپذیره.

راستش از آبان انتظار نداشتم سر کلمه "کور" بخواد واکنش جدی نشون بده اما باعث شد حسابی کیف کنم.

.....
 - حالا لازم بود اینجوری قشقرق به پا کنید؟ اون بدبخت که چیزی نگفتن!

عصبی از حرف مامان، دسته گلی که آورده بودن رو توی سطل آشغال انداختم.

- دیگه چی میخواستی بگن؟!

بابا توی سکوت چایی نباتش رو هم می زد و درنا روی پاش نشسته بود که رو به آبان کرد.

- خوشم اومد! نشون دادی هنوزم جز همین خانواده ای.

#خاکستری_147

@Vip Roman

هنوز مامان از دستم کفری بود.
 گوشه ای تنها گیرم آورد تا سوال و پرسش کنه.

- چه خبر بود توی اتاق؟ اون چه جنجالی بود به پا کردی؟

دست به کمر شدم.

- عجباً، جنجال رو که داماد جنابعالی به پا کرد! بعدشم باید بهش می گفتم از الان که بعداً سر کوفتش رو نخورم.

سری به نشونه تاسف تگون داد.

- بعداً حساب آبان هم میرسم، هیچی نشده روی تو غیرت داره.

پوزخندی زدم.

من هم دلم میخواست مامان به حسابش برسه و از طرفی هم حس حمایتگری که آبان میداد زیادی بهم می چسبید.

درنا با خمیازه ای که کشید از بغل بابام بیرون اومد و سمت بابای خودش رفت.

- خوابم میاد!

آبان مثل همیشه بغلش کرد و سرشو روی سینه‌ش گذاشت.

- بخواب تا خاله برکه آماده بشه بریم.

مامان زود تر از من متوجه حرف آبان شد.

- برکه کجا بیاد؟

آبان دست توی موهای درنا برد و در حالی که نوازشش می کرد لب زد:

- خونه! فردا درنا وقت واکسنش تنهایی بد قلقی میکنه.

آبان روی کوچیک ترین چیزهایی که مربوط به درنا می شد دقیق عمل می کرد و تعجب نداشت که تاریخ واکسنش رو از حفظ بود.

با اجازه ای که بابا صادر کرد لباسم رو پوشیدم.

.....
- بابایی؟ میخوان منو امپول بزنین؟

آبان خنده تو گلویی کرد.

- نه بابایی! شوخی کردم... خاله برکه کار بدی کرده
قراره اونو ببریم امپولش بزنینم.

#خاکستری_148

در حالی که حواسم توی گوشیم بود، سرم رو بالا اوردم و
بهش خیره شدم.
- من؟

آبان انگشت روی بینیش گذاشت که ساکت باشم.
- اره!

سرم رو به پنجره چسبوندم.

چون درنا سرما می خورد، آبان کتش رو روی بچه انداخته
بود تا سردش نشه.

تا رسیدن به خونه درنا خوابش برد و باباش مستقیم توی
تختش برد.

- خب ...

ابروی بالا انداختم.

- خب چی؟

کتش رو روی تخت انداخت و درجه شوفر رو بالا برد و
همزمان لب زد:

- میشنوم!

روی تخت از خستگی نشستم.

- چی میخوای بشنوی؟

رو به روم به دیوار تکیه داد.

انگار من رو مجرمی توی اتاق بازجویی می دید.
- داشتید توی اتاق چی می گفتید به هم!

دست به سینه شدم.
- مگه تو گذاشتی ما حرفی بزنیم، زرتی درنا رو فرستادی
جلوی بچه که همیشه چیزی گفت.

اخمی توی هم کشید.
- هنوز چیزی نگفتید حرف به بچه دار شدن کشیده
شد.

پوزخند توی گلویی زدم.
پارادوکس صورت خونسرد و لحن مضطربش منو به وجد
آورد که بیشتر اذیتش کنم.
- الان مشکلِت اینه؟ اگر اینه بزار برات روشن کنم که
با رسم شکل هم به مرحله اجرا نزدیک شدیم.

چشم هاش رو ریز کرد.

تکیه‌ش رو از دیوار گرفت و قدمی سمتم گذاشت.

- یه چیزی بگو بهت بخوره! تو پریشب توی بغل من داشت قلبت مثل گنجشک می‌زد... حالا یک کاره توی اتاق می‌خواستی با پسره غریبه مراسم تولید مثل به پا کنی؟

#خاکستری_149

عادت نداشتم کم بیارم و سر همین مسئله همیشه با ساحل جر و بحث می‌شد.
پوست لبم رو جوییدم.

- گیرم که اره... الان مشکلت چیه؟

دقیق توی چشم هام خیره شد.

- مشکلم اینه تو هنوز نمی‌خواد توی گتت بره که تا اطلاع ثانوی زنی.

دکمه مانتوم رو باز کردم.

اطمینان داشتم زیر چیزی تنم باشه مبادا رسوا بشم و تو همون حالت لب زدم:

- یه جوک جدید بگو، این قدمیه دیگه خنده دار نیست!

کفری شد.

می تونستم تشخیص بدم اما اصلا از ظاهرش مشخص نبود.

باز هم مثل مجرم ها تخت رو دور زد و پشت سرم ایستاد که حتی سمتش برنگشتم.

- واسه تو جوکه؛ واسه من عین واقعیت! مهم نیست صوری زنی یا نه، تا وقتی قول و قرار بی نمونه تو همچنان ناموس من حساب میشی.

به ناگاه طرفش چرخیدم.

- اها پس واسه همون بود درنا رو فرستادی اتاق که مبادا ناموست دستش خطا بره.

اخم توی هم کشید.

- به ناموس خودم اطمینان دارم؛ به اون پسره نداشتم
...هرچند از تو بعید نبود که بخوای پسر-مردم رو به
بیراهه بکشونی.

دروغ می گفت.

حتی به منم اطمینان نداشت.

اما نکته اخر کاملاً توصیف دقیقی بود اما من این کاره
نبودم.

- الان مثلاً تو رو به بیراهه کشیدم ... به قول خودت
یک هفته میشه شوهری یه بارم دستم خطا نرفته.

#خاکستری_150

مشکوک نگاهم کرد.

- نرفته؟

با یادآوری اون بوسه کذایی مشتی به تخت کوبیدم.
- اون کار خودت بود؛ من به زور تن دادم.

دوباره سر جاش برگشت.

- به زور تن دادی؟ یه بار دیگه امتحانش کنیم نشونت بدم تو هم خوشت اومده بود؟

دست روی دهنم گذاشتم و به نشونه نفی سر تکون دادم که تو گلو خندید.

- نه لازم نکرده! چرا باید از یه چیزی که بدم اومده رو بخوام دوباره تکرارش کنم.

عقب رفت و دوباره تو گلو پوزخند زد.

- باشه، بخواب!

طبق عادت چند روزه دیگه باهاش راحت شده بودم. موهام رو باز کردم و بالباس استین بلند توی جام رفتم. آبان دیشب راست می گفت، این متکا لعنتی عجیب بوی شامپو من رو گرفته بود.

کنارم جا گرفت و قبلش اتاق رو تاریک کرد.
 طی تصمیم ناگهانی زمزمه کردم:
 - مرسی!

با برق چشم هاش که توی تاریکی می درخشید، بهم خیره شد.

- بابت؟

پتو رو تا گردنم بالا اوردم.
 - این که جلوشون در اومدی ذکر کردی که کور نیستم!
 هرچند خودت بارها منو ازین بابت مسخره کردی.

به سقف خیره شد و جواب داد:

- در واقع قصدم دفاع نبود، یه جورایی خواستم
 بهشون بفهمونم فعلا مالکیت به نام منه.

شک نداشتم متوجه چشم غره‌م توی تاریکی شد که
 حرفش رو اصلاح کرد.

- بعله میدونم جنابعالی کالا نیستی که من مالکت باشم اما در کل...شوهرت که هستم.

دست توی موهام بردم.

- الان قبول کنم تو شوهرمی همه چی حله؟

#خاکستری_151

حل شدن مسائلی که آبان باهاش دست و پنجه نرم می کرد به سادگی برای من قابل درک نبود.

من کسی- بودم که یکی از اعضا خانوادم رو از دست داده بودم و آبان کسی- بود که زندگیش رو توی قمار سرنوشت باختہ بود و سعی می کرد با هر ترفندی مسیری که تهش رو می دونست رو دور بزنه.

عملا آبان نمی تونست بدون درنا ادامه بده و احتمالا به یک مرد تنها و افسرده تبدیل می شد.

- چیزی قرار نیست تموم بشه؛ قبول کنی که من شوهرتم اما دو روز بعد چی؟ قراره توی چشم هام در حالی که دست به دست یه مرد دیگه دادی توی چشم هام زل بزنی و فکر کنی که من اولین بوسه زندگیت رو ازت دزدیدم؟

اینجوری حرف زدن ادم ها حکم یه سلاح هسته ای رو داشت که جای باقیمونده ازش مثل یک شهر شیمیایی تا سالها خطرناک بود.

- از کجا می دونی من حتی بهش فکر میکنم؟

توی تاریکی آدم ها راست گو تر می شدن.

انگار که صورت ها مارو وادار به دروغگویی می کردند.

- چون آدم ها همیشه اولین هاشون رو به خاطر دارن ... مثل اولین شلیکی که مجبور شدم بکنم یا اولین باری که بدون تجربه سر عملیات بخیه زدم یا حتی ...

سمتش چرخیدم.

- اولین بار که کسی رو بوسیدی چی؟ یادته؟

عمیق نگاهم کرد.

- اره... اما کاش یادم نبود!

کفری شدم.

- می خواهی هنوز چهلم اوجیم نشده خاطراتشم فراموش کنی.

جدی شد و توی همون ظلمات بهم خیره شد.

- من تک تک ثانیه های زندگیم با ساحل توی مغزم حک شده... اولین بوسه هم مربوط به قبل از این ماجراس!

#خاکستری_152

کنجکاو شدم.

معمولا ادمی نبودم که قصد فوضولی داشته باشم اما چه اشکالی داشت وقتی اون خودش رو شوهرم خطاب می کرد، من ازش سوال نمی پرسیدم؟! - باکی بوده؟

در حالی که با گذاشتن دستم زیر سرم بهش خیره شدم، جواب داد:

- دانشگاه افسری یه سر واحد های مشترک عمومی با دختر ها داره که از قضا یکیشون دختریه سروان رده بالا بود و من واسه نمره قبولی بد جور لنگ بودم ...

شوکه سر جام نشستم.

اصلا فکر نمی کردم آبان از این دست پسر ها باشه و چراغ خواب رو روشن کردم که راحت بفهمم دروغ میگه یا نه؟!
 @Vip Roman

- حتما عشق و حال کردی که یادت مونده دیگه!

مثل خودم نشستم.

- برعکس... تنها کاریه که ازش پشیمونم چون نه ازش لذتی بردم نه نمره ای گرفتم مجبور شدم ترم بعد دوباره بخونمش.

خندیدم.

یه جورایی دلم خنک شد.

- بهت لذتی نداده پس چرا یادته؟ چون من همیشه سعی میکنم چیزایی که برام لذت بخش و خاص بوده رو توی ذهنم نگه ش دارم.

براق شد.

سمتم خم شد و توی صورتم خیره ...

- پس وقتی بوسیدمت تو لذت بردی که یادته؟!

#خاکستری_153

سوال واضحی بود و جواب واضح تری برایش توی ذهنم
داشتم اما همیشه هم راستگویی چیز خوبی نبود و گاهی
باید از کوچه علی چپ سر در می آوردیم.
- لذت؟ نه کی گفته؟

ابرو هاش بالا پرید.

- خودت همین الان گفتی فقط خاطره های خوب
توی ذهنت باقی میمونه!

دستی توی هوا تکون دادم.

- مگه ماهی ام که زود همه چی یادم بره؟ از این اتفاق
چند روز بیشتر نیست میگذره!

دو دل بود.

مثل ادمی که قراره کاری انجام بده یا حرفی بزنه که دقیقا
نمی دونم عاقبتش چی میشه.

سری جهت تاکید حرفم تکون داد که نور رو دوباره گرفتم
و سکوتش طولانی تر شد و باز با یک سوال عجیب دیگه
بحث رو به درازا کشید.

- می‌خوام برات حق انتخاب بزارم بین دوتا گزینه!

مثل خودش یک تای ابرو رو بالا دادم.
- چی؟ اصلا چرا باید انتخاب کنم؟

سرفه آروم و تو گلویی کرد.
- چون اگر الان انجامش ندم تا آخر عمرم پشیمون
میشم.

از حرف هاش سر در نمی‌آوردم و گذاشتم گزینه هاش رو
بگه تا کلمت رو برای لجبازی کردن کنار هم بچینم.
- خب؟ قبوله!

در حالی که تاریکی بیشتر از هر وقت دیگه ای اتاق رو
بلعیده بود، پرسید:

- یک بار دیگه ببوسمت یا بغلم بخوابی؟!

نه که هرگز توقع چنین پرسشی نداشتم.
اونم نه در شرایطی که لحنش کاملاً جدی و به دور از هر
طنز و لطیفه ای بود.
کاملاً سرد و جدی ...

کاش جا داشت بلند بشم و قیل و قال به پا کنم.
اما من یه احمق به تمام معنا بودم که قلبم به عقلم
حاکمیت می کرد.

#خاکستری_154

جواب دادم و حتی بابتش ذره ای درنگ نکردم.
- ببوس!

همین؟ نه که به همین سادگی نبود چون حتی خود آبان
هم توقع چنین جوابی رو از من نداشت.

سکوت و فاصله ای که بینمون شعله کشیده بود رو به
صفر رسوند.

این بار فرق میکرد.

یه حس متفاوت که خالص و بدون اجبار بود.

لبم رو مکید و ذهنم از هر افکار تحلیل گری خالی شد.

اون می بوسید و من همراهی می کردم.

اون مردونه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من به
ناچاری بازوش رو چنگ زدم.

نفس های بریده جفتمون کار رو زار کرد که با نارضایتی
عقب کشید.

در حالی که حالا معنای واقعی بوسه و فلسفه پشتش رو
درک کرده بودم، چشم هام رو بستم.

صدای خنده کوتاه و تو گویی از سمتش به گوشم رسید.

- زنده ای؟

این تنها پرسشی بود که حتی من هم از خودم داشتم.
 زنده بودم؟ شک داشتم ...

- ها؟

هنوز هم می تونستم دستش رو دور کمرم حس کنم و
 نفسش رو روی گردنم و صدای بمش درست کنار گوشم.
 - حداقل یه علائم حیاتی از خودت نشون دادی!
 ترسیدم نفستو بریده باشم.

من هم ترسیده بودم.
 دست روی لب هام گذاشتم و پرسیدم:
 - چطور میشه فراموشش کنم؟

از نزدیک ترین نقطه به گوشم پچ زد:
 - خاطرات لذت بخش فراموش نشدنی... قبول کن
 توی حسش رفته بودی.

مشت بهش کویدم ... هر چند لا جون ...

#خاکستری_155

- خب که چی؟ برو کنار دیگه!

حاضر نبود دستش رو باز کنه و ذره ای عقب بره.

- مطمئنی؟ پشیمون نشی!

سرفه ریزی کردم.

- نه نمیشم!

تصمیمی برای عقب کشیدن نگرفت و توی همون حالت
موند و بیشتر سرش رو توی موهام فرو برد.

- شنیدی چی گفتم؟ میگم برو کنار.

کنار گوشم پچ زد:

- هیشش! حس مامان ها رو میدی ...دوست دارم.

باز هم می تونستم خداروشکر کنم که حداقل نگفت
حس ساحل رو میدم چون اون موقع حسابی قاطی
می کردم و یه جورایی روی ساحل حساس بودم.

- میخوای امشب منو دیوونه کنی یا زده به سرت؟

عمیق نفس کشید.

- خودت چی فکر میکنی؟ من ادمی نیستم که هر کسی-
رو به سادگی وارد زندگیم کنم، اگر تو الان اینجا
یعنی خودم خواستم و چیزی که به خواسته خودم
باشه محاله پسش بدم.

جدی حرف می زد.

درست شبیه وقت هایی که هیچ نشونه ای از شوخی توی
حرف هاش نبود.

- من کالا نیستم، خوشم نمیاد ناموس کسی باشم.

پتو رو تا کمرم بالا کشید و در مقابل جواب ساده و کوتاهی داد:

- چه بخوای چه نخوای ناموس منی، گرفتی چی میگم؟

خواستم چیزی بگم که انگشتش رو روی لبم گذاشت.

- هیششش وقت خوابه خاکستری!

.....

- سه تا میخوام!

با صدای درنا چشم باز کردم.

از سر و کول باباش اویزون شده بود و با انگشت هاش عدد ده و نشون میداد که آبان خندید.

- بابایی این که سه تا نیست!

لجوجانه در حالی که هنوز تازه از خواب بیدار شده بود بهونه گیری کرد.

- اما من سه تا شکلات میخوام!

#خاکستری_156

خلوت پدر و دختریشون رو به هم زدم.
هنوز هم دست آبان رو نزدیکم حس می کردم و این
نشونه خوبی نبود.

تکون ریزی خوردم که دستش رو عقب کشید و گاز آرومی
به عادت از بازوی درنا گرفت.
- باشه فسقل ... پاشو از روی شکم من.

ناخوداگاه نگاهی به عضلات شکمیش انداختم که درنا
بلند شد و قهرآمیز سرش رو پایین انداخت و رو ازم گرفت
که لب زدم:

- نبینم درنا به خاله برکه هم اینجوری اخم کنه!

سرش رو پایین انداخت.

- با خاله برکه هم قهرم، بابایی تو رو بوست میکنه منو گاز میگیره!

حرفش باعث شد حواسم از لحن بچگونه و بامزه‌ش پرت بشه و مستقیم به آبان خیره بشم و صاف سر جام بشینم.

واکنش آبان تند تر از من بود.

- کی این چیزا رو بهت گفته بابایی؟

دست به سینه سمت در رفت.

- خودم شنیدم!

از اتاق بیرون رفت که مبهوت به آبان نگاه انداختم.

- تحویل بگیر!

حس میکردم اصلا آبان از این قضیه ناراحت نیست و یه جورایی خنده مارموزانه به لب داشت.

- بچه‌ست... یه چیزی میگه.

از تخت پایین اومدم و موهام رو بالای سرم جمع کردم.
 - اگه این بچه رو تو بزرگش کردی که همینجوری الکی
 حرفی نمیزنه!

#خاکستری_157

پشت سر بچه از اتاق بیرون رفت.
 در نهایت درنا در مقابل همه چیز برای آبان الویت داشت
 و اجازه نمی داد پرنسس کوچولوش ذره ای ناراحت بشه.
 تصمیم داشتم تا خریدن ناز درنا، دوش بگیرم و آماده
 بشم.

- اسمش امپول نیست، تازه درد هم نداره!

درنا لجوجانه دستش رو محکم دور مچم سفت کرد و
 حاضر نشد روی صندلی بشینه تا واکنشش رو بزنه.

- درد میگیره!

آبان جلوش خم شد و برای این که هم قدش بشه زانو زد.
- بشین بابایی، قول میدم درد نداشته باشه.

خانمی که اونجا مسئولش بود خندید و با هر ترفندی که
بود درنا رو روی صندلی نشوند که قبلش فسل براش
شاخ و شونه کشید.

- باباییم پلیسه، دردم بگیره دستگیرت میکنه!

خنده ریزی کردم که آبان نگاهش بهم افتاد که زود سرم
رو چرخوندم و صدای گریه ریز درنا نگرانم کرد که سمتش
رفتم.

- تموم شد! دیدی درد نداشت؟

موهای خرمایش روی صورتش برق زد و فین فین کرد.
- داشت!

از روی تخت بغلش کردم و پایین اوردمش.
آبان رفت برای کامل کردن مدارک و من تا خود ماشین ناز
دخترش رو کشیدم که مبادا به گوش مامان برسه یه وقت
مراقب نوهش نبودم.

با برگشتن آبان و خریدن ابمیوه برای درنا... سمتم نگاه
انداخت.

- کارت شناساییت رو برداشتی؟

می دونستم برای مشاوره بهزیستی باید امروز برم که بهونه
دستشون برای گرفتن درنا از ما دستشون نیاد.

- اره!

سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم پچ زد:
- اونجا رفتی بهشون نگو پورن نگاه میکنی! ممکنه به
چشم بیمار جنسی بهت نگاه کنن.

#خاکستری_158

دست روی دهنم گذاشتم و عقب هولش دادم.

- با من بودی؟ من کی نگاه کردم؟

سر تکون داد و خیلی ریلکس و جدی به رانندگیش ادامه داد.

- مگه اینجا کسی به جز تو ازین چیزا میبینه؟

دوست داشتم جیغ بزنم اما خب حداقل شعور کافی در این مواقع داشتم که در کمال خونسردی جواب بدم:

- من که ندیدم اما خب از قدیم گفتن کافر همه را ...

دستی توی هوا تکون داد.

- من با تو فرق دارم.

دست به سینه و حق به جانب سر جام دست به سینه شدم.

یه جورایی آبان کلا سعی می کرد به هر ترفندی که شده با
من بگو مگو کنه و این حرکت واسش یه تفریح بود.
البته که من کم نمی اوردم.

- خوشت میاد با من بحث کنی؟ گیرم که ببینم، یعنی
انقدر احمقم برم به اون یارو بگم؟

نگاهی مشکوک بهم انداخت.

- حداقلش حوصلم رو سر نمی بری ولی در مورد احمق
بودنت زیاد مطمئن نیستم عقل توی کله ت باشه!

اخمی توی هم کشیدم و با نگاهی کوتاه به درنا که مشغول
ابمیوه خوردنش بود، صدام رو پایین اوردم.
- یعنی هستم؟

سرش رو آروم تکون داد. @Vip Roman
- هستی که نقد رو ول کردی به نسیه چسبیدی! چه
به در بزنی چه دیوار من شوهرتم و تو دنبال اون
خواستگار چلغوزت بودی.

انگشتم رو سمتش نشونه گرفتم.
- از کجا میدونی چلغور بود؟

راهنما زد و چپ پیچید و همزمان جواب داد:
- کسی- که عیبت رو به توی صورتت بزنه فکر کردی
چیه؟

پوزخندی زدم.
- جنابعالی خودت یه طولایی توی اون جریان داره،
صد بار مسخرم کردی.

#خاکستری_159

از آینه به پشت سرش نگاه کرد و وقتی از حواس پرتی
درنا مطمئن شد، دستی به پشت گردنش کشید.
- الان منو با اون ایگیری مقایسه کردی؟

سرم رو تکنون دادم و جبهه گرفتم.

- درسته بیشعور بود ولی حداقلش یک سر و گردن ازت بالا تر بود.

به مزاجش خوش نیومد.

مردک خودشيفته دوست نداشت کسی- ازش بالا تر باشه.

- سلیقهت توی جنس مخالف، چشم بازارو کور کرده!

سمتش چرخیدم و به درب تکیه زدم.

- در عوضش تو سلیقهت خوبه... پیدا کردن یکی مثل من که همه چی تمومم کار مشکلیه، تحسینت میکنم... برو واسه بچه محلاتون تعریف کن یه مدتی زنت بودم.

قهقه زد.

اولین بار که نه اما جز محدود دفعاتی از مرگ ساحل تا حالا بود که می‌دیدم آبان اینجوری میخنده و برام جالب بود.

- همه چی تموم رو از کجا آوردی؟ تیپ و قیافه‌ت که معمولیه... رنگ چشم هاتم فاکتور بگیرم چیز خاصی نداری! حالا شاید اون وسطا یکم بامزه و خنگ باشی که بتونه ادمو سرگرم کنه.

برام مهم نبود چقدر می‌خواد حرصم بده یا اذیتم کنه به هر حال برام اهمیتی نداشت فقط یه ذره ته دلم رو قلقلک می‌داد تا محض در آوردن لجش هم که شده جواب بدم.

- محض اطلاعات من دلک و منیجک نیستی که می‌خواهی سرگرم بشی...

حرفم هنوز توی دهنم بود که وارد پارکینگ تاریکی شد و نتونستم ادامه بدم و سوالم رو فقط پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

با انگشت به بالا سرمون که ساختمونی بود اشاره کرد.

- پارکینگ ساختمون پزشکانه! پیاده شو...

#خاکستری_160

- بفرمایید داخل! دو نفرتون ...

آبان که درنا همچنان توی بغلش بود و نگران تبش بود، پرسید:

- بچه رو چیکار کنم؟ تازه واکسن زده ... تب داره یکم!

منشی- که مشخص بود روزی چند بار با چنین کیس هایی رو به رو می شد، لبخند زد:

- به من بسپاریدش؛ نگران نباشید!

آبان زیاد به کسی- اعتماد نمی کرد که درنا رو بهش بسپاره اما مجبور بود که درنا رو راضی کنه و پشت سرم داخل اتاق مشاور اومد.

خانمی که عینکش تا سر بینیش بود از بالا نگاهمون کرد و سلام کرد.

با راهنماییش روی مبل نشستم که نگاهی به گزارش توی دستش انداخت.

- شما خواهر همسر سابق ایشونی؟

این سوال رو در حالی می پرسید که خودکار رو سمتم نشونه گرفته بود.

- بله!

عینکش رو در آورد و روی میز گذاشت.
دستش رو به هم قفل کرد.

- ببینید من از این کیس هایی که یه مدت با هم ازدواج میکنم و بعدش که کارشون راه افتاد طلاق میگیرن رو زیاد داشتم و آخرین بار هم گزارش دادم... اگر با همچین نیتی رفتی زنش شدی از الان بگم من زیر این ورقه امضا نمیکنم.

شوکه به آبان نگاهی انداختم.

انگار اون به اندازه من تعجب نکرده بود یا حداقل سعی داشت خودش رو عادی نشون بده و دست به سینه شد.

- خیر... مطمئن باشید ازدواج ما صوری نیست.

دکتر به من نگاه کرد.

- اما واکنش این خانم چیز دیگه ای می‌گه!

#خاکستری_161

آبان لبخند قانع کننده ای زد و برای جمع کردن ماجرا لب زد:

- سخت نگیرید؛ خانم عادت داره اکثر اوقات اینجوری واکنش نشون میده.

نفس راحتی کشیدم که دکتر در حالی که مشخص بود هنوز هم قانع نشده، سر تگون داد و دوباره پرسید:

- هر دو خانواده راضی با ازدواجتون بودن؟ از این لحاظ می پرسم که دلم نمیخواد دعوای خانوادگی روی روان بچه تاثیر بزاره.

ترجیح دادم جواب ندم و به عهده خود آبان بزارم چون به هر حال سوتی دادن خودش اعلام باخت بود.

بعد از چند تا سوال متعارف دیگه، پرنده رو بست و نگاه اجمالی بهمون انداخت.

- سوال آخر... قصد بچه دار شدن دارید؟

این سوال رو هم به عهده آبان گذاشتم که سر تکون داد.

- همسر قبلی من مشکل نازایی داشت و ما برای همین درنا رو به فرزندگی گرفتیم و حالا هیچ جوری نمی خوام بچه رو از دست بدم... اگر با بچه دار شدن من و همسر من مشکلی هست، تضمین میکنم این اتفاق نیوفته.

دکتر به من نگاه کرد و این بار مستقیم من رو مخاطب قرار داد.

- شما چی؟ همین نظر رو داری؟

در واقع این جلسه مشاوره بیشتر شبیه بازجویی بود که باید خودمون رو تبرعه می کردیم.

- بله ... من مشکلی ندارم!

چشم هاش رو ریز کرد.

- از اونجایی که همسر قبلی این آقا مشکل نازایی داشته و شما هم خواهرشی بعید نیست تو هم درگیر این قضیه سلامت جنسی و جسمی شده باشی ... قبل از این که من مهر صلاحیت بزنم جواب آزمایشی - که اینجا برات مینویسم رو برام بیار!

توی کاغذ چیزی نوشت.

ترسیدم.

نه از این که قرار بود آزمایش بدم ... از این که مبادا من به سرنوشت ساحل دچار شده باشم و نتونم تاب و تحمل رنج و زخم زبون رو داشته باشم.

#خاکستری_162

- چه آزمایشیه؟!

کاغذ رو دست آبان سپرد و فقط اشاره کرد تا انجامش بدم و راهنمایی کرد که به کدوم آزمایشگاه بریم.

درنا به محض خروجمون بغل باباش پرید و رو به منشی—
اخم کرد.

- گفتم بابام پلیسه تفنگ داره!

آبان با معذرت خواهی از منشی بیچاره، درب اسانسور رو باز کرد.

- آزمایش چیه؟

از آینه بهم نگاه کرد.

- میگم بهت!

درنا دستش رو دور گردن باباش حلقه کرد.

- کجا میریم؟

آبان موهای درنا رو پشت گوش زد.
- میریم خاله برکه رو امپول بزنیم!

درنا لب های کوچولوش رو دندون کرد.
- کار زشت کرد؟

آبان سر تگون داد.
- اره... خیلی! همه که مثل درنای بابایی دختر خوب و
حرف گوش کنی نیستن، مگه نه؟

درنا تند تند پیرو حرف باباش سر تگون داد که با خنده از
اسانسور پیاده شدم.

- حالا تعارف نکنید، یکم واسه هم پپسی— باز کنید
...پدر دختر که پاچه منو بار گذاشتید.

آبان خندید و درنا رو توی ماشین گذاشت.
خواستم بشینم که با دست اشاره کرد فعلا واستم.

بعد از این که مطمئن شد درنا صدامون رو نمیشنوه، لب زد:

- تو می دونی این آزمایش چه شکلیه؟

شونه بالا انداختم.

- نمیدونم، لابد میخوان ازم خون بگیرن دیگه.

#خاکستری_163

ماشین رو دور زد و رو به روم ایستاد.

- تو نمی تونی تستشو بدی، ازت نمیخوان خون بگیرن...
یه کار دیگه باهات دارن!

نگاهی دقیق بهش انداختم.

- چیکار؟

معذب شد.

دست لای موهاش برد و رو ازم گرفت و با کلنجر جواب داد:

- تو دختری ... چجوری میخوای سنو واژینال کنی؟

منی که با وجود رشته تخصصی- هنوز معنی این کلمه ای که می گفت رو نمی دونستم، پرسیدم:

- این چجوریه؟

چشم هاشو ریز کرد.

- منو گرفتی یا جدی جدی توی اون دانشگاه چیزی بهتون یاد نمیدن که بفهمی این کلمه معنیش چیه؟!

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و صداقتم رو توی چشم هام ریختم.

دو دل یکم دست دست کرد و دست هاش رو با رسم شکل جلو آورد.

- بین تو دختری، پس هنوز یک زن نیستی که بتونی جسم خارجی وارد خودت کنی ... حالا چه یه میله باریک باشه یا یک خرطوم فیل ...

صدای "هین" کشیدم بالا رفت که دست روی دهنم گذاشتم.

حتی تصورشم برام قابل درک نبود.

- با ... باید چیکارک ... کنم؟

پوزخندی زد.

- زکی ... کور رنگی کم بود حالا لکنت زیونم بهش اضافه شد.

سعی کردم تمرکزم رو جمع کنم که ادامه داد:

- رسما نمیتونی کاری کنی، چون این آزمایشگاهی که نوشته زیر نظر بهزیستی که کسی کلک ملک تو کارش نباشه ... ما هم نمی تونیم جای تو کسی رو جا بزنیم.

#خاکستری_164

حالت گیجی داشتم.

اصلا بابت شنیدن این خبر نبود و نمیفهمیدم دقیقا چرا دنیا داره دور سرم میچرخه؟!

با گرفتن دستم به ماشین، مانع فرود اومدنم شدم که آبان آرنجم رو گرفت.

- چی شد؟ واسه یه آزمایش اینجوری رنگت پرید؟
نترس بچه من اجازه نمیدم ازت آزمایش بگیرن.

دستی توی هوا براش تکون دادم که خیال نکنه واسه چنین چیزی دارم پس میوفتم.

کمک کرد تا توی ماشین بشینم و از پارکینگ بیرون اومدم و چشم هام رو با خوردن نور خورشید بهش، بستم.

- بابایی، خاله برکه کار بد کرده؟

با حرفش باعث شد چشم باز کنم که آبان جواب داد:

- اره بابایی، خیلی... باید بفرستیمش پیش آقاجونی تنبیهش کنه.

درنا "هین" کشید و سر جاش نشست.
 تنبیه‌ها آقا جون چیزی جز یکم داد و بی داد نبود و در
 واقع افکار بچگونه‌ش یه غول بزرگ از بابام براش ساخته
 بود که در مواقع عصبانیت غیر قابل پیشبینی میشه.

آبان بطری آبی ستم گرفت و اشاره کرد.
 - اینو یه نفس سر بکش، سرگیجت رو بهتر میکنه.

این مهارت رو یاد داشتم و یک نفس سر کشیدم که گوشه
 لبم خیس شد و آبان زیر لب زمزمه کرد:

- اسمشو اوردم پس افتادی، میرفتی آزمایشگاه طرف
 بهت میگفت لخت شو... معلوم نبود چند تا سخته
 میزدی؟!

#خاکستری_165

به خودم اومدم.

لحظه ای انگار روی زمین نبودم و به محض اومدن هوش
و حواسم سر جاش، لب زدم:
- راه حل دیگه ای وجود نداره؟!

نیم نگاهی بهم انداخت.

- نمیدونم، فعلا چیزی به ذهنم نمیرسه!

نفسم رو بیرون دادم.

- الان داری میری اون آزمایشگاه؟

با اخم ریزی نگاهش رو به خیابون دوخت.

- مگه مغز خر خوردم؟ بیرمت اونجا بفهمن همه چی
کشی کشکیه هزار جور سوال و پرسش دیگه میکنن.

راست میگفت.

اونا امکان نداشت بدون در آوردن ته ماجرا، بخوان ساده
ازش رد بشن.

تا خونه حواسم پرت بود.

درنا بی تابي می کرد و می دونستم این اثرات اون واکسنه و حتی ممکنه تب کنه.

آبان دخترش رو با خودش بالا برد و من هنوز پله ها رو آهسته آهسته بالا می اومدم.

ذهنم طوری مشغول شده بود و دنبال راه حلی می گشت که نمی تونستم روی درست قدم برداشتن تمرکز کنم.

با رسیدن خونه، نگاهی به کاغذ ادرس آزمایشگاه انداختم. آبان با خوابوندن درنا، توی سالن برگشت.
- تو هنوز اینجوری ماتت برده!؟

سر تکون دادم.

- دارم فکر میکنم شاید چاره ای باشه!

رو به روم نشستم.

- چاره داره ولی به نفع جنابعالی نیست.

من و تو می دونیم چیزی به اسم پرده بکارت وجود نداره،
به ننه بابا هامون که طرز فکرشون به دوره قاجار
برمیگرده میخوای چی بگی؟!

#خاکستری_166

درست می گفت.

حداقلش آبان انقدر عاقل بود که بدونه چیزی به اسم
پرده بکارت وجود نداره اما نمی تونسستیم این رو به بقیه
اثبات کنیم.

- همیشه یه مدرک جعلی چیزی درست کرد؟!

چشم هاشو ریز کرد.

- از کسی که عالم و آدم رو می تونه به جرم جعل اسناد
بندازه توی هلفدونی، می خوای خودش این کارو
انجام بده؟!

پوزخندی زد.

- از کی تا حالا انقدر مرد قانون شدی؟ اصلا به من چه... این مشکل توعه! خودت هم باید یه راه حلی واسش پیدا کنی.

سرش رو جلو آورد.

- خیلی ضایع‌س که دارم با خواهر زنم راجب پرده بکارت حرف می‌زنم در حالی که یک هفته‌س زنمه و واسم میوه ممنوعه‌س.

حرف درستی بود. حداقل هیچ ابهامی توی دیده نمی شد.

واقعا ضایع و رقت انگیز بود.

- دوست و آشنا توی این چیزا نداری؟

به فکر فرو رفت که تلفنش زنگ خورد. باز هم یک تماس کاری دیگه که باعث می شد تمرکزش از بین بره.

- بله؟

بهش خیره شدم که انگشت های روی قسمت چوبی مبل
ضرب گرفت و برای فرد پشت تلفن توضیح داد.

- مشخصاتش رو وارد کن، خودمو می رسونم؛ اثر هر
پنج تا انگشتش رو بگیر... این دفعه خودم میرم واسه
بازجویی.

به محض قطع شدن تلفنش از جا بلند شد.
- داری میری؟

سر تکون داد.

- هوم... مراقب بچه باش! یه مورد فوریه ...

به تاریخی که روی کاغذ آزمایش ثبت شده بود اشاره
کردم.

- پس این چی؟

مشکوک نگاهم کرد.

- تو که قرار نیست انجامش بدی، چه فرق میکنه کی
بری؟ تو هم بخوای من اجازه نمیدم اولین بارت با یه
میله فلزی باشه.

#خاکستری_167

سرفه کردم.

از اون سرفه هایی که مصلحتی در جهت عوض کردن
بحث بود و متأسفانه موفقیت امیز نبود که ادامه داد:

- نکنه خورش میاد؟

دست به سینه ایستادم.

- معلومه که نه! چه فکری کردی؟

با چشم های ریز مشکوک نگاهم کرد.

- فکر کردم لابد مغزت انقدر فندقی شده همچین
حرکتی بزنی.

شالم رو از سرم برداشتم و دکمه پالتوم رو باز کردم.
- خیر... نترس من خودم بیشتر از تو به فکر آینده‌مم.

موبایلش رو توی جیب کتش گذاشت و ایرپادش رو توی
گوشش گذاشت.

- آینده چیز هیجان انگیزی نداره! زیاد واسش ذوق زده
نباش.

این رو گفت و درب رو بهم زد.
باهش موافق نبودم.

شاید زندگی آبان محدود شده بود به رویاهای پوچ شده
که با رفتن ساحل دامن زده شد به همش.

- بابایی!

با صدای درنا عقب برگشتم.
- بابایی رفت و روجک؛ میاد زود.

لبش رو جمع کرد.
- گلوم درد میکنه!

بغلش کردم.
بدنش داغ بود و بی شک تب داشت که من رو ترسوند.

- نمیتونستی بهم زنگ بزنی؟

از صدای فریادش نترسیدم.
- بهتره یه نگاهی به اون گوشیت بندازی بعد اینجا هوار
بکشی!

عصبی بهم نگاه کرد و درنا رو از روی تخت بلند کرد.
- گیرم من جواب ندادم، توی اون دانشگاه کوفتی چی
یاد گرفتی که نتونستی تب بچه رو پایین بیاری؟ چهار
ترم رفتی یه رگ پیدا کردن بهت یاد دادن؟

#خاکستری_168

با قدم های بلند تا پایین ساختمون من رو وادار کرد پشت سرش راه بیوفتم و جواب دادم:

- اره... قرار نیست من متخصص اطفال بشم که سپیج زدی روی این قضیه!

بچه رو صندلی عقب گذاشت و به محض بستن درب ماشین انگشت طرفم گرفت.

- میمیری جواب ندی؟ خوشت میاد با من یکی به دو کنی وقتی اعصابم خط خطیه؟

اصولا آبان این شکلی بود که در هر شرایطی اعصابش خط خطی بود جز مواقع خاص... و اساسا من هم طوری بودم که نمی تونستم ساکت بشینم و جواب سر استنیم رو به زبون نیارم... در نتیجه پایان هر بحثی به جدال کشیده میشد.

- با من بحث نکن که مجبور نشم جواب بدم!

نفسش رو کلافه فوت کرد و داخل ماشین نشست.
تب درنا شدید شده بود و هر خاری توی پای این بچه می
رفت، معادلات زندگی آبان بهم میریخت و نمی تونسست
دقیقه ای آرام و قرار داشته باشه.

.....
- میشه انقد جلوی من رژه نری؟

بهم توپید.
در واقع من نمی تونسستم مثل آبان یه جا بشینم و منتظر
باشم.

- نمیشه ... استرس دارم!

پا روی پا انداخت.

- بیا بشین، صدای کفشات داره روی اعصابم میره؛
استرست رو واسه جای دیگه خرج کن!

سمتش رفتم.

- تو خودت تا دو دقیقه پیش که دکتر نگفته بود حالش خوبه داشتی زمین و زمانو به هم میدوختی.

پاکت سیگارش رو در آورد.

- چون من باباشم و این حس طبیعیه!

به مکانی که توش بودیم اشاره کردم.

- جناب قانون، اینجا سیگار کشیدن ممنوعه!

سیگارش رو توی جیبش برگردوند و دستی به موهاش کشید.

- کاش راه رفتن با کفشی که صدا میده هم ممنوع بود!

#خاکستری_169

@Vip Roman

کنارش نشستم.

تکیه به صندلی داد و دست پشت سرش گذاشت که لب زدم:

- ندیده بودم تا حالا انقدر آشفته باشی حتی وقتی ساحل رو از دست دادیم.

نفسش رو سنگین بیرون داد و قفسه سینه‌ش بالا و پایین شد.

- من خودمم یادم نمیاد آخرین بار کی انقدر سیم‌پیچی هام قاطی کرده.

استدلال ذهنیم به هم ریخته تر شد.

طبق تجربیاتی که در مراودت با آبان داشتم، فهمیده بودم هر طوری هم که بشه اون درست مثل وقت هابی که در نقش کاراگاه و پلیس‌یش فرو میره سعی میکنه منطقش رو حفظ کنه و تحت تاثیر احساساتش قرار نگیره.

خواستم حرفی بزنم که دکتر اطفال از اتاق بیرون اومد و لبخند زد.

- باباش چقدر نگران‌شه ...طوری نشده عوارض واکنسه؛ همه بچه ها تب میکنن!

آبان نفس راحتی کشید و تشکر کرد که همراهش داخل اتاق رفتم.

درنا بی حال روی صندلی نشسته بود و به محض ورودمون با صدای بی جونش رو به آبان کرد.

- بابایی... دیدی خانم دکتر هم بستنی زیاد میخوره، چوباشم نگه داشته.

ریز خندیدم که آبان نتونست شیرین زبونی دخترش رو کنترل کنه و بغلش کرد.

- واسه درنا بابایی هم بستنی میخرم! به شرطی که زود خوب بشه.

پشت سرش شبیه جوجه اردک ها راه افتادم و تا رسیدن به خونه ترجیح دادم کلکی نکنم و خودم داروهای درنا رو بهش دادم.

بالاخره آبان به فعالیت مورد علاقه زندگیم یعنی سیگار کشیدن رسیده بود که طی پنج دقیقه دوتا فیلتر رو توی جاسیگارش له کرد.

- یادم میاد قبلا توی خونه سیگار نمی کشیدی!

#خاکستری_170

بعد از دو کام حبس سنگین با صدای دو رگه جواب داد:
- قبلا واسه هرکاری که میکردم انگیزه و دلیلی داشتم
که الان ندارمش ...

انگار شبیه آبانی نبود که صبح دیده بودمش.
- طوری شده؟

سر تکون داد و لب زد:
- اون یارو که مشاور خانواده‌س اونجا، زنگ زده که تا
آخر هفته باس جواب این آزمایش مسخره رو
واسهش ببریم وگرنه قانونی وارد می شن.

چشم هام درشت شد.

من واقعا هیچ فکر نمیکردم کار به اینجا بکشه اما انگار ازدواج من و آبان حتی برای اون ها هم خیلی عادی و دور از ذهن به نظر می رسید که باورشون نمی شد.

چشم های خسته م رو روی هم فشار دادم.
دنیاپی که خودم رو قانع می کردم رنگی بودنش هم زیبا نیست، حالا کاملا سیاه شد.

خسته پرسیدم:

- باید چیکار کرد؟

با چشم های بسته دیدی به اطرافم نداشتم اما مشخص بود واکنش عجیبی نشون نداده بود که ریلکس جواب داد:

- میرم راستش رو بهشون میگم! از اولش اشتباه بود.

چشم باز کردم.

- دیوونه شدی؟ یه خار توی پای درنا میره میخوای زمین و زمانو با هم بدوزی بعد بری اینو بگی که دستی دستی بچه رو ازت بگیرن؟

دستی لای موهاش کشید و دکمه پیراهنش رو باز کرد.

- تو راه کار بهتری سراغ داری؟

نمیفهمیدم با کدوم شجاعت یا شاید هم حماقتی جواب دادم:

- اره...میرم آزمایش میدم.

#خاکستری_171

خندید.

طوری قهقهه زد که چهار ستون بدنم لرزید.

- منو نخندون سر جدت!

دست به سینه شدم.

- اما من شوخی نکردم یا حرف خنده داری نزدم.

خندهش جمع شد.

- زدی ... این یا شوخی بود یا جوک! در غیر این صورت هیچ جوری قابل درک نبود واسم.

حق به جانب باهاش رو به رو شدم.

حالا که من جرعتش رو پیدا کرده بودم واسه چی سعی داشت مغزم رو به بیراهه بکشونه؟

- واسه تو قابل درک نیست پس خودم میرم انجامش بدم شاید اون موقع باور کنی.

چون نزدیکم بود مچم رو گرفت.

- خودت بری چیو انجامش بدی؟ تو داشتی واسه این که اسمم میخواد چند ماه بیاد توی شماسنامهت اونم در حالی که میشد راحت عوضش کرد، خدا و پیغمبر رو بهونه می کردی، الان چی شده یهو می خوای بری همه چیو حراج بزاری؟

مچم رو از دستش بیرون اوردم و در حالی که من هنوزم
بابت حرف زدن راجب این قضایا خجالت می کشیدم اما
ناچار لب زدم:

- اگر شناسنامه رو میشه المثنی گرفت ... بکارت هم
میشه ترمیمش کرد.

تو گلو کنایه وار خندید.

- دو وجب قد کشیدی خیال میکنی بزرگ شدی؟
هنوز بچه ای که بفهمی اون لامصب یه ورقه باطله
بی ارزش نیست که بتونی بری یکی جایگزینش بزاری
... فکر میکنی طرف گاگوله که نفهمه؟

به مبل تکیه دادم.

- تو پلیسی— همش کارت با پزشکی قانونیه ... بقیه که
فرقش رو متوجه نمیشن.

#خاکستری_172

نیم نگاهی طرفم انداخت.

- گیرم که اون نفهمه، خودت که میدونی اولین بارت
یه میله فلزی بوده.

شونه بالا انداختم.

- کی گفته اولین بارم رو می خوام خرج یه میله فلزی
کنم؟

رنگ نگاهش تغییر کرد.

طوری مبهم و سوال بر انگیز بود که ابرو هام رو بالا دادم
و پرسیدم:

- چی شد؟

دقیق نگاهم کرد.

- یه بار دیگه بگو ...

دست به سینه شدم.

- خب قضیه خیلی اسونه، من خودم انجامش میدم
بعد اجازه میدم که ...

حرفم رو قطع کرد.

- ادامه نده! فقط برو بخواب.

خواستم حرف بزنم که دست روی بینیش گذاشت
از بین لب ها و دندون های قفل شدهش متذکر شد:
- هیسس!

چشم های خسته و غرق خوابم رو مالیدم.
- به من میگی هنوز بچم ولی دو دقیقه نمیزاری حرفم
رو کامل کنم شاید قانع بشی- من درست میگم بزرگ
آقا ...

از جاش بلند شد.
- وقت خوابت گذشته خاکستری! برو تا خودم کار
دستت ندادم.

دستش رو سمت اتاق نشونه گرفت و خودش هم پشت
سرم راه افتاد.

- بخواب ...فیلم ترکی هم نگاه نکن! روی مغزت تاثیر
گذاشته.

#خاکستری_173

زیر لب "نچ" کردم.

- ای بابا ...حالا هی حرف خودتو بزن.

پیراهنش رو در آورد و باز هم مقابلم بدون هیچ عذری
مقابلم نیمه برهنه شد.

- بزارم جنابعالی حرف بزنی که پیشنهادات احمقانه
بدی؟ اصلا فکر میکنی چی میگی یا کلا هپروتی؟

لبم رو دندون گرفتم.

- کجاش سخته که نمیفهمی؟ تو بچته رو نمیخوای
نگه داری مگه؟

قدمی جلو گذاشت و نگاهم کرد.

- به بهای این که تو میخوای حماقت کنی؟

روی تخت شاکی نشستم.

- واسه تو حماقت واسه من اسمش از خود گذشتگیه

...

سوالی مقابلم دست به سینه شد.

- انگشت کردن خودت میشه از خود گذشتگی؟

دست روی دستم گذاشتم.

- میشه انقدر بی پرده راجب همه چیز حرف نزنی؟

سرش رو به نشونه نفی بالا داد.

- راجب چیزی حرف میزنیم که توش جای حجب و

حیا نیست... خودت دو دستی داری به بادش میدی،

بعدا میخوای به مادرت چی جواب بدی؟

راست میگفت.

توقعم بی جا بود و سوال اون عجیب.

- میگم کار تو بوده ...از کجا میخواد بفهمه؟ میگم
شیطون گولت زده!

پوزخندی زد و مشتاق نگاهم کرد.

- خب بگو ...ادامه بده بفهمم تا چقدر ای کیوت
پایینه.

دستی توی هوا تکون دادم.

- مسخره نکن؛ تقصیر منه میخوام کمکت کنم.

پشت سرم رفت و شلوارش رو تعویض کرد و توی همون
حالت هم جواب داد: @Vip Roman

- میشه حکایت آتش نخورده و دهن سوخته.

#خاکستری_174

هنوز لباس های بیرون تنم بود و احساس سنگینی جسمی داشتم.

- مهم این که کارت راه افتاده، همچینم آتش نخورده و دهن سوخته نشدی...اون وسطا ناخونک زدی!

روی تخت دراز کشید.

- لابد دوتا بوسه و یه شب خوابیدن توی بغلم شد ناخونک!

سر تکون دادم و رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

با لباس راحت تر برگشتم که جوابش رو بدم.

- نه تو رو خدا تعارف میکنی؟...میخواستی کامل وارد عمل بشی.

چراغ اتاق رو خاموش کرد که وسط راه توی تاریکی موندم.

- مثل این که خودت مشتاق تر از منی!

به زور راه تخت رو پیدا کردم.

- خیر ...

پوزخند تو گلویی زد.

- اره به هر حال حکایت پنبه و آتیشه ... زیر یه سقف
خطرش بیشتره مخصوصا این که پنبه بد جور
عطشش بالاس.

دندون قروچه کردم.

بحث با این آدم هیچ فایده ای نداشت.

- میدونی چیه؟ من و تو به نتیجه نمیرسیم برو خودت
یه راهی پیدا کن.

توی تاریکی سمتم چرخید.

- یه راهی سراغ دارم می شه معامله دو سر برد.

پرسشگرانه نگاه متقابلی بهش انداختم.

- چی؟

مکث کرد.
طولانی و استرس وار ...

#خاکستری_175

انگار که نیمه راه پشیمون شد و سمت دیگه ای چرخید
- بیخیالش خاکستری! شب بخیر.

بازوش رو چنگ زدم.
- مسخره گرفتی منو نصف شبی؟!

نفس عمیقی کشید.
- با خودم فکر کردم ...تو اوونی نیستی که از پشش بر
بیای.

از التماس کردن خوشم نمی اومد.

مثل خودش طرف مخالف چرخیدم.
- اصلاً نگو ...

حس کردم پشت سرم تگون خورد و سرش رو نزدیک
گوشم آورد.
- کاری با خودت نکن! نمیخوام به خاطر من توی
دردسر بیوفتی.

گرمم شد.
شاید تاثیرات نفسش رو گردنم بود.
- راه حل داری؟

مکث نکرد و بلا فاصله جواب داد:
- می تونم جات یکی دیگه رو بیرم ولی احتمالش زیاده
که بو بیرن اون وقت دیگه به کل درنا رو ازم میگیرن
... شاید راه اولی که گفتم امکان پذیر باشه اما راه
دومی که قراره بگم هرگز نیست ...

توی خمونو حالت بدون این که مدل خوابیدنم رو تغییر بدم، پرسیدم:

- چیه؟

- تو نمی خوای زن من بمونی پس گفتنش بی فایده!

بی اختیار پرسیدم:

- اگر بخوام چی؟

لحظه ای احساس شوکه بودن کرد.

در واقع بهش حق می دادم چون خودمم دلیلی برای پرسیدن این سوال نداشتم اما کنجکاو بودم.

کنار گوشم زمزمه کرد. @Vip Roman

- در اون صورت جریان ما خیلی فرق می کرد و قرار نبود واسه یه آزمایش ساده به در و دیوار بزنیم.

#خاکستری_176

اوج حماقت بودم اگر خودم رو به کوچه علی چپ می زدم.
 به عنوان یه دختر تحصیل کرده و امروزی دونستن راجب
 روابط زناشویی حداقل چیز هایی بود که باید می دونستم.
 - منظورت اینه که ...

حرفم رو نیمه کاره گذاشت و میونش پرید:
 - هیششش ...اره منظورم همونه حالا نمیخواه بازش
 کنی.

دست جلوی دهنم گذاشتم تا صدای غیر عادی ازم خارج
 نشه.

استرس کل وجودم رو گرفت و بی دلیل سعی کردم عقب
 بکشم که آبان بازوم رو نگه داشت.

- تکنون نخور، چیزی واسه ترسیدن نیست ...تا خودت
 نخوای من نمی تونم به زور تو رو وادار کنم!

باز هم ذهنم فقط برای پرسیدن چرند ترین سوالات ممکن یاری کرد.

- پس چرا نگه‌م داشتی؟

تو گلو با پوزخندی جواب داد:

- چون اینجوری آروم میشم.

منکر این جریان نمی‌شدم که بغل آدم رو آروم میکنه... اونم فردی که قابل اعتماد باشه.

- کاش منم می‌دونستم با چی می‌تونم آروم بشم.

دستش سمت گوش هام رفت و موهام رو پس زد.

- تو چرا آشوبی؟

مثل خودش کنایه وار خندیدم.

- جای سوال داره؟ می‌تونم بگم حداقل دو برابر تو

مشغله دارم... یکش این که جنابعالی شوهرمی و در

عین حال نیستی... باید با بقیه ثابت کنیم زن و

شوهریم در حالی که خودمون رو داریم فراری می
دیم.

#خاکستری_177

حتی صدای نفس هاش قطع شد.
حق نگران شدن نداشتم.

من حق نداشتم برای مردی که شوهر خواهرم بود
دلسوزی کنم یا ازش خوشم بیاد.
- از نقش بازی کردن خسته ای؟

سوالش به جا بود.

در واقع اون یکی از اساتید طرح پرسش های به موقعی
بود و منم اون شاگرد احمق و خنگ که جوابم رو در اکثر
مواقع گم می کردم و چرندیات به سر زبونم می اوردم.

- من تا همین چند وقت پیش تعداد دروغ هایی که توی
عمرم گفتم انگشت شمار بوده اون وقت از وقتی

پات به زندگی من باز شده اندازه موهای سرم به این
و اون دروغ گفتم ...سنگ که نیستم بالاخره عذاب
وجدان میگیرم.

می تونستم بالا پایین شدن قفسه سینه‌ش رو حس کنم.
دستش رو طوری جلو آورد که مچم رو گرفت و دو
انگشتش رو روی نبضم نگه داشت.

- ضریان بالا ...دست های یخ زده ...صدایی که میلرزه
...اینجا تو بغلم نبودی شک می کردم با این حجم
ترسیدن همین الان یه جرمی مرتکب شدی.

مچم رو از دستش بیرون کشیدم.
- با من شبیه مجرم ها رفتار نکن، من بزرگ ترین
خلافم بوسیدن شوهر خواهرم بوده!

پوزخند زد.
نفس از بین لاله گوش و رگ گردنم گذر کرد و آوا شد:
- همین که پشیمون شدی کافیه.

از بغلش بیرون اومدم.
 روی تخت نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم.
 - مشکلم همینه، من پشیمون نشدم! منه احمق انقدر
 خرم که خام جنابعالی شدم.

#خاکستری_178

حرکتم رو تکرار کرد.
 از دراز به نشسته، تغییر حالت داد و خواست برق رو
 روشن کنه که اجازه ندادم.
 - بزار تاریک باشه، حذاقلش اینجوری خود واقعیم
 لازم ندارم نقش بازی کنم.

کنارم نشست و توی تاریکی به رو به روش خیره شد.
 این نگاه رو مدیون نور مهتابی بودم که از پنجره می اومد.
 - پس به تعبیر تو من یه روباه مکارم و جنابعالی هم
 شکار؟

سر تکون دادم ...

- هوم! دقیقا!

سرش رو نزدیکم آورد.

طوری بهم خیره شد که ترس برام معنی تازه پیدا کرد.

- میدونی دقیق ترش چیه؟ اینه که تو هم توی بوسه

منو همراهی کردی، سعی نکن ازش شونه خالی کنی

...در ثانی این یکی جرم حساب نمیشه چون بخوای

نخوای زن شرعیم به حساب میای!

دست روی گوشام گذاشتم.

- خیلی خب بسه انقدر اینو نگو، یه راه حل دیگه سراغ

بده.

دست به سینه شدم که حتی سانتی متری دور تر نشد.

- راه دیگهش موندنه؛ تو آدم موندن هستی؟ آدمی که

به عمر تحملم کنه هستی؟

نه... حداقل الان جوابم این بود.

دستی روی هوا تکنون دادم.

- همیشه سوال نپرسی انقدر؟ بگیر بخواب چشمات خسته‌س.

تکنون نخورد.

- پس قلبمو ندیدی... خسته تر از چیزیه که فکرشو میکنی! اگر بمونی کسی— ازت نمپرسه چرا موندی چون این تصمیم تو بوده که منو به عنوان شوهرت قبول کنی.

#خاکستری_179

درست می گفت اما خودم چی؟

روزی هزار بار از خودم نمی پرسیدم چرا نرفتم؟ چرا برای خودم خانواده جدیدی تشکیل ندادم کنار مردی که هرگز عاشق نشده و بچه ای نداره؟!

لرزیدم.

شاید سرمای کاذب روی پوستم احساس می کردم که از ترس درونم به سمت جسمم نشونه گرفته شده بود.

دست روی بازو هام کشیدم که متوجه شد.

طی حرکتی که معمولاً هر مرد جنتلمنی در این مواقع انجامش میدهد، آبان پتو رو روی شونه ام انداخت.

- امشب همشو بنداز روی خودت من دارم آتیش میگیرم از تب بدنم.

لب زدم و خواسته ای به زیون اوردم که از اون برکه ای که خودم میشناختم بعید بود.

- می تونی بغلم کنی!

نگاهش سمتم کشیده شد.

- ار روی ترحم گفتم یا به عنوان شوهرت حق این کارو دارم؟

تعمل برانگیز بود.

در واقع من از روی ترحم حرفی نزده بودم و اعماق وجودم احساسی برای همدردی داشتم.

- به ... به عنوان شوهرم و کسی - که حالا ناراحتی و عصبانیتش برام مهم شده.

چشم هاش رو بست.

من رو از پشت بغل گرفت ...

- بابا ... باورم نمیشه تو همین آدم یک هفته پیش باشی!

صدای پشت تلفنش نشون از کسالت روحیش میداد.

- من همونم بابا جان، فقط اون آدم تا چند روز پیش همه چیو توی خودش می ریخت تا یادش بده که دامادش قاتل دخترشه.

این جمله ترسناک بود.

- ساحل خودشی کرده! آبان اونو نکشته.

حواسم بود که صدام رو کسی نشنوه.

چه روز عجیبی شروع شده بود.

اول با تماس مامان که التماس و زاری می کرد تا بابا رو قانع کنم تا تشکیل پرونده نده و حالا همین این بساط ...

#خاکستری_180

نمیفهمیدم.

تا دیشب همه چیز خوب بود.

آقاجون خودش من رو قانع کرده بود تا با آبان ازدواج کنم و درنا پیشمون بمونه و حتی اون رو هم دیشب تشویق کرد که برای ناموسش ارزش قائل شده و حالا همه چیز یک شبه مثل بمب ترکیده بود.

- تو دیگه چرا؟ فکر میکردم دختر من انقدر عاقل باشه که بفهمه کی این بلا رو سر خواهرش آورده.

اول باید جواب سوال من رو میداد.

- الان چی شد از دیشب تا حالا به این نتیجه رسیدی
بابا جان ... اصلا مگه خودت نبودی ازش تعریف
کردی و هزار جور ...

میون حرفم پرید:

- اگه گفتم بری زنش بشی چون نوه من رو دوست داشتم
وگرنه ماه تو پیشونی آبان ندیدم که دست گل دیگه من
رو بفرستم خونهش.

دست روی سرم گذاشتم.

من هنوز انقد حواسم سر جاش نیومده بود که بفهمم چی
به چیه؟!

- احساسی تصمیم نگیر آقاجون، گفتم ساحل اومده
به خوابت خودت میگی خواب بوده دیگه چرا
بیخودی شلوغش میکنی؟ میخوای حرف دهن مردم

بشیم؟ بری پیش قاضی و وکیل فکر میکنی باور
میکنن حرفامونو؟

سوال می پرسیدم و حواسم نبود که انگشت های پام از
شدت سرمای تراس کبود شدن و اشک های چشمم
جاری ...

- پس میخوای چیکار کنم؟ بشینم و ببینم خون دخترم
پایمال میشه؟

به دیوار سرد پشت سرم تکیه دادم.
- چه خونی؟ اخه خودکشی ...

صدای تقه به درب شیشه‌ای تراس اجازه نداد مکالمم رو
ادامه بدم و زود گفتم:

- بابا من باید قطع کنم، کاری نکن میام کارگاهت با هم
حرف بزنیم.

گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و در حالی که پتو رو دور
خودم میپیچیدم درب تراس رو باز کردم.

- جنی شدی؟ این وقت صبح رفتی روی تراس با کی
حرف میزنی؟

#خاکستری_181

در حالی که دندون هام از شدت سرما روی هم تگون می
خوردن، داخل شدم.
- هیچ کس!

دستش رو به پتو گرفت و منو جلو کشید.
- الان داری به کسی- دروغ میگی که بوی دروغ رو از ده
کیلو متری تشخیص میدی؟

چشم هام که هنوز خواب آلود بود رو مالیدم.

- خیلی خب، آقا جونم بود!

سر تگون داد.

- خیر باشه این وقت صبح!؟

خبر نداشت چه خیری بود.
 آقاجون صبح خروس خون شیطون رفته بود تو جلدش
 میخواست قبر آبان رو بکنه.
 - طوری نبود!

چشم هاشو ریز کرد.
 - نچایی اینجوری میلرزی؟ برو کنار شومینه!
 کنار شومینه پا تند کردم و با لباس های توی تنش
 متعجب پرسیدم:
 - کجا بودی؟ گرم کن پوشیدی.

از توی آشپزخونه درحالی که داشت چای ساز رو توی
 برق می زد، سمتم برگشت.
 - تو بیدار شدی نفهمیدی خونه نیستم؟

پا روی زمین دراز کردم و دستم رو طرف شعله بردم.
 - خیال کردم رفتی سر کارت؛ نگفتی کجا بودی؟!

دست به سینه شد.

- هر وقت مغزم رد می‌ده، میرم می‌دوم ...

باید از لباس های ورزشیش تشخص می‌دادم.

- اها... خالی شد؟

با انگشت به قسمت مغزم اشاره کردم که لب تر کرد.

- یکم!

ذهن منم درگیر بود.

کاش می‌تونستم با دوییدن خالی کنم اما راه چاره نبود.

آبان با لیوان چایی طرفم اومد.

- حالا چرا رفته بودی روی تراس یواشکی حرف میزدی؟

لیوان گرم رو توی دستم فشار دادم.

- ترسیدم درنا بیدار بشه!

#خاکستری_182

رو به روم درست روی زمین نشست.

- چایی خوردی دوباره بخواب! دیشب تا صبح هزیون میگفتی!

چشم هام گرد شد.

من سابقه نداشت توی خواب بخوام حرف بزنم یا هزیون بگم و یکم بیشتر از حالت عادی متعجب شدم.

- هزیون؟ من؟ خواب نما شدی حتما!

تو گلو خندید.

- اره جنابعالی.

این آبرو ریزی بود.

مخصوصاً جلوی آبان که نمی خواستم سر سوزن ازم
نقطه ضعفی بدونه.

- خب چی میگفتم؟

شیطنت بار جرعه ای از لیوانش نوشید و ابرو بالا
انداخت.

- مطمئن باش خوشت نمیاد بدونی راجب چیا حرف
میزدی؟!

با پاهای درازم به زانوش زدم.

- مسخره کردی؟ بگو دیگه!

لیوانش رو روی زمین گذاشت و به مبل پشت سرش تکیه
داد.

- توی بیداری اگر دو متر زیون داری، توی خواب چهار
متره! جدی جدی یادت نمیاد چی میگفتی یا دلت
میخواد از زیون من بشنوی اعترافاتتو؟

یادم نمی اومد.

اصلا هیچ ایده ای توی ذهنم نبود.

نکنه شام زیاد خورده بودم خواب بد میدیدم که چرنیات می گفتم؟!

- اعتراف به چی؟

سرش رو به عقب پرت کرد و قلنج گردنش رو طبق عادت شکست.

- این که مثلا من جذاب ترین مردیم که توی زندگیت دیدی و از این دست مسائلی که توی بیداری نمیتونی راجبش حرف بزنی!

#خاکستری_183

گیج بودنم رو باید به پای این قضیه می داشتم که من حتی سابقه چنین رفتاری رو نداشتم.
اما خود شیفتگی آبان رو باید به پای چی مینوشتم.

- قشنگ مشخصه دستم انداختی دیگه! وگرنه من تو بیداری هم دروغ نمیگم چه برسه به خواب.

اخم ریزی کرد.

- یعنی تو منکر این جریانی که من حداقل نسبت به مرد های دورت درصد جذابیت بیشتری دارم؟

چین به بینیم دادم.

- صد درصد! عجب اعتماد به نفس کاذبی داری؛ حالا چون شکم و دنبه نداری و یکم صدقه سری شغلت هیکل ورزیده داری دلیل همیشه از بقیه پسر ها سر تر باشی.

دست به سینه شد.

- به هر حال که تو خواب داشتی ستایشم می کردی.

پوزخند زدم.

- زیاد جدی نگیر خواب زن چپه!

قلبی از چاییم خوردم.

کل کل سر صبح هم صفای خودش رو داشت.

- خیلی خب پاشو بدو بخواب تو هنوز منگ خوابی
نمیفهمی چی سر هم میکنی.

از جاش بلند شد که شونه بالا انداختم.

- میدونم حقیقت تلخه حالا زیاد به دل نگیر!

با چشم های ریز شده نگاهم کرد.

- بچه پرو ...

لبخندی تحویلش دادم و پرسیدم:

- کجا میخوای بری؟

به ساعت نگاه کرد

- یک ساعت دیگه با یه دوستی قرار دارم بلکه بتونه

این ماجرا رو سر هم بندی کنه بعدشم سر صبح

آقاجونت زنگ زد گفت خودمو برسونم کارگاهش
باهام کار واجب داره، میرم اونجا ببینم چه خبره.

پس که این طور.

آقاجونم قبل از حرف های من کارشو کرده بود.
باید یه جورایی منصرفش می کردم که نره اما آبان که به
همین سادگی قانع نمی شد.

#خاکستری_184

به سر تکون دادنی اکتفا کردم و چاییم رو به اتمام رسوندم.
با رفتن آبان، درنا اومد پیشم و به خوابش توی جای
خواب باباش ادامه داد ...

بی قراری از ساعتی که قرار بود آقاجون با آبان ملاقات
داشته باشه امونم رو بریده بود.

کاش قبل از اون خودم رو می رسوندم اما باز هم بی فایده
بود.

تنها راهی که می تونستم آبان رو منصرف کنم پیدا کردن
یه بهونه بود.

اگر میگفتم درنا حالش خوب نیست یا تب داره بعدش
خودم لو می رفتم که دارم دروغ سر هم میکنم.

به پیامی که از طرف دانشگاه برام ارسال شده بود نگاه
کردم.

یه اخطار دیگه برای این که کل ترمم رو مرخصی— رد کنم
وگرنه اخراج میشم.

بی تعلل این کار رو به دوست مورد اعتمادم سپردم و
شماره آبان رو گرفتم.

درنا نمی تونست نقش آدم مریض ها رو الکی بازی کنه،
من که میتونستم.

- بله؟

تمرکز کردم جواب دادم:

- الو... کجایی؟

انگار که قبل از جواب دادن به تلفن شماره‌م رو ندیده بود
یا توقع داشت که درنا پشت خط باشه.

- تویی؟ اولاً سلام، دوما دارم میرم پیش آقاجونت.

صدام رو خسته و نالون کردم.

- من... من راستش یکم حالم خوب نیست! ممکنه ...

#خاکستری_185

حرفم رو قطع کرد.

- چی شدی؟

کاش حداقل دروغگوی ماهری بودم.

- سرم گیج میره، حالت ...

دوباره میون کلامم پرید:

- باشه قطع کن خودمو میرسونم، یه جا بشین دست
به چیزی هم نزن تا پیام.

تلفن قطع شد.

طوری سراسیمه کلمات آخرش رو به هم مرتبط می کرد
که به خودم تو موفقیت این نقشه ببالم.

به عنوان حریف تمرینی روی به روی آینه ایستادم و نقش
بازی کردم.

درنا حواسش به من نبود و این معذبم نمی کرد.
دلم نمی خواست بچه منو در حال ادا در آوردن ببینه و
خیال کنه خالهش هم عین باباش دیوونه ست.

با صدای پای که از پله ها اومد زود خودمو به مبل
رسوندم و چشم هام رو بستم.

صدقه سری ایستادن کنار شومینه تمام تنم گر گرفته بود.

به محض ورودش درنا به استقبال باباش رفت که زیر
چشمی نگاه کردم.
- خالهت کو بابایی؟

درنا با انگشت کوچیکش به مبل اشاره کرد.
- اونجا خوابیده!

سستم قدم بلندی برداشت و رو به درنا کرد.
- برو اتاقت بابایی؛ خب؟!

درنا سمت اتاقش رفت.
اصولا آبان دلش نمی خواست دخترش تصاویر ناراحت
کننده توی ذهنش ثبت بشه.

چشم هام رو آهسته باز کردم که آبان مقابلم بود و دستم
رو گرفت.

- واسه چی انقدر داغی؟ چیکار کردی؟ نصف روزه دست گل به آب دادی نبودم؟

#خاکستری_186

دست توی هوا تکون دادم و با لب های خشک گفتم:
- کاری نکردم؟ یهوی اینجوری شدم.

کتش رو از تنهش بیرون آورد و روی مبل انداخت.
- می تونی پاشی لباس بیپوشی بیرمت دکتر؟

دستی توی هوا براش تکون دادم که از این کار صرف نظر کنه.

دکتر که مثل آبان یه پلیس نبود که بشه با نقش بازی کردن سرش رو شیره مالید.
- نه خوب میشم.

اخمی تحویلیم داد.

- تو دست من امانتی، خار توی پات بره باید به آقاجونت جواب پس بدم، جدای اینا تو زنی الان مسئولیت با منه.

خواستم از حالت دراز کشیده به نشسته تغییر وضعیت بدم که با نگه داشتن شونه‌هام مانعم شد.

- میخوای پاشی چیکار؟ بمون خودم لباساتو میارم.

مچمش رو نگه داشتم.

- یکم دم آرام بگیر، من نیاز به دکتر ندارم! اگر گفتم بیای واسه این بود که نمیخواستم درنا بترسه.

نفسش رو کلافه فوت کرد و دست لای موهاش کشید.

- اینجا از شومینه فاصله داره سردت میشه برو توی اتاق حداقل پتو روت بندازی.

پا روی زمین گذاشتم که دوباره شونه‌م رو نگه داشت.

- نمیخواد، تو همینجوریشم درست جایی رو نمیبینی!
واستا بغلت کنم.

#خاکستری_187

بلندم کرد.

بی اون که اجازه بگیره یا فرصت تصمیم بده.
از هول دست دور گردنش حلقه کردم.
- واستا...خودم میتونستم.

ذره ای بالا تر آورد و سمت اتاق قدم برداشت.
- تو مگه مریض نیستی؟ دو دقیقه ساکت باش ...

دستش زیر زانو هام بود و من رو آروم روی تخت گذاشت
که نفس راحتی کشیدم.

اگر می خواستم با خودم رو راست باشم و استرس رو وقتی
بغلم کرد فاکتور بگیرم، می تونستم بگم احساس جالبی
بود.

کمرش رو صاف کرد.
- از ساحل سبک تری!

از این که هنوز تک تک جزئیات ساحل توی خاطرش بود
یکم احساس عذاب وجدان گرفتم.
اون هنوز هم توی سرش به خواهر من فکر می کرد و من
لحظاتی رو با اون توی خیالم به خوشی میگذروندم.

- حالا من که هیچی اما اگر در آینده با زنی ازدواج
کردی هیچ وقت اسم همسر-سابقه رو جلوش نیار
ناراحت میشه.

پتو رو دستم داد که روی خودم بندازم.
- الان تو ناراحت شدی؟

پتو رو بالا کشیدم.
- نه من چرا باید ناراحت بشم؟ تو که جدی جدی
شوهرم نیستی.

اخم ریزی کرد.

- تو شوخی شوخی واسه من قر و قمیش میای، من جدی جدی روی بودنت توی زندگیم حساب باز میکنم ...

#خاکستری_188

سرفه ای کردم که جو بینمون عوض بشه.
سرش رو چرخوند و پرسید:

- به داروی خاصی حساسیت نداری؟ ویتامینه میتونه حالتو جا بیاره؟

دستی توی هوا تگون دادم.

- نه ... خوب میشم! طوریم نیست.

اخم کرد و ذره ای جلو اومد.

- طوریت نبود اونجوری زنگ زدی منو نصف جون کردی که تا اینجا تخت گاز پیام و بگی خودت خوب میشی؟

ترسیدم.

از اون جنس ترس هایی که همزمان هم بی دلیل توی دلم قند آب میشدن.

- نه ... منظورم اینه که ...

پرده اتاق رو کشید و بی هوا وسط حرفم پرید:

- منظورت هرچی که بود، بشین سر جات تکنون نخور تا ببینم چت شده؟

لبه تخت نشست و دستش سمت صورتم اومد.

پاک پایین سمت چپم رو پایین کشید.

- زیر چشمت سفید شد، اکسیژن خونت پایینه ...

در واقع من چیزیم نبود اما اون برای خودش یه پا دکتر شده بود.

- از کجا فهمیدی؟

پورخندی زد و دستش روی مچ دستم نشست و فشار ریزی داد.

این کار رو برای گرفتن نبض انجام میداد و حداقل این یکی رو می دونستم چون توی اون دانشگاه یه چیزایی یاد گرفته بودم.

دست روی بینیش گذاشت ک سکوت کنم و نیم دقیقه جوابم رو داد:

- صدقه سری شناسایی جسد و اونایی که هنوز شانس زندگی دارن یه چیزایی یاد گرفتم.

#خاکستری_187

گوم رو صاف کردم.

- الان منو با اجساد مقایسه کردی؟

تو گلو پوزخند زد.

- تورو با اونایی که شانس زندگی دارن مقایسه کردم... من یه باریکی از عزیزام رو از دست دادم... حسش انقدر تلخ بود که دلم نمیخواد دوباره تکرار بشه!

این که حالا من رو یکی از عزیزانش می دونست نکته قشنگی بود.

اما امان از اون حس تلخ که حتی وقتی بازگو می کرد بد جور بغض مردونه می کرد و سعی میکرد با غرورش اون رو مخفی کنه.

- تو تنها کسی نیستی که تجربه‌ش کردی!

چشم هاش رو روی هم گذاشت.

- از دست دادن یکی از اعضا خانواده حسش با نابود شدن نصف وجودت زیادی فرق میکنه.

مردی که مقابلم میدیدم کسی— بود که نیمی از زندگیش نابود شده بود.

اما اون تمام و کمال اون نیمه باقی مونده سالمش رو در اختیار تنها شخص مهم زندگیش، دخترش گذاشته بود.

- من حتی نمی تونم تصور کنم چطوری میشه بعدش زندگی کرد.

از کنارم بلند شد و زیر لب زمزمه کرد.

- من زندگی نمیکنم، فقط دارم تحملش میکنم چون جرعت خودکشی ندارم.

اون شکسته بود.

گاهی یک کوه استوار که غرورش از ارم می داد و گاه انقدر بی پناه ...

- و می ترسی از این که منم دست به همچین کاری
بزنم؟

#خاکستری_188

خواست از اتاق خارج بشه که سگرمه هاش توی هم
رفت.

- تو این کارو نمیکنی!

توی جام صاف نشستم.

- از کجا میدونی؟

یادم رفته بود ادای مریض بودن رو در بیارم و یه جورایی
دستم رو شده بود اما منتظر جواب آبان بودم.

- تونستی بیست و اندی سال با مشکل چشم هات
دووم بیاری و به زندگیت خاتمه ندی، هیچی بد از از
اینم پیدا نمیشه که تورو از پا بندازه ...! میرم برات
دارو بیارم.

تحت تاثیر قرار گرفتم.
متاب نگاهش کردم که از منظره دیدم خارج شد و رفت
...

با برگشتنش از هپروت بیرون اومدم که لیوان آب رو
همراه با دوتا قرص ستمم گرفتم.
- دروغ گفتم؛ من طوریم نیست! خوبم.

پوزخندی زد.
- ولی فشارت پایینه... نبضت تند میزنه! بخورش.

لیوان آب رو همراه قرص ها سر کشیدم.
- نمیخوای پرسى چرا دروغ گفتم؟

مشکوک نگاهم کرد که خجالت کشیدم.
باید واقعیتش رو میگفتم؟
شاید حقش بود که بدونه که کنجکاو شد.

- نمیدونم لابد می خواستی ناز و نوز کنی توجهم جلب بشه.

اخم کردم.

- نخیرم!

#خاکستری_189

جدا که موجود ریلکسی— بود و اگر من جای اون بودم هزاران بار سوال پیشش کرده بودم که دلیل اصلیش چی بوده؟!

- خب پرس دیگه!

سرش رو اندکی کج کرد.
- حالا خودت اصرار داری بگو...

استرس گرفتم ولی حق میدادم که بدونه.

- میدونی آقا جونم چیکارت داشت؟

شونه بالا انداخت.

- نه ... پرسیدم جواب نداد! گفت باید حضوری برم پیشش نمی‌تونه پشت تلفن بگه.

پاهام با لرزش ریتم گرفت.

- میخواد ازت شکایت کنه.

سرفه کرد.

انگار که از روی عمد باشه و متوجه حرفم نشده ...

- چی؟

انگشت هام به هم گره خورد.

- همین دیگه ... میخواد ازت شکایت کنه!

بی مقدمه پرسید:

- بابت؟

با دست هام شقیقه‌م رو فشار دادم.

مغزم به مرز انفجار رسیده بود.

- اون فکر میکنه تو باعث و بانی مرگ ساحل بودی!
هرچند گاهی باهاش هم عقیده می‌شم ولی ...

مسلماً اون بهتر از من و آقاجون می‌دونست این ادعا
ثابت شده نیست و شکایت به جایی نمیرسه.
- ولی چی؟ نظرت عوض شده؟

عمیق بهش نگاه کردم.

شاید اره ... شاید هم نه فقط تحت تاثیر احساساتم بودم.
- کاش میشد عوض بشه! مهم نیست الان باید یه
کاری کنی آقاجونم نتونه ازت شکایت کنه.

#خاکستری_190

پوزخند زد.

طوری که انگار من رو به چشم احمق می دید.

- فکر میکنی شکایت کردن به همین اسونیه؟ با تمام احترامی که برای پدرت قائلم ولی مطمئن باش مدرکی برای اثباتش نداره که گردن گیرم کنه.

شونه هام رو بالا انداختم.

- خود دانی فقط خواستم بهت بگم.

سرش رو جلو آورد.

- نگرانم شدی؟

چشم هام رو ازش دزدیدم و سرم رو چرخوندم.

- نه کی گفته؟ چرا فکر کردی برام مهمی که نگرانانت بشم؟

تو گلو خندید.

- پس واسه همین بود ادای مریض ها رو در آوردی منو
کشوندی اینجا که نرم کارگاه آقاجونت.

دستی توی هوا تکون دادم.

- خیلی کارت زشته که از یه خانم محترم برای لطفی که
در حقت کرده دلیل میخوای!

خواستم از تخت پایین برم که با گرفتن کمرم این اجازه رو
نداد.

- آخرین باری که یه آدم در حقم لطف کرده بود
مجبور شد زنم بشه و حالا میخوام بدونم ثمره این
یکی لطفش قراره چی باشه؟!

شاید می شد اسمش رو خجالت گذاشت اما نه ... من یک
آدم هیجان زده در اثر لمس گرمای دستش رو کمرم بودم.
- جونت رو نجات دادم؛ قانون و دادگاه واسه آقاجون
من اهمیتی نداره ... شده خودش با دستای خودش
زنده زنده چالت میکنه ولی اجازه نمیده خون
دخترش پایمال بشه.

#خاکستری_191

چشم هاش رو عصبی روی هم فشار داد.

- چرا همه خانوادت مخصوص تو یه جوری با من رفتار میکنند انگار من ساحل رو کشتم؟

از عصبی شدنش می ترسیدم.

قدرت چسبوندن امپرش از صفر تا صد در عرض چند ثانیه بود.

- شاید قبلا اینجوری فکر میکردم اما الان نمیکنم! ولی ضامن برداشت آقاجون و مامانم نیستم.

دست لای موهاش برد.

- هرکی ندونه آقاجونت بهتر میدونه من واسه ساحل زمین و زمانو بهم میدوختم، با عقل جور در میاد که این کارو کرده باشم؟ غیر از این بود که تمام طول مدت یک ماه آخر من نازش رو میخریدم که شده

یک کلمه باهام حرف بزنه و دریغ از این که اون چیزی بگه.

می فهمیدم.

یه جورایی شاکمی بودم.

ساحل تنها کسی نبود که دیگه قلبش نمی زد.

حالا حتی آبان هم دچارش شده بود که تمام عمر آیندهش قرار بود از خودش پرسه دقیقا چی شد که ساحل دست به چنین کاری زد؟!

به خودم جرعت دادم.

دستم رو جلو بردم و از پشت روی شونهش گذاشتم.

شاید به عنوان یک دوست یا حتی شریک زندگی موقتی تنها کاری بود که از دستم بر می اومد.

- با این که واقعا زن و شوهر نیستم اما دلم نمیخواد به همین زودی بیوه بشم و بیوفتی توی هلفدونی!

تو گلو به شوخی مسخره و بی موقعم خندید.

- پس به فکر خودتی!

شونه بالا انداختم.

- میشه گفت اره ...

سمتم چرخید.

- نمیخوام فعلا بهش فکر کنم؛ فراموشش کن! با یه
اشنایی حرف زدم اون قضیه آزمایش رو حل کنه اگر
نشد دیگه چاره ای نداریم.

#خاکستری_192

سر تکون دادم که درب اتاق باز شد و درنا با اسباب بازی
های دکتر بازیش داخل اومد.

- بابایی! برو کنار میخوام برکه رو امپول بزنم.

اخم ریز کردم.

- از کی تا حالا خاله برکه شده برکه وروجک؟

با نفس نفس بالای تخت اومد.
- دکترا که مریضشون رو خاله صدا نمیزنن!

آبان خندید و موهای درنا رو ناز کرد.
- یه جوری بزن دردش نگیره.

درنا کلافه لپاش رو باد کرد.
- خودم بدم چجوری بزنم... برگرد خاله!

وای که درنا با درخواست های بی جا و مکانش می تونست
من رو تا مرز انفجار بیره.
عمرا اگر جلو آبان به پشت می چرخیدم تا ماتحتم رو
ببینه.

- نه این امپولا رو باید با دست بزنی توله!

آبان باز هم خندید و تایید کرد.
- اره بابایی! اونجا تخصص تو نیست... کار خودمه.

عرق شرم کوچک ترین کاری بود که توی اون لحظه از دستم بر می اومد.

درنا بالاخره رضایت داد امپول پلاستیکش رو به دستم
بزنه و بره پی بازیش و آبان با محض رفتنش لب زد:
- خب بچرخ تا من امپولم رو بزnm!

دست روی دهنم گذاشتم و از بینش غریدم:
- خیلی ...

باز هم تو گلو و کدایی خندید.
- باشه داغ نکن! تا خودت نخوای من کاری نمیکنم.

#خاکستری_193

مدام می خواست این جمله رو گوش زد کنه که اگر خودم
نخوام اون کاری باهام نمیکنه.

ولی چی میشد که ذهن احمق و لعنتی من هزاران بار بی دلیل اون رو توی ذهنش مجسم می کرد و سر آخر خودم رو بابت افکار کثیفم لعنت میفرستادم.

پوست لبم رو جوییدم که پرسید:

- میخوام برم بهشت زهرا، میای؟

می دونستم دلش هوای ساحل رو کرده اما شاید من ذره ای بیشتر از اون دلم برای ساحل تنگ شده بود که سر تکون دادم.

لباس های گرم تر پوشیدم و پرسیدم:

- میخوای درنا رو بیاری؟

دست توی موهاش کشید.

- اره؛ توی ماشین مواظبش باش پیاده نشه.

سر تکون دادم که نزدیک اومد.

قدم به قدم و در نهایت درست مقابلم ایستاد و گوشه هفتاره شالم رو بالا کشید که از حرکت یهوییش متعجب شدم.

- بیرون سرده؛ گلو درد میگیری همینجوری میخوای بری.

مات نگاهش کردم و پرسیدم:
- عادت داری مثل بابا ها رفتار کنی؟

پورخند زد.

- نمیخندی اگر بگم اره؟!

آروم خندیدم که شاکی شد و ازش فاصله گرفتم.
- من خودم بابا دارم؛ نمیخوام اینجوری رفتار کنی باهام.

پشتم ایستاد و توی آینه مقابل نگاهم کرد.

- میخوای شوهرانه رفتار کنم؟

دست تو هوا تگون دادم.

- حتی توی این یکی هم خوب نیستی!

#خاکستری_194

دست به سینه شد که باز هم از آینه بهش نگاه کردم.

- مگه امتحانش کردی که انقدر مطمئنی؟

سر تگون دادم.

- هوم! تقریبا ...

چشم هاشو ریز کرد.

- توی شهر به این شلوغی، ساعتی که ترافیک شهرو

خفه کرده ... توی یک رب خودم رو رسوندم اینجا که

ببینم چت شده، اون وقت من خوب نیستم؟

سمتش چرخیدم و باهاش چشم تو چشم شدم.
 - این کارو که امبولانس میتونه انجام بده، جز وظایف
 همسرانه نیست.

حق به جانب شد.

- سر جمع زندگی متاهلی تو با من به دو هفته نمیرسه
 که حتی نصف و نیمه هم زن و شوهر نبودیم، این
 نتیجه گیری رو چجوری کردی؟

انگشت روی قفسه سینه‌ش زدم و مصمم تر از خودش
 جواب دادم:

- اعصاب که نداری، به جز درنا هم به هیچ کس روی
 خوش نشون نمیدی! توی خواب هم حریم شخصی-
 رعایت نمیکنی و منو بغل میکنی و گاهی هم پاتو از
 گلیمت دراز تر میکنی و به لب هام دستبرد می زنی.

زبونش رو توی دهنش تگون داد و و چشم هاش رو ریز
 کرد.

- آها پس بگو مشکل کجاست؟! به بوسیدن راضی نشدی؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و حرصم گرفت.
- میشه هر بحثی رو به نفع خودت تموم نکنی؟

سرش رو جلو آورد.

- این یکی دو هیچ به نفع تو بود! من اندازه موهای سرم توی این زمینه تجربه دارم که تو نیم دنگش هم توی مخیلت خطور نمیکنه پس جنابعالی کنجکاوی که بدونی وقتی از بوسه فراتر بره به کجا میرسه؟!

#خاکستری_195

دست روی گوش هام گذاشتم.
من یکی خوب می دونستم قراره بعد از بوسیدن کار به کجا برسه و خواستم چیزی بگم که باز خودش بحث رو کش داد.

- البته یادم نبود انقدر پورن دیدی که منم درس میدی.

انگشت روی بینیم گذاشتم که سکوت کنه.

- محض رضای خدا انقدر اینو تکرارش نکن! من پورن نمیبینم.

باز همون حالت موزی رو به خودش گرفت.

- حالا چرا داد میزنی؟ تو به عنوان یک انسان سالم و نرمال حفته گاهی اوقات ...

این بار خودم دست به کار شدم تا جلوی دهنش رو بگیرم و انگشت روی لب هاش گذاشتم.

خنده کنایه آمیزی زد و از نزدیکی جسمم بهش استفاده کرد و دستش دور کمرم حلقه شد.

- شاید برای تو بغل کردن یک زن یا بوسیدنش یه چیز عادی باشه اما برای یه دختری مثل من که سعی کرده تمام عمر خودش رو از هرچی جنس مخالفه دور نگه داره که تمام اولین های زندگیش رو با همسرش

تجربه کنه ... خیلی مخربه چون تو داری با این کارت
...

دستم رو از روی لب هاش برداشت و حرفم رو قطع کرد.
- چیکار میکنم؟ بد عادت میشی—؟ میترسی اونی که
قراره بیاد توی زندگیت به اندازه من توی این کار
ماهر نباشه؟

از این که سعی می کرد مدام همه بحث ها رو به نفع
خودش تموم کنه کفری شدم.

- میشه انقدر خودت رو دست بالا نگیری؟ معلومه که
اون یقینا بهتر از تو میتونه عمل کنه اما برای یه دختر
مهمه اولین هاش رو با کی میخواد تجربه کنه.

نمیخواستم بغض کنم.
اصولا من دختری بودم که تمام عمر غرورم رو توی گریه
نکردن جلوی بقیه میدیدم.

#خاکستری_196

اما لعنت به بغضی که نمی دونست چه زمانی باید گلوم رو
فشار بده و آبان رو متوجه حالم کنه.
- باشه آروم باش!

دست هاش رو از دور کمرم باز کرد.
احساس خلع وجودم رو گرفت.

- من آرومم ...

سمت درب رفت و همزمان لب زد:
- پایین منتظرت میمونم!

مانعش شدم.

نذاشتم بیرون بره و جلوی درب ایستادم.

- میخوام ازت یه سوال پرسم، تو عذاب وجدان
نداری؟

مشکوک نگاهم کرد.

- بابت این که زخم رو بوسیدم عذاب وجدان داشته باشم؟ خنده دار نیست واست؟

بود.

اگر شخص سومی این ماجرا رو برای من تعریف می کرد شاید قهقهه می زدم ولی حالا که خودم نقش اول این داستان بودم زیادی گیج کننده بود.

- باشه! بریم ...

درواقع قانع نشده بودم.

من فقط نمیخواستم بیشتر از این بحث رو به درازا بکشونم.

آبان خودش دست به کار شد تا لباس های درنا رو بپوشه و قول داد وقتی برگشتیم اون رو به سیزمینی گنده مهمون کنه.

- احساس شرمندگی داری؟

به آبان که سر مزار ساحل سرش رو پایین انداخته بود و مردونه سعی می کرد اشک های یواشکیش رو پس بزنه، خیره شدم که سرش رو بالا آورد.

- بابت چی باید شرمنده باشم؟

#خاکستری_197

هاله تیره ای روی چشم هاش دیدم.

- که روحش مارو دیده!

سرش رو کج کرد.

انگار دوست داشت به حرفم بخنده و حس و حالش جلوش رو گرفته بود.

- خب؟ سر صحنه جرم بودی که مچتو گرفته؟ چی میگی؟

انگشت روی بینیم گذاشتم.

- هیش، منظورم اینه که ما ...خب ...

دست به سینه شد.

- خب چی؟ داری میگی چون ساحل مرده من نباید تا آخر عمرم زن بگیرم که مبادا روحش منو ببینه؟ شرط میبندم ساحل حتی سر سوزنی هم براش مهم نیست من چی میکشم وگرنه دست به همچین کاری نمی‌زد.

سیبک گوش بالا و پایین شد.

دست های یخ زده رو توی جیب سردم فرو بردم و سرم رو پایین انداختم.

- الان داری خواهر منو مقصر میدونی؟

زمین از بارون امروز صبح هنوز خیس بود و آبان قدمی سمتم برداشت که رد پای کفشش روی زمین جا موند.

- مقصر— چی بدونمش؟ این پرونده دو سرش باخت بود! ساحل جونش رو باخت ...من تمام زندگیمو ...

سرم رو بالا اوردم و توی چشم هاش خیره شدم.
- مشکلت همینه! حتی زندگی رو هم مثل پرونده جنایی
میبینی که تهش برد و باخت داره... یا به سر انجام
میرسه و مختومه میشه یا برای همیشه باز و شکست
خورده باقی میمونه.

خواست جوابم رو بده که صدای درنا از توی ماشین که
به شیشه می زد، اومد و حواسش پرت شد.
- برو پیشش... میام زود.

سر تگون دادم و داخل ماشین رفتم که درنا پرسید:
- اینجا کجاس؟

لبم رو دندون گرفتم.
کاش درنا این همه سوال توی ذهنش نبود که من براش
جوابی نداشته باشم.

- جای خوبی نیست خاله! بیا با هم نون بیار کباب بیر بازی کنیم.

دست هاش رو پشت سرش قایم کرد.
- نچ بابایی همیشه میره نمیخوام دیگه بازیش کنم.

#خاکستری_198

تو دلم خندیدم.
- پس چیکار کنیم؟

دست زیر چونه‌ش زد و با انگشت کوچولوش بشکن زد.
- بریم دور دور بابایی رو جا بزاریم.

من که به خاطر مشکلم ترس از نشستن پشت فرمون رو داشتم سر سخرانه مقاومت کردم.
- اگر بابایی سرما بخوره چی؟

چشم هاش مظلوم شد و پرسید:
- منو بیشتر دوست داری یا بابا آبانو؟

بدون معطلی توی بغلم کشیدمش.
- معلومه که تو رو ...

خواست چیزی بگه که درب ماشین باز شد همزمان با
وارد شدن آبان، سوزش سرد هوا هم توی ماشین جریان
پیدا کرد.

به محض نشستنش درنا گفت:

- بابایی؟ میدونستی خاله برکه منو بیشتر از تو دوست
داره؟

آبان نیم نگاهی انداخت.

- خودش گفت؟

تند تند سر تگون داد که محکم بغلش کردم.
با راه افتادن آبان، لب زدم:

- زیاد طولش دادی.

دست پشت گردنش کشید.

- الان داری به ادمی که دستش از دنیا کوتاهه حسودی میکنی؟

اخم کردم.

- کجای حرف من القای حسودی کرد؟

موهایش رو عقب هدایت کرد و میدون رو دور زد.

- همونجایی که الان دل تو دلت نیست بدونی توی چند دقیقه خلوتم داشتم به چی فکر میکردم که طول کشید.

#خاکستری_199

وای که آبان سلطان ماهی گرفتن از آب گل آلود بود.

- خیلی خودت رو دست بالا گرفتی جناب!

خنده ای زد و خواست چیزی بگه که تلفنش زنگ خورد.
اکثر تماس هاش کاری بودن پس اهمیتی نداشت و خودم
رو به کوچه علی چپ زدم تا وقتی اسم مادرش به میون
اومد.

- یهوپی جو گرفتید بیاید خونه من مهمونی؟ بعد از
اون رسوایی که توی برخورد با برکه به بار آوردید؟

نمی شنیدم مخاطب پشت تلفنش چی میگفت اما
خلاصه جریان این بود که مادرش می خواست به مهمونی
ما بیاد.

آبان که فقط دلش نمی خواست دوباره جنجالی به پا بشه
بعد از مخالفت طولانی رضایت داد و تلفنش رو با
عصبانیت قطع کرد.

درنا قبل از من پرسید:

- بابایی؟ نمیریم ...

آبان اجازه نداد دخترش حرفش رو کامل کنه و آروم دستی روی موهای نرمش کشید.

- ببخشید بابایی یه روز دیگه میبرمت ...قراره مامان بزرگ و عمه بیان خونمون باید برگردیم.

نفسم رو عصبی بیرون دادم.

- ممکنه منو برسونی خونه خودمون؟

سرش رو به نشونه نفی تکون داد.

- اونا ماه توی چهر من ندیدن پاشن بیان خونه؛ هدفشون دیدن جنابعالیه! هنوز مادر و خواهر منو نشناختی.

دستی به شالم کشیدم.

دلم نمیخواست جلوی اونا کم بیارم و تصمیم گرفتم طور دیگه ای برخورد کنم.

با رسیدن به خونه، لباس های مرتبی پوشیدم و رو تختی رو صاف کردم.

طی اون یک شب که خونه خودمون خوابیده بودم، آبان لباس های ساحل رو جمع کرده بود و جایی گذاشته بود که فقط خودش بدون و حالا نصف کمد ها خالی بود و مرتب کردنشون آسون.

#خاکستری_200

- برکه جون! لباس راحت تری نداری بهم بدی؟ دارم خفه میشم با این مانتو!

آبان که اخم هاش توی هم بود، پا روی پا انداخت.

- برکه حداقل بیست کیلو ازت لاغر تر... لباس های راحتی اونم برات تنگه! ازش چه انتظاری داری؟

لبخند پنهانی زدم که خواهرش بلند شد.

- الان یعنی بهم گفתי چاقم؟

آبان شونه بالا انداخت.
- خودت چی فکر میکنی؟

خنده ای کردم.

من خوشم می اومد یکم در ازای اون تیکه هایی که چند روز پیش توی خونشون بهم انداخته بودن، یکم توی پرشون بخوره اما به روش خودم وارد عمل شدم.

- احتمالا سایت داشته باشم.

آرزو پشت سر من وارد اتاق شد و از روی کنجکاوی کفش رو بازرسی کرد.

- رو تختی رو عوض کردی؟

سر تکون دادم.

- اره... کار آبان بوده.

روی تخت نشست که سرم رو داخل کمد بردم و باز هم پرسید:

- راستش من به حرف های داداشم اطمینانی ندارم
میخوام از زبون خودت بشنوم؛ شما با هم ...

بد جور دلم میخواست توی پرش بزنم و حرفش رو با در آوردن سرم از توی کمد، قطع کردم.

- فکر نمیکردم روابط زناشویی من و آبان انقدر براتون جالب باشه آرزو خانم.

دستی توی هوا تکون داد.

- خدایی ناکرده قصد فوضولی نداشتم.

لبخند آروم و مصنوعی تحویلش دادم.

- میدونم شما نگران داداشتی ولی خدمتت عرض کنم
جای نگرانی نیست ... مدت زیادی هم از ازدواج ما رد نشده اما انشالله به زودی با خبر دوباره عمه شدنت خوشحالت میکنیم.

#خاکستری_201

متعجب شد.

لحظه ای بهم خیره شد و چشمک زد.

- جدی؟

لبم رو به نشونه خجالت دندون گرفتم و تو گلو جواب دادم:

- هوم!

دستم رو کشید و منو روی تخت نشوند.

- میگم آزمایش دادید؟ یه وقت خدایی نکرده مثل آبجیب عیب و ایرادی نداشته باشی؟

اخم کردم که دستش روی پام نشست و ادامه داد:

- میگم یه وقت ناراحت نشی— انقدر رک حرف میزنم عزیزم.

یکم عقب کشیدم خودم رو و مثل خودش شمشیر رو از رو بستم.

- آبان خودش بیشتر از شما بفکره! جایی برای دلوآپسی نیست.

پا روی پا انداخت.

انگار از صحبت خصوصی توی اتاق خودش اومده بود که صداش رو پایین آورد و دوباره پرسید:

- آبان خودش جلو اومد برای این کار؟

نمی فهمیدم چرا چنین سوال هایی می پرسه؟! اما آدمی نبودم که بخوام کم بیارم.

- پس چی؟ هرچی نباشه اون ...

خواستم حرفم رو ادامه بدم که درب اتاق بی هوا باز شد و آبان داخل اومد.

- جلسه چی گرفتید؟

آرزو که بیخودی به بهونه لباس منو اینجا کشیده بود، از روی تخت بلند شد.

- هیچی اومدم لباس عوض کنم چیزی اندازم نبود.

از جلوی آبان رد شد بیرون رفت که بلند شدم.

خواستم بیرون برم که آبان توی اتاق نگه داشت.

- چی میگفت؟

درب رو آهسته بست که لب زدم:

- چی میخواستی بگه؟ مثل همیشه داشت سعی می کرد

بفهمه ما جدی جدی ...

حرفم رو قطع کرد.

- تو که چیزی رو لو ندادی؟

#خاکستری_202

چینی به بینیم دادم.

- مگه قرار بود چیزی رو لو بدم؟

سرش رو جلو آورد.

- همین که من و تو واقعا ...

دستی توی هوا براش تکون دادم و انگشت روی بینیم گذاشتم.

- هیشش خیالت راحت سنگ تموم گذاشتم! یه جوری که خیال کرد همین فردا پس فردا قراره دوباره عمه بشه.

تو گلو خندید و دستش روی شونه‌م حلقه شد و منو سمت خودش کشید.

- این بغل واسه چیه؟

سوالم رو با پچ زدن کنار گوشم جواب داد:

- برای مغز فندقیت که بعضی- وقتا اینجوری ازش کار میکشی.

خندیدم و از بغلش بیرون اومدم.
- خیلی خب! بریم دیگه الان خیال میکنن چه خبره اینجا؟!

خواستم درب رو باز کنم که دستش روی دستگیره نشست.
- مرسی خاکستری! برات جبران می‌کنم.

بی کلام دیگه ای بیرون رفت.
آبان جدا از این بابت که لو نداده بودم و گاف ندادم خوشحال بود.
اومدنمون به سالن همزمان شد با حرف مادر آبان ...
- انشالله عروسم که میتونه یه چایی برامون بریزه؟

خیلی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم و نفسم رو حبس کردم.

چاپی ریختن اصلا کار سختی نبود تا وقتی که باید رنگش رو تشخیص میدادم.

آبان سرفه مصلحتی کرد.

- چاپی ریختنش یکم لنگ میزنه اما دست پختش بد نیست.

پشت سرم داخل آشپزخونه اومد که خندیدم.

- من از وقتی اومدم اینجا که چیزی نپختم از آشپزیم تعریف کردی.

شونه بالا انداخت.

- حداقلش بی حساب شدیم.

#خاکستری_203

با دقت به چاپی ریختن آبان خیره شدم که سرش رو طرفم چرخوند.

- به چی اینجوری نگاه میکنی؟

دست به سینه شدم.

- میخوام بدونم چند وقت دیگه بفرستمت خونه
بخت اینجوری با دقت چایی میریزی؟!

تو گلو خندید.

- هنوزم قصدم ادامه تحصیله.

سینی رو دستم داد که لبخندم کش اومد و از آشپزخونه
بیرون اومدم.

شاید آبان شوهر افتضاحی بود، شریک زندگی بد و حتی بی
اعصابی بود اما حداقلش دوست خوبی بود که هر از گاهی
می شد بهش تکیه کرد.

چایی رو تعارف کردم که برداشتن و درنا اومد تا کنارم
بشینه.

به محض اومدن آبان، مادرش باز لب زد:

- دفعه پیش که اومدید خونمون با اوقات تلخی رفتید،
گفتم این دفعه چیزی تو دل عروسم نمونه براش یه
کادوی ناقابلی گرفتیم.

جعبه ای کادو پیچ شده دستم داد و تاکید کرد که توی
خلوت بازش کنم.

با تشکر لبخند زدم که آبان یکم نسبت به کادو مشکوک
شد ...

آرزو درنا رو توی بغلش کشید و روی پاش نشوند و
مهربونانه یا شاید هم ادای مهربون ها رو در آورد و لب
زد:

- وروجک عمه، دوست داری یه آبجی یا داداش داشته
باشی؟

درنا لبخندش کش اومد و سر تکون داد.

نمی فهمیدم چرا باید این سوال رو از بچه پرسن اما آرزو
دست بردار سوالاتش نبود و باز پرسید:

- اگه خاله برکه مامان نی نی باشه چی؟

آبان با اخم درنا رو از بغل آرزو بیرون کشید.
- برو بازی کن بابایی!

به محض رفتن درنا شاکی شد.
- این سوالای مسخره چیه از بچه من میپرسی؟

#خاکستری_204

آرزو مضطرب دست هاش توی هم قفل شد.
- عه وا کجای سوال من اشتباه بود؟

آبان انگشت روی بینیش گذاشت.
- همونجاش که نباید از بچه من اینومی پرسیدی! شیر فهم شد؟

.....
- لازم نبود اینجوری دعوا بگیری حالا!

آبان در حالی که همچنان صورتش توی هم بود سمتم چرخید:

- تو شریک دزدی یا رفیق غافله؟ جلوی آرزو رو نمی گرفتم از تخت خواب ما هم سر در می آورد.

موهام رو پشت گوش دادم.

- حالا الان پیش خودشون فکر میکنن تو به خاطر من این کارو کردی!

سرش رو جلو آورد.

- دقیقا به خاطر تو کردم که دو روز دیگه اگر بر فرض توی زندگی من موندگار بودی، تو سری خورشون نباشی چون نمی خوام تو رو هم از دست بدم.

دقیق توی چشم هاش خیره شدم.

مادر و خواهرش چند دقیقه ای می شد که زحمت رو کم کرده بودن و از همون موقع تا حالا، آبان آروم و قرار نداشت.

درنا که از من قول گرفته بود باهاش خمیر بازی کنم قبل
از من خوابش برده بود و آبان به جعبه کادویی روی تخت
پوزخندی زد.

- نمی خوای بازش کنی؟

سمت جعبه رفتم و بازش کردم.

نمی فهمیدم چرا مادرش باید برای من لباس خواب باز و
توری هدیه بیاره و به محض دیدنش خجالت زده شدم
که آبان تو گلو خندید:

- حداقلش بعد از این همه سال که پسرشم فهمیده
رنگ مورد علاقم زرشکیه!

#خاکستری_205

اصلا برای من رنگش اهمیتی نداشت چون به هر حال
من از دیدنش محروم بودم فقط علامت سوال های
بزرگ توی سرم هر لحظه پررنگ تر می شد که چرا باید
چنین هدیه ای برای من بخرن؟

زود درب جعبه رو بستم.

- خب کافیه! دستشون درد نکنه ولی من که قرار نیست ازش استفاده کنم.

آبان دستش رو روی جعبه گذاشت.

- به هر حال زشته که حداقل یه بار تستش نکنی!

اخم کردم.

- توی خلوت خودم تستش میکنم نگران نباش نظرمو بهت میگم.

چشم هاش رو ریز کرد.

- زکی... نظر تو که توی لباس خواب مهم نیست، اونی که باید خوشش بیاد منم.

سرم رو جلو بردم و سوالی نگاهش کردم.

- نظر تو چرا؟

به تاج تخت تکیه داد و پا روی پا انداخت.

- فکر کردی اونی که این چیزا رو تولید میکنه برای
جلب رضایت اونی که میپوشه یا اونی که واسش
پوشیده؟

آبان برعکس من از بازی با کلمات لذت می برد که دستی
توی هوا تگون دادم.
- چه فرقی میکنه؟

زبونش رو به عادت توی دهنش چرخوند و ژست روشن
فکرانه گرفت.

- چون این کار طبیعتیه که جنس مخالف همیشه در
حال جلب توجهه!

جعبه هدیه بی شرمانه رو روی میز آرایشی— گذاشتم و
دست به کمر شدم.

- خب باید نا امیدت کنم، اون جنس مخالفی که قراره
نظرش رو جلب کنم تو نیستی!

#خاکستری_206

از روی تخت پایین اومد.

خواست چیزی بگه که درنا به حالت خواب آلود در حالی که عروسکش توی بغلش بود و چشم هاشو میمالید وارد اتاق شد.

- میخوام پیش بابایی بخوابم.

لبخند زدم که خودشو روی تخت پرت کرد.

توی دلم تشکر کردم که از آسمون درنا نازل شد تا به بحثمون پایان بده و آبان رفت تا با بغل کردن دخترش رو لوس کنه.

جعبه رو توی کمد گذاشتم و نگاهم به کشویی خورد که آبان قفلش زده بود و قبلا گفته بود هر وقت تنها شدم اجازه دارم توش رو ببینم.

با بسته شدن چشم های درنا، آبان بلند شد و در حالی که داشتم موهام رو می بافتم پشت سرم ایستاد.

- دستت به پشت سرت نمیرسه، بزار انجامش بدم.

دسته موهام رو از بین انگشت هام بیرون آورد و چند گره ای که زده بودم رو باز کرد.

از آینه نگاهش کردم که زیر لب پچ زد:

- با این که رابطه خونی بین تو و درنا نیست اما دختر من روز به روز بیشتر شبیه تو میشه تا ساحل.

دست هام توی هم گره خورد.

- تعجبی نداره چون بیشتر وقتش رو با من بوده! آدم ها شبیه او میشن که باهاش وقت میگذرونن.

با بستن موهام، سمتش چرخیدم و به بافتم نگاه کردم. حداقل کارش توی این زمینه خوب بود که باعث شد بخندم.

- تمرین کردی؟

توی چشم هام خیره شد.

- اون شب که خواب بودی به لطف عادت باز کردن
موهات توی خواب، اره ...

#خاکستری_207

درست دست روی نقطه ضعفم گذاشت.

من چنین دختری بودم که حرف های عاشقانه روم تاثیری
نمی داشت اما توجه روی جزئیات می تونست دلم رو
بلرزونه و آبان دقیقا از همون دست مرد هایی بود که به
جزئیات دقت می کرد.

- یادم نمیاد اجازه داده باشم با موهام بازی کنی!

سرش رو کج کرد.

- انتظار داشتی بیدارت کنم توی خواب ازت اجازه
بگیرم؟

اخم کردم.

دلم نمی خواست بفهمه این کارش دلم رو لرزونده.

- نه! منظورم ...

انگشت روی بینم گذاشت.

- هیشش بگو خوشت اومد محض رضای خدا برای

یک بار هم که شده تایید کن!

لبم رو گزیدم.

بلند شدم و مقابلش ایستادم.

- اگر تایید کنم عاقبتش دیگه دست خودم نیست!

نمی تونم مابقی راه جلوی خودم رو بگیرم که مبادا

دلمو ببازم پس بیا دوتامون تظاهر کنیم اتفاقی

نیوفتاده.

صورتش بی روح بود ولی از دست هاش می تونستم حس

کنم چقدر گر گرفته.

- تظاهر؟ فکر میکنی کافیه که یادمون بره؟

سرم روی مهابا تگون دادم.

- نمیدونم کفایت میکنه یا نه؟! فقط تنها راهیه که داریم.

اخم کرد.

- چرا خیال میکنی همه راه و چاره ها تهش خالیه؟

سوالی توی چشم هاش خیره شدم.

- چرا خیال نکنم؟

#خاکستری_208

بغض داشتم.

برای احساس گناهم.

برای کاری که توی دین و شرع حلال بود و برای من حروم

...

- چون نیست! کی چاقو گذاشته زیر گлот که بعد از این دو ماه حتما باید جدا بشیم؟

دقیق نگاهش کردم.

- حتما نباید کسی— چاقو زیر گلوم بزاره تا بفهمم این راهی که میرم بی فایده ست... یکم با خودت فکر کردی من یه دخترم و هزار جور آرزوی دیگه دارم؟

سیبک گوش بالا و پایین شد.

انگار قانع شده بود که من توقعم از زندگی بالا تر از چیزی که دارمش.

سمت تخت رفتم و درنا رو بغل کردم که آبان پشت سرم دراز کشید.

تاریکی اتاق باز هم مارو صادق تر می کرد که به خودش جرعت داد سرش رو بین موهام بیره.

- می خوام توقعات رو بشمرم، بیشتر از موهای سرته؟

اگر اون خیلی مشتاق بود که بشنوه رویای من از زندگی
مشترک با یک مرد چطوره من بدم نمی اومد براش توضیح
بدم که بدونه چقدر با خودش فاصله داره.

پتو رو بالا تر کشیدم و لب زدم:

- اول این که دلم نمی خواد من عشق چندین و
چندمش باشم و دوست دارم اولین کسی که دلش
براش لرزیده خودم باشم یا حداقل من از وجود قبلی
ها بی خبر بمونم.

#خاکستری_209

صدای نفس هاش رو می شنیدم.
دستش هاش پایین تر رفت و انگشت هاش رو بین
انگشت هام برد و دستم رو گرفت.

- فکر میکنی اونی که میاد بهت میگه تو عشق اول و
آخر منی داره راست میگه، حاضرم قسم بخورم مثل
سگ دروغ میگه!

پاهام رو ذره ای تکنون دادم.

- خب مشککش چیه؟ من که از قبلی ها بی خبرم پس اهمیتی نداره.

دست هام رو رها کرد و شونه‌م رو گرفت.

- مابقی رو بگو شاید بتونیم با هم کنار بیایم.

دستش رو از روی شونه‌م پس زدم.

- دومیش اینه که من یه خونه برای خودم میخوام نه خونه ای که توش خواهرم زندگی میکرده و توش کلی خاطره ساخته و من قراره ...

حرفم رو قطع کرد.

- بعدی؟

راستش در رابطه با گزینه بعدی چیزی به ذهنم نمی رسید اما ترجیح دادم اراجیف به هم ببافم.

- شغلش هم آزاد باشه چون نمی تونم قطعا با یه پلیس زندگی کنم.

انگار بهش بر خورد.

- پلیسا چشونه؟

تکونی خوردم و با پروپی جواب دادم:

- سرد، خشک، عصا قورت داده، جدی... خصوصا اونایی که توی بخش جنایی کار میکنن.

دستش رو زیر سرم برد.

- چه غیر مستقیم هم به من اشاره کردی.

تو گلو خندیدم.

- واضح بود؟

پوزخندی زد.

- خیلی رو داری! توقعات زیادی بالاس چون در هر صورت من دو سال تمام برای به دست آوردن شغلم جون کردم.

#خاکستری_210

پوست لبم رو جوییدم.

- به هر حال سلیقه من نیست، ترجیح میدم شوهرم بستنی فروش باشه... حذاقلش خوشمزه‌س.

دستش زیر چونه‌م نشست و سرمو چرخوند سمت خودش.

- بستنی یا شوهر؟

اخم کردم.

- معلومه که شوهر!

از این که جواب غیر متعارفی دادم، حتی خودمم خندم گرفت که گوشم رو آروم پیچوند.

- بخواب خاکستری، یکم دیگه ادامه بدیم به جای خوبی ختم نمیشه ...

- این وقت صبح کی بستنی میخوره بابایی؟ بیا پایین از روی گردنم ...

با اومدن اسم بستنی چشمم رو باز کردم که درنا در حالی که به گردن باباش چسبیده بود، لب زد:

- ولی دیشب خاله برکه بستنی خورد!

دست جلوی دهنم گذاشتم.

درنا غیر قابل پیشبینی ترین بچه ای بود که میشناختم و این هم نمونه بارزش.

- خاله برکه ت اصلا بستنی دوست نداره بابا، بیا پایین گردنم شکست.

بالاخره رضایت داد دستش رو باز کنه که آبان طرفم
چرخید.

- ولی من بستنی دوست دارم.

آبان که انگار با فاجعه ای بزرگ تر از پرسش های درنا
مواجه شده بود، اخم کرد.

- مرض قند میگیری، واست خوب نیست! پاشو انقدر
این ماجرای بستنی رو بازش نکن.

قیافهش خنده دار بود.

عجیب روی این کلمه بستنی حساس شده بود و جای
قهقه داشت.

#خاکستری_211

با رفتن درنا از اتاق، خندیدم که بهم خیره شد.

- به چی می خندی؟

موهای که هنو از دیشب بافتش رو باز نکرده بودم رو
پشت سرم انداختم.

- به تو ...

اخم مصنوعی کرد و سرشو جلو آورد.

- مگه دلقکم که واسه جنابعالی مایه خنده و مزاحه!

چین به بینیم دادم.

- بفرما بعد میگی چرا شوهر بستنی فروش رو به پلیس
ترجیح میدم!

هنوز انگار دو هزاری کجش نیوفتاده بود.
- چرا؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

- حداقلش اون خوشحال میشه اگر خنده منو ببینه اما
حضرت عالی ازم دلیل می پرسه.

انگشتش رو طرفم گرفت.

- تا زمانی خنده رضایت بخشه که با هم بخندیم نه
این که به من بخندی.

از تخت پایین اومدم.

- اصلا تقصیر منه، نباید دیروز از دست آقاچونم
نجات می دادم که حالا میومدم پشت میله های
زندان وقتی داشتی آب خنک می خوردی بهت هار
هار می خندیدم.

دست به سینه شد.

- اون وقت از غم دوری همسرت به جاش باید زار زار
گریه میکردی و اشک میریختی!

به قافیه حرف هاش و بازی با کلماتش خندیدم.

- الانم دیر نشده، زنگ میزنم آقاچونم کت بسته بیاد
بیرت.

لباس های تمیزش رو برای رفتن به حموم برداشت و حوله
رو روی دوشش انداخت.

- زود باش تا دیر نشده!

سمت حموم رفت و قبلش طرفم چرخید و ادامه داد:
- راستی، کارش هم جور نشد بگو زنگ بزنم هماهنگ
کنم کارشو راه بندازن برای شکایت از دامادش.

#خاکستری_212

دندون قروچه ای کردم.

اون قشنگ می دونست چیکار کنه تا بیشتر حرصم رو در
بیاره.

با تمام عصبانیتی که انگشت هام سعی در کنترلش داشت،
بافت موهام رو باز کردم که رد دست های آبان رو از
روش پاک کنم.

کاش می تونستم ردش از توی خاطراتمم پاک کنم ...

بهش زل زدم.

دقیقا ده دقیقه می شد که داشت با تلفن حرف می زد و سعی می کرد از توی خونه کارش رو انجام بده که نبودش رو توی بخش جنایی جبران کنه.

با قطع شدن تلفنش، نظرش سمتم جلب شد
- به چی زل زدی؟

در حالی که سعی می کردم دوباره از اول مطلب آشپزیم رو بخونم، خودم رو به کوچه علی چپ زدم.
- من؟ به هیچی!

چشم هاشو ریز کرد
- اها... حواست جمع باشه، میدونی من هر غذایی به معدم نمیسازه.

صورتتم رو جمع کردم.

- واسه درنا درست میکنم، تو اگر معدت ناسازگاره می
تونی از بیرون چیزی بگیری.

تلفنش رو روی میز گذاشت.

- خیلی زیونت دراز شده ها، تقصیر منه اجازه ندادم
دکتره انگشتش بهت بخوره وگرنه ...

میون کلامش پریدم.

- وگرنه آقا جونم قیمه قیمه ت می کرد و هر تیکه از
بدنتو به جای شهر واسه درس عبرت آویزون می کرد.

#خاکستری_213

به کابینت ادویه ها نگاه انداختم.

انگار همشون برای من یکی بودن و مجبور بودم برای
تستشون یکم بو بکشم.

درش رو باز کردم و به محض بو کردنش تندی فلفل توی حلق و بینیم پیچید.

با سرفه کردن شدید، توجهش آبان سمتم جلب شد.

- چت شد؟ خوبی؟

لیوان آبی دستم داد که هول هولکی سرکشیدم و جواب دادم:

- نه... اما حداقلش فهمیدم این یکی فلفله!

صورتش کاملاً جدی شد.

شیشه فلفل رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

- واسه چی صدام نزدی؟ میخوای خودتو ناقص کنی؟

همینجوری میخوای کد بانو باشی؟ بیا برو بشین یه چیزی از بیرون بگیرم.

مثل خودش اخم کردم.

- لازم نیست به خاطریه اشتباه کوچیک اینجوری
همه چیو بزرگ کنی! خودم آشپزی میکنم فقط بهم
بگو کدوم ادویه چیه!

نفس عمیقی کشید.

- چی میخوای؟ بگو بهت بدم!

به مرغ هایی که در حال سرخ شدن بودن، اشاره کردم.
- زردچوبه، زعفران ...

در حالی که سعی می کرد بهم کمک کنه، ازش پرسیدم:
- قبلا آشپزی کردی؟

به کابینت پشت سرش تکیه داد.
- نه! فقط یه بار ساحل سرما خورده شدید بود واسش
سوپ درست کردم که اونم نخورد!

خندیدم و سعی کردم جلوی لب هم رو بگیرم.

- عالیہ! می توئم اجازه بدم کنار دستم واستی آشپز یاد بگیری به عنوان یہ بابای مجرد باید بلد باشی.

#خاکستری_214

دست به سینه شد.

- کی گفته قراره مجرد بمونم؟

مثل خودش دست به سینه شدم.

- با این اخلاق جنابعالی همه مثل من نیستن بتونن تحملت کنن! خانم ها بیشتر از این که از آدم های احمالو خوشش بیاد، ترجیح میدن با مردی باشن که مهر و محبت نثارشون کنه ...

مشکوک نگاهم کرد. @Vip Roman

- پیش هرکی اینارو بگی خیال میکنه من چه دیو دو سریم! محض اطلاعات من کمتر از عزیزم و خانومم و این چیزا به ساحل نمیگفتم.

درب قابله‌م رو روی سرش گذاشتم.
- اما منو خاکستری صدا می‌زنی!

شیطنت بار نگاهم کرد.
- دوست داری چجوری صدات بزنی؟

راستش فکر نکرده بودم.
اصلاً دلیلی نداشت آبان من رو با اسم خاصی صدا بزنه
اما باید فکر می‌کردم.
- مگه برکه چشه؟ اسممو بگو!

سرش رو به نشونه نفی تکون داد.
- نظرت با کلمه خانومم چیه؟

دندون هامو به هم ساییدم.
- خیر دوشش ندارم!

حالت جدی به صورتش گرفت.

- پس همون خاکستری باقی میمونی ...د یا لا چشم آبی روده کوچیکه داره بزرگه رو قورت میده.

توجهم به صفت "چشم آبی" جلب شد که صدای تلفن خونه بالا رفت.

شماره خونه خودمون بود و احتمال میدادم که مامان پشت خط باشه.

آبان اشاره کرد روی آیفون بزنم که مبادا چیزی راجب خودش رو از قلم بندازه.

با جواب دادن تلفن، صدای مامان توی گوشم پیچید:
- ای بابا چرا انقدر دیر جواب دادی، داشتم نگران میشدم.

با اطمینان خاطر لب زدم:

- دستم بند بود، خیر باشه این وقت روز؟!

#خاکستری_215

قبل از این که حال خودم رو پرسه از درنا شروع کرد تا به
آبان رسید:

- آبان چی؟ سرکاره؟

خواستم جواب درستش رو بدم که خود آبان اشاره کرد
دروغ بگم و به ناچار گفتم:
- هوم ... از صبح نیستش.

لبخند آبان شبیه پوزخند شد و منتظر ایستاد که مامان
یکم ولوم صداشو پایین آورد.

- آقاجونت دیروز کارش داشت، اونم قالش گذاشت
نرفت ...

خواست ادامه بده که حرفش رو قطع کردم.

- من نذاشتم بره! خودت که خوب میدونی آقاجون با
آبان چیکار داشت مامان! واسه چی زود تر به من
نگفتی؟

سرفه آرومی کرد که آبان از حمایت من انگار دلش گرم
شد و دست روی شونه‌م گذاشت.

- تو باباتو نمیشناسی؟ از پریشب تا حالا علم‌شنگه راه
انداخته! نمیدونم میره کارگاه کی تو گوشش چیزی
میخونه که اینجوری یهویی میخواد همچین کاری
بکنه.

آبان سمت مبل کشیدم و مجبورم کرد همونطور که با
تلفن حرف میزنم کنارش بشینم.

- در هر صورت تو بهتر از همه رگ خوابشو میدونی،
من تونستم همین آبانی که هنوز یک ماهم نیست
شوهرمه رو متقاعد کنم نره پیش آقاجون، اون وقت
شما بعد از این همه سال زندگی هنوز نمیتونی ...

انگار لحنش جدی شد.

- خوبه خوبه نمیخواه به من درس شوهر داری بدی.

آبان سعی کرد جلوی خنده‌ش رو بگیره و دستش دور کمرم
برای اذیت کردنم حلقه شد و سرش رو نزدیک گوشم
آورد، پچ زد:

- میتونی بهش یاد بدی چطوره آدم میتونه سه هفته
زن یک مرد باشه و هر بار تشنه بپریش لب چشمه و
برگدونتش.

#خاکستری_216

تنم مور مور شد.

ذره ای ازش فاصله گرفتم و به مامان که پشت خط بود،
گفتم:

- اون دیگه پای خودت، من عاشق چشم و ابروی
دامادت نیستم که سنگشو به سینه میزنم... به خاطر
درنا نمیخوام آبان بره آب خنک بخوره.

حس میکردم آقا جونم توی خونه ست و مامان داره
یواشکی حرف میزنه.

- تو به فکر خودت باش که وابسته ش نشی، من خودم
میدونم آقا جونت این کارو نمیکنه!

با قطع شدن تلفن سرم رو پایین انداختم.

چی می شد اگر من وابسته آبان میشدم؟

سرم رو بالا اوردم که باهاش چشم تو چشم شدم.

- چی شد؟ پکری؟

تلفن رو سر جاش گذاشتم.

- هیچی... چرا مامانم فکر میکنه من قراره اینجا با تو

دل و قلوه بدم؟

دستی لای موهاش کشید.

- چون اونم فهمیده ما نمیتونیم یه رابطه قراردادی

عادی داشته باشیم ولی تو هنوز نفهمیدی!

رابطه عادی!

حتی این کلمه هم برای من دیگه مفهوم گذشته رو نداشت.

- چرا نتونیم؟ چطوری می تونی عاشق یه زنی بوده باشی که با ورود من بخوای فراموشش کنی؟

دست پشت گردنش کشید.

- مشکلات همینه! فکر میکنی واسه فراموش کردن ساحل دارم بهت نزدیک میشم که زندگیم به حالت نرمالش برگرده ...

#خاکستری_217

دست به سینه مقابلهش ایستادم.

- یه دلیل بیار که قانع بشم هدفتم این نیست!

بهم خیره شد و با مکث نسبتاً طولانی جواب داد:

- اگر می خواستم ساحل رو فراموش کنم، خواهرش رو نمی اوردم که ... این همه دختر دیگه توی این شهر هست.

دندون قروچه کردم.
خواستم چیزی بگم که موبایلش زنگ خورد.
اینوبادوهم از همون تلفن های کاریش بود که سعی نمی کردم توش کنجکاوی کنم.
با جواب دادن، قدمی دور تر شد.

- بله؟ عاا سلام جناب شمایی؟ ببخشید من و همسرم امروز فرصت نکردیم پیش دکتر ...

حرفش نیمه کاره موند.
شک نداشتم تماس از سمت بازرس های بهزیستیه که گوش هام تیز کردم و آبان فهمید فوضلیم گل کرده ازم دور شد و با دقت به تماسش گوش داد.

همچنان که بهش خیره بودم انگار توی شوک رفته باشه
که تلفن از دستش افتاد و تقریباً می‌تونستم احتمال بدم
که شکسته.

ترسیده سمتش قدم تند کردم که روی زمین نشست و با
صدای بلند فریاد زد.

از اون دسته داد هایی که ما نمی‌دونیم از کجای دلمون
بلند میشه فقط باعث می‌شه بتونیم خودمون رو تحمل
کنیم.

با صدای آبان حتی درنا هم از اتاقش بیرون اومد که اشاره
کردم دوباره برگرده و کنار آبان زانو زدم.
- چی شد یهو؟ چرا داد می‌زنی؟

دستی که سعی می‌کردم بهش نزدیک کنم رو پس زد.
- برو... واسه یه لحظه فقط دور من نباش ...

#خاکستری_218

درخواست عجیبی بود.

وقتی میدیدم شونه هاش داره میلرزه، وقتی رگ های ورم کرده گردنش رو میدیدم برام سخت بود عقب برم و تنهاش بزارم بدون این که بفهمم چه اتفاقی افتاده که باعث شده اون به این حال و روز بیوفته.

گوشیش رو با تکه های شکسته از روی سرامیک ها جمع کردم که صدای گریه مردونه ای گوشم رو پر کرد.

خواستم نگاهش کنم که از جاش بلند شد به اتاق رفت.

پشت سرش راه افتادم اما با درب بسته رو به رو شدم.

درنا از رفتار باباش بیشتر از من شوکه بود که سعی کردم بهش اطمینان خاطر بدم.

- برو اتاق خاله، چیزی نیست فکر کنم بابایی شیشه رفته توی پاش رفته در بیاره.

انگار تونسته بودم قانعش کنم.

تقه ای به درب زدم و آروم بازش کردم.

- میشه بگی چی شده؟ منو که هیچ حتی بچه رو هم ترسوندی.

شونه هاش لرزید.

- چی قرار بود بشه، آخرین امید زندگی من از بین رفت خاکستری ... دود شد رفت هوا ...

نفهمیدم چی می‌گه.

- میشه واضح تر حرف بزنی؟!

دستش رو مشت کرد و به پنجره کوبید که در عرض چند ثانیه تمامش تبدیل به خاکشیر شد.
با جیغی که بین دست هام کنترل کردم، عقب کشیدم.

- درنا ... مامان و بابای واقعیش پیدا شدن ...

#خاکستری_219

شاید مغز من حتی اصلا به این موضوع فکر هم نکرده
بود که الان با شنیدنش سرم سود کشید.
انگار دنیا روی سرم آوار شد ...

اولین قدم رو سمت آبان برداستم که شیشه خورد سره
ای توی پام فرو رفت و بی اهمیت به دردش فقط آبان رو
از اون قسمت دور کردم و مجبورش کردم روی تخت
بشینم.

- کی گفت؟ از کجا یهو پیدا شون شد؟

بدنش طوری داغ بود که با دست گذاشتن روی گردنش و
پارادوکس با سرمای انگشت هام، احساس ترسم بیشتر
شد.

- همین مرتیکه گفت! نمیدونم...هیچی نمیدونم!

با حس سوزش کف پام نگاهی بهش انداختم و با دیدن
ذره ای خون، نفسم رو کلافه بیرون دادم.

قطعا زخم قلب آبان الان خیلی بیشتر از اون چند میل
بریدن پای من عمیق تر بود.

- شاید اشتباهی شده، میخوای فردا بریم پیششون؟

سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد.

- برم اونجا که درنا رو ازم بگیرن؟ توقع داری بچمو دو
دستی تقدیمشون کنم؟

می تونستم درکش کنم چرا داد میزنه و من در این شرایط
فقط حق داشتم دل داریش بدم.

با سوزی که در اثر شکستگی پنجره داخل اتاق می اومد،
بدنم به لرزه افتاد.

جارو و خاک اندازی اوردم و کف اتاق رو تمیز کردم که
آبان بلند شد.

قبل از این که کاری کنه، درنا وارد اتاق شد که آبان زود
بغلش کرد.

- بریم بیرون بابایی اینجا شیشه شکسته پاهات زخمی
میشه.

#خاکستری_220

اون رو با خودش بیرون برد که پشت سرشون رفتم.
موقعیت برای آبان طوری نبود که میل به چیزی داشته
باشه و داشت سعی می کرد وقتش رو با درنا بگذرونه.
برای بچه غذا کشیدم و مسئولیتش رو به آبان سپردم.

انقدر زمان زود سپری می شد که متوجه نشدم چطور
زمان از نیمه شب گذشته و درنا در حالی خوابش برده که
روی قفسه سینه آبان دراز کشیده.

بهش خیره شدم.

اون تنها دارایی آبان بود که بعد از ساحل نمیتونست
راحت ازش بگذره.

اون رو داخل اتاقش برد و وقتی برگشت، انگار آرامش
کوتاهی بهش وارد شده بود که پرسیدم:

- شام نمیخوری برات بکشم؟

سیبک گوش بالا پایین شد.

- نه هیچی از گلوم پایین نمیره، فقط سیگار میخوام... بخوابیم خاکستری.

داشت سمت اتاق می رفت که لب زدم:

- اونجا پنجره شکسته سوز میاد هوا سرده، میخوای همونجا بخوابی؟

بی حال بود و به زور حرف می زد.

- میرم متکا بیارم همونجا بخوابیم.

سر تگون دادم.

می دونستم آبان معدهش عصبیه و اگر به قدر کافی سیر نباشه تا بخوابه، ممکنه درد شدید سراغش بیاد.
سعی کردم با شیر قانعش کنم که شکم خالی نخوابه.

با انداختن تشک دو نفره و گذاشتن دوتا بالشت و پتو
روش، بهم اشاره.

- بیا بخواب، فردا باید درنا رو ببریم پیش مادرت
خودمون بریم بهزیستی!

#خاکستری_221

مشکوک بهش خیره شدم که سر روی بالشت گذاشت.
شاید عادتش بود که در اوج عصبانیت چیزی رو بشکند
تا آرام بگیره اما همچنان می تونستم تنش رو درونش
بینم که تا چه حد و اندازه ای به آشوب کشیده شده.
- خوبی؟

نگاهی بهم انداخت.
- کاش بودم! بخواب خاکستری سوالی که خودت بهتر
از من جوابشو میدونی نپرس.

کنارش دراز کشیدم.

در حالی که طاق باز بود، پرسید:
- میخوام سیگار بکشم اذیت نمیشی؟

اذیت می شدم اما دلم نمی خواست اون رو از تنها
دلخوشی حال حاضر عیش منع کنم.
- نه اشکالی نداره.

خواست سیگارش رو روشن کنه که پشیمون شد.
- میرم درنا رو بیارم پیش خودمون!

در واقع این راه حل از سیگار تاثیر گذاری بیشتری داشت.
آبان در حالی که درنا خواب آلود رو بغلش گرفته بود
دوباره توی رخت خواب برگشت و اون رو بغل گرفت تا
دوباره عمیق خوابش بیره.

همونطور بهش خیره شدم و حرکات دستش که درنا رو
آروم نازش میکرد، محسورم کرد.

- به چی زل زدی؟ میخوای تو رو هم نوازشت کنم
خوابت بیره؟

پتو رو یکم بالا کشیدم.

- نه ...

تو گلو پوزخند تلخی زد.

من خوابم نمی برد.

درست مثل آبان ...

شاید یک ساعتی می شد که سعیم رو می کردم و بی فایده
بود و در نهایت تصمیم گرفتم و با خودم لج نکنم و برای
این که خوابم بیره ذره ای با گوشیم سرگرم بشم.

#خاکستری_222

بی اختیار شماره آبان رو روی اپلیکیشن ها چک کردم.

در واقع از اون دسته ادم هایی نبود که اهل اشتراک لحظه هاش باشه و جز چند تا عکس همیشه که برنامه داشت روی سنگ قبرش هم ازش استفاده کنه، چیزی نبود.

یک عکس با تیشرت و شلوار تیره در حالی که حواسش نبود و ساحل ازش گرفته بود.

اون یکی هم با لباسی که قادر به تشخیص رنگش نبودم دست به سینه طوری که عضلاتش بیرون بزنه، ایستاده بود.

پروفایل هاش رو با دقت نگاه کردم که گرمایی از پشت حس کردم.

- داری چکم میکنی؟

با صداش ترسیده پشتم رو نگاه کردم و با دیدن آبان نفسم رو بیرون دادم و زود از برنامه خارج شدم.

- نه... اصلا!

گوشیم رو از دستم بیرون کشید.

- مطمئنی؟ رمزش رو بزن.

گوشیم رو زود قاپیدم و زیر بالشت گذاشتم.

- موبایل ادم مثل مسواک یه چیز شخصیہ...نباید دست بهش زد.

سرش رو کج کرد که روی شونه‌م قرار گرفت.

- اوکی، امپر نچسبون بخواب.

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

- من خودم میدونم باید بخوابم اما نمی‌بره، مشکل من چیه؟!

سرش رو بالا آورد و دستش رو زیر سرم گذاشت.

- زندگی من داره نابود میشه، تو چرا بیتابی؟

بی اختیار جواب دادم:

- چون نگران تو ام ...

#خاکستری_223

نگرانی واژه جالبی برای موقعیتی که توش بودیم نبود چون چیزی که حس میکردم فرای اون کلمات محدوده ذهنم بود.

- دلت شور نزنه، من یا موفق میشم درنا رو پیش خودم نگه دارم یا میرم یه جایی که چشمم بهم نیوفته دیگه هم پامو توی این شهر نمیزارم.

دوست نداشتم این اتفاق بیوفته.

- کجا بری؟ فکر میکنی به همین سادگی بزاری بری؟ این خونه... خانوادت... شغلت...

ذره ای مکث کردم و با تردید ادامه دادم:

- و یا حتی من...

سیبک گلوش بالا پایین شد و گوشیم که دستش مونده بود رو بالا سرم گذاشت.

- آخریش سخت ترینشه، تو رو که طلاق بدم بهونه ای برای موندن ندارم.

در واقع من هیچ تصویری از آینده متصور نبودم.
نه در کنار مرد دیگه و یا در کنار آبان.
- انقدر دلت میخواد زود طلاقم بدی؟

انگار فاصله بینمون خیلی زیاد بود که با کشیدن من توی
بغلش و فرو رفتن سرم توی سینه ستبرش، این فاصله رو
پر کرد.

- کی بود روی بحث طلاق پافشاری می کرد، من یا تو؟

با دست یکم فاصله گرفتم.
- الان موضوع اینه یا درنا؟

نفسش رو بیرون داد.
- بحث دلیل زندگیمه، دخترم یا تو...
@Vip Roman

لبم رو گزیدم.
- شاید هم یه آدم جدید!

دندون هاش رو بهم هم سایید.
- آدم جدید تا چم و خم من دستش بیاد پیرم میکنه.

#خاکستری_224

با صدایی که حالا حس میکردم رگه های خواب آلودگی
ناشی از گرمای بدن آبان، توش پیدا میشد، لب زدم:
- سختش نکن من یک ماهه یاد گرفتم.

انگار چشم هام گرم شده بود که متوجه حرف بعدیش
نشدم و چشم هام روی هم رفت.

- بلند شو بابایی... من گشتمه!

با صدای درنا بلند شدم که آبان رو با دست های
کوچولوش تگون میداد و اون در برابر بیدار شدن
مقاومت میکرد.

سر جام نشستم و به درنا اشاره کردم بیاد روی پام.
- بابایی دیر خوابیده وروجک، چی میخوری برات
درست کنم؟

چشم هاش رو مالید و باز با پاهای کوچولوش سعی می
کرد ضربه به کمر آبان بزنه تا از خواب بیدارش کنه.
- سیزمینی!

سر تگون دادم و به اطراف خونه نگاه کردم.
چه آشوبی شده بود.
آبان سابقه نداشت انقدر سنگین خواب باشه و با
انگشت تگونش دادم.
عجیب بدنش داغ بود.
سرم رو نزدیک گوشش بردم.
- خوبی؟ انگار تب داری!

چشم هاشو آروم باز کرد.

- دست به یکی کردید منو بیدار کنید؟!

موهام رو پشت گوش زدم.

- مگه نمی خواستی بریم بهزیستی؟

انگار که به خودش اومد که سمتم چرخید و با تعجب پرسید:

- ساعت چنده؟

درنا که دست به سینه منتظر ایستاده بود براش سیزمینی درست کنم و تازه چند تا عدد یاد گرفته بود، جای من جواب داد:

- ساعت بیسته ... @Vip Roman

#خاکستری_225

آبان در حالی که دست لای موهاش می کشید، خندید.
- مگه تو میدونی بیستا چند تا میشه؟

درنا تند تند سر تکون داد که از آبان پرسیدم:
- مطمئنی خوبی؟ بد جور تب داری!

دست روی پیشونیش گذاشت.
- نه خوبم، میرم اتاق رو جارو بزنم شیشه‌ش رو هم
سفارش بدم... وقت نداریم زیاد.

سر تکون دادم و واسه درنا سیزمینی درست کردم که کار
آبان تموم شد.
- میرم دوش بگیرم! آماده شو.

اصلاً به نظر نمی اومد حالش خوب باشه اما نمی خواستم
بهش ترحم کنم.

لباس های درنا رو هم تنش کردم و همراهش پایین رفتم
که آبان هم پشت سرمون اومد.

- میریم پارک؟

آبان از سوال درنا تلخندی زد.

- میریم خونه مامان جونی! اذیتش نکنی تا برگشتم بریم پارک.

تند تند سر تگون داد و جلوی خونه مون ایستاد.

درنا رو بغلش کردم و صورتش رو پوشاندم که هوای سرد بهش نخوره و زود زنگ رو زدم.

این ساعت قطعا آقاجون رفته بود که با خیال راحت داخل شدم.

- چرا درو نسبتی؟

با سوال مامان، درنا رو زمین گذاشتم و همونجا ایستادم.

- آبان منتظره باید برم، ظهر که برگشتیم میایم دنبال درنا.

خواستم برم که اجازه نداد.
- کجا به سلامتی؟

#خاکستری_226

این سوالی بود که ترجیح میدادم راستش رو نگم چون اصلاً موقعیت خوبی نبود و ترجیح دادم یه اراجیفی سر هم کنم.

- واسه کارهای بهزیستیه، گمونم میخوان مطمئن بشن که ما زن و شوهریم.

با این که حس میکردم قانع نشده بود اما زود جیم زدم و سوار ماشین شدم و نفس راحتی کشیدم.
- دو دقیقه اونجا میموندم خودمو لو میدادم!

آبان که حس میکردم بدنش زیادی گرفته‌س، راه افتاد و پرسید:

- فقط در برابر من دهنت قرصه، پیش همه لقه!

دست به سینه شدم.

- به ادمش بستگی نداره، همش به موقعیت ربط داره.

سرش رو تکون داد و بعد از رسیدن به مقصد دوممون،
رو به من کرد.

- یادت نره، هرچی قبلا نقش بازی کردیم رو دوباره
ادامه بده! سعی میکنم همینجوری زیر بار نرم.

سر تکون دادم و همراهش از پله هایی که موکت شده
بودن بالا رفتم.

بخش اداری یه خونه قدیمی بود که از شدت بارون
زمستون حسابی نم زده بود.

انگار که منتظرمون بودن که با دیدنمون لبخند زدن.

- خداروشکر به موقع رسیدید جناب، داشتم گمون
میکردم قرار نیست بیاید.

آبان فقط سر تکون داد و داخل اتاق رفت که نگاهمون
به به زن و شوهر تقریبا جوونی که تقریبا هم قد و قواره
خودمون بودن، افتاد.

استرس کل وجودم رو گرفت که دفتر دار لب زد:
- بفرمایید بشنید اینجوری که همیشه حرف زد.

هر چهار نفر توی جامون نشستیم که دفتر دار، لب زد:
- ام خب راستش همونطور که دیشب خدمتتون
گفتم، بچه ای که الان شما سرپرستیش رو به عهده
دارید و گمشده بوده ... حالا پدر و مادر واقعیش که
جناب صالحی و خانمشون باشن، پیدا شدن.

#خاکستری_227

حس کردم آبان تاب دیدنشون رو نداره و جسم مردونهش
حتی قادر به تحمل وزن خودش هم نیست.

روی مبل دو نفره ای که خالی بود درست مقابلشون نشستیم.

خانمی که بر فرض محال مادر واقعی درنا به حساب می اومد، در حالی که اشکش رو پاک می کرد لب زد:

- نمیدونید ما چقدر دنبالتون بودیم! راستش ما کلی آگهی توی روزنامه ای دادیم که یه خانمی دو ماه پیش با ما تماس گرفت اگر اشتباه نکنم اسمشون ساحل بود، حتی فامیلش رو هم به ما نگفت ...

سرم سوت کشید.

مغزم برای لحظه ای از کار افتاد.

اگر حال من این بود، پس آبان داشت به مرز جنون می رسید که همونجا حرف خانم رو قطع کرد.

- ساحل به شما زنگ زده که بچه ما واسه شماست؟

آقای که همسر—اون خانم بود و به نظر منطقی تر می اومد، جواب داد:

- خب راستش ما اول باورمون نشد و یکی بدون از که بچه رو دیدیم تصمیم گرفتیم تست دی ان ای بگیریم و در این رابطه با بهزیستی هم تماس گرفتیم.

در حالی که یک پای آبان روی زمین ضرب گرفته بود و بی اختیار تگون می خورد، دست روی زانوش گذاشتم.

مشکوک پرسیدم:

- جوابش چی بود؟

ممدکار بهزیستی در حالی که لبخند روی لب بود جواب داد:

- خدا روشکر مثبت در اومده!

#خاکستری_228

لحظه ای همه چیز منفجر شد.

انگار الان اون آتش فشان خفته ای بود که غرش کرد.

- خدا رو شکر؟ شما بچتون رو پیدا کردی خوشحالی...
 یه لحظه پیش خودت فکر نکردی من سه سال
 تمام با این بچه زندگی کردم و هیچ وقت به ذهنم
 خطور نکرده اون از پوست و گوشت خودم نیست،
 اون وقت یک کاره یکی اومده پیدا شده تمام دلیل
 زندگیم رو میخواد ازم بگیره... جای شکر داره بازم؟

من که هیچ... حتی بقیه اعضا توی اتاق هم توقع چنین
 برخوردی رو از سمت آبان نداشتن.
 لیوان آبی که مددکار سمتش گرفت رو ازش قاپیدم و
 دستش دادم.

- ببخشید جناب، راستش ما هم به شما حق میدیم اما
 من و همسرم تمام این سه سال دنبالش بودیم که
 تونستیم پیدااش کنم! الان من اون خانم و نمیبینم
 که ازش تشکر کنم.

اخم کردم.

دلم نمیخواست نمک رو زخم آبان بپاشن و خودم جواب دادم:

- چند هفته پیش فوت شده! ضمنا همسر- همین آقا بودن.

شاید باید برق از سه فازشون می پرید تا ذره ای به خودشون بیان ولی فقط ابراز تاسف کردن و باز هم بحث خودشون رو پیش کشیدن.

- ما با یه تراپیست کودک صحبت کردیم، بچه توی سن حساسیه ممکنه آسیب روحی ببینه پس میشه کم کم ترک عادتش داد.

آبان دست خودش نبود.

نمی تونست حتی کلمه ای از حرف هاشون رو باور کنه.

- من باید خودم جواب آزمایش دی ان ای رو به یک متخصص نشون بدم پس تا قبل از مشخص شدنش دلم نمیخواه راجب جدا کردن دخترم ازم حرفی بشنوم.

#خاکستری_229

بهش حق میدادم.

برای آبان دو روز هم ارزش داشت که وقتش رو با درنا بگذرونه.

تنها راهی که امکان داشت آبان بتونه کم کم با این قضیه کنار بیاد همین خریدن وقت بود ولا غیر.

- پس تا اون موقع با اجازه ممنوع الخروج میشد تا تکلیف درنا مشخص بشه.

پوزخندش پر مفهوم بود.

آبان خودش بهتر از اونا می دونست جایی واسه رفتن و قایم شدن نداره.

- نگران نباشید، من انقدر شعور دارم که بچه رو از پدر و مادر واقعیش جدا نکنم.

اون ها که ناچارا مجبور شدن حرف هاش رو بپذیرن، فقط شماره تماسم رو برای ارتباط داشتن، ازم گرفتن چون تا اطلاع ثانوی آبان نمی تونست از تلفنش استفاده کنه.

- میشه یکم آرام تر برونی؟

درو حالی که کنار خیابون با کشیدن دستی، ایستاد... صدای جیغ لاستیک هاش بلند شد.

- نمیتونم! فقط چند درجه دیگه مونده تا منفجر بشم.

مطمئن بودم بچه تنها دلیلش نیست و سوال دیگه ای توی ذهنشه.

- می خوای حرف بزنینم؟!

پیشونیش رو روی فرمون گذاشت.

- تو از کاری که ساحل کرده بود، خبر داشتی؟

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- اونجا که اون حرف ها رو زد، قیافه من به کسای می خورد که از قبل خبر داشتن؟ از کجا میدونی داره راستشو میگه؟ ساحل خیلی درنا رو دوست داشت.

#خاکستری_230

کف دستش رو به فرمون کوبید.

- ساحل به اندازه من وابسته بود؟ حتی از تو هم کمتر ...

دست به سینه شدم.

- الان چون دستش از دنیا کوتاهه داری این حرفا رو میزنی؟

سمتم چرخید و توی چشم هام خیره شد.

- من شبیه آدمی ام که بعد از پنج سال جنون وار
پرستیدن زخم حالا بیام تیشه بزخم به ریشه احساس
خودم؟

نبود.

اما نمی فهمیدم دلیلش چیه؟!

- اصلا شاید ساحل چون خودش تاب این ماجرا رو
نداشته دست به اون کار زده.

صدای قرچ و قروچ دندونش که روی هم از شدت فشار
ساییده می شد، بدنم رو به رعشه انداخت.

- واسه این ماجرا بود که سه ماه اجازه نداد دستم
بهش بخوره؟ واسه این ماجرا بود تموم مدت با جز
چند کلام باهام صحبت نمی کرد؟

با تمام حرص توی صورتش ادامه داد:

- نه... به خدا اگر الان خودش هم اینجا بود جوابی
براش نداشت چون من طی همه این شب ها ثانیه به

ثانیه زندگیم رو با ساحل شخم زدم تا ببینم ایراد کار
کجا بود که ساحل اینجوری با رفتنش ازم انتقام
گرفت؟!

دستم رو روی دستش گذاشتم که نظرش بهم جلب شد.
- شاید به خاطر حرف هایی که از طرف خواهر و
مادرت می شنید این کارو کرده.

پوزخند کنایه واری زد.

- این بهونه رو خودم جور کردم تا یه دلیلی داشته
باشم به بقیه تحویل بدم و اونارو قانع کنم وگرنه
ساحل خیلی وقت پیش این قضیه رو تموم کرده بود.

#خاکستری_231

@Vip Roman

عمیق نفس کشیدم.

دوست داشتم تمام کلماتی که آبان می گفت رو یاد داشت
کنم و چند بار بخونم تا دقیقا متوجه بشم منظور
کوفتیش چیه؟!

- حالا کنکاش کردن توی علت مرگ ساحل کمکی توی این ماجرای که توش گیر کردیم میکنه؟!

سرش رو روی فرمون گذاشت.

- من توی عمرم صد تا پرونده پیچیده رو به سر انجام رسوندم اون وقت نتونستم از پس علت خودکشش زن خودم سر در بیارم.

شونه بالا انداختم.

- شاید انقدر درگیر همون پرونده ها شدی که یادت رفته زنت داره درگیر چه مسائلی میشه.

اخم کرد.

- همه چیزو با هم قاطی نکن؛ ساحل واسه من مثل یه کتاب باز بود که اون وسط یهو پنجاه تا برگش غیب شدن.

پوست لبم رو باز به عادت کندم و سوزشی توش حس کردم.

- بیا بریم دنبال درنا، پیش مامانم حتما حوصله‌ش سر رفته چون اونجا نبودم.

پشت چراغ قرمز طولانی ایستاد و بهم نگاه کرد.

- نه، اول میریم بخش تحقیقات من مشخصات این دوتا بدم بچه‌ها ته توشو در بیارن کلکی توی کارشون نباشه.

سر تکنون دادم و پرسیدم:

- مشکلی نداره اگر من باهات بیام؟

پوزخند زد.

- فکر کردی اجازه میدن بدون کارت وارد بخش جنایی بشه کسی؟ جنابعالی توی ماشین میشینی!

#خاکستری_232

ابرو هام بالا پرید.

سر تکون دادم و فقط به جلو خیره شدم که وارد حیاط بزرگ یه ساختمون اداری شد که توش کلی ماشین عادی با پلاک های سبز و قرمز بود.

- قفل رو بزن وقتی پیاده شدم، اینجا همچینم امن نیست!

سر تکون دادم که پیاده شد و طبق حرفی که زده بود درب رو قفل کردم.

هنوز چند دقیقه ای رد نشده بود که تقه ای به شیشه ماشین خورد و صدای بمی از پشت شیشه لب زد:
- شما کی هستی؟ واسه چی اومدی داخل؟

سرم رو بالا اوردم و با دیدن سربازی که یونیفرم تنش بود، ابرو هام رو بالا دادم.

شیشه رو یکم پایین اوردم.

- عام... سلام! شما؟

کج نگاهم کرد.

- اوئی که باید جواب بده شمایی خانم محترم نه من که سر پست وظیفه‌مم!

داشت درست میگفت فقط من جوابی نداشتم.

- خب لابد کار داشتم که اومدم دیگه، فوضولی؟

دست پیش رو گرفتم و این کار همیشه جواب میداد.

خواست چیزی بگه که صدای آبان اومد.

- نادری، چرا سر پست نیستی؟

سربازی که انگار فامیلش نادری بود، جفت پا به نشونه احترام صاف مقابل آبان ایستاد.

- ببخشید، این خانم بدون هماهنگی وارد اینجا شده و به جای جواب دادن زبانش هم درازه!

دندون هام رو به هم ساییدم که آبان قدمی جلو گذاشت.

- این ماشین کیه نادری؟

سرباز بیچاره که دست و پاش رو گم کرده بود با صدای
لرزون جواب داد:

- شما!

آبان حق به جانب سر تکون داد و اشاره کرد.
- پس او نی هم که توش نشسته مال منه!

#خاکستری_233

جا داشت از حرفی که آبان زده بود سرخ و سفید بشم اما
طبیعی فقط پوزخندی زدم که سرباز بیچاره معذرت
خواهی کرد رفت پی کارش.

با نشستن آبان توی ماشین، فوری لب زد:
- واسه چی شیشه رو دادی پایین؟

شونه بالا انداختم.

- داشت خودشو اون پشت تیکه پاره می کرد من اینجا
چه غلط میکنم!

پوزخندی زد که پرسیدم:

- چی شد استعلامش؟ طرف خلافتکار و کلاه برداری
چیزیه؟

نفسش رو کلافه بیرون داد و دست لای موهایش کشید.
- کاش بود، یارو توی عمرش حتی چراغ قرمز هم رد
نکرده انقدر پروندهش پاکه.

سمتش چرخیدم.

- جدی میگی یا داری دستم میندازی؟

ضربه ای به فرمون زد. @Vip Roman
- مگه مرض دارم دروغ بگم؟ آدم حسابیه ملک و
املاکم زیاد داره فقط نمیفهمم یهو بعد از سه سال

چی توی سرش خورده که یادش اومده بچه‌ش گم شده؟!

سرم رو به شیشه تکیه دادم.

- چاره چیه؟ اینجوری میگی که کلکی توی کارش نیست لابد حق به اونه، همیشه کاریش کرد.

دکمه بالای پیراهنش رو باز کرد.

- فقط میتونم وقت بخرم یکم بیشتر درنا پیشم بمونه!

لبم رو دندون گرفتم و اشاره کردم سمت خونه خودمون بره چون مامان یکی دو بار پشت تلفن سراغ گرفته بود که با هم کجا رفتیم و کی برمیگردیم؟!

سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود، پرسیدم:

- پس اون آزمایشه ...

#خاکستری_234

پاکت سیگارش رو با خم شدن، از توی داشبورد برداشت.
 - دیگه لازم نیست، وقتی قراره بچمو ازم بگیرن واسه
 چی ثابت کنم زنم مشکل نازایی داره؟!

دستگیره درب رو محکم چسبیدم و به سر تکون دادنی
 اکتفا کردم تا دقیقا جلوی خونه نگه داشت.
 - بیا پایین، مامانم گفت آقا جونم رفته بازار سمسارا
 حالا حالا ها نمیاد... قول میدم زنده از در اینجا
 بیرون بری!

به شوخیم خندید و پایین اومد.
 کلید انداختم و داخل شدم که پشت سرم اومد و کنار
 گوشم پچ زد:

- منو اوردی به حاج خانم ثابت کنی نرفتم با هم
 خلوت کنیم؟

از این که فکرم رو خونده بود، حرصم گرفت و توپیدم.

- معلومه که نه، مامانم مثل چشم هاش بهم اعتماد داره.

اول خودم وارد خونه شدم که با دیدن درنا که روی مبل در حالی که دراز کشیده بود و کارتون نگاه می کرد، دلم ضعف رفت و بلند سلام کردم.

مامان با دیدنم مشکوک سر تا پام رو نظاره کرد.
- علیک سلام، چقدر دیر اومدید؟! exchange group

آبان که پشت سرم بود، کتش رو از گرما در آورد و دستم داد تا آویزون کنم.

- یکم طول کشید مجبور شدم برم تا بخش اداره واسه کارم.

مامان با خسته نباشید و سینی چایی به استقبال داماد جونش اومد. @Vip Roman

همیشه همین بود.

پشت سرش کله پاچش رو بار می داشت و جلوی روش
انگار پسر خودش رو دیده بود.

آبان در حالی که تلویزیون رو خاموش می کرد، درنا رو توی
بغلش کشید.

- انقدر اینو دیدی کلماتشم حفظ شدی بابایی، یه چیز
جدید ببین.

درنا که شاکی شده بود از بغل آبان بیرون اومد.

- ولی اونا پرنسسی نیستن!

از لحنش قلبم مچاله شد و زیادی شیرین بودنش جلوی
مقاومت رو می گرفت تا نچلونمش.

#خاکستری_235

@Vip Roman

دلهره به جونم افتاد مبادا آقا جونم از راه میرسید و با آبان
شاخ به شاخ می شد.

مضطرب توی اتاقم رفتم و با برداشتن چند دست لباس از وقتم کمال استفاده رو بردم که مامان پشتم وارد شد.

- چی بر میداری؟

به لباس های توی دستم نگاه انداخت و اخم کرد.

- حالا واسه چی اون زرشکیه رو برداشتی؟

ابرو هام بالا پرید.

- مگه من میتونم تشخیص بدم اینا چه رنگین؟
همینجوری یکی دوتا برداشتم دیگه چرا گیر میدی؟

نفسش رو بیرون فوت کرد و نتونست کنجکاوی و فوضولیش رو کنترل کنه که پرسید:

- کجا رفته بودید؟

نمی خواستم ازش چیزی قایم کنم تا اگر روزی بفهمه از این که بهش خبر ندادم ناراحت بشه.

روی تخت نشستم و از سیر تا پیاز ماجرای دیشب و امروز و حتی ساحل رو براش تعریف کردم که اون هم مثل من و آبان شاخ در آورد.

به فکر فرو رفت و در نهایت به سکوتش پایان داد.
- الان چی میشه؟

شونه بالا انداختم.
- آبان که نمیتونه به زور درنا رو نگه داره... مجبوره بچه رو بهشون بده بعدشم منو طلاق میده.

حس کردم قلبش درد گرفت.
اون قلبش یکم ضعیف بود و دکتر برای مواقع ضروری قرص زیر زبونی واسش تجویز کرده بود.
دستم رو محکم گرفت و فشار داد.
- چجوری اینارو به بابات بگم؟ دق میکنه بفهمه چشم و چراغ خونهش داره میره.

اشک بی اختیارم رو پاک کردم.

- یه جوری آروم آروم بهش بگو بالاخره مثل آبان
باهاش کنار میاد از اون بیشتر که براش سخت نیست
...دیشب تا حالا از تب داره میسوزه به روی خودش
نمیاره.

#خاکستری_236

مشکوک بهم خیره شد.

- واسه چی تو الان نگران اونی؟

اخم ریزی کردم.

- نگران کی باشم؟ عاشق چشم و ابروش نیستم ولی
آدم که هستم ...مگه از سنگم که دلم براش نسوزه؟

انگار قانع شد که از روی تخت بلند شد و تنهام گذاشت.
زیر ساکی که برداشته بودم رو بستم و پشت سرش بیرون
اومدم که آبان اشاره کرد.

- زود تر بریم، سرم داره منفجر میشه!

درنا که انگار فهمیده بود بابا جونش حال خوبی نداره
محکم بغلش کرد.

- بابایی میخوای بمیری؟

می خواستم بخندم.

حتی جا داشت که قهقهه بزنم اما با جواب آبان ماتم برد.
- کاش میشد بابایی! برو خاله لباساتو تنت کنه
برگردیم.

خودش زود تر بیرون رفت که لباس های درنا رو تنش
کردم و مامان یه دل سیر بوسش کرد و رضایت داد که
بریم.

- خاکستری توی اون دانشگاه چی یاد گرفتی که
نمیدونی من باس چی کوفتم کنم این سر درد بی
صاحب ولم کنه؟

به آبان که شقیقه هاش رو فشار میداد خیره شدم و نزدیکش رفتم.

دستش هاش رو از روی سرش دور کردم.
- اینجوری فشارش نده بد تر درد میگیره.

با انگشت هام آروم شروع به ماساژ دادن پیشونیش کردم و همزمان توصیه پزشکی رو شروع کردم.

- همیشه قرص و دوا چاره هر دردی نیست، یه دقیقه آروم بگیر هم دمای بدنت بیاد پایین هم سر دردت بهتر بشه.

در حالی که چشم هاش بسته بود، لب زد:

- ترشی نخوری یه چیزی میشی-؛ ولی امشب به همین نون ماستا قرار نیست حالم جا بیاد.

#خاکستری_237

در حالی که سرش روی دسته مبل بود و من بالا سرش ایستاده بودم، از پایین نگاهم کرد که لب زدم:

- همچین نون و ماستی هم نیست، ماساژ دادن کار هر کسی نیست... قلق خودشو داره.

دست هام رو از پیشونیش برداشتم و دور زدم.

انگار سرش سبک تر شده بود اما هنوزم تب داشت.

- عروس تعریفی میدونی چی از کار در میاد؟

منظورش رو فهمیدم و اخم کردم.

- از خودم تعریف نکردم! حالت جا اومده داری سر به سرم میزاری؟

انگار لحظه ای یادش رفته بود که دوباره بی حال شد.

- نه نا خوشم، شانس اوردم یه پرستار شخصی- و خصوصی توی خونه دارم.

سرم رو کج کردم.

- اصلا روش خوبی واسه گول زدن انتخاب نکردی، در
هر حال بخوای تا فردا روی این مبل وا بری علاوه بر
سر درد، کمر درد هم میگیری! حداقلش پاشو برو اتاق
...

به یاد این که اتاق هنوز شیشه نداره، حرفم رو عوض
کردم.

- نه اونجا نرو میچایی!

از جاش بلند شد.

- میرم رخت خواب بیارم.

سر تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.

- تو کجا؟

ابرو هام نا خودآگاه کج شد.

- لباس عوض کنم!

سر تکون داد که ساکی که با خودم آورده بودم رو باز کردم
که نگاه آبان روش زوم شد.

بی حواس لباس هام رو یکی یکی بیرون اوردم و توی کشو
چیدم که با حرفش مانعم شد.

- همینجوری اوردی یا عمدا زرشکی برداشتی؟

به لباس زیر توی دستم نگاه کردم و ترسیده توی کشو
انداختم.

#خاکستری_238

- معلومه که همینجوری اوردم، روشون ننوشتم که
چه رنگیه و عمدا بیارم.

سرش رو کج کرد.

- بهت میادا!

اخم هام بیشتر توی هم رفت.

- داشتی تصورم میکردی؟

بالشت توی دستش رو محکم چسبید.

- معلومه که نه، انقدر منحرف نیستم توی ذهنم
خیال بافی کنم، عوض کن زود بیا بخواب زده به
سرت چرت و پرت میگی.

حق به جانب دست پیش رو گرفت و بیرون رفت.
صداش رو از بیرون در حالی که داشت درنا رو قانع میکرد
قبل از خواب نباید شکلات بخوره میشنیدم و با عوض
کردن لباسم بیرون رفتم.

درنا بدو بدو توی اتاقش رفت و آبان تمام کمال رخت
خواب رو پهن کرده بود.

- این همه جهزیه مامانم درست کرده بود واسه
ساحل، همش همین تشک دونفره کوچیکو داره؟

طرف چپش دراز کشید و به عادت تیشرتش رو در آورد.
 - تشک دو نفره رو واسه زن و شوهر ها درست میکن
 اگر قرار بود با فاصله بخوان جدا جدا روی تک نفره
 میکپیدن! حاج خانم آینده نگر بود نوه زیاد
 میخواست که فاصله ها رو کم کرد.

آبان جدا امشب یه چیزیش شده بود که اینجوری حرف
 می زد و همش حس میکردم داره منحرفانه رفتار میکنه.

کنارش دراز کشیدم و دست زیر بالشت سردم بردم.
 - ولی اخه حتی تشک یک نفره هم ندارید!

قلنج گردنش رو شکست و ساعت موبایلش رو کوک کرد.
 - داریم، اون زیر میرا بود حالشو نداشتم کمدو بهم
 بریزم، زیاد مته به خشخاش نزار شب های قبل که
 توی بغلم می خوابیدی حالا واسه چند سانت داری
 لج و دبه میکنی؟

خجالت کشیدم.

شاید درست می گفت.

به هر حال توی چنین موقعیتی حق داشتم سرخ و سفید
بشم و بیخودی گیر چرند دادم.

- حالا چرا لباس رو در آوردی؟

نفسش رو کلافه بیرون داد.

- تقریبا هر شب من لخت میخوابم به خاطر معذب
نشدن جنابعالی خیلی آقایی کردم شلواری رو در
نیوردم... شب های قبل هم همین روال بوده چطور
یهو الان به فکر رسید که لختم؟

#خاکستری_239

راست میگفت.

تقریبا هیچ وقت از این قضیه گله نکرده بودم که الان یهو
یادم اومده بود که باید بهش تذکر بدم.

پتو رو بیشتر سمتم داد و لب زد:

- اگه مثل ساحل زود مریض میشی خودتو بپوشون!

توی همون حالت شروع به بافتن موهام کردم و سر تکون دادم.

سوالی ذهنم رو مشغول کرد که بدون فکر کردن به عواقبش پرسیدم:

- اگر درنا رو ازمون بگیرن چیکار میکنی؟

صورتش رو سمتم چرخوند.

- همون کاری که ساحل با خودش کرد، شاید جرعتش رو پیدا کردم و ...

دست روی لب هاش گذاشتم.

نمی خواستم ادامه بده.

حتی تصورش هم دوست نداشتم.

- مگه دنیا به آخر رسیده؟ تو حتی هنوز سی ساله هم نشده واسه چی اینجوری حرف میزنی؟

انتظار داشتم جواب بده در حالی که هنوز جلوی دهنش رو گرفته بودم.

دستم رو کنار زد.

- آدم ها برای زندگی نیاز به بهونه دارن خاکستری، بعد درنا یه بهونه بهم بگو به خاطرش بیدار بشم!

ذره ای فکر کردم.

می تونستم کار و شغلش رو بهونه کنم اما حتی آبان از اون هم فراری شده بود.

- میتونی ازدواج کنی، میدونی چند تا دختر آرزوشونه با مردی مثل تو ازدواج کنن؟

نزدیکم شد.

طوری که ذره ای فاصله بینمون از بین رفت.

- همین حالا شم ازدواج کردم! اما سرکار خانم انقدر مغرور هست که حاضر نیست بهونه ای بشه برای

...

#خاکستری_240

باز حرفش رو قطع کرد.

- من نمیتونم، بابام اجازه نمیده... مامانم ...

به تلافی دست روی دهنم گذاشت.

- من همین حالا شم دارم، نصفه و نیمه ... داستان
ما که شبیه بقیه نیست زور بزنیم که برسیم!

حقیقت داشت.

ما شبیه بقیه نبودیم.

اما واقعا من چی میخوام؟

حتی معیاری برای همسر آینده نداشتم اما یقینا شباهتی
با آبان نداشت.

شاید نقطه مقابلش بود.

پسری که لبخند به لب داشت و به ندرت اخم می کرد و
شغلش هم شیرینی فروشی بود.

تصوراتم با پر رنگ شدن چهره آبان، از بین رفت.

- حتی اگر من باز هم رضایت بدم تو قطعا نمیتونی با مشکل من کنار بیای!

اخم کرد.

طبق یه قانون نا نوشته گره بافتم رو باز و زمزمه کرد:

- فکر میکنی واسه من مهمه که نتونی آبی رو از قرمز تشخیص بدی؟ قبلا این فقط یه بهونه بود سر به سرت بزارم... الان حتی از اونم لذت نمی برم.

مات نگاهش کردم که با گره نگاهمون خجالت کشیدم و سر پایین انداختم که با شوخی پچ زد:

- جای درنا تو باید تست دی ان ای بدی، چشم های آبی یخی توی کل خاورمیانه ده تا ازش پیدا نمیشه تو کتم نمیره بچه اون خانواده باشی.

مشتی به بازوش زدم.

- انقدر با خانواده من شوخی نکن!

دستش دور کمرم پیچ خورد.

- هیشش یک بار دیگه لب هاتو تکون بدی تضمین
نمیکنم بتونم مقاومتم رو حفظ کنم ...

#خاکستری_241

درواقع این یک تست مقاومت سنجی نبود.

من قراد نبود با لب هام کاری جز حرف زدن انجام بدم.
اما یه جایی توی علم روانشناسی میگفت آقایون خیلی
زود تر از خانم ها احساس وابستگی پیدا میکنن و شاید
آبان هم دچارش شده بود که حالا با اون دید سابق به
من نگاه نمی کرد.

نتونستم بیشتر از این سکوت کنم و بالاخره لب از لب
گشودم.

- چجوری با دهن بسته حرف بزنم؟

نگاهم کرد.

از اون نگاه ها که پشتش هدف تایین شده و به یک باره
چونه رو گرفت و نزدیک خودش آورد.

- فرانسوی یا ...

مقصودش رو فهمیدم.

یک شیطون حيله گر که دقيقا توی ذهن خودم پرورش
یافته بود و قلبم رو مثل مغزم به بازی گرفته بود اجازه
نداد وقت رو تلف کنم و فقط جواب دادم:

- مثل قبلی ها ...

چشم هام ناخودآگاه بسته شد که داغی لب هاش رو
حس کردم.

خیس و پر از احساس گناه که اتفاقا موجب لذت میشد.

طولانی شدنش من از از تکاپو انداخت و در نهایت در
حالی که سرش رو سمت گوش و گردنم می برد، لب هام
رو رها کرد.

نفس به ریه هام برگشت اما هنوز عقم سر جاش نیومده
بود چون همچنان مدهوش ادامه بازی آبان به بدنم
بودم.

صدای نفس های مردونهش رو میشنیدم اما من هنوز
هم ترجیح میدادم دست به کاری نزنم و بی اختیار با
مکیده شدن گردنم نالیدم.

حس عجیبی بود... درد و لذت و عذاب وجدان میتونست
همزمان منو از پا بندازه.

- آ...بان!

#خاکستری_242

به خودش اومد.
سرش رو بالا آورد و خمار نگاهم کرد.
- اذیت شدی؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.
کاش اذیت میشدم که لذت ببرم.
- ما نباید ...

انگشت روی بینیم گذاشت.
- هیشش، باید و نباید ها برای قبل از این بود که
رضایتش رو بهم بدی خاکستری!

دست هام بی اراده بالا تنه برهنهش رو لمس کرد.
اون هنوز هم دمای بدنش بالا بود اما شاید دلیلش چیزی
به جز تب بود.

- قرار نبود پایین تر بری!

سرش رو روی شونه هم فرود آورد و پنهان کرد.
لب هاش کنار گوشم قرار گرفت.
- یادم نمیاد قول و قراری داده باشم، با خودت صادق
باش، تو هم لذت بردی ازش.

آب گلوم رو فرو بردم و به وجدانم لعنت فرستادم.
من حالا میخوامستم عطرش رو نفس بکشم داغی پوستش
رو با سرمای بدنم خنثی کنم و دست لای موهای
کوتاهش ببرم.

بی اون که به عواقبش فکر کنم، انجامش دادم.
شوکه شدن آبان چیز غیر قابل تصویری نبود.
حتی اون هم با این خاکستری غریبه بود.

با برکه ای که داره اون رو شوهر واقعیش تصور میکنه
حسابی غافل گیر شد.
- جواب سوالت رو گرفتی؟

حالا دوباره برام پرسش پیش اومد.
- کدوم سوال؟

با سر انگشت موهام رو بازی گرفت و کمر باریکم رو لمس کرد.

- بهونه من برای ادامه دادن بی اون که خبر کنه پیدا شد! فقط مخ زدنش دشوار تر از چیزیه که فکر میکردم.

#خاکستری_243

منظورش من بودم.

بهونه ترفند جالبی بود که من رو توی همون موقعیت نگه داره.

تازه داشتم وجه های جدیدی از اخلاقیات آبان رو کشف می کردم.

مثلا اونقدر ها هم که به نظر می رسید رفتارش شبیه بابا بزرگ ها نبود و حسابی مغزش رو ایدیت می کرد... یا حداقل توی مسائل معاشقه به این درجه رسیده بود.

چشم روی هم فشار دادم که سرم رو به سینهش نزدیک کرد.

اون عجیب به نظافت شخصیش بر خلاف نظافت
روحیش می رسید و قرار نبود این بوی عطر از بدنش پر
بکشه.

- ای اگه همینجوری فشارم بدی خوابم نمیره.

دستش رو بیشتر گره کرد.

- مگه قراره بخوابی؟

سر تکون دادم که پوزخند زد.

از اون پوزخندی هایی که تهش میگفت زهی خیال باطل.

- پس چی؟ مگه فردا نمیخواهی بری پیش اون دکتره
واسه آزمایش های درنا؟!

انگار انرژییش لحظه ای پر کشید.

افکاری که سعی داشت توی یک ساعت پیش با بوسه از
ذهنش پاک کنه دوباره براش تداعی شد.

نفسش رو کلافه بیرون داد.

- کاش فقط وقتی حالم خوبه بهش گند نزن
خاکستری!

بهش خندیدم.

شبیه بچه های غر غرو بود.

شاید دنبال اعتراف کور کورانه بودم که از روی احساس
واقعی یهویی بیانش کنه.

- با من حالت خوبه؟

ابرو هاش بالا رفت.

- دوست داری فقط با تو حالم خوب باشه؟

#خاکستری_244

سوالش معذب کننده بود.

من صاحبش نبودم، یا احساس مالکیت نداشتم.

- چی میشه اگر جوابم "اره" باشه؟!

موهای کوتاهی که طی بوسه طولانی روی پیشونیش
اومده بوو رو عقب زد و جواب داد:

- اون وقت مسئولیت خیلی بیشتر از الان میشه.

مسئولیت من رو می ترسوند.

از این که کاری رو به عهده میگرفتم که می دونستم توی
انجامش ناشی ام.

- پس باید بگم "نه"!

جا خورد.

شاید توقع نداشت.

اما من هم از خودم انتظار نداشتم وارد رابطه ای بشم که
مشخص نیست چی در انتظارشه؟!

- ترسیدی؟ من انقدر جنتلمن هستم که انتظار کار
های سخت ازت نداشته باشم.

به صورتش نگاه کردم.

برای اولین بار دوست داشتم رنگ ها رو ببینم.
- منظورت از کارهای سخت چیه؟

چشم هاش رو ریز کرد.

- چیزهایی که هنوز براش آماده نیستی، ظرفیت آدم
ها شبیه هم نیست ...اگر ساحل جای تو بود
میفهمید دارم راجب چی حرف میزنم اما چون
جنابعالی یکم آی کیو جالبی تشریف داری اگه بگمت
همینجا پنیک میزنی.

انقدر ها هم که آبان میگفت احمق نبودم فقط در برابر
فهمیدن چیزهایی که به نفعم نبود مقاومت نشون
میدادم.

- اگر از نظر خودت انقدر وحشتناکه پس واسه من می
تونه حتی خطرناک هم باشه!

تو گلو خندید و مشکوک خیره شد.

- نکنه باز پورن دیدی ذهنت منحرف شده؟

#خاکستری_245

شاید باورش حتی برای خودمم سخت بود.
اما چی میشد اگر ذهنم داشت چیزهایی رو تصور میکرد
که حتی فکر کردن بهش هم ممنوعه بود؟!

خودم رو مجازات کردم و نیشگونی از بازوم گرفتم تا به
خودم پیام.

- نه ... کی گفته؟ چرا همه چیو به اون ربط میدی؟

پلکش نازک شد و لبخند خبیثی زد.

- فکر کردی قراره یادم بره؟

ضربه ای به سینه برهنهش زدم که قبل از اون دست
خودم درد گرفت.

- ای چقدر سفتی!

تو گلو خندید.

- در عوضش تو ...

دست روی دهنش گذاشتم.

معلوم نبود چش شده امشب اینجوری بی پروا حرف میزد.

دقیقا فهمیدم میخواد چی بگه که قبلش جلو شو گرفتم و باز خندید و دستمو از روی دهنش برداشت.

- میخواستم بگم مناسبی!

مشکوک نگاه کردم.

- روی پیشونیم چیزی نوشته؟

سر تکون داد.

- اره نوشته یه خر نرمی!

دوست داشتم بالشتم رو گاز بگیرم چون نمیتونستم جیغ بزنم و حرصم رو خالی کنم.

بیشتر من رو سمت خودش کشید و کنار گوشم پچ زد:

- حرص نخور بیا بخوابیم!

.....
- مطمئنی سر ماه حقوق میگیری؟ اصلاً رفتی سر کار

این چند وقت؟

آروم سر تگون داد و لقمه ای دهن درنا گذاشت.

- من توی این چند سال نشده حتی مرخصی بگیرم جز

وقت دامادیم، شش ماه هم بخوام بیکار باشم حقوق

دارم!

#خاکستری_246

رو به دوش نشستم که درنا با دست مربایش یه گردی درست کرد.

- باباییم یه عالمه واسم خوراکی میخره ولی پول داره

هنوز!

خنده ای بهش کردم که آبان محکم تر بچه رو توی بغلش
نگه داشت.

- اگه بابایی بره چیکار میکنی؟

لب های غنچهش رو جلو داد.

- کجا میخوای بری؟

دلم واسش سوخت که بحث رو عوض کردم.

- جایی نمیخواد بره اگر صبحانهت رو کامل بخوری!

چشم غره ای به آبان رفتم.

قشنگ مشخص بود چقدر دپرسه و با این حال که
دیشب سعی کرده بودم ذهنش رو پرت کنم.

بعد از تموم شدن صبحانه رفتن درنا از بغل آبان، بهش
غریدم:

- میخوای بچه افسرده بشه؟

دستی لای موهاش کشید.

- فعلا خودم دارم از پا میوفتم.

میز رو دور زدم و بشقاب ها رو برداشتم که دستم رو گرفت.

- فکر میکردم بعد از دیشب روت نشه بهم نگاه کنی!

آروم و کم رنگ خنده ای زدم.

- اتفاقات تاریک توی تاریکی میمونن! گذاشتم سر جاشون.

دستم رو رها کرد.

- جاشو امن نگه دار، به کارمون میاد یه روزی!

در حالی که مشغول شستن ظرف ها شدم، سمتش چرخیدم.

- حذاقلش امید بهش مجانیه!

سوئیچش رو برداشت و شونه بالا انداخت.
 - میرم شیشه بُر بیارم، نرو اتاق نرمه شیشه داره زخم
 میشی.

#خاکستری_247

رفت ...
 حس حماقت کردم.
 لحظه ای پشیمون و لحظه ای خرسند از کار دیشبم.
 اما مگه قرار بود چند دفعه زندگی کنم که نگران باشم
 قراره چی پیش بیاد؟!

سرگرم مرتب کردن اتاق درنا شدم که آبان برگشت و
 قبلش زنگ زد تا خبر بده داره شیشه بر رو هم همراه
 خودش میاره.

چادری سرم کردم که شیشه بر اوامد و رفت و فقط براش
 چایی ریختم.

با رفتنش نگاه آبان ستم کشیده شد که چادر از سرم افتاد.

- ندیده بودمت اینجوری!

خنده ای کردم و چادر رو تا زدم.

- تبریک میگم تو همین الان شاهد بر آورده شدن
آرزوی مامانم بودی که من یه بار هم که شده چادر
بپوشم.

خنده ای زد و نزدیک شد.

- لازمه پیشش تعریف کنم؟

چشم هامو ریز کردم.

- همینجوریم خانواده من دل خوشی ازت ندارن! قبلا
شاید سنگتو به سینه میزدن ولی الان دیگه نه ...

نفسش رو بیرون داد و از توی کمد کرتون کوچیکی بیرون
اورد.

- چیکار میکنی؟

به سیم کارت توی دستش اشاره کرد.

- گوشیم دیگه مثل اولش نمیشه ... تا وقتی یکی جدیدشو بگیرم فعلا باید از قبلی کار بکشم.

سر تکون دادم و پرسیدم:

- از اون دکتره خبری نشد؟

به ساعت نگاه کرد و جواب داد:

- یکی دو ساعت دیگه به همینجا زنگ میزنه.

#خاکستری_248

با ترحمی که سعی در پنهان کردنش داشتم، پرسیدم:

- استرس داری واسه جوابش؟

نفس عمیقی کشید.

- میخوای صادق باشم؟

سر تکون دادم که پوزخند زد.

- من خودم میدونم جوابش مثبته... فقط میخوام وقت بخرم درنا بیشتر پیشم بمونه.

دست هام لرزید.

بدنم سست شد و قدم بی جون جلو گذاشتم.
- یعنی ...

حرفم رو قطع کرد و سر تکون داد.

- یعنی من هیچ راهی ندارم که از درنا پیش خودم مراقبت کنم، یعنی به ته خط رسیدم.

روی صندلی فرود اومدم.

- میخوای با درنا حرف بزنی؟

به جای حرف زدن فقط سر به نشونه نفی تگون داد
 - اون فقط سه سالشه، انتظار داری چی بفهمه؟
 هنوزم نمیدونه ساحل نرفته مسافرت!

بغض به گلوم فشار آورد.
 آبان خیلی آدم قوی بود که تا الان دووم آورده بود و از
 درونش دم نمی زد.
 من به اندازه اون خود دار نبودم.
 - واسه همین در به در دنبال امیدی؟

گوشی رو روشن کرد و سمتم اومد.
 - اگر قراره تو اخیریش باشه، اره!

از کار افتاد.
 قلبم رو میگم ...
 - کاش همه جا تاریک بود لااقل!

#خاکستری_249

تاریکی برای من بهونه بود که نگاهش نکنم.
 که مستقیم به چشم هاش زل نزتم و احساس نکنم قلبم
 میخواد از جا کنده بشه و احساس گناه دست از سرم
 برداره.

- توی تاریکی میخوای از چیزی قایم بشی— که بالاخره
 باید توی روشنایی روز ببینیش!

سرم رو پایین انداختم و این بار با اعتماد به نفس بیشتری
 نگاهش کردم.

- میتونم برای این که نبینمش انکارش کنم.

قدمی جلو اومدم.

- پس قراره نادیده بگیری!؟

می ترسیدم تایید کنم چون میدونستم از پشش بر نمیام.

- حداقل میتونم سعیم رو بکنم چون به هر حال ما ...

انگشت روی بینیش گذاشت.

- توی تاریکی صادق تری، کافیه افتاب بیرون بزنه اون وقت مثل همین الان دروغ میگی.

لبم رو دندون گرفتم.

در واقعا من می فهمیدم کی و چه وقت دارم دروغ میگویم. شاید تاثیر رنگ ها بود که من متوجه نمیشدم اما اصلا کار ساده ای نبود.

با صدای زنگ تلفن، نفس عمیقی کشیدم که آبان جواب داد.

حدس زدم اون دکتری باشه که منتظرش بودم و حدسم درست از آب در اومد.

بهش خیره شدم که با دقت داشت به حرف هاش گوش میداد و با نا امیدی تلفن رو قطع کرد.

- چی شد؟

پورخندی زد.

- قرار نبود معجزه ای هم بشه، فقط ازش خواستم دوباره آزمایش بگیره جوابش حداقل یک هفته طول میکشه.

#خاکستری_250

- اگر قرار نیست معجزه بشه واسه چی این دست اون دست میکنی؟ بالاخره که چی؟

بهم خیره شد.

دستی لای موهاش کشید و لب زد:

- تو چرا عجله داری؟ من قرار نیست بعد از این جریانات بزارم بری ...

سرفه تو گلویی کردم.

- چرا؟

سمت سالن رفت که پشت سرش حرکت کردم.

- جوابش ساده‌ست چون زنی!

یک تای ابروم بالا رفت.

- اما تو نه ازم خواستگاری کردی، نه برام عروسی گرفتی، نه حتی ...

حرفم رو قطع کرد.

- واسه همین بهونه داری پاشی بری؟

دستی توی هوا تکون دادم و روی مبل، درست کنارش نشستم.

- اینا اسمش بهونه نیست، رسم و آرزوی یه دختره.

لبخند آرومی زد.

- پس اگر همه‌شو انجام بدم جنابعالی قراره رضایت بدی؟

باز هم سری به نشونه نفی تکنون دادم.
- نه ... اصلاً گیرم من رضایت بدم، مامان و بابام چی؟

نزدیکم شد.

طوری که بین دست هامون فاصله ای نباشه.
- تو آگه تونستی منو سر راهت بیاری، راضی کردن
مامان و بابات که آب خوردنه.

قرار نبود من به خاطر آبان خودم رو از چشم مامان و
بابام مینداختم.

بالاخره از قدیم گفته بودن هرکی خربزه میخوره باید پای
لرزش بشینه... آبان هم دست کمی نداشت و نباید مفتی
مفتی تا اراده می کرد به دستم می آورد.

#خاکستری_251

- برای چی من باید راضی شون کنم؟ اشتباهت همینه ... من مثل ساحل نیستم زمین تا آسمون فرق دارم اصلی ترینش هم اینه که هیچ وقت پیش قدم نمیشم.

سر تکون داد.

شاید توقع نداشت اما اون اکثر اوقات در مواجهه با برخورد های من سوپرایز میشد پس چیز جدیدی نبود.

- پس مجبورم یه دور دیگه ناز خانوادتو بکشم!

سر تکون دادم که بلند شد.

- باید یه سر تا بخش اطلاعاتی برم، پرونده ای که دسته توش عیب و ایراده ... میشه برای درنا لازانیا درست کنی؟

اون حتی وقتی پای مهم ترین مسائل کاریش وسط بود امکان نداشت به درنا فکر نکنه.

چی میخوره؟! چی میپوشه؟! کی مراقبشه؟! و از این قبیل افکار دیگه ...

- اره میشه! خیالت راحت مراقبشم.

تشکری کرد و بلند شد.

اون در مقایسه با اوایل برخورد هامون زیادی تغییر کرده بود و این جای امید داشت.

با رفتنش مشغول شدم و با کمک خود درنا واسش لازانیا پختم.

این بچه در هر شرایطی عاشق این غذا بود و این می تونست غمگینم کنه چون قرار نبود برای باقی عمر واسه درنا لازانیا درست کنم ...

- چرا دیر جواب دادی تلفنو؟!

با صدای مامان نفسم رو بیرون دادم.

- دستم بند آشپزی بود، چیزی شده؟

انگار متعجب بود و مبهوت، این رو میتونستم از لحنش تشخیص بدم.

- همین چند دقیقه پیش یه آقای اومد دم در خونه... سراغ آبان رو گرفت! بهش گفتم خونه‌ش اینجا نیست بعدش هم گفت ساحل این آدرس رو بهشون داده.

ترسیدم. ممکن بود بابای اصلی درنا باشه که با ساحل در ارتباط بوده.

- نگفت کیه؟

#خاکستری_252

@Vip Roman

یکم مکث کرد.

انگار داشت به یاد می آورد ولی مثل همیشه یادش رفته بود.

- گفت ها ... باز خاطرم نموند اما میگفت یکی از دوست های ...

حرفش رو قطع کردم.

خدا رو شکر که اون ام دروغ گفته بود.

- عاها اره خودش زنگ زد به اینجا!

انقدر دروغ گفته بودم که مامان حرف راستم باور نمی کرد.

- باشه، درنا خوبه؟

شرح حال درنا رو بهش دادم که قطع کرد.

آبان همزمان که داشتم با تلفن حرف می زدم برگشت و حتی لباسش هم عوض کرده بود.

- حاج خانم بود؟

سر تکون دادم و جلو رفتم.

طوری که درنا صدامون رو نشوه لب زدم:

- اون آقاعه که میگه بابای واقعیه درناعه، رفته دم در خونمون ... گفته ساحل آدرسش رو قبلا داده و سراغ تو رو هم گرفته.

اون هم به اندازه من جا خورد.

- مامانت ادرس داده؟

شونه بالا انداختم.

- احتمالا دیگه، تازه اگر مامانم نده قطعا بهزیستی خودش میدہ.

اخم ریزی کرد.

- اونا اجازه ندارن اطلاعات شخصی رو در اختیار کسی بزارن.

لبم رو دندون گرفتم.

- شاید کار مهمی داشته که اومده سراغت!

سرگردون شد.

به اطرافش نگاهی انداخت و دوباره پرسید:

- اگر بخواد بچه رو بیره چی؟

#خاکستری_253

کجا میخواست بیره؟ درنا از لحاظ قانونی هنوز بچه آبان حساب میشد پس اون نمی تونست احمقانه تصمیم بگیره.

- مگه بچه ست که همچین کاری بکنه؟ تو خودت این همه سال داشتی با قانون سر و کله میزدی حالا یهوپی همچین فکری به سرت زد؟

بین موهاش دست کشید.

نظمش رو بهم ریخت و دلم رو به آشوب کشید.

با چنین صورت گرفته و این مدل مو می تونستم عمق فاجعه رو از دور هم متوجه بشم.

- شنیدی جراح ها نمیتونن عزیز های خودشونو عمل کنن؟ من اون پلیسی- ام که نمیتونم دست به پرونده عزیز های خودم بزنم چون همیشه فهمیدن همه چیز خوب نیست.

قانع کننده بود.

این حس رو قبلا هم تجربه کرده بودم.

وقتی ترم اول دانشگاه تازه یاد گرفته بودم که امپول تو رگی بزنم و میترسیدم روی ساحل یا آقاجون تستش کنم.

سر تکون دادم که آبان خودشو به اتاق درنا رسوند. صدای خنده هاشون توی خونه پژواک شد و لحظه ای خونه رو بدون درنا تصور کردم.

ساکت تر از همیشه ... بی روح تر ... حتی ممکن بود تبدیل به متروکه بشه.

بغض عجیب به گلوم خنجر کشید.
اصولا سعی میکردم ادم احساسی نباشم اما چی میشد اگر
گاهی کنترلش رو از دست میدادم؟!

با رفتن آبان توی اتاق خودش، به خودم اومدم و پشت
سرش رفتم.

سوال مهمی داشتم که انگار منتظر اومدنم بود.

- چقدر باید صبر کنم؟

#خاکستری_254

ابرو هام بالا رفت.

- واسه چی؟

قدمی جلو اومد و پیراهنش رو از تنش در آورد.
منتظر بودم که جوابم رو بده و نزدیک تر شد طوری که
قدمی باهام فاصله نداشت.

- تا کی صبر کنم برای جوابش؟!

گیج شده بودم.

یا من احمق بودم یا حرف های آبان زیاد وضوح نداشت.

- میشه یکم واضح تر حرف بزنی؟ من واقعا متوجه نمیشم چی میگی!

دستش رو بالا آورد و با دو انگشت ضربه ای به پیشونیم زد.

- نه خوشم اومد یکم دیگه خودتو به خنگی بزنی با آی کیو جلیک برابر میشی!

مسخرم کرد اما الان اصلا مهم نبود چون جواب واجب تری رو باید میداد که خودش متوجه انتظارم شد و لب زد:

- تا شب بهت فرصت میدم، میتونی انتخاب کنی بقیه عمرت رو کنارم بمونی یا بعد از رفتن درنا تو هم ...

ادامه حرفش رو نزد.

در واقع باید شکر گذاری میکردم چون بابت همون چند کلمه اول توی برزخ فرو رفته بودم.

- شب؟

سر تکون داد و کنار گوشم پچ زد:

- حتی زود تر!

زمان کمی بود.

من که بچه نبودم برای آیندم توی چند ساعت تصمیم بگیرم.

کم کم چند روزی به فرصت نیاز داشتم اما بحث برای زمان نبود، من قبلا هم جوابش رو می دونستم.

#خاکستری_255

صورتم رو آب زدم.

قطره های چشمم رو انداختم و با زدن مسواک از دستشویی بیرون اومدم.

آبان به هر ضرب و زوری که بود درنا رو مجبور کرد مثل هر شب شیرش رو بخوره و بعد بخوابه!

من از شب ها می ترسیدم.

از شب هایی که تمامش توی سیاهی می رفت و حتی از خاکستری محرومم می کرد.

مخصوصا امشب که به معنای واقعی سیاه چاله بود ...

- شیر؟

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- به کلاکتوز حساسیت دارم نمیتونم!

یک تای ابروش بالا رفت.

- همینکه استخون بندیت ظریفه ... ساحل که

حساسیت نداشت، تو چطوری ...

حرفش رو قطع کردم.

- معمولا حساسیت ها به مواد خوراکی بعد از تولد به وجود میاد زیاد ژنتیک روش تاثیری نداره.

سر تکون داد.

از اون دسته نگاه ها تحویلیم داد که انگار میفهمید اما حواسش جای دیگه ای بود.

- اتاق میخوابی؟

به پنجره اشاره کردم.

- حالا که درست شده، بهونه ندارم!

تو گلو خندید.

- ولی اونجا صادق تر به نظر میرسیدی.

موهام رو شروع به بافتن کردم و جواب دادم:

- به مکانش ربطی نداره، بستگی داره چقدر خوابم بیاد که صادق تر بشم.

از نصفه موهام رفت و ادامه‌ش رو خودش بافت.
 - میخوام توی هوشیاری صادق باشی، آدم مست و خواب آلو همیشه راستشو میگه.

#خاکستری_256

درست میگفت اما من انقدر جرعتش رو نداشتم.
 در واقع خودم رو سرکوب می کردم.
 - در هر صورت به حال الانمون فرقی نمیکنه، بزار هر وقت مشکل بچه حل شد جوابش رو بهت میگم.

ته موهام رو بستم و سمتش چرخیدم که با مکث کوتاهی بهم خیره شد.

- اگر طول کشید چی؟

سری به مشونه نفی تکون دادم.
 - اما بالاخره که جوابش رو میگیری.

قدمی جلو گذاشت که عقب تر رفتم.
- نگفته بودم آدم صبوری نیستم؟!

سری به نشونه نفی تکون دادم.
- من چی؟ نگفته بودم تصمیم های عجله ای نمیگیرم؟

سیبک گوش بالا پایین شد.
لبش رو مردونه گاز گرفت و دستی به تهریشش که از مرگ
ساحل تا حالا اصلاح نشده بود و فقط مرتبشون میکرد،
کشید.

- چشم هاتو ببند.

نا مطمئن چشم هام رو بستم که من رو سمت تخت برد
و روش نشوندم.

تاریک و سیاه مثل همیشه ...
- تصورش کن!

سوالی خواستم پلکم رو باز کنم که اجازه نداد و فقط پرسیدم:

- چيو بايد تصور کنم؟

جايي رو نمیدیدم اما می تونستم حدس بزنم الان توی چه حالت جدی داره بهم نگاه میکنه.

- آینده کنار من برات چه شکلیه؟!

#خاکستری_257

چه سوال مبهمی بود.

در واقع من هیچ وقت آینده ای رو با آبان متصور نبودم.

- آینده؟ من همین حالا از دو ساعت بعدم بی خبرم.

چشم هام رو باز کردم.

- میخوای بدونی توی سر من آینده چه شکلیه؟!

سری به نشونه تایید حرفش تگون دادم که لب زد:

- برای منم همه چیز خاکستریه.

لبم رو گزیدم.

- یعنی چی؟ قراره کور رنگی بگیری؟

نمیچه لبخندی زد

- نه احمق کوچولو، من دنیای خاکستری رو با تو به رنگین کمون بقیه ترجیح میدم.

می تونستم برای این جمله تشنج کنم.

پتیک اتک کنم ...

یا حتی بمیرم ... اما فقط خندیدم که بهش بر خورد.

- فکر میکنی دارم جوک تعریف میکنم؟

سری به نشونه نفی تکون دادم.

در واقع این خیال انگیز ترین جوک تمام عمرم بود.

- نه چرا بايد همچين فكر كنم؟ فقط ميخواهم ياد آوري
كنم توي دنياي خاکستري من پر از حسرت هاي
رنگوارنگه ...

سيبك گلوشت بالا و پايين شد.

خيره و دريده صورتم رو بين دست هاش گرفت و جلو تر
كشيد.

- من نميزارم حسرت بكشي.

شايد اون يك شاهزاده با يك اسب سياه و تيره بود كه
تشويق مي كرد با يك سوار كار ياغي به دل ترس هام
بزنم.

- مثلاً ميتوني يه كاري كني رنگ ها رو ببينم؟

#خاکستری_258

متفکر شد.

شاید این سوال احمقانه و دور از تصور بود اما جوابش تنها چیزی نبود که شوکه‌م کرد.

- اگر بتونم چی؟ جواب مثبت میدی؟

خندیدم.

قهقهه زدم اما اون قرار نبود ذره‌ای از جدیتش پایین بیاد.
- نمیتونی، اگر تونستی جواب مثبت که چیزی نیست ... من حتی ...

انگشت روی بینیم گذاشت.

- هیششش، بعدش فقط تصورش کن و باهاش رویا بساز.

حرف هاش قشنگ بود. @Vip Roman لطافت مردونه‌ای به همراه داشت که مرزهای رو تایین می‌کرد.

- پس تا اون موقع ما نباید ...

پشت پلک نازک کرد و میون کلامم پرید.

- من انقدر به خودم مطعنم که سرش شرط سنگینی
بستم پس باید و نباید به کارم نمیاد ... فراموششون
کن.

چیزی تا از تپش افتادن قلبم نمونده بود.

بهش خیره شدم اما اون نگاه زیاد دووم نیاورد که آبان از
مقابلم کنار رفت.

- بیا بخوابیم خاکستری، فردا باید درنا رو ببریم واسه
آزمایش!

دست روی شونه‌ش گذاشتم.

- یه بار بهم گفתי دنیای تو خلاصه شده توی دختری
و سیگارت و تخت ... حالا چی؟ دنیای تو به اندازه
من تغییر کرده؟

چشمکی برام زد

- امشب بیشتر از چوب ختم اعتراف کردم ...

#خاکستری_259

حالا من بی خواب شده بودم.

آرزو می کردم کاش پنجره درست نشده بود تا عمیق توی
هوای آزاد نفس می کشیدم.

صدای برخورد آروم رو به شیشه می شنیدم و هر بار به
یقین می رسید اسمون امشب بارونیه.

پا به سمت پنجره برداشتم که آبان پرسید:
- بارونه؟

سر تکون دادم که باز پرسید:
- میخوای بازش کنم پنجره رو؟

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- هوا امشب سرده، سرما میخوریم!

منطقی و متفکرانه سر تگون داد که به آسمون خیره شدم
...

- خوشگل خاله؟ نمیخوای پاشی بریم حموم؟

دست هاش رو با مداد شمع رنگی شده بود رو بهم مالید
- نج... دارم بازی میکنم، تازه اونجوری چشمام
میسوزه!

لبخندی به روش زدم.

- قول میدم نسوزه... پاشو دیگه.

وقتی آبان نبود، راضی کردن درنا دشوار می شد.

در واقع اون رگ خوابش رو میدونست.

منتظر موندم که آبان برگرده تا بالاخره راضیش کرد با من
حموم بیاد.

بر خلاف تصورش انقدر تو حموم بهش خوش گذشت و
شیطنت کرد که بعدش لای همون حوله اردکی شکش
خوابش برد.

- وقتی از حموم میای بیرون صورتت گل میندازه!

از جمله آبان خجالت کشیدم.
- لابد میخوای الان بگی ساحل اینجوری ...

حرفم رو قطع کرد.

- نه ... تو خاکستری یه شخصیت جدا از خواهرت و
زن من ...

#خاکستری_260

@Vip Roman

باید ممنونش می شدم.
هنوز هم برای فهمیدنش دیر نبود.
موهام رو خشک کردم و پرسیدم:

- درنا رو آماده کنم بیریمش برای آزمایش؟

سری به نشونه نفی تکنون داد.

- یه تار موهاش کافی بود، خودم بردم!

سر تکنون دادم که جلو اومد.

- امروز بیشتر از همیشه زندگی باهات رو تصور کردم
خاکستری!

پوزخند زدم.

این مرد قابلیت گول زدن زیادی داشت.

- بهتره قبل از این که تصورات زیادی تخیلی بشن
بگمت دنیای واقعی با توهم ما فرق میکنه.

اخم کرد.

سرش رو نزدیک آورد.

- داری به من این حرفا رو میزنی؟ احمقانه به نظر میاد
اگر ازت خوشم اومده باشه؟!

سری به نشونه نفی تکنون دادم.

- نه اما فقط این که یه نفر ازم خوشش اومده باشه
ملاکم برای ادامه این ازدواج نیست.

مشکوک پرسید:

- به جز اون شرطت ملاک دیگه ای هم داری؟

لبخند شرورانه ای زدم.

- پس چی خیال کردی دستی دستی و مفتی مفتی دختر
به کسی میدن؟

#خاکستری_261

از آخرین باری که سعی کرده بودم تصور کنم زندگی متاهلی
چه شکلیه خیلی وقت گذشته بود.
در واقع اون شبیه چیزی بود که الان داشتم زندگی می
کردمش.

مردی که حس میکردم بهم احساسی داره و منی که با دست پس میزد و با پا پیش میکشیدم.

- مفت به دستت اوردم!

موهام رو لای حوله پیچیدم.

- پس سعی کن مفت از دستم ندی چون به هر حال ماهی ها زود از دستمون لیز میخورن.

باید قانع میشد.

حتی اگر مثال اشتباهی زده بودم.

سشوار رو توی برق زد و سمتم گرفتش.

- موهاش رو خشک کن لباس بپوش بریم بیرون!

قبل از روشن کردنش پرسیدم:

- کدوم بیرون؟ من و درنا تازه از حموم اومدیم اینجوری سرما میخوریم.

خودش سشوار رو روشن کرد و توی سر و صداش جواب داد:

- نترس نمیزارم سرما بخورید!

موهام رو خشک کردم.

کنجکاو بودم که قراره کجا بریم ولی نه انقدر که پاپیچش بشم.

درنا رو حسابی با لباس گرم پوشوندم که آبان اونو با خودش پایین برد و منم به محض بافتن موهام از خونه بیرون اومدم.

به محض نشستن، تقه ای به شیشه کنارم خورد و با دیدن همون آقای که توی بهزیستی دیدمش و ادعا کرده بود پدر درناعه، جا خوردم.

آبان با اخم های توی هم اشاره کرد.

- بشین تو ماشین میام!

#خاکستری_262

در واقع باید میشستم اما یه حسی- درونم می گفت پیاده بشم چون هر لحظه امکان داشت آبان با این نگاه روی صورتش از کوره در بره.

در کمال خونسردی همراهش پیاده شدم که لب زد:
- بله؟

آقایی که حالا بعد از یک جلسه ملاقات باهاش فهمیده بودم فامیلش نوریه، لب زد:
- ببخشید مزاحمتون شدم... راستش خانومم ...

آبان اجازه نداد حرفش رو ادامه بده و قطع کرد.
- شما اومدید شبیه جاسوس ها خونه منو پیدا کردی، این وقت روز اومدی دم در اینجا، معذرت خواهی

هم میکنی؟ بابت چی؟ حریم خصوصی میدونی
چیه؟

انگار چیزی جلو دارش نبود.

اون بیچاره حرفی نزده بود اما باید به آبان حق میداد که
این برخورد رو داشته باشه چون اون واقعا تمام این کار
هارو کرده بود.

دستش رو گرفتم که آرامش رو حفظ کنه و اون مرد
بیچاره هم بتونه فرصتی برای حرف زدن داشته باشه.

- بله حق کاملا با شماست جناب اما شما خانم ها رو
میشناسی اصلا منطق و قانون برایشون اهمیتی نداره
وقتی پای احساس مادرانه در میون باشه.

درکش میکردم اما آبان چی؟ اون نمیتونست به همین
راحتی از گلوش پایین بیاد.

- هنوز چیزی مشخص نشده احساسات مادرانه قابل
کنترل!

#خاکستری_263

برای آبان اهمیت نداشت کی راجبش چی فکر میکنه و
دقیقا همون حرفی که توی سرش میچید رو بدون ذره ای
درک مقابل به زیون می آورد و دقیقا همین رک بودنش
ممکن بود دردرس ساز بشه.

آقای نوری که حسابی جا خورده بود ذره ای عقب رفت.
- فکر نمیکنم این طرز برخورد مناسب شما باشه! با
این حساب ...

نمیخواستم جلوی در و همسایه دعوا بشه و قبل از
انفجار جلوی فاجعه رو گرفتم.

- ببخشید همسر-من اصلا حال مناسبی برای گفت و
گو ندارن ضمن این که شما بد موقعی اومدید چون
ما داریم میریم مهمونی ...!

چهره نادم به خودش گرفت اما بی فایده بود.

در هر صورت آبان اصلا اجازه نمیداد اون با هیچ ترفندی درنا رو ببینه.

- ما میتونیم فردا خدمت برسیم اصلا مسئله ای نیست ببخشید مزاحمتون شدیم.

با خدا حافظی از ما فاصله گرفت که آبان نفسش رو فوت کرد.

- بشین بریم خاکستری!

قبل از نشستن پرسیدم:

- خوبی؟ میخوای نریم؟

ابرو بالا انداخت.

- اره خوبم، بچه شدی؟ اینا منتظرن ما بریم که مطمئن بشن دوز و کلکی توی کارمون نیست.

منطقی بود که همراهش سوار ماشین شدم.

درنا که از صندلی عقب اصلا خوشش نمی اومد، سرش رو از بین صندلی ها جلو آورد که کمکش کردم بیاد روی پام بشینه.

- کجا میریم بابایی؟!

#خاکستری_264

نگاهی بهش انداختم و همزمان با درنا منتظر جواب شدیم که بالاخره لب زد:

- میریم هرجا که دخترم دوست داشته باشه!

لبخندی زدم که درنا دستاشو بالا آورد.

- هوراااا میریم شهربازی!

آبان با خنده به ساعت اشاره کرد.

- دیر وقته بابایی!

توی ذوقش خورد و توی بغلم تکیه داد که جای درنا من لب زدم:

- بریم بام؟

متعجب نگاهم کرد.

- اونجا چیکار؟

شونه بالا انداختم.

- نمیدونم فقط دلم خواست یه بار برم!

متفکرانه تایید کرد و راه افتاد.

اون زمان که من هنوز دختر نوجوونی به حساب می‌اوادم و ساحل هم دوران نامزدی و قرارهای یواشکی رو با آبان می‌داشت، رو می‌گذروند همیشه برام سوال بود بام دقیقا چی داره که به حساب اونها انقدر بهشون خوش می‌گذره؟!

- همش همین بود؟

سرش رو طرفم کج کرد.
سرما از لباسم عبور کرد و به بدنم رسید.
- مگه قرار بود چی باشه دیگه؟

شونه بالا انداختم.
- فکر میکردم جای خفن تریه!
به ماشین تکیه داد و دست به سینه به فضای نورانی
مقابلش خیره شد.
- ازین خفن تر؟ انگار شهر زیر پاته!

#خاکستری_265

برای من فرقی نداشت.
شاید اونومی تونست ببینه نورها چه رنگین اما برای من
فقط یک نقطه به حساب میومدن.

- شاید حال و هوای زمستون و تابستون فرق میکنه
که ابان دوشش ندارم!

دستش رو نزدیک آورد و انگشت هام رو آهسته لمس
کرد و به خودش جرعت داد که دستم رو بگیره.
واکنش عجیبی نشون ندادم.

- زمستون شبیه چشما ته، سرد و یخ زده ...

قلبم تند زد.

شاید من جنبه این کلمات رو نداشتم، شاید هم دست
های گرمش باعث میشد تناقض دمای بدن هامون زیاد
بشه و قلبم بی تابی کنه که اصلا اثبات علمی نداشت.

به داخل ماشین اشاره کردم.

- درنا تنهاست بیا برگردیم.

خواستم دستش رو رها کنم که اجازه نداد.

- بهونه آوردی که جیم بزنی؟

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- نه فقط ...

همون قدمی که ازش فاصله گرفته بودم رو با گام جایگزین
پرش کرد.

- فقط می ترسی حرفی بزنم که معذبت کنم نتونی
جواب بدی، هزار خیالتو راحت کنم تا وقتی به قولم
عمل نکردم حرفشم پیش نمیکشم.

قوت قلب بود.

حداقل حالا که از شدت فشار و استرس قلبم آرام و قرار
نداشت.

آهسته سر تکون دادم که اشاره کرد بمونم.

ذره ای جلو تر حرکت کرد و کنار پسری که بلال هاش رو
بساط کرده بود مکث کرد.

#خاکستری_266

حدس می زدم این ها رو هم به یاد ساحل اومده تا
تجربشون کنه اما ساحل حتی از بلال خوشش هم نمی
اومد.

با برگشتنش درنا ذوق زده بلال کوچیک مخصوص
خودش رو گرفت که آبان رو به من کرد.

- میدونم دوست داری!

سر تکون دادم و ازش گرفتم ...

در حالی که به جلو خیره شده بود، ازش پرسیدم.

- بهترین جایی که قبلا رفتی کجا بوده؟

ذره ای فکر کرد.

- یادم نمیاد، معولا جاهایی میرفتیم که ساحل دوست
داشته باشه.

ابرو هام بالا رفت.
اون جایی می رفت که ساحل دوست داشت.
غذایی رو میخورد که درنا خوشش می اومد.
کاری رو می کرد خانوادش ازش انتظار داشتن.
پس خودش چی؟

اون شده بود محو آدم های اطرافش که خودش رو هم
یادش رفته بود.

- میخوای این بار بریم یه جایی که تو دوست داشته
باشی؟

نیم نگاهی بهم کرد
- داری منو به قرار دوم دعوت میکنی؟

خواستم چیزی بگم که درنا پرسید:
- بابایی قرار یعنی چی؟

#خاکستری_267

شاید به جرعت می تونستم بگم آبان جواب این یکی سوال رو به راحتی می تونست بده.

خودش ید طولانی توی این ماجرا داشت و هر کس که نمی دونست من بهتر خبر داشتم که اون بارها و بارها با ساحل قرار گذاشته بود.

- هر وقت بزرگ بشی یاد میگیری بابایی!

خنده ای کردم.

جوابش از چیزی که فکر میکردم ساده تر بود.

- به چی میخندی؟!

شونه بالا انداختم.

- به جوابت ... خیلی بابای روشن فکری هستی، اگر

آقا جون من بود نمیداشت با کسی قرار بزارم.

مشکوک نگاهم کرد.

- ولی داری با من میزاری!

پا روی پا انداختم.

- چون تو شوهرم حساب می‌شی.

مثل خودم پوزخندی زد.

- عه پس بالاخره فهمیدی من شوهرتم.

سوال هایی روی پرسید که من رو به بیراهه بکشه ولی حماقت از طرف خودم بود که توی استفاده از افعال درست کمکاری می کردم.

با برگشتن به پارکینگ، از ماشین پیاده شدم که با اتفاق یک لنگ کفشم گیر کرد و جا موند.

- گمونم به جای خاکستری باید بهت بگم سیندرلا ...

کفشم رو دوباره پوشیدم و سری به نشونه نفی تکون
دادم.

- هیچ کدوم، اسمم برکه‌ست!

درنا رو از ماشین پیاده کرد و چشمکی سمتم فرستاد.
- ادما واسه اونایی که دوستشون دارن لقب خاص تایین
میکنن، باید ازم ممنون باشی بابتش!

#خاکستری_268

بی جنبه بودم یا شاید هم داشتم بهش مبتلا می شدم که
دلم سرید.
به احساساتی که من رو از خود بی خود کرده بودن لعنت
فرستادم.

- اها پس اگر کسی نزاره یعنی دوستش نداره؟!

ماشین رو قفل کرد و به درنا تذکر داد که پله ها رو آروم
تر بره و کنار گوشم پچ زد:

- معیارش نیست، چطوره برای شروع یه لقب برام پیدا کنی؟!

من آبان رو دوست نداشتم.
در واقع شاید هم داشتم اما قبول کردنش اصلا کار راحتی نبود.

سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو پرسیدم:
- واسه ساحل چی بود؟

عمیق نگاهم کرد.
انگار که ناراحت شد و سر پایین انداختم.
- فرصت نشد بهش لقب بدم!

منطقی نبود.
اون توی کمتر از یک ماه به من میگفت خاکستری اما
بیشتر از چهار سال زندگی مشترک با ساحل زمان کمی نبود
که فرصت نکنه با اسم خاصی صداش بزنه.

تا رسیدن به واحد اول سکوت بینمون حاکم بود که درب
همسایه باز شد و دختر جوونی جلوی درب ظاهر شد.
انگار که منو ندید و مستقیم رو به آبان کرد.
- خسته نباشید جناب سروان ...

آبان سرش رو پایین انداخت و آروم سلامی کرد و خواست
پله اول رو برداره که کنارش ایستادم.
با دیدن من انگار دختره بیچاره که با چادر دم در ایستاده
بود متعجب شد.
- سلام عرض شد، ببخشید نمی دونستم آبان خان با
خواهرشونن.

آبان پله ای که رفته بود رو برگشت و دستم رو چسبید.
- همسرمن!

#خاکستری_269

به جرعت می تونستم بگم چشم هاش از شدت درشتی چیزی تا بیرون زدگی فاصله نداشت.

لبش به پوزخند باز شد و کنایه بی ارزشی که اصلاً برام اهمیتی نداشت رو به زیون آورد:

- ماشالله مثل این که جایگزین توی آب نمک داشتید.

آبان با فشار دادن دستم یه جورایی از این که چیزی نمونه بود تا کنترلش رو از دست بده، اخطار داد که سریع تر موضوع رو جمع کردم و مثل خودش جواب دادم:

- بله متاسفانه تیرت به سنگ خورد عزیزم!

با خداحافظ کوتاهی زیر لب از پله ها بالا رفتیم که به محض رسیدن به خونه و دوپیدن درنا به داخل، آبان زد زیر خنده.

مثل خودش خندیدم.

- واسه چی میخندی؟

کت چرمش رو در آورد.

- نه خوشم اومد، فقط واسه من زیونت کار نمیکنه!

پشت پلک نازک کردم.

- همیشه اینجوری نیستم بستگی داره چقدر طرف
مقابلم بخواد بهم نیش بزنه.

دکمه پیراهنشو باز کرد.

- ولی تو دلت قند آب شد گفتم زنی!

چینی به بینیم دادم.

- همچین افتخارم نیست که براش پروانه ای بشم.

خواست چیزی بگه که درنا از اتاق اومد و اول از همه
رفت سراغ تلویزیون که آبان قبل از ادامه حرفش ترجیح
داد دخترش این وقت شب سراغ کارتون و برنامه کودک
نره.

- الان وقتش نیست بابایی، باید مسواک بزنی بخوابی!

درنا که کنترل رو توی بغلش گرفته بود اخم کرد.
- پس چرا تو و خاله برکه نمیخوابید؟

#خاکستری_270

فرضا خواست قانعش کنه.
- ما هم میخوابیم، مگه نه؟

این سوال رو از من پرسید که آروم کنترل رو از دست درنا گرفتم.
- اره ...

درنا با وجود این که معنای باج گرفتن رو نمی دونست اما در عمل خیلی خوب یاد داشت بهش عمل کنه.
- پس منم میخوام پیشتون بخوابم.

اولین بار بود که آبان به مزاجش خوش نیومد اما چاره ای نداشت.

با رفتن درنا توی اتاق پرسیدم:

- چرا دmq شدی؟

طرفم چرخید.

- نمیدونم شاید هر بار فکر میکنم که این آخرین شبیه که درنا قراره پیشم بخوابه، روانم بهم میریزه.

معمولا وقتی کسی— رو دلداری میدادن، اون رو لمس میکردن تا بهش اطمینان خاطر بدن.

اما چی می شد اگر نمی دونستم دقیقا کجا رو باید لمس کنم و بی اختیار دست روی بازوش کشیدم.

- بیا بهش فکر نکنیم، کسی از فردا خبر نداره.

آهسته دستم سمت گردنش رفت که آبان متقابلا بدون هیچ برنامه قبلی، دستش رو دور کمرم گذاشت و منو سمت خودش کشید.

- ساحل بهت گفته من روی این نقطه بدنم حساسم که دست روش میزاری.

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- عام نه اصلا... نمیدونستم.

سرش رو جلو آورد و توی گوشم پچ زد:

- پس نا خواسته داشتی مرتکب جرم میشدی!

ابرو هام بالا پرید.

- چه جرمی؟

باز توی همون حالت که نفسش پوست گردنم رو قلقلک میداد، لب زد:

- تحریک امیال جنسی، جنس مذکر!

#خاکستری_271

داشت شوخی می کرد و من جدی ترسیده بودم.
- فقط با یک دست زدن همه این کارا رو کردم؟

سر تکون داد و لب زد:
- میدونی اگر پسر بودی جرمت سنگین تر هم میشد.

دقیق توی چشم هاش نگاه کردم.
- یعنی میگی هر روز ک منو لمس کردی و بوسیدی
میتونم برم بابتش شکایت کنم؟

پوزخندی زد.
- دلتو صابون زن، واسه زن و شوهرها این قانون
صدق نمیکنه.

مثل خودش پوزخند تحویل دادم.

- اها پس واسه تو هم این قانون سازگار نیست!

موی جلوی چشمم رو با انگشت پشت گوشم هدایت کرد.

- من میتونم هر طور به نفعمه قانون رو تغییر بدم، حتی ممکنه ازت خسارت بگیرم.

پوست لبم رو جوییدم.

- بابت چی قراره خسارت بگیری؟

من رو سمت اتاق برد و همزمان جواب داد:

- تحریک مردی که چند ماهه فقط تونسسته یه بوسه صاحب بشه!

قابلیت این رو داشتم که تا صبح به این جمله بخندم.

اون داشت شوخی می کرد یا جدی جدی چرندیات رو به هم میبافت تا بحثمون ادمه پیدا کنه.

- پس واسه اینم مجازات تایین شده؟!

ازم فاصله گرفت و شروع به عوض کردن لباسش کرد و
همزمان جواب داد:

- واسه این نه، ولی برای زنی که شوهرش رو تمکین
نمیکنه، اره!

#خاکستری_272

باید خجالت میکشیدم.

سرم رو پایین مینداختم و به قول مثالی که مردم میزدن
سرخ و سفید میشدم هر چند که دقیقا نیمدونستم این
مثل چطور کار میکنه.

اما در کمال پروپی مثل خودش ریلکس جواب دادم:

- بالاخره هر زنی یه دلیلی داره، شاید همسرش به قدی
جذاب نیست که زنش رو به وجد بیاره.

شاکی طرفم چرخید.

- الان داری جذابیت منو زیر سوال میبری؟

سری به نشونه نفی تکنون دادم.

- نه دارم از حقوق زنان دفاع میکنم!

مشکوک بهم نگاه کرد.

- مشکل همه زنا هم اگر جذابیت نداشتن شوهرشون باشه، مشکل تو نیست... چون حداقلش توی این یکی حرفی واسه گفتن دارم.

شونه بالا انداختم.

- خب تو وعتماد به نفس بالایی داری، یعنی در واقع فرقی با اونا توی ظاهرت نیست، توی اعتماد به نفسته!

خواست چیزی بگه که درنا از پشت درب بیرون اومد.
باورم نمیشد اونجا ایستاده باشه و باز سوال جنجالی پرسید:

- تمکین یعنی چی؟

این بار واقعا هیچ جوابی نداشتیم.
حتی آبان این بار قابلیت این رو نداشت که بیچونه و
ترجیح داد جوابی نده.

- بخواب بابایی دیر وقته!

درنا که اصلا دست بردار سوالش نبود و میخواست به
جوابش برسه، دوباره لجوجانه پرسید:
- ولی نگفتی تمکین یعنی چی؟

#خاکستری_273

نمی تونستم جلوی خندهم رو بگیرم که آبان اخم کرد.
- سوال های عجیب نپرس بابایی! بخواب که اون آقا
سبیل کلفته رو صداش میزنم.

اصولا آبان از این دسته ادم ها نبود که بخواد بچه رو با موجودات تخیلی بترسونه اما واقعا جوابی برای اون سوال نداشت.

درنا زیر پتو رفت و ترسیده گفت:

- بهش بگو بره من خوابیدم!

آبان خندید و چشمکی بهم زد و روی تخت رفت.
نمی خواستم لباسم رو جلوش عوض کنم و ترجیح دادم
توی اتاق درنا این کارو انجام بدم.
در حالی که موهام رو میبافتم داخل اتاق شدم که آبان یه
سمت تخت رو برام خلوت کرد.

- چرا درنا رو نمیزیاری وسط!؟

سرش رو طرفم چرخوند.

- شب ها بد خواب که میشه لگد میزنه، میخوره بهت.

سر تکون دادم که متوجه خواب رفتن درنا شدم و اشاره کردم تا آبان پتو رو روش بکشه.

چراغ ها که خاموش شد، صدای بمی کنارم پیچید:

- عجیبه!

سمتش چرخیدم

- چی عجیبه؟!

نفسش رو بیرون داد و دوباره پچ وار لب زد:

- دیگه نیازی به قرص های آرام بخش واسه خواب ندارم.

#خاکستری_274

شاید می تونستم این رو بهونه ای برای گپ و گفت های شبونه به حساب بیارم که جواب دادم:

- شاید چون زیاد به خاطرات و گذشته فکر نمیکنی.

سرش رو کج کرد.

- شاید هم دلش توپی!

هیچ تعجبی نداشت که چطور ساحل طی چند بار دیدنش عاشق این مرد شده بود.

شاید به اندازه این که توی شغلش مهارت داشت، توی چیدن کلمات کنار هم میتونست موفق تر باشه.

- نه شاید دیگه دقدقه این رو نداری چطوری درنا رو پیش خودت نگه داری چون میدونی دیگه چاره ای جز باختن نداری ...

داشتم محکم توی صورتش می کوبیدم که اون یک بازنده ست.

شبه بازیکنی که وسط زمین مسدوم میشه و چاره ای جز اعلام شکست نداره.

سکوت نسبتاً طولانی کرد در نهایت بالاخره لب زد:

- میتونستی انقدر واضح بهش اشاره نکنی، هرچند دلیل قانع کننده ای نیست چون هیچ وقت بچه جای همسر رو واسه ادم پر نمیکنه.

می تونستم منظورش رو بفهمم.

اما برام نفعی نداشت و ترجیح دادم خودم رو به کوچه علی چپ بزنم.

- شاید توقع تو زیادی بالاعه ...

پتو رو سمتم داد و مجبورم کرد روی خودم بندازم و در نهایت گفت:

- همین که چشم هاش آبی یخی باشه برام کافیه! زیادی بالاعه؟

خندیدم.

نمی فهمیدم تفاوتش توی چیه در نهایت همه چیز برای من سیاه و سفید بود.

- اره، تا جایی که میدونم درصد چشم آبی ها کمتره ... پس پیدا کردنش سخته.

تو گلو خندید.

- لازم نیست پیداش کنم، سر بچرخونم تو بغلمه!

#خاکستری_275

لب هام از شدت گازی که گرفته بودم به گز گز افتاد.
پوستی برای جوییدن نمونده بود که دستش زیر چونه‌م
نشست.

- انقدر با لب هات کشتی نگیر بی جنبه خانم!

فهمیده بود.

لب هام از بین دندون هام بیرون اومد که لب زدم:
- این وسط اونی که جنبه نداره من نیستم.

داشتم مستقیم بهش اشاره می کردم که خودش اما انتظار
هم نداشتم که زود این واقعیت رو قبول کنه.

ولی اون ید طولایی توی بهم زدن انتظارات من داشت.

- میدونم!

دستش دوباره سمت موهام رفت و بافتش رو باز کرد.

- اینجوری عطرش بهتر پخش میشه، نبندش!

سرم رو زیر پتو بردم.

نمیخواستم بیشتر از این خجالت زده بشم.

شاید برای آبان این یه موضوع کاملاً عادی بود اما من ...

.....
#یک_هفته_بعد

- بابایی؟ میخوای بری؟

خیلی داشتم خودم رو کنترل می کردم گریه نکنم.

برای من سخت بود اما این وسط آبان داشت روح از بدنش پر میکشید.

به پیشنهاد روانشناس قرار شده بود درنا چند روز پیش خانواده اصلیش بمونه تا کم کم بهشون عادت کنه.

آبان تمام تلاشش رو کرده بود که اجازه نده اما نمی خواست جا به جایی برای درنا سخت بشه.

- اره بابایی! دختر خوبی باش، لباس گرم بپوش... هر شب بهت زنگ میزنم!

درنا دستم رو محکم گرفت.

- پس لازانیای من چی؟

لپش رو کشیدم و کنار گوشش پچ زدم:

- واست میارم وروجک!

لپش رو ماچ کردم که مامان واقعیش بغلش کرد.

- خودم برات لازنیا درست میکنم خوشگلم... بیا بریم.

#خاکستری_276

سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

با درنا خدا حافظی کردم و با رفتنشون به آبان که با احم
به ماشین در حال حرکت خیره شده بود، اشاره کردم
- میخوای همینجا واستی؟ داره برف میاد...سرما
میخوری.

سمتم چرخید.

- من دارم از تو آتیش میگیرم! بشین خاکستری...بشین
برگردیم.

آبان از همین حالا شکسته شده بود.

توی ماشین نشستم که به محض ورودمون صدای
آهنگ رو قطع کرد.
سرعتش رو زیاد کرد و لب زد:
- کمربندت رو ببند!

داشت از سرعت مجاز بیشتری رفت که دستم رو به
دستگیره گرفتم.

- میشه یکم آرام تر بری، خطرناکه!

کنار خیابون پارک کرد و با ترمز شدید ایستاد.
انگار مغزش داشت اخطار میداد که سرش رو روی فرمون
گذاشت.

- نمیتونم، سرم داره منفجر میشه ...

درکش می کردم.

این چند روز فشار کاری روش زیاد بود و تنها روز تعطیلش
رو هم به این ننگ سپری کرده بود.
دوباره راه افتاد و این بار آروم تر حرکت کرد و تا خونه
سکوت سنگینی با فضای بینمون حاکم بود.

من قرار بود امروز برگردم خونه خودمون و مامانم وقتی
ماجرا رو فهمیده بود بهم سپرد که مراقب آبان باشم مبادا
بلایی سر خودش بیاره.

آقاجون رسماً از خر شیطون پایین اومده بود چون می
دونست اصلاً آبان شرایط مناسبی برای دعوا و دادگاه
نداره ...

#خاکستری_277

دوست داشتم کاری کنم حال و هواش عوض بشه اما
اون اول دوش آب سردش رو ترجیح داد.
اطرافم رو یکم مرتب کردم و درب اتاق درنا رو بستم تا
چشمش بهش نیوفته.

با بیرون اومدنش، سعی کردم نگاهم رو بدزدم مبادا
چشمم به بالا تنه برهنه‌ش بخوره.
اما اون برعکس همیشه حتی اگر نگاه هم می کردم قرار
نبود واکنشی- نشون بده و کاملاً عادی فقط لباسش رو
پوشید.

- عام ... برای ظهر چی میخوری درست کنم؟

دستی لای موهای خیشش کشید و لب زد:
- هرچی به جز لازانیا ...

میدونستم چون اون رو یاد درنا میندازه یا شاید چون این
چند وقت بیشتر از هر غذای دیگه ای خورده بود دلش
نمیخواست امروز هم امتحانش کنه.

- منظورم غذای ایرانی بود!

مشکوک نگاهم کرد.

- فسنجون!

خب کارم یکم دشوار شد چون تا حالا درست نکرده بودم
اما اگر باعث می شد آبان از این حالت افسرده خارج بشه
قطعا می تونستم از پشش بر بیام.

- مطمئنی بخورمش زنده میمونم؟

شونه بالا انداختم.

- نمیدونم احتمال میدم به جای ادویه توش مرگ
موش ریخته باشم بخوام بکشمت!

پوزخندی زد و قاشق چنگالشو برداشت.
- عالیه، چیزی که واقعا آرزوشو دارم.

منظورش مرگ بود ...اون چرا باید آرزوی مرگ می کرد؟
اخم کردم و مقابلش نشستم.

- نترس دلشو ندارم بخوام بکشمت!

نیم نگاهی بهم انداخت.

- دلشو نداری یا چون واست مهمم دست و دلت
نمیره؟

#خاکستری_278

مثل خودش خندیدم.

- میتونی با تصور اشتباهت دل خوش باشی!

لقمه اول رو توی دهن گذاشت و با دقت جوید و در
نهایت ابروهاش بالا رفت.
- خودت درست کردی؟

سر تکون دادم که چشم هاشو ریز کرد.
- بعید میدونم!

خودم ذره ای توی دهنم گذاشتم.
مزهش درست همون چیزی بود که مامان توی خونه
درست می کرد حتی می تونستم به جرعت بگم کارم بهتر از
اون بود.
- از بیرون که آشپز نیوردم، همشو جلوی خودت انجام
دادم.

با اشتها مابقی بشقابش رو خورد.
آبانی که این یک هفته کاملاً بی میل و بی رمق شده بود
لحظه ای به حالت عادیش برگشت.

با تمام شدن غذاش، عقب رفت و با لبخندی که هنوز هم غرور توش موج می زد بهم نگاه کرد.

- برنامه چینی هر دفعه یه چیزی رو کنی من غافلگیر بشم؟

منظورش رو نفهمیدم.

شاید چون انقدر مشغول تمیز کردن میز بودم که حواسم به حرف هاش نبود.

- منظورت چیه؟

تلفنش رو برداشت و همونطور که شماره می گرفت لب زد:

- هیچی... بیخیال...! بیا شماره خونتون رو بگیر...

تلفن رو از دستش گرفتم.

- واسه چی؟

حق به جانب دست توی جیب شلوارش برد.
- میخوام اجازهت رو بگیرم.

#خاکستری_279

میخواست اجازه چی رو بگیره؟
مشکوک بهش نگاه کردم.
- واسه چی؟

گوش رو صاف کرد.
- میخوام با خودم بیرمت ماموریت!

ابرو هام بالا پرید.
- چه ماموریتی؟

همونطور که تلفنش توی دست بود، لب زد:

- قراره برم سه چهار روزی یه ماجرای رو پیگیری کنم،
راهش از تهران دوره ... باید برم گیلان؛ نمیتونم چند
روز تنهات بزارم.

دستی توی هوا براش تکون دادم.

- اصلا تنها نیستم، میرم خونه خودمون! مثل قبلاک
میرفتی ماموریت ساحل میومد خونه ما.

نفسش رو کلافه فوت کرد.

- بری خونه خودتون دیگه آقاجونت اجازه نمیده
برگردی اینجا! با خودم میروم ... نمیزارم بهت
سخت بگذره؛ اون ماموریت هابی که قبلا می رفتم
جایی نبود که بشه ساحل رو ببرم.

لبم رو دندون گرفتم.

- اخه فکر نکنم مامانم اجازه بده منو با خودت ببری
ها!

خودش شماره ای رو که حدس می زد درسته رو گرفت و
توی چشم هام نگاه کرد.

- در واقع نمیخوام اجازه بگیرم، قراره اطلاع بدم که
میخوام زنمو با خودم ببرم.

به شماره ای که میخواست بگیره اشاره کردم.

- اشتباهه، باید به جای چهار، هشت بزاری!

درستش کرد و تماس گرفت.

نمیدونم چرا دلم میخواست باهاش برم اما استرسی که از
جواب مامان داشتم بهم اجازه نمی داد از پیشنهادی که
بهم داده خوشحال بشم.

#خاکستری_280

مضطرب بهش خیره شدم که بالاخره مامان جواب داد.

اشاره کردم روی بلندگو بزاره اما به حرفم گوش نداد و به جاش توی اتاق رفت و درب رو پشت سرش بست تا صداش رو نشنوم.

سرمو به درب چسبوندم.

خیلی محترم و محکم حرف می زد طوری که بعید میدونستم مامانم رضایت نده.

به محض قطع کردن تلفنش از اتاق بیرون اومد که بهش خیره شدم.

- اجازه نداد نه؟ میدونستم! میشناسمش دیگه... وقتی توی مدرسه میخواستیم بریم اردو هم بهم اجازه نمیداد چون فکر میکرد به خاطر مشکلم نمیتونم جایی رو ببینم ...

برای قطع کردن حرفم انگشت روی لب هام گذاشت.
- هیسس یه دقیقه نفس بگیر... جلو جلو پیشواز نرو! به جاش برو وسایلتو جمع کن.

لبم رو گزیدم.

- زیادن نمیتونم همشو یهویی بیرم خونمون، برو هر وقت برگشتی میام مابقیشو میبرم.

اخم ریزی کرد.

- معیوب خانم، منظورم اینه که ساکتو جمع کن با خودم بیرمت! اجازتو گرفتم.

لبخندم کش اومد.

- واقعا؟

سر تکون داد و کنار گوشم پچ زد:

- پاداش فسنجونت!

تو گلو خندید و از کنارم رد شد.

پشت سرش راه افتادم و پرسیدم:

- کی قراره بریم؟

پوشه مدارکش رو برداشت و جواب داد:
- باید برم مجوزمو تایید کنن، احتمالا فردا یا امشب.

#خاکستری_281

سر تکون دادم.
حداقلش وقت کافی بود که بتونم لباسم رو جمع کنم.
خوشحال بودم.
نه برای این که میخواستم برم مسافرت، واسه خاطر این
که حداقلش آبان برای چند روزی کمتر به درنا فکر می
کرد.

غرق افکارم بودم که متوجه ورود آبان به اتاق شدم.
- زود بچین بریم، خروس خون باید اونجا باشیم.

سرم رو کج کردم.
- اخه اونجوری که وقت نمیکنیم جایی رو پیدا کنیم
واسه چند روز!

جلو او مد.

- خودشون برام هتل رزرو کردن ...

سر تگون دادم.

حداقلش اینم یکی از مزیت های شغلش بود.

زیپ چمدون رو بستم که لب زد:

- میرم ماشینو بنزین بزنم، مجوز خروجم رو هم امضا

کنم ... زنگ زدم دیر نکنی!

حرفش رو تایید کردم.

لباس هایی که خودش لازم داشت رو کنار گذاشته بود و

منم با تا زدن توی چمدونش گذاشتم.

رمزش هنوز تاریخ تولد ساحل بود ...

- نگفتم بزارشون همونجا میام بر میدارم، سنگینه

... کم کم چهل کیلو وزنشه!

اخم کردم و به چمدونش اشاره کردم.
- چرخ داشت، بلندش نکردم که.

پوزخندی گوشه لبش شکل گرفت و زیر لب زمزمه کرد:
- پهلون پنبه!

خودش چمدون رو توی ماشین گذاشت و اشاره کرد زود
بشینم تا انگشت هام بیشتر از این یخ نزده.
به محض نشستن درجه بخاری رو زیاد کرد که بدنم گرم
شد و پرسیدم:
- چقدر راهه؟!

هنوز حتی از شهر هم خارج نشده بودیم که جواب داد:
- اگر ترافیکو در نظر نگیریم پنج تا هفت ساعت ...

#خاکستری_282

سرم رو کج کردم.

- اینجوری که حوصلم سر میره!

با گوشه چشم نگاهم کرد.

- بخواب!

زیر لب "نچ" کردم و ادامه دادم:

- خوابم نمیاد، بیا به بازی کنیم!

انگار هیچ ایده ای نداشت که چی توی سرم میگذره و زود تر از این که فکر اشتباهی به سرش بزنه گفتم:

- منظورم جرعت حقیقت و این چیزاس دیگه!

سر تکون داد و پرسید:

- خب شروع کن!

ذوق زده طرفش چرخیدم.

- جرعت یا حقیقت؟

بدون این که نگاهم کنه جواب داد:

- حقیقت!

نا امیدانه نفسم رو بیرون فوت کردم.

- ای بابا چی می شد بگی جرعت ... حالا باید دو ساعت فکر کنم چه سوالی ازت پرسم!

میدون رو پیچید و طی چند ثانیه اولین سوال به ذهنم رسید:

- اگر میخواستی فقط یک اتفاق رو توی دنیا تغییر بدی چی بود؟

سوالم سخت بود.

شاید برای من کلی اتفاق بود که دلم میخواست تغییرش بدم اما آبان فقط و فقط یک جمله به نظرش رسید:

- درنا دختر خودم بود.

پلک به هم زدم که زود برسید:
- جرعت یا حقیقت!

چشم هام رو ریز کردم و شجاعانه لب زدم:
- جرعت.

بی درنگ گفتم:
- باهام بیا استخر ...

#خاکستری_283

اولین جمله ای که توی ذهنم نقش بست.
"من شنا بلد نیستم"

این برگرفته از ترس من بود.
حالا این وسط چیزی به جز شنا اولویت داشت.
اونم توی آب رفتن با آبان.

- شوخی میکنی دیگه نه؟

سرش رو سمتم مایل کرد.

- کجای حرف من به شوخی می خورد؟

سرم رو تند تند تکون دادم.

- خب پس من باختم! فکر نمیکنم بتونم این کارو انجام بدم.

لبخند حق به جانبی زد.

- عقب نشینی نداریم! باید بیای، قول میدم بهت بد نگذره.

تکیه‌م رو از صندلی گرفتم.

- اخه من ...

چشمکی زد.

- نترس، میتونی با لباس بیای!

به تصوراتم خندیدم.
- فکر خوبیه! قبوله.

به رانندگیش ادامه داد.
- نرنی زیرش!

در واقع قصدم همین بود اما حالا نمی خواستم به این
زودی اقدام کنم و سر سرکی فقط تایید کردم.
انقدر غرق بازی شده بودیم که انگار سوالی برای پرسیدن
نمونده بود و نیمی از راه طی شده.

این بار نوبت من بود که آبان جرعت رو انتخاب کرد و
من دقیقه ها داشتم بهش فکر میکردم.
- میشه بعدا بگم؟ اخه چیزی به ذهنم نمیرسه!

دستش رو سمتم آورد و روی موهام گذاشت.
- خسته شدی، بخواب بعدا بهم بگو!

#خاکستری_284

سعی میکرد با ملاحظه باشه.
من رو درک کنه و زیاد بهم فشار نیاره.
اگر میخواستم منطقی باشم، اون نقطه مقابل آبان
گذشته بود.

چشم هام رو روی هم فشار دادم.
شاید انقدر خسته بودم که متوجه گذر زمان نشم و
نفهمم چطور به مقصد رسیدیم که آبان با سر انگشتی که
روی گونه‌م به حرکت در آورد، بیدارم کرد.
- میخوای همینجا بخوابی؟

چشم هام رو مالیدم. @Vip Roman
- به همین زودی رسیدیم؟

ابروی بالا داد.

- به همین زودی هم نبود، تقریباً از وقت خوابیدی من سه ساعته دارم رانندگی میکنم.

سرفه آرومی کردم و از پنجره به بیرون نگاه انداختم.
گرگ و میش و مه که توی هوا بود باعث شد خواب از سرم بپره.

- میرم اتاقو تحویل بگیرم، بجنب که دارم بیهوش میشم خاکستری!

پشت سرش راه افتادم.
هنوز گیج خواب بودم و برای همین آبان خودش مسئولیت چمدونارو بر عهده گرفت.
کارش جای رسپشن طول کشید که نزدیکش رفتم.
- چی شده؟

خانمی که اونجا مسئول بود شرمنده لب زد:

- ببخشید اتاق شما اشتباهی رزرو رفته، اینجا فقط یه اتاق خالی داریم برای ماه عسل تدارک دیده شده ولی مهمان لغوش کرده، میتونید برید اونجا.

#خاکستری_285

چاره دیگه ای نبود. آبان انقدر خسته بود که میتونست همینجا هم بیهوش بشه و ناچار قبولش کرد.

با رسیدن به درب اتاق، آبان اشاره کرد اول من وارد بشم. نگاه اجمالی انداختم و با دیدن تخت دو نفره که روش گلبرگ ریخته شده بود، خندیدم.

اینجا جدی جدی واسه ماه عسل تدارک دیده شده بود. آبان پشت سرم ایستاد.
- به چی میخندی؟

به تخت اشاره کردم که پوزخند زد.

- شاید واسه همین ماه عسلشون کنسل شده! دختره از رمانتیک بازی خوشش نمی اومده.

سمتش چرخیدم.

- از کجا میدونی دختره کنسل کرده؟ شاید مقصر پسره بوده.

چشمکی زد و پیراهنش رو در آورد.

- در هر صورت بازم احمق بوده!

خندیدم که روی تخت رفت و گل برگ ها رو کناد زد تا بتونه بخوابه اما انگار چیز عجیب تری زیر تخت دید که خندید.

- خب مثل این که دختره حق داشته فرار کنه، داماد حسابی بد سلیقه بوده.

از زیر پتو لباس زیری بیرون آورد که خجالت کشیده خندیدم.

- این اونجا چیکار می کرد؟!

شونه بالا انداخت و پرتش کرد توی سطل اشغال کنار تخت.

- نمیدونم احتمالا اینم سوپرایز بعدش بوده.

سرم رو تکون دادم و نزدیک رفتم.

- اره خیلی بد سلیقه بوده.

#خاکستری_286

لباسم رو دور از چشم آبان عوض کردم و چون روی صندلی ماشین خوابیده بودم ترجیح دادم خستگیم رو با خوابیدن روی تخت از بین ببرم.

این تخت از حد معمول دو نفره یکم کوچیک تر بود پس ناچار مجبور شدیم فاصلمون رو کم کنیم ...

- داری میری؟

زیپ کاپشن چرمش رو بست و به ساعت اشاره کرد.
- اره کارم امروز زیاد طول نمیکشه، زود برمیگردم ...

سر تکنون دادم.

از ظهر گذشته بود و احساس گرسنگی می کردم.
با رفتن آبان انگار اتاق دلگیر شد.
هنوز چند دقیقه ای رد نشده بود که تقه ای به درب
خورد و بازش کردم.
دختری با یونی فرمش یه گاری ایستاده بود.
- یه آقایی برای اتاقتون غذا سفارش دادن! بفرمایید.

ابرو هام بالا رفت و سینی رو دستم داد.

- مرسی!

درب رو بستم و با دیدن غذای داخلش لبخند زدم و بی
اختیار ذهنم سمت درنا پر کشید ...

از پنجره به بیرون و برفی که داشت می بارید خیره شدم.
حداقلش برف رو می تونستم با رنگ واقعی خودش ببینم
...

#خاکستری_287

چیزی نگذشته بود که حدود دو ساعت بعدش تلفنم
زنگ خورد.

باید حدس میزدم که مامان باشه و به محض جواب
دادن، استرس گرفتم.

- علیک سلام، یه وقت زنگ نزنی منو از نگرانی در
بیاری؟ واسه چی آبان تلفنشو جواب نمیده؟

از صدای بلندش گوش هام سوت کشید و تلفن رو
فاصله دادم.

- وای مامان یکم آرام باش، من خوبم جایی واسه
نگرانی نیست! آبان هم احتمالا رفته همون جایی که
کار داشت و مجبور شده تلفنش رو خاموش کنه.

انگار قانع شد که پرسید:

- واسه چی تو پاشدی دنبالش رفتی؟ اگه بدونی بابات
چقدر غرزد ...

نفسم رو کلافه بیرون دادم

- با غریبه که نرفتم بخواد بلایی سرم بیاره ... خوبه آبان
رو میشناسید دیگه.

مکت کوتاهی کرد و صداش رو پایین تر آورد و انگار که
یواشکی میخواست حرف بزنه.

- چون میشناسمش نگرانم! اون که خودش کاری
نمیکنه اما چون یه ذره شکل و شمایل و بر رو درست
حساب داره می ترسم خامش بشی بهش دل ببازی ...

ترس من هم از همین بود.

چی میشد اگر دل میباختم؟!

ذهنم رو از افکارم دور کردم

- نترس طوری همیشه ...

ناچار مجبور شد قبول کنه و به محض قطع کردنش هم
شماره آبان نقش بست.

- سلام!

#خاکستری_288

بدون جواب سلام فقط گفت:

- آماده شو خاکستری، لباس گرم بپوش میام دنبالت
...

زود تر قبل از این که قطع کنه پرسیدم:

- کجا قراره بریم؟

بدون مکث جواب داد:

- می‌رمت یه جا که خوش‌ت بیاد... بجنب تا هوا تاریک
نشده.

دست به کار شدم.

لباس گرم تنم کردم و آماده همونطور که گفته بود خودمو به پایین هتل رسوندم که به موقع رسید.

سوار شدم که به محض نشستن بهم نگاه کرد.

داشت بر اندازم میکرد که چی پوشیدم و سری به نشونه تایید تکون داد.

- نگفتی میخوایم کجا بریم؟

چشم هاش شیطنت وار شد.

- میریم که جرعتت رو عملی کنی؟

ترسیدم و قالب تهی کردم که خندید.

- نترس شوخی کردم، مگر این که قصد داشته باشم توی هوای منفی پنج درجه کاری کنم سرما بخوری.

خیالم راحت شد و مطمئن شدم که داره شوخی میکنه.

دیگه سوال نپرسیدم چون مطمئن بودم این بار هم جواب واضحی قرار نیست بهم بده و فقط سر جام نشستم.

#خاکستری_289

چشم هام از رنگ سفید برف خسته شد که به سیاهی ماشین خیره شدم.

آبان سعی داشت مدام شماره تلفن نوری رو بگیره و با درنا حرف بزنه اما جواب نمیدادن و هر لحظه اخم هاش بیشتر توی هم می رفت.

گوشی رو از دستش قاپیدم.

- کافیه دیگه، ده بار زنگ زدی! شاید آنتن نداره که نمیتونه جواب بده.

نفسش رو کلافه فوت کرد.

- مرتیکه دوزاری کدوم گوری رفته که آنتن نداره، گفتم بچمو از شهر بیرون نبره.

آبان وقتی عصبانی می شد منطقش رو زمین میداشت.
- یکم منطقی باش، بخوای فکر کنی بچه اون بیچاره
حساب میشه ...

دستی لای موهاش کشید.
سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه و جاده رو دور زد.
وارد فرعی کوچیک تر شد که تمام درخت هاش بی شاخه
برگ پر از برف بودن.

- یه بار بهار میارمت ... زمستون اینجا دلگیره ...

لحظه ای ته قلبم خالی شد.
مبدا بهاری سر می رسید که ما با هم نبودیم؟ اونجا
خوشحال بودم یا غمگین؟

حسرت آمیز به بیرون خیره شدم.

- برای من بهار و زمستون فرقی نمیکنه وقتی همشون خاکستریه!

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و بهم خیره شد.
- بهاری که تو توش نباشی واسه منم خاکستریه! پیاده شو ...

قلبم به تکاپو افتاد.
به اطراف خیره شدم و با دیدن کلبه ای وسط جنگل خواب رفته، حس دلگرمی بهم دست داد.

#خاکستری_290

- اینجا کجاست؟

نگاهی به اطراف انداخت.
- نزدیک ترین مکان به مدار رادار مرکزی ...

نفهمیدم منظورش چیه و خودش هم فهمید ک لب زد:
 - بیخیال، اوردمت اینجا چون دلم نمیخواد توی هتل
 باشی همش.

سر تکون دادم و پیاده شدم.
 نزدیک بود با کفش های صافم سر بخورم که آبان به
 دادم رسید.
 - بازومو بچسب، زمین ها یخ زده.

بی مکث بهش چسبیدم.
 سعی میکرد آروم قدم برداره و یه جورایی این حرکت زیادی
 جنتلمانه به نظر می رسید.
 انگار کلید اون کلبه رو از قبل داشت که زود بازش کرد.
 بر خلاف چیزی که فکر میکردم داخلش زیادی مدرن بود
 و کلی دستگاه های پیشرفته داشت.
 - اخه کی اینجا چنین امکاناتی واسه کلبه جنگلی میزاره؟!

درب رو بست و شمینه ای که رو به روی شیشه قرار گرفته بود رو روشن کرد.

- سوال نپرس چون اجازه ندارم اطلاعاتی بدم!

روی مبل نشستم.

- مگه من جاسوسی چیزیم که بخوام برم اطلاعاتی جایی بگم؟!

خندید و سمتم اومد.

- ممکنه باشی! از کجا معلوم؟!

چین به بینیم دادم.

- اها پس حسابی مراقب خودت باش چون ممکنه یه شب که خوابی یه بلایی سرت بیارم.

چشمکی نثارم کرد.

- مگه با دست های بسته شده به تخت کاری هم از دستت بر میاد؟

#خاکستری_291

لحظه مکث کافی بود که توی ذهنم حرفش رو متصور بشم.

- چرا باید دستم به تخت بسته باشه؟

ساعتش رو در آورد و روی میز چوبی گذاشت.
- واسه این که فرار نکنی!

شونه بالا انداختم.

سینه سپر کردم و مقابلش ایستادم.

- اگر میخواستم فرار کنم با پای خودم نمی اومدم لونه مار!

پوزخند زد.

ژست مردونه گرفت و سرش رو عقب برد.

- چون خیال نمی کردی مارش نیش داشته باشه اومدی.

منطقی به قضیه نگاه کردم.

یه جورایی درست می گفت.

من از آبان توقع نداشتم که رابطه‌ش باهام اینجوری بشه و یه جورایی خودمون رو کبریت بی خطر می دونستم.

اما حالا اون نیش داشت.

می تونست من رو از پا بندازه و مدهوش خودش کنه.

- حالا هرچی ...چه اهمیتی داره! واسه چی یه مجرم رو توی خونه ات نگه میداری؟ بیر تحویلیم بده!

چشم هاش ریز شد.

شیطنت وار نگاهم کرد و جلو تر اومد که فاصلمون به صفر رسید.

- هنوز انقدر ظالم نشدم مجرم کوچولو رو بسپرم
دست گله گرگ ها ...وقتی خودم میتونم لذت اعتراف
گرفتن ازشو ببرم.

داشت من رو می ترسوند.

جدی جدی خیال کرده بودم من یه مجرمم و همچینم
ازین بازی بدم نمی اومد.

#خاکستری_292

- حالا چجوری قراره اعتراف بگیری؟ من به این زودیا
به حرف نمیام ها ...

دستی پشت گردنش کشید.

متفکر به سر تا پام نگاه کرد.

- تو با یه بوسه از حال میری پاهات سست میشه، یکم
دیگه پیش برم جرم یکی دیگه رو هم گردن میگیری ...

این حقیقت نباید اینجوری توی صورتم کوبیده میشد اما
خب من آدمی نبودم که به این سادگی زیر بار برم!

- بستگی به نقشم داره، اگر یه جاسوس آموزش دیده
باشم دیگه قرار نیست مثل خاکستری یه دختر ساده
اینجوری زود وا بدم.

خندید.

از اون دست خنده ها که توش قصد شومی دیده نمی
شد.

- اها پس علاوه بر یه جاسوس مجرم و یه دختر ساده،
بازیگر خوبیم هستی؟

سرم رو آرام تکون دادم که دستش طی حرکتی پشت
کمرم نشست و منو به خودش نزدیک کرد که جوابش رو
آرام دادم:

- اره... یه جورایی ...

سرش رو نزدیک گوشم آورد.

- من ازین بازی خوشم میاد، ادامه بده میخوام بدونم بازنده کدوممونه!

میخواست با من کل کل کنه.

فکر بدی هم نبود.

اما اون نجوای مردونهش همراه نفس گرمش کنار گوشم رو چجوری نادیده می گرفتم و توی نقشم فرو میرفتم؟!

#خاکستری_293

شاکی از این که فقط و فقط احساساتم رو بیدار می کرد، غریدم:

- میخوای ببینی چقد جنبه دارم که این کار ها رو میکنی؟

مشکوک پرسید:

- کدوم کار ها؟

شونه بالا انداختم.

- از همین کار ها که پسر—ها میکنن تا دل دخترا رو
بلرزونن دیگه.

پوزخند زد.

- پس داری اعتراف میکنی دلت لرزیده؟!

چین به بینیم دادم.

- نه دارم تذکر میدم این حرکات روی من تاثیری نداره.

چشم هاش ریز شد.

من رو عقب برد و وادارم کرد به دیوار تکیه بدم.

- آبان نباشم اگر کار نکنم و دست و پاهاات از لرزش نا
توان بشه.

موهام رو پشت گوش دادم.

- اگر فکر میکنی اون طوری که مخ ساحل رو زدی
میتونی مخ منم بزنی سخت در اشتباهی جناب.

عصبی شد.

اخم هاش توی هم رفت و آروم کنار گوشم غرید.

- یک بار دیگه ...فقط یک بار دیگه توی لحظه های
دو نفرمون اسم ساحل رو بیاری دودش توی چشم
خودت میره ...پس آتیش منو هم نزن.

ترسیدم.

برای چندمین بار بود که جدی جدی داشتم ازش
میترسیدم که خشمش فروکش کرد و دوباره لب زد:

- باشه حالا اینجوری نترس بامزه میشی نمیتونم جلوی
خودمو بگیرم.

دیوونه بود.

شاید دیوونه واژه کوچیکی بود تا آبان رو توصیفش کنه.

#خاکستری_294

سکوت لعنتیم رو شکستم.

- اسمش رو بیارم عصبی میشی— یا عذاب وجدان
میگیری؟

دستش زیر چونه‌م نشست.

سرمو بالا آورد و مستقیم نگاهم کرد.

- کاش یاد بگیری اگه ازت خوشم اومده دلش این
نیست که خواهرِ ساحلی... نمیخوام وقتی دارم به
خاکستری نگاه میکنم مدام فکر کنم چقدر شبیه او نی
در حالی که نیستی ...

میفهمیدم.

من برای اون یه آدم جدا بودم.

یه آدمی که زمین تا آسمون با عشقش فرق میکرد و همین
تفاوتم باعث شده بود از دیواری که بینمون کشیده، رد
بشه.

احمق نبودم.

اما می خواستم نقش احمق هارو بازی کنم چون اصلا به
نفعم نبود.

- گیرم که نباشم، تو حتی می ترسی اسم واقعیمو به
زیون بیاری مبادا برکه تورو یاد آب و دریا و ساحل و
این چیزا بندازه ...

چونهم رو محکم فشار داد.
سرشو جلو آورد و بدون هیچ مقدمه ای لب هام رو شکار
کرد.

لعنت به شکارچی که فرصت فکر کردن نمیداد.
حتی اجازه همراهی هم نداد چون این کار فقط جنبه تنبیه
داشت.
فاصله گرفت.

به اون بوسه وحشیانه خاتمه داد و متوجه نگاه مبهوتم
شد.

- از این به بعد هر چرند دیگه ای بگی اینجوری زیونتو
بند میارم ... اختیارش با خودته ... هرچند میدونم
بدت نمیاد ...

#خاکستری_295

به نگاه خیرم خاتمه دادم.
 پلک روی هم گذاشتم که تقه ای به درب خورد.
 شک داشتم جز ما با این سرما کسی- بخواد این اطراف
 رفت و آمد کنه.
 آبان ازم جدا شد و سمت درب رفت.
 نتونستم ببینم ولی بهش میخورد صدای مرد سالخورده
 ای باشه.

- سلام پسر- جان، آقا گفته بود قراره بیاید، براتون پتو
 اوردم ... برف سنگینه جاده رو نمک نریختن امشب
 اینجا موندگار میشید.

آبان پتو رو از دستش گرفت.
 - ممنون، ولی احتمالا تا آخر شب جاده باز بشه ...

با خدا حافظی درب رو بست و پتو رو روی تخت گذاشت.

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

- قراره اینجا بمونیم؟

آبان سمتم چرخید و مشکوک نگاه گذرا بهم انداخت.

- تو که بدت نمیاد، تا شب قراره چند تا سکانس فیلم
رو باهام تمرین کنی تا تهش به صحنه های مثبت
هجده ختم بشه؟

دوست داشتم جیغ بزنم.

حرص خوردن کافی نبود... آبان طوری با کلمات مغزم رو
درگیر میکرد که اراده دفاع کردن از خودم رو نداشته
باشم.

- هیچی... فیلمش اکشنه... قراره ازم کتک بخوری!

متفکرانه سر تکون داد.

- منم میزارم بزنی! زکی... زندگی من سر تا پاش اکشنه،
عاشق شدم یکم درام قاطیش کنم.

عاشق شده بود، یا حداقل من این رو شنیدم.
- پس باید نا امیدت کنم، به گاهدون زدی.

دوباره نزدیک شد.

- گاهدون پر و پیمونیم هست!

خواست حرکت دیگه ای بزنه و تلفنش زنگ خورد.
زیر لب زمزمه کرد " مگه توی این جهنم آنتن هم میده؟"

#خاکستری_296

از این که نتونست دوباره مثل سری قبل پیش روی کنه
خندیدم.

انگار تماسش خیلی جدی بود که دست از شوخی
برداشت و شروع به باز کردن وسایلش کرد.

همونطور بهش خیره شدم که چند تا دورین کوچیک رو
از کیفش بیرون آورد.

- میرم اینا رو نصب کنم ... راه دوری نمیرم، نیا بیرون
زمین میخوری!

تند تند سر تکون دادم.

از پنجره بهش خیره شدم.

چابک درخت های برفی رو بالا می رفت.

اصلا نگران افتادن یا پاره شدن لباس هاش نبود.

تا تاریک شدن هوا کارش طول کشید و در حالی که چراغ
قوهش رو روشن کرده بود، داخل برگشت.

دو ساعت تمام من داشتم از پنجره تماشا می کردم و انگار
برام هیچ نقطه خسته کننده ای وجود نداشت.

- تموم شد؟

سر تکون داد و لباسش رو در آورد.

- اره ... اما گمونم باید همینجا بمونیم ... انتن دورین ها
توی فاصله زیاد قطع میشه نمیتونم بهشون دسترسی
داشته باشم.

یه جورایی ترسیدم.

ترس نه از این که قرار بود با آبان یه شب رو بگذرونم
چون برای من دیگه عادی شده بود اما موندن توی یه
کلبه جنگلی که بیرونش پر از برف و درخت های فرسوده
بود من رو وادار به ترسیدن می کرد.

- تو گرسنه ت نیست؟

سری به نشونه نفی تکون دادم که کج نگاهم کرد.

لباس های تقریبا خیسش رو آویزون کرد.

انگار یکی صدش رو شنیده بود که همون مرد بعد از
ظهری دوباره سر و کله ش پیدا شد و دو کاسه سوپ
واسمون آورد.

- اگر درنا اینجا بود یه دقیقه داخل این چهار دیواری
بند نمیشد ...

انگاریه جورایی می خواست یاد درنا رو توی ذهنش زنده نگاه داره که خندیدم.

- اره، شانس نیاوردی که درنا توی این یکی مورد به من بره و از سوز و سرما بدش بیاد.

#خاکستری_297

انگار با خوردن سوپ، گرما دوباره به بدنم برگشت. آبان داشت با سیستمش دورین هایی که نصب کرده بود رو چک می کرد و من فقط بهش خیره شدم تا بالاخره دست از کار کشید.

به ساعت نگاهی انداخت و با دیدن عقربه روی عدد ده نفس رو بیرون داد.

- تو خوابت نمیاد همینجوری فقط نگاهم میکنی؟

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- نه... حوصلم سر رفته!

سیستمش رو خاموش کرد و با صندلی چرخ دارش سمتم
اومد.

- الان توقع داری واست قر بدم سرگرم بشی؟

چین به بینیم دادم.

- تو اگر قر دادن بلد بودی توی دامادیت می رقصیدی!

خنده تو گلویی کرد.

- نخواستم ریا بشه.

گloom رو صاف کردم.

دست به سینه بهش خیره شدم.

- اها پس توی دامادی بعدیت حتما جبرانش کن.

با چشم های ریز شده نگاهم کرد.

- نکنه عروسم دوست داره رقصیدن دامادو ببینه؟!

شونه بالا انداختم.

- من از کجا بدونم؟ باید از خودش پرسیم.

به صندلی راحت تکیه داد.

- دارم ازش میپرسم دیگه!

خجالت کشیدم.

در واقع من حتی اگر قرار بود به آبان جواب مثبتی بدم هیچ وقت فکرم سمت عروسی و مراسم بزرگ کشیده نمی شد چون به هر حال در دهن مردم رو نمی شد بست.

از سکوت طولانی مدتم حساب کار دستش اومد که بحث رو عوض کرد.

- باشه حالا نمی خواد اینجوری تو فکر بری!

#خاکستری_298

لبم رو گاز آرومی گرفتم و سرم رو نزدیکش بردم.

سوالی که ذهنم رو درگیر خودش کرده بود رو به زیون
اوردم.

- اگر قرار باشه دوباره یه بچه ای داشته باشی باز هم
دختر انتخاب میکنی؟

دست به سینه شد.

متفکر نگاهم کرد.

- مگه دست منه که بخوام انتخابش کنم؟ مشکل بچه
دار نشدن ما از جفت نشدن اسپرم من و رحم ساحل
بود، با زن دیگه ای میتونم بچه دار بشم پس قرار
نیست دوباره بچه ای رو از پرورشگاه بردارم که
دوباره اتفاقی مثل الان پیش بیاد.

قانع کننده بود.

اما چرا من داشتم خودم رو مادر بچه آینده آبان تصور
می کردم؟! شاید انقدر ها هم که خیال می کردم زندگی در
کنار اون دشوار نبود و گاهی بهم خوش میگذشت.

لبخندم کش اومد.

- اها ...

سوال رو متقابلا طور دیگه ای از خودم پرسید:

- تو چی؟ میخوای دختر باشه یا پسر؟

خندیدم و مثل خودش جواب دادم.

- مگه من انتخابش میکنم؟! ولی خب به هر حال من
دوتاشونو دوست دارم.

از صندلی بلند شد و مقابلم ایستاد.

- پس اگه از همین الان استارتش رو بزنم میتونم نه ماه
دیگه به ثمر میشینه.

#خاکستری_299

@Vip Roman

آبان جدا شخصیت عجیبی داشت.

وقتی بهم میگفت من زنشم یعنی واقعا و عمیقا منظورش همون بود و حتی ذره ای شوخی هم توی این مورد نداشت.

مثل همین حالا که حتی فکر بچه دار شدن رو با من توی سرش پرورش داده بود ...

- دیگه چی نکنه دو قلو هم میخوای؟

متفکر دست زیر چونه زد.

- فکر بدی نیست، دو قلو هم خوبه!

دستی توی هوا تکون دادم.

- خیلی رو داری ها!

باز هم چشمک زد.

- چیز های دیگه هم دارم میخوای ببینی؟

دستی توی هوا تکون دادم.

- نه اصلا ...

خنده تو گلویی کرد.

- پس بخوابیم.

فکر خوبی بود.

با این که خوابم نمی اومد اما حداقلش می شد از دست آبان و سوال هاش فرار کرد.

توی همون حالت دراز کشیدم که آبان کنارم جا گرفت. همیشه همین بود، اولش فاصله رو رعایت می کرد و سر آخر دستش سمتم کمرم سر میخورد.

با خاموش شدن چراغ ها و تاریکی مطلق سمتش چرخیدم.

صدای زوزه گرگ می اومد و این منو می ترسوند.

- مگه چقدر از شهر فاصله داریم؟

در حالی که ساعت مچیش رو در می اورد جواب داد:

- زیاد دور نیستیم اما جنگله دیگه! چیه نکنه میترسی؟

تو گلو مثل خودش با تمسخر خندیدم.

- دلیلی نداره بترسم وقتی هر شب کنار یه گرگ انسان
نما میخوابم.

از این که لقب گرگینه بهش داده بودم زیاد بدش نیومد.

- لابد اینم میدونی میل به بلعیدنم زیاده؟!

#خاکستری_300

شوخی سرش نمی شد.

کافی بود حرفی بزنم تا اون رو به نفع خودش تموم کنه.
شاید دیوونه شده بودم که حتی از این رفتارش هم خوشم
اومده بود.

جوابی بهش ندادم و خودش فهمید که آستانه خجالت
سر رسیده ...

نفس گرمی گردنم رو قلقلک می داد.
 وادارم می کرد چشم باز کنم در حالی که برای ثانیه ای
 خوابیدن بیشتر تقلا می کردم.
 آبان بود.

سرش طوری نزدیک بدنم بود فاصله ای با گوش و گردنم
 نداشت.

سمتش چرخیدم.
 خواب بود هنوز ...
 شبیه بچه ها بود، توی خواب معصوم و وقتی بیدار
 میشدن شیطننت از سر و کولشون می بارید.

- بهت نگفتم وقتی کسی خوابه بهش زل نزنی؟

از صداش ترسیدم.
 همچنان چشم هاش بسته بود ولی میخواست بهم
 بفهمونه بیداره و حواسش هست.
 - تا حالا به کسی که خوابه زل نزدم.

چشم هاش رو باز کرد و دستی لای موهاش کشید.
- حق داری، جذابیت من از خود بی خودت کرد بهم
خیره شده بودی!

مشتی به عضلات شکمش زدم.
- چقدر تو پرویی!

مچم رو گرفت و طی حرکت پیش‌بینی نشده ای من رو
توی بغلش کشید.
سرم روی سینه‌ش قرار گرفت و محکم نگهم داشت.
شاکی غریدم:
- آبی چیکار میکنی؟

کمرم رو فشار ریزی داد و کنار گوشم پچ زد:
- هیششش همینجوری بمون!
#خاکستری_301

همینجوری موندن توی بغلش شاید کار آسونی به نظر می رسید اما برای من سخت بود.

برای منی که حتی جدیداً از عطر تنش هم خوشم میاد و وقتایی که نبود دزدکی ادکلنش رو بو میکردم.

کاپتان بلک (اسم عطر آبانه)...تنها بویی که می تونست من رو مسخ کنه و وادار به خوابیدنم بکنه.

سعی کردم پلک هام رو باز نگه دارم و به این موضوعش فکر نکنم که چطور حتی وقتی از حموم در می اومد باز هم همین رایحه رو می تونستم حس کنم.

- قراره چقدر دیگه همینجوری بمونم؟

سوالم براش مسخره بود اما من کاملاً جدی پرسیدم:

- تا وقتی خواب از سرت پره!

منطقی نبود اما اون طوری بیانش می کرد که انگار این یک
انجام وظیفه‌س ...

- بد خوابی ها!

سمتش چرخیدم و در حالی که سعی می کردم موهام رو
ببافم بهش زل زدم.

- منو میگی؟

سر تکون داد و لب زد:

- مگه جز تو کسیم اینجا هست؟ موها تو توی خواب
باز میکنی، یهو حرارت میزنه بالا لباس تو رو هم بالا
میدی ...

میفهمیدم چی میگه اما ذهنم قادر به باورش نبود.
- من همچین کاری میکنم؟

سر تکون داد پشت پلک نازک کرد.

- اره شاید هم میخوای منو اغوا کنی اما خب من
نجابتم اجازه نمیده دید بزنت.

هول کردم.

داشت بلوف می زد و میخواست اذیتم کنه.

- داری سر به سرم میزاری؟

#خاکستری_302

چین به بینیش داد.

- چرا باید همچین کاری بکنم؟ همین دیگه تا الان
نگفتم چون مثل الان باورت نمیشه فکر میکنی
چاخان میکنم.

هول زده یقه لباسمو هم اوردم.

- فکر نمیکنم، مطمئنم!

پوزخند زد و با چشم به بالا تنم اشاره کرد.

- امارتک تکشونو دیگه دارم، حتی میدونم الان کدوم یکشونو پوشیدی!

با لکنت پرسیدم:

- کو... کدومه؟

حق به جانب دست به سینه شد.

- اوئی که وسطش یه نگین ریز داره، حاشیهش هم توریه ...

لعنتی درست گفت.

اما مطمئن نبودم من توی خواب همچین کاری انجام داده باشم.

- داری هیز بودن خودتو گردن بد خوابی من میندازی؟

سمت گوشیش رفت.

- من لازم ندارم هیز بازی در بیارم، به هر حال که زنی ... اراده کنم خودت واسم درش میاری ... مگه نه؟

انگار فهمیده بود چجوری میتونه کاری کنه من امپر
 بچسبونم و از کوره در برم ولی کور خونده بود من گول
 این ظاهر ریلکسش رو نمیخوردم.
 خب منم بلد بودم مثل خودش ادا در بیارم.

- اره ... کافیه فقط بخوای! اون وقت علاوه بر در
 آوردن لباسم میتونم به عنوان اشانتیون یه مشت هم
 بزنم وسط پاهاش.

#خاکستری_303

قطعا نمیخواستم چنین کاری بکنم.
 ولی صورت آبان توی هم جمع شد.
 - آخ ...

ابرو هام از حرکتش بالا پرید.
 - من که هنوز نزدم.

سرش رو به طرفین تکون داد.

- حتی فکر کردن بهش هم درد آورده ...

خنده شیطنت آمیزی روی لب هام نشست.

- جدی؟

قدمی ازم فاصله گرفت.

- حتی فکرشم نکن!

دست به سینه شدم.

- بیا به معامله کنیم.

وقتی حرف از معامله می شد شاید آبان پیش خودش فکر می کرد من قراره پیشنهاد وسوسه انگیزی ارائه بدم که بدون ذره ای فکر کردن گفت:

- این شد حرف حساب ...خب میشنوم!

لبم رو آهسته دندون گرفتم.

- من لباسمو جلوی چشمت در میارم ولی به جاش
باید بزاری یه دونه بزمن وسط پات.

ترسیده از حرفم عقب تر رفت.

- دیوونه شدی؟ نکنه قصد داری در آینده حامله نشی
دم و دستگاه منو از کار بندازی!

منطقی بود.

من دلم نمیخواست همچین اتفاقی بیوفته.

- خب پس اگر از کار افتاد دیگه لازم نیست به
رابطمون ادامه بدیم، دیگی که واسه من نجوشه
میخوام سر سگ توش بجوشه!

شاید پیش خودش فکر میکرد من دیوونه شدم.

اما فقط حوصلم سر رفته بود و میخواستم یکم مثل
خودش اذیتش کنم.

- د نه د... نشد!

#خاکستری_304

آبان از کلکل کردن با من لذت می برد.
این رو بارها بهم ثابت کرده بود و منم دست کمی از
خودش نداشتم.

اما رابطه من صرفاً قرار نبود به این کلکل ها ختم بشه.
حداقلش باید تصمیم جدی توی رابطه مون می‌گرفتیم.

- تو خودتی... می‌خوایم بریم ناراحتی؟

چین به بینیم دادم.

- چرا باید بابت خلاص شدن از این اتاق خسته کننده
ناراحت باشم؟

مشکوک نگاهم کرد.

- نمیدونم تا دو دقیقه پیش داشتنی زیون می ریختی حالا
چی شده یهویی رفتی توی خودت؟

نفسمو بیرون دادم.

- داشتم فکر میکردم بالاخره که تهش چیه؟

در حالی که داشت تجهیزاتشو توی جای دقیقش میچیند
و مطمئن میشد که چیزی جا نداشته سمتم چرخید.

- بین منو ... انقدر به تهش فکر نکن؛ برگشتیم تهران
میرم با آقاجونت حرف میزنم.

از جام بلند شدم تا کمکش کنم.

- من آقاجونمو بهتر از تو میشناسم، عمرا اجازه بده!

اخم کرد.

از اون اخم ها که چاشنی عصبانیت داشت.

- مگه من چمه؟ یه بار منو قبول کرده، دوباره هم
میکنه! این دفعه نه به خاطر درنا، واسه خاطر خودم
و خودت.

نفسمو کلافه فوت کردم.

- همین دیگه، مورد داری... بابام سایهت رو با تیر
میزنه.

#خاکستری_305

دست زیر چونه‌م گذاشت.

وادارم کرد بهش خیره بشم.

- فکر کنم قبلا راجب این قضیه حرف زدیم!

راست میگفت.

قبلا بحث رو کرده بودیم اما من دیوونه بودم که هر بار
ماجرا رو برای خودم باز میکردم.

- باشه، مامانم گفته وقتی برگشتیم باید برم خونه خودمون.

سر تکون داد.

- حواسم هست! از فرصتی که الان کنار من داری استفاده کن.

انگار خوشش نیومد که براش یاد اوری کنم و باز هم این بحث رو به نفع خودش تموم کرد.
وساییش رو توی ماشین برد و کلید ها رو به نگهبانی پس داد.

دوباره دستم رو گرفت که مسیر رو با هم تا جای ماشین طی کنیم.

- مسیر رو داری اشتباهی میری ها! از اون طرف باید برگردیم.

سری آهسته تگون داد.
- میدونم، میریم دریا ...

متعجب بهش خیره شدم.
- دریا؟ مطمئنی؟

سر تگون داد.
- هوم، میخوام به قولم عمل کنم.

سمتش چرخیدم.
- کدوم قولت؟

لبخند کم رنگی کنار لبش نشست.
- زیاد سوال میپرسی خاکستری! هنوز یادم نرفته
میخواستی بزنی ناکارم کنی.

#خاکستری_306

با یادآوری کاری که میخواستم باهاش بکنم تو دلم خندیدم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و به جاده خیره شدم.
می تونستم دونه برف هایی که به شیشه میخورد رو ببینم
و بیشتر به این قضیه پی ببرم که آبان یه دیوونه جذابه ...

- پیاده نمیشی؟

سوالم رو خواستم دوباره پرسیم که کلافه دستی توی موهاش کشید.

- نمیخوام یادش بیوفتم.

منظورش ساحل بود.

بهبش حق میدادم و دستم رو سمتش دراز کردم.

- از فکر کردن بهش عذاب وجدان میگیری؟ هرچقدر
بیشتر ازش فرار کنی بیشتر دنبالت میاد.

سری آهسته تکنون داد و پیاده شد.

پشت سرش پیاده شدم.

- سوپرایزت دریا بود؟ واسه من قشنگ نیست وقتی
نمیدونم چه رنگیه؟!

پشت سرم ایستاد.

- هم رنگ چشما ته ...

پوزخند زدم و سمتش چرخیدم.

- غیب گفتم؟ اینو که خودمم میدونم ولی خب رنگ
چشمام نمیتونم ببینم.

کنار گوشم زمزمه کرد:

- دوست داری اولین رنگی که میبینی چی باشه؟

فکر کردن لازم نبود.

من میخوامم آبی رو ببینم ...

- آبی ...

#خاکستری_307

پشتم رو خالی کرد.

ازم فاصله گرفت.

- کجا میری؟

به ماشین اشاره کرد.

- بمون همینجا! برمیگردم.

سر تکون دادم و دیگه به پشتم نگاه نکردم.

می ترسیدم پام رو جلو تر بزارم و یه جورایی باد سرد
عطش رو خاموش می کرد.

ساحل انقدر خلوت بود که با خیال راحت میتونستم
موهام رو توی باد رها کنم و چشم هامو ببندم.

- باز نکن چشم هاتو ...

صدای آبان بود کنار گوشم.
 به حرفش گوش دادم و خندیدم.
 - میخوای قایم بشی دنبالت بگردم؟

جوابی نداد و چیزی رو مثل عینک روی بینیم گذاشت.
 - بازش کنم؟ من چشم هام ضعیف نیست ها میتونم
 واضح و خاکستری ببینم.

کنار گوشم جواب داد:
 - نه... بازش نکن، میخوام قبلش بدونی به قولم عمل
 کردم ...

طاقت نیوردم و زود چشم هام رو باز کردم ...
 میدیدم ...
 رنگ میدیدم ...
 آبی ... قرمز ... سبز ... نمیدونستم کدومشون اسمش
 چیه؟!

هول زده سمت آبان چرخیدم.
میدیدمش ... با رنگ واقعی خودش، همونطور که تصور
میکردم.
شبیه یه بوم نقاشی با زمینه دریا ...

- دیدیش؟

#خاکستری_308

نمی شنیدم.
گوش هام بم شده بودن و فقط با چشم هام داشتم
صحنه هایی که دوست داشتم رو توی ذهنم ثبت میکردم
که دستم توی دست های گرمی گره خورد.
- گوشت با منه خاکستری؟

دستش رو محکم فشار دادم.

- این همه رنگ قشنگ، انقدر بهم نگو خاکستری! پس
شما اینجوری میبینید ...

زیر گوشم زمزمه کرد.

- هوم... ولی نه دقیقا اینجوری، این عینک ها هم زیاد
دقیق نیستن ولی سعی میکنن نزدیک به رنگ واقعی
باشه!

دستی سمت عینک بردم.
- واقعا قولت رو عملی کردی!

دستش رو دور شونهام انداخت.
- هوم ...

به دریا خیره شدم.
آبی... رنگ قشنگی بود!
میخواستم چشم هام رو ببینم اما وقتی عینک رو در می
اوردم دوباره همه جا خاکستری می شد.

- قرمز کدومه؟

به پرچم زوار در رفته ای که از قایق کهنه آویزون بود
اشاره کرد.

- امیدوار بودم بهت رز قرمز نشون بدم ولی فعلا
همین در دسترسه!

سمتش چرخیدم.

- ارغوانی، بنفش، فیروزه ایه، صورتی، زرد ...

داشتم ادامه میدادم که انگشت روی بینیم گذاشت.

- هیششش وقت برای دیدن همشون داری! الان فقط
آبی داریم.

سرم گیج رفت.

شاید عادت نداشتم.

- آفتاب ... آفتاب چه رنگیه؟

ازم جدا شد.

عقب رفت و انگشتش رو بالا آورد.

- همینجا واستا!

لبم رو دندون گرفتم.

- میخوای بری این دفعه خورشیدو بیاری؟

#خاکستری_309

خندید و سمت ماشین دوید.

توی رور روشن چراغ های ماشین رو روشن کرد و طرفم برگشت.

- درست اون رنگیه!

بهش خیره شدم.

حتی میتونستم با دیدنش هم احساس گرما کنم.

دستم رو سمتش دراز کردم و امیدوار بودم بتونم خورشید
رو توی مشتم بگیرم.
پشت سرم ایستاد.
- دیگه چی میخوای؟

سمتش چرخیدم.
- میخوام بهت نگاه کنم!

گوشه لبش بالا رفت.
یه خنده خجول مردونه.
- به من؟

سرم رو تکون دادم.
- آره... لباست سبزه!

خندید و به لباسش نگاه کرد.
- نه این قهوه ایه!

با دقت بهش خیره شدم.
- پس نمی خواستم بهت نگاه کنم.

خواستم ازش رو برگردونم که منو طرف خودش چرخوند
و عینک رو از روی چشم هام برداشت و دوباره همه جا
واسم سرد و خاکستری شد.
- چرا برداشتی؟ بدش من.

عینک رو توی جعبه‌ش گذاشت و توی جیبش فرو برد.
- دکتره بهم گفت نزارم بیشتر از پنج دقیقه روی چشم
هات باشه، بهش عادت نداری سر درد میگیری.

نا امیدانه نفسم رو فوت کردم.
- فقط روزی پنج دقیقه؟ این که نامردیه!

بازوم گرفت و منو سمت خودش کشوند.

- بیا بغلم... چشم هاتو ببند، به رنگ ها فکر کن! به
یه دنیای بدون خاکستری ...

پایان فصل خاکستری

#خاکستری_310

فصل دوم: بوم نقاشی

#راوی

چشم هاش رو روی هم فشار داد.
حالا حس می کرد خونه زیادی خالیه ...
بدون برکه، بدون درنا ...
چند ساعت رد می شد که صدای برکه رو نشنیده بود؟
خسته از رانندگی جاده تمام وزنش رو رها کرد.

شاید انتظار داشت این سفر طولانی تر از انتظارش بشه
...

پا روی میز گذاشت و به ساعت خیره شد.
درست پنج ساعت و چهل دقیقه از رسوندن برکه به
خونه پدر و مادرش میگذشت.

حالا باید می خوابید، دوست داشت این کارو انجام بده
اما افکارش قرار نبود لحظه ای ذهنش رو رها کنه.
خودش رو با آخرین ذرات انرژی توی بدنش به تخت
رسوند و سرش رو توی بالشت برکه فرو برد.

#برکه

- چرا لباس هاتو از توی چمدونت در نمیاری؟ مثل
این که خودتم باورت شده میخوای دوباره بری خونه
آبان.

چشم های خسته رو مالیدم.

- باز شروع کردی؟ چرا جدیداً شبیه نا مادری سیندرلا شدی؟

رو به روم ایستاد.

- همین دیگه، دو روز اونجا تحویل گرفتہ فکر میکنی سیندرلایی!

زیپم چمدونم رو باز کردم.

- الان داری سر من غر میزنی که آبان باهام مثل آدم رفتار کرده؟

سری به نشونه تاسف تگون داد.

انگار داشت به یه احمق نگاه می کرد.

- یه جوری حرف نزن انگار من اینجا توی این خونه زندونیت کردم دارم شکنجهت میدم.

تو گلو خندیدم.

مامان ساده من ...

من حتی خودمم نمی دونستم چمه؟
تا چند روز پیش لحظه شماری میکردم برگردم خونه و
حالا انگار با اینجا غریبه بودم.

#خاکستری_311

شاکی اتاقم رو ترک کرد که صدای تلفتم بلند شد.
حدسش سخت نبود که کی داره بهم زنگ میزنه.
دست دراز کردم و جواب دادم:
- سلام!

صداش خسته و گرفته بود.
- خواب بودی؟

به دیوار پشت سرم تکیه دادم.
- نه... کاری داشتی؟

صداش رو صاف کرد.

- هیچی شارژر موبایلت توی وسایل منه، لازمش نداری؟

ما توی خونه بازم شارژر داشتیم.

اما کی بود که ندونه این فقط یه سوال احقرمانهس که جواب احقرمانه تری میخواد تا بهونه ای برای دیدنش باشه.

- زحمتت میشه برام بیاری!

انگار لحظه ای انرژی به صداش برگشت و زود لب زد:
- نه نمیشه، میارمش نخواب.

جنون وار تلفن رو قطع کرد که خنده بی جونی روی لب هام نشست.

از وقتی اومده بودم آقاجون خیلی باهام سر سنگین تر شده بود و واسه این که از دلش در بیارم مثل سابق از

پشت به گردنش چسبیدم و ماچ آب داری بهش دادم و
ازش جدا شدم.

- تف مالی کردی باز منو!

چین به بینیم دادم.

- از خداتم باشه!

مامان که انگار چیز عجیبی دیده باشه پرسید:

- چی شد یهو سر حال اومدی نصف شبی؟ برو بخواب
دیگه ...

لبمو دندون گرفتم.

- شارژرمو جا گذاشتم توی وسایل های آبان، داره برام
میاره ... گوشیم خاموش شد.

#خاکستری_312

بهشون حق میدادم حرفم رو باور نکنن.
 یه جوری بهم خیره شدن انگار سر بریده بودم.
 لبم رو دندون گرفتم که گوشیم زنگ خورد.

لعنتی چه گاف بزرگی دادم.
 - تو که گوشت خاموش شده بود؟

تماس آبان رو رد کردم.
 - گفتم داره خاموش میشه، میرم ازش بگیرم.

مامان اخم کرد که آقاجون بلند شد.
 - خودم میرم میگیرم، بمون همینجا ...

نه که قرار نبود این اتفاق بیوفته.
 زود جلوش رو گرفتم.
 - نه اقا جون هوا سرده سینه پهلو میکنی، زود
 برمیگردم، تازه با خودشم کار دارم.

نداشتم مامان سوال پیچم کنه و زود بیرون زدم.
 هوا به شدت سرد بود و من از هول حتی یادم رفته بود
 لباس گرم بپوشم و زود توی ماشینش نشستم.
 - نمیگی سرما بخوری با یه لباس نازک اومدی بیرون؟

بهش نگاه کردم.
 انگار یک سال بود ندیده بودمش.
 - ترسیدم معطل بشی!

نیم نگاهی بهم انداخت که اشاره کردم.
 - شا... شارژرم.

اطرافش رو نگاه کرد.
 - جدی جدی خیال کردی واسه خاطر شارژر پاشدم
 اومدم؟

سری با نشونه نفی تکون دادم.

- نه ... اما خب دلیلی هم پیدا نکردم، خیال کردم شاید این آخرین بار باشه ...

نداشت حرفم رو ادامه بدم و منو طرف خودش کشید.
یه بوسه عمیق ... از اون ها که دست و پا رو فلج میکردن
و علاوه بر اون مغزم رو هم از کار می اندختن.
بی اختیار از تاریکی استفاده کردم و همراهش شدم.

#خاکستری_313

طوری که هیچ وقت این کار رو نکرده بودم و لحظه ای
ازم فاصله گرفت.

- یه جوری منو نبوس انگار آخرین باره ...

توی گلوم احساس خفگی داشتم.
شبهه وقت هایی که میخوامم از یه عزیزی برای همیشه
خداحافظی کنم.

- یه جوری حرف نزن انگار نمیدونستی این روز میرسه.

درد ناک بود اما واقعی.

اون خودش هم میدونست ولی باورش برای جفتمون سخت بود.

نه این که اسمش عشق باشه و به همین زودی این حس رو به مسخره ترین شکل ممکن تجربه کنم اما شاید یک عادت بود، یک اعتیاد شبیه آدمی که نمیتونه یک شبه سیگارش رو کنار بزاره.

اشک ریختم و نفهمیدم تا زمانی که دست آبان روی گونه‌م نشست.

- الان داری واسه رفتن گریه میکنی؟

به خودم اومدم.

حالا که شارژی نیورده بود نمی‌تونستم همینجوری بیرون برم.

اشکم رو پس زد.

- نه هوا سرده چشمم میسوزه تو هم داری سو استفاده میکنی! من اگه بدون شارژر برگردم ...

چراغ سقف رو روشن کرد.

- هیشش غر نزن، اوردمش با خودم ...اگه همون اول بهت میدادمش عمرا همراهیم میکردی.

#خاکستری_314

از صندلی عقب نایلونی برداشت و جلو آورد.
علاوه بر شارژر توش چند تا چیز دیگه هم بود که نگاهی داخلش انداختم.

- اینا چیه؟

با چشم اشاره کرد.

- شکلات، دوست نداشتی مگه؟

خنده ای از حرفش زدم.

- مگه بچم واسم قاقالیلی خریدی خر بشم؟

سوالی نگاهم کرد.

- پس با چی خر میشی؟

غمگین بودم.

حتی آبان هم بود و به زور میخندید.

خواستم جوابش رو بدم که درب حیاطمون باز شد و مامان توی چهارچوبش قرار گرفت.

- ترسیده لب زدم... من دیگه میرم.

پیاده شدم که همزمان آبان هم برای سلام کردن به مامانم پایین اومد.

- سلام حاج خانم!

مامان گوشه چادرش رو گرفت.

- علیک سلام آبان خان... دیگه از شما انتظار نداشتم، ما جلوی در و همسایه آبرو داریم.

منظور مامان رو هم من فهمیدم هم خودش.

در حقیقت امکان نداشت کسی- توی تاریکی بوسه مارو
ببینه اما مامان از غیب شصتش خبردار شده بود.

- یکه به قاضی میرید؟ قانونی و شرعی که بخوام
حساب کنم برکه زن منه ...از کدوم در و همسایه
واسه گرفتن دست زنم باید خجالت بکشم؟

مامان اخمی به من کرد که داخل برم اما امکان نداشت
همینجوری بزارم و ولشون کنم تا بحث بالا بگیره.
مداخله کردم:

- الان اخه وقت این حرفاست؟ بیا بریم تو مامان
...زشته این وقت شب توی این سرما ...

#خاکستری_315

@Vip Roman

در اصل نگران آبان بودم.
میگن ادما وقتی غمگین میشن سیستم دفاعی بدنشون
ضعیف میشه و زود مریض میشن.

آبان دست پشت کمرم گذاشت.
- برو تو من با حاج خانم حرف دارم.

اخم کردم.

- منو میفرستید دنبال نخود سیاه؟ حرفی هست چرا
نمیریم تو؟

مامان اصلا از این پشینهاد من خوشحال نشد و بی هوا
به حرفش گرفت.

- کفن دختر من خشک نشده که حالا واسه خواهرش
دندون تیز کردی؛ یه بار گفتم دوباره هم میگم هر
چیزی رسم و رسوم خودشو داره... قبلا میگفتیم درنا
تنهاست توی خونه حالا دیگه بهونه ای واسه موندن
برکه نیست ...

امکان نداشت مامانم کوتاه بیاد و آبان با حرفش جفتمون
رو شوکه کرد.

- پیام خواستگاری چی؟

کاش حرف نمی زد.

کاش حداقل امشب رو دندون روی جیگر میذاشت.
سگرمه های مامانم دیگه گره کور خورد و قابل باز شدن
نبود.

- خواستگاری هم رسوم خودشو داره؛ اول شما بگو
بزرگ ترت زنگ بزنه.

یه جورایی حرف مامانم خنده دار بود.
آبان توی آستانه سی سالگی واسه خودش آدم بزرگی بود.

دیگه نمی خواستم اینجا بمونم.
گوشه چادر مامانم رو گرفتم و داخل کشیدمش و رو به
آبان گفتم:

- خوشت میاد سرما بخوری؟ برو دیگه ...

#خاکستری_316

هولش دادم سمت ماشینش که سمتم چرخید.

- من که میرم اما نامرد عالمم فردا با کت و شلوار نیام خواستگاری.

باید قانعش می کردم اول بره.
نود درصد حرف های آدم ها وقت عصبانیت، باد هوا بود ...

جلوی درب ماشینش ایستاد و اشاره کرد.
- برو تو کوچه خلوته بعدش میرم.

خودم اول داخل رفتم و درب رو بستم.
صدای جیغ لاستیک هاشو شنیدم که با اطمینان برگشتم.

مامان هنوز توی حیاط بود و بهم اخم کرد.
- چشمم روشن! یه عمر دختر بزرگ کردم که حالا به خاطر اون پسره تو روم واستی؟

سردم بود ولی اول میخواستم جواب دندون شکنی به مامان بدم.

- اون پسره رو من از توی کوچه خیابون که پیداش نکردم، خود تو گفتی برو زنش شو... حالا طرف میگه زنم بمون میگی الا و بلا نمیشه... الان مشکل چیه؟ فقط میخوای مهر طلاق به پیشونی من بخوره؟

دستم رو گرفت و توی خونه کشوند.

بابا استکان چاییش رو دست گرفته بود که با دیدن ما روی میز گذاشت.
- چه خبره؟

مامان شاکی چادرش رو در آورد و توپید:

- از دست گلت پیرس، رفته جیک تو جیک آبان به بهونه شارژر... تهشم میگه میخواد زنش بمونه! دیگه چی؟

سعی کردم اول آرامش رو به فضا برگردونم و روی زمین جلوی بابا نشستم.

اخمش داشت به صورتم سیلی می زد.

#خاکستری_317

- میخوای باهاش بمونی؟

سوال سختی بود.

برای من باعث خجالت می شد اما چیزی که بیشتر خجالت زدهم میکرد طلاق بود.

طلاق در معنای واقعی جایی برای خجالت نداشت اما برای من که حتی رابطه زن و شوهری با آبان نداشتم واقعا سنگین بود.

- من ... فقط ...

نتونستم حرف بزنم و جاش مامان میون کلامم پرید:

- اره، بهش بگو دیگه، جلوی من فقط زیونت درازه!
هرچیم همیشه میگی خودمون گفتیم زنش بشی—
...گفتم زنش بشی که درنا رو نگه داره، الان کو درنا؟

سیبک گوش بالا و پایین شد و توی چشم هام نگاه کرد.

- یه بار دختر دادم دست اون پسر.ه کافی بود، دوباره تو رو بهش بسپرم که سینه قبرستون تحویل بگیرم؟

غمگین بود.

غمگین تر از گذشته که درد نبود ساحل رو باید به دوش می کشیدم فقط چون میخواستم با آبان بمونم.

- واسه چی خودتونو گول میزنید؟ ما میدونیم ساحل به خاطر مشکل بچه دار شدنش این کارو کرد ...

از جام عصبی بلند شدم.

سمت اتاقم رفتم و قبل از بستن درب داد زدم:

- شما واسه خاطر این چیزا نیست که میخوايد طلاق بگیرم؛ فقط چون می ترسید مشکل از آبان بوده باشه که بچهش نمیشه.

درب رو طوری محکم بهم زدم که صداش توی گوشم اكو شد.

#خاکستری_318

درب رو قفل کردم و سمت گوشیم رفتم.
آخرین تماس رو گرفتم و زیر پتو رفتم که صدام بیرون نره.
به محض پیچیدن صدای آبان توی گوشم نفس عمیقی کشیدم.

- جان؟

"جان؟" شیرین بود اگر برای اولین بار از زیون کسی- که
ظاهرا بهش علاقه داشتم می شنیدم.

- فردا نرو پیش بابام، ازم شاکیه! باهاش دعوا کردم
عمر ا اجازه نمیده بیای خواستگاری.

لحظه ای مکث کرد و بالاخره لب زد:

- از کی شاکیه؟ من یا تو؟

حرصی پتو رو توی مشتم فشار دادم.
لبم رو دندون گرفتم.

- من و تو نداریم، از جفتمون عصبیه! حق داره... قرار نبود کارمون به اینجا بکشه.

انگار هنوز پشت فرمون بود که صدای تیک تیک راهنما به گوشم رسید و در نهایت صداش گوشم رو پر کرد.

- کارمون به کجا کشیده؟ واسه خودت احساس گناه میخوری، احمق تو زن منی! من نخوام تو نخوای، کیه که بتونه ازم بگیرت.

طبیعی نبود من با شنیدن کلمه احمق به احمقانه ترین شکل ممکن ته دلم قند آب بشه و احساساتم به اوج برسه.

- اره مگه همینجوری خودتو قانع کنی! طلاقمو ازت بگیرن اجازه نمیدن من پامو از در این خونه بیرون بزارم... نمیشناسی آقاجون منو؟

نمی‌دیدمش اما طی این چند وقت تک تک حرکات بدنش
توی ذهنم ثبت شده بود و میدونستم الان داره چشم
هاشو با دو انگشت میماله.

- گفتم آقاجونت با من، باز بحثشو داری پیش
میکشی! اصلا یه کاری میکنم دو دستی خودشون
بیارن تو رو بندازن توی بغلم...راضی شدی؟

#خاکستری_319

می‌تونست آرامش خاطر باشه ولی نبود.

من آقاجون و آبان رو میشناختم.

هیچ کدومشون ادم کوتاه اومدن نبودن اما مگه این زندگی
من نبود؟

تلفن رو با خدا حافظی قطع کردم و توی دستم فشار
دادم.

از زیر پتو برای نفس کشیدن بیرون اومدم و قبل از این که
وارد جنجال دیگه ای بشم خودمو به خواب زدم.

.....

- بعد چهل سال زندگی با آقاجونت هنوز نفهمیدم
صبح که بیدار میشه میخواد چه تصمیمی بگیره ...یه
روز به خون آبان تشنه‌س یه روز میگه جای پسرشه.

پوزخندی زدم و چاییم رو سر کشیدم.

- جای تعجب نداره، منم بعد بیست و خورده ای سال
که مامانمی نمیتونم درد و دلمو بهت بگم چون زرتی
میری میزاری کف دست آقاجون.

جلوم نشست.

توی چشم هام زل زد.

- اینا درد و دل نیست، دریده بازیه!

نمیخواستم بحث ساحل رو پیش بکشم ولی گاهی مجبور
بودم.

- چطور واسه ساحل نبود؟ سر و دمشو می زدی جیم
می زد پیش آبان ...

اخم کرد.

- الان هم به تو اجازه میدادم اگه اون ادمی که قرار بود به خاطرش جیم بزنی آبان نبود!

بی اشتها از پای سفره بلند شدم.

ظرف ها رو جمع کردم و زیر لب غر زدم.

- لابد اون پسره که عیب و ایرادمو هی میورد جلوی چشمم خوب بود، مرتیکه دراز بی قواره!

#خاکستری_320

انقدر به غر زدن ادامه دادم که صدای تلفن خونه باعث شد خاتمه بدم.

خواستم جواب بدم که مامان خودش رفت سمتش و جواب داد:

- بله؟

از شدت کنجکاوی که مبادا آبان باشه، کلید بلندگو رو
فشردم و خودش بود.

- سلام حاج خانم.

مامان با اخم و اکراه جواب داد:

- علیک سلام!

صدای نفس کشیدنش رو شنیدم انگار قصد کرد حرفی
بزنه که مامان پیش دستی کرد.

- تا ساحل بود که به خاطرش پاشنه در خونمون رو
کندی، حالا هم نوبت برکه رسیده که توی گور کفن
کرده بهم تحویلش بدی؟

ملتمسانه به مامان خیره شدم تا دوباره شروع نکنه که
آبان خودش گفت:

- به جان درنا، به خاک ساحل ... من توی اون قضیه
بی تقصیر بودم! چی تو زندگی واسش کم گذاشته بودم
که دست به همچین کاری زد؟ لب تر میکرد من
بیابونو براش گلستون می کردم ...

لبم رو دندون گرفتم.

اصلا دوست نداشتم به خواهرم حسودی کنم اما آبان
توی عاشقی واقعا به چنین معشوقی تبدیل می شد؟

مامان روی مبل نشست.

انگار که قسم های آبان کار ساز بود.

- پس تقصیر کی بوده؟ یه بار اومدی بشینی حرف بزنی
واسه چی دختر من باید خودشو هلاک کنه؟

حس کردم صداش گرفت.

مثل وقت هایی که دوست داریم داد بزنیم و گریه کنیم
ولی موقعیتش رو نداریم.

- پیام حرف بزنیم شما اجازه برکه رو میدی؟

سوالش رو شبیه بچه های بی دفاع پرسید.

#خاکستری_321

مامان سعی داشت همچنان گاردش رو حفظ کنه.

- گیرم که منو قانع کنی، حاجی رو میخوای چیکار کنی؟
فکر کردی به همین سادگیا بیخیال میشه؟ والله
میخواست شکایتش رو پیگیری کنه به خاطر درنا
نداشتم.

مامان عادت داشت زخم های قدیمی کبره بسته رو تازه
کنه و روشن نمک بریزه.

دیگه آبان رو شناخته بودم، توی هر شرایطی سعی می کرد
عصبانیتش رو کنترل کنه.

- اون با من، شما رضایت بده.

التماسم رو توی چشم هام ریختم و به مامانم خیره شدم
تا اجازه بده حداقل یک بار آبان حرفش رو بزنه.

- تا شب حاجی نمیاد از کارگاه، قبلش یه سر بیا اینجا.

مامان تلفن رو بلا فاصله قطع کرد و بهم نگاه کرد.

- چته هی ور دل من بال بال میزنی؟ نداشتی دو کلوم
عین آدم بهش بفهمونم اون ممه رو لولو برد.

لبم رو دندون گرفتم.

- کجا برد؟ ای بابا کوتاه بیا دیگه مامان... یه ذره با
خودت فکر کن، آبان مارو عاصی کرد انقدر اومد
خواستگاری ساحل، چجوری ممکنه خودش با
خواهر من چنین کاری کرده باشه؟

نیشگونی از بازوم گرفت و اخطار داد.

- همین که اجازه دادم بیاد اینجا باید بری خداتو شکر
کنی، ولله زنگ میزنم میگم پاشو بزاره حاجی قلمشو
میشکنه.

ترسیده عقب رفتم.

جایی برای حرف زدن نبود.

مامان شمشيرو از رو بست ...

- همینجا توی اتاقت بمون تا برم ببینم حرف حسابش چیه؟

دروغ چرا؟ دلم واسش تنگ شده بود.
نمی‌خواستم حداقل توی این یکی مورد خودمو گول بزنم.

#خاکستری_322

- عه وا ...خب بزار منم پیام ببینم چی میگه؟!

اخم کرد و درب اتاقو روی من بست.
صدای آبان روشنیدم که مامان سر سنگین باهاش احوال
پرسی کرد.

ترجیح دادم تا بحث مورد نظر شروع نشه از اتاق بیرون
نیام.

همچنان صدایی از بیرون نمی اومد اما صدای پیامک
گوشیم بلند شد.

"کجایی؟ اومدم جنابعالی رو ببینم ها... کت شلوار
نپوشیدم که قایم شدی واسم چایی خواستگاری بیاری"

جاش بود قهقهه بزنم اما غمگین شدم.

تند تند براش تایپ کردم:

"مامانم نداشت پیام بیرون، تیرت به سنگ خورده"

به محض این که پیام به دستش رسید صدایش رو شنیدم
که رو به مامانم گفت:

- ممکنه برکه بیاد میخوام جلوی خودش حرف بزنم.

از پشت درب می تونستم حس کنم چقدر مامان در عمل
انجام شده قرار گرفته که صدام زد تا بیرون برم.

جلوی خود آبان که نه اما جلوی مامانم ناچار بودم شال
سرم کنم.

از اتاق بیرون رفتم و با دیدنش روی مبل سعی کردم
لبخندم رو پنهان کنم.
مقابلش نشستم و سلام آرومی کردم که مامان چایی آورد.
- خب میشنوم.

صدا حرکت تسبیح مامان توی دستش یکم بهم استرس
می داد، اصولاً وقتی عصبانی بود اینجوری تند تند صلوات
می فرستاد.

- چند روز قبل از خودکشی- ساحل، ما با هم یه بحث
جزئی داشتیم...

#خاکستری_323

وقتی آبان می گفت جزئی واقعا در نظر ساحل یه بحث
گنده بود.
با دقت بهش خیره شدم.

- یعنی شب اون قضیه هم همه چیز عادی شد دوباره
اما ساحل نه ...بی دلیل مشکوک شده بود، گوشیم
رو چک می کرد و در اتاق رو قفل می کرد که من نرم
اونجا بخوابم.

این رفتار ساحل برای من زیاد عجیب نبود چون قبلا که
مجرد بود و با هم دعوا می کردیم زیاد ازین کارها می کرد
اما خب با آبان این شکلی نبود.

چند سالی که ازدواج کرده بودن خیل کم پیش می اومد که
بخوان دعوا کنن اما این که یهو بخواد چنین کارهایی ازش
سر بزنه یکم غیر منتظره بود.

مامان مشکوک نگاهش کرد.

- نکنه شما سر و گوشت می جنبیده؟

آبان اخم کرد.

- دیگه چی؟ به من میخوره از این غلطای من؟

لبم رو گزیدم و به مامان اشاره کردم تا چیزی نگه و اجازه بده ابان حرفشو بزنه.

- یه چند وقتی با همین روال گذشت تا جایی که حتی ساحل حاضر نبود دو کلام با من سلام و خدا حافظ کنه.

اما همین چند وقت پیش فهمیده بودم که ساحل خانواده واقعی درنا رو پیدا کرده و حالا انگار همین رفتار هاش هم به اون زمان برمی گشت.
سرم رو آرام تگون دادم:
- بقیهش هم احتمالا می دونیم.

آبان سرش رو به نشونه نفی تگون داد.
- نه... درست یه هفته قبل از ماجرای خودکشی. گفت ازم خسته شده، میخواد درخواست طلاق بده.

#خاکستری_324

این رو برای اولین بار بود می شنیدم.
حتی آبان یک بار هم راجب حرفی نزده بود.
- منظورت چیه؟ واسه چی طلاق؟

سیبک گوش بالا و پایین شد.

- این دقیقا واکنش اون لحظه من بود، واسه من ساده نیست بشینم اینجا با خونسردی تمام راجب ساحل حرف بزنم و بهم فشار عصبی وارد نشه... اما خوش ندارم وقتی دستش از دنیا کوتاهه پیام دلش رو بپرسم.

حداقل این بار من درکش می کردم.

هرچقدر که ساحل این اواخر عصبی و پرخاشگر شده بود باز هم آبان انقدر عاشقش بود که نخواد راجبش به کسی چیزی بگه چون خودش رو همیشه مقصر می دونست.

مامان از جاش بلند شد.

- میرم نمازمو بخونم، بسه هرچی شنیدم.

آبان همراهش بلند شد.

- تکلیف من چیه؟

مامان روسریش رو محکم کرد.

- همین حرفا رو بشینی جلوی باباش بزنی تیکه بزرگت
گوشته ... به من راستشو گفتی به اون نگو روی
دختراش حساسه ... حالا خود دانی!

مامان توی اتاق رفت که به آبان خیره شدم.

- چرا راجب طلاق چیزی نگفته بودی؟

بهم نگاه انداخت.

- چی باس میگفتم؟ زن من یه شبه ازین رو به اون رو
شده، بچه‌م یه شبه از دستم رفته ... اصلا جایی واسه
حرف زدن باقی میمونه؟

روی مبل نشوندمش.

- باشه حالا چرا جوش میاری؟

بهم نگاه کرد.

- آرومم ... باس برم دنبال درنا!

مظلوم نگاهش کردم.

- نمیاریش اینجا؟

#خاکستری_325

به ساعت نگاه کرد.

- نه گمون نکنم وقت بشه!

سری آروم تکون دادم.

مشخص بود یه جورایی عصبیه اما با تمام وجود سعی در پنهان کردنش داره.

- اها ...

لباسش رو برداشت و سمت درب رفت که پشت سرش
به منظور بدرقه حرکت کردم.

- نیا جلوی در سرما میخوری.

چادری که واسه مامان توی چوب لباسی آویزون بود رو
برداشتتم.

- نمی خورم.

کفش هاش رو به عادت همیشگی که برای مهمون ها
انجام میدادم، جلوی پاش جفت کردم.

- میتونی از خونه بیای بیرون؟

جوابش رو ندادم.

احتمال داشت مامان بشنوه.

تا جلوی درب حیاط سکوت کردم و بالاخره جواب دادم:

- فردا میخوام برم دانشگاه! گمونم این ترم قراره مشروط بشم.

درب ماشینش رو باز کرد.

- میام دنبالت ...

گوشه چادرم رو محکم چسبیدم.

- اصلاً راضی به زحمت نیستم ولی ساعت هشت میتونی بیای.

خنده ای زد و سر تگون داد.

درب حیاط رو بستم و صدای حرکت ماشینش رو شنیدم.

مامان نمازش تموم شده بود و از اتاق بیرون اومد که بهش اخم کردم.

- الان خیالت راحت شد دیگه؟

متقابلاً بهم اخم کرد.

- نه ... معلوم نیست داره راست میگه یا دروغ؟!

#خاکستری_326

چین به بینیم دادم.

- وقتی اینجوری بهش مشکوکی واسه چی دخترت رو دادی بهش؟ کوتاه بیا دیگه منم اندازه خودت ازش خوشم نمی اومد اما خب اونجوری هم که به نظر میاد نیست.

سرش رو جلو آورد.

دقیق بهم زل زد.

- چجوریه؟

نگاهمو ازش گرفتم.

- مهربونه دیگه، مراقبه! از همین چیزا.

پوزخند های مامان خطرناک بود.
 یه جورایی زنگ خطر به حساب می اومد.
 - از همین چیزا؟ چشمم روشن! بگو به خاک ساحل
 دستش بهت نخورده.

داشت مجبورم می کرد قسم دروغ بخورم.
 ازین کار متنفرم بودم.
 - مگه میشه یک ماه باهاش زندگی کنم دستش بهم
 نخوره؟ از کنارش رد شدم دیگه حتما خورده!

باز هم به عادت نیشگون گرفت.
 - منظور من اون نبود، منو نپیچون درست جواب بده.

اگر دروغ میگفتم قشنگ می فهمید پس چرا نباید راستش
 رو میگفتم؟ حداقل شاید اینجوری رضایت می داد.
 - اصلا تا اون حد که فکر میکنی نبوده، فقط یه چند
 باری ...

حرفم رو خوردم.

بد جور داشت سرخ می شد و مترسیدم فشارش بزنه بالا.
- لال نمیری، یه چند باری چی؟

سمت مبل هدایتش کردم.

- ای بابا چرا جوش میاری؟ دارم میگم اونجوری نبوده،
فقط بغلم کرده و یکمم ...

خجالت می کشیدم مابقیشو بگم.

در واقع همش به یک بوسه ختم می شد و گاهی هم اون
بوسه ها به گردنم می رسید.

#خاکستری_327

دست روی سرش گذاشت.

انگار که میخواست بگه سرش از حرف ها و کارهای من
داره سوت میکشه.

- خوشم باشه، بگو واسه چی خوشت نمیومده برگردی اینجا ...

سرمو شرمنده پایین انداختم.

- به خدا واسه این چیزا نبوده! من نمیخوام بگم عاشقش شدم و این چیزا ولی حداقل میتونم بگم میتونه بهتر از بقیه خواستگارهام بوده.

ولی من فقط دوتا خواستگار داشتم که اون ها هم بعد از این که فهمیدن چشم هام اینجوریه دمشون رو گذاشتن روی کولشون و دوتا پا هم قرض گرفتن تا زود تر فرار کنن.

- یه جوری واسه من حرف نزن انگار نمیشناسمش ... اولش با ساحل هم همینجوری بود، خرس که از پل گذشت ندیدی چه بلایی سر دخترم آورد؟

دوست داشتم سرم رو به دیوار بزنم.

- اگر قرار بود بازم بعد از حرفایی که زد خودتو به کوچه
علی‌چپ بزنی واسه چی گفتی بیاد اینجا اصل ماجرا
رو تعریف کنه؟!

یقه لباسش رو باز کرد تا راحت تر نفس بکشه.
اضافه وزن مامان همیشه اون رو به این حال می‌انداخت.
- باید برم کلاهمو بالا بندازم با دوتا ماچ بوس اینجوری
ازش طرفداری میکنی اگه بندو آب میدادی لابد ننه
باباتو هم یادت میرفت.

دیگه توان کل کل نداشتم.
هیچ وقت نباید راستش رو میگفتم چون چپ و راست
قرار بود به روم بیاره ...

- کجا این وقت صبح شال و کلاه کردی؟

موبایلم رو از شارژ کشیدم.

- دارم میرم دانشگاه، اگه این ترم مشروط بشم کلاهم
پس معرکه‌س.

مامان اخم کرد و آقاجون نگاه کمرنگی بهم انداخت و
پرسید:

- پول داری؟ با تاکسی برو ...

#خاکستری_328

بوت های زمستونیم رو از جا کفشی بیرون اوردم.
- اره دارم!

مامان تا جلوی درب اومد و زمزمه کرد:

- بعدش یه راست بیا خونه!

تند تند سر تکون دادم و از خونه خارج شدم.
هوا عجیب بارونی بود.

به ابان گفته بودم سر کوچه منتظرم بمونه و میتونستم
بخار ماشینش رو ازین فاصله ببینم.

زود خودمو بهش رسوندم و سوار شدم.

- زیاد منتظر موندی؟

نگاه دقیقی بهم انداخت.

- علیک سلام، نه زیاد!

سر تکون دادم و با خنده آرومی جواب سلامش رو دادم.

- درنا پس کو؟

یه کوچولو اخم کرد.

- پس دلت واسه درنا تنگ شده صبح بیدار شدی

اینجوری تیپ زدی بوی عطرت کل ماشینو پر کرده.

دست به سینه شاکی نشستم.

- درنا منو همه جوره خوشگل میبینم، منو باش به خاطر جنابعالی تیپ زدم.

توی کوچه فرعی خلوتی ایستاد.

- ببینمت!

بهبش نیم نگاهی انداختم که کلافه سر جاش نشست و دست لای موهاش کشید.

- نچ اینجوری نمیشه؟ دو ساعت وقت دارم، میریم خونه!

ابرو هام بالا رفت.

- خونه چرا؟

ماشینش رو دوباره به حرکت در آورد.

- سن و سالی ازم گذشته نمیتونم تو کوچه خیابون و ماشین باهات لاس بزنم که ...

خندیدم.

اون امروز زیادی بامزه شده بود.

شاید چون درنا رو بعد از یک هفته دیده بود دوباره انرژی داشت.

- نکنه توی خونه جلوی درنا میخوای ...

حرفم رو قطع کرد.

- اون یارو یه هفته نشده دختر منو توی مهدکودک ثبت نام کرده؛ امروز هم باس میبردمش اونجا ...

#خاکستری_329

موقعیت خنده دار بود.

ما در واقع زن و شوهر بودیم اما به دنبال لحظه که کنار هم بودن توی خلوت بدون مزاحمت شبیه دختر و پسر- هایی که هنوز توی مرحله دوستین.

با سر تگون دادن حرفش رو تایید کردم و پرسیدم:

- تو سر کارت نمیری؟

به ساعت نگاه انداخت.

- گفتمت دو ساعت وقت دارم، ضمنا گمون کنم
بخوان بهم ترفیع بدن کارم یه مقدار از قبل سخت
تر میشه یا شاید هم برم بخش قضایی ...

پا روی پا انداختم.

- تو که این اواخر زیاد مرخصی— بودی، نکنه ماه توی
پیشونیت دیدن؟

سرعتش رو زیاد کرد و جوابم رو داد:

- واسه یه ماه رزومه این همه سالموزیر سوال نمیرن!

منطقی به نظر می رسید.

تا خونه مدام سعی می کرد بحث جدیدی با من باز کنه که
حوصلم سر نره و به محض رسیدن اشاره کرد که من اول
از پله ها بالا برم.

راه پله اول رو که رد کردم سر دومی با دیدن پیر زنی
ایستادم و سلام کردم که پرسید:

- شما خانم جدید شونی؟

از این که فهمیدم منظورش آبانہ ذره ای جا خوردم که
خود آبان از راه رسید و جوابش رو داد:

- بله! چطور مگه؟

اصلا خانم بدی به نظر نمی رسید و با مهربونی گفت:
- به سلامتی، شنیده بودم از همسایه ها... قسمت
نشده بود خودم ببینمش.

لبخندی زدم و سر تکون دادم که آبان جلو تر از من وارد
خونه شد و درب رو پشت سرم بستم.
غرید:

- به این همسایه ها زیاد رو نده، چهار روز دیگه
میخوان از تخت ما هم سر در بیارن.

#خاکستری_330

خندیدم و کوله‌م رو روی زمین گذاشتم.
- به نظر من که خانم بدی نمی اومد!

چشم هاشو ریز کرد.
- من بیشتر از تو این جماعتو میشناسم.

سمتش رفتم.
مقابلش ایستادم که ادامه داد:

- دو روز دیگه میاد میگه صدای آه و ناله هات شب
ها زیاده بیارش پایین... ببینم تو روت میشه دیگه تو
چشم هاش نگاه کنی؟ پیر زن پر حاشیه!

از حرف هاش خندید که بازوم رو گرفت و جوابش رو
دادم:

- میگن ادما که پیر میشن گوشاشونم سنگین میشه
نگران نباش نمیاد همچین سوالی پرسه ...

چشم هاشو ریز کرد دستمو گرفت و سمت اتاق کشید.
 - یعنی میخوای بگی کار من توی تخت خوب نیست
 که صدات به گوش اون پیری نمیرسه؟

مشتی به قفسه سینه‌ش زدم.
 - چرند نگو، نمیگی من اینجا خجالت میکشم ازین
 حرفا میزنی؟

مشکوک پرده‌های اتاق رو کشید که فضا تاریک تر شد و
 گفت:

- غریبه که نیستم، شوهرتم!

چین به بینیم دادم که نزدیک شد.
 - خودتو با کلمه زن و شوهر گول میزنی؟

چشمکی نثارم کرد و شالم رو از سرم برداشت.
 دکمه کت کوتاه‌م رو باز و همزمان لب زد:

- درشون بیار، خونه گرمه!

زیر کتم لباس داشتم پس مشکلی نبود اگر در می اوردم.
دستش پشت گردنم نشست و با نوازش آرومی سرمو بالا
اورد.

- سر پا ببوسمت از حال میری، دراز بکش.

#خاکستری_331

نگاهم رو به حساب خجالت ازش گرفتم و زمزمه کردم.
- با یه بوس از حال نمیرم!

دستش پشت کمرم نشست.
سرش رو نزدیک گوشم آورد طوری که لب هاش به لاله
گوشم چسبید و پچ زد:
- قول نمیدم فقط به بوسه ختم بشه! بجنب
خاکستری وقت نداریم.

بدون کوچک ترین مکثی من رو با خودش روی تخت
کشوند.

با ترفند های خودش وادارم کرد دراز بکشم و برام سوال
بزرگی پیش اومد.

- پس قراره به چی ختم بشه؟

لب هام رو با بوسه داغ و خیزی بهم دوخت.
در واقع مغزم لحظه ای خالی شد و به عاقبتش فکر
نکردم.

طوری عطش بینمون بالا گرفته بود که حتی متوجه نشدم
چطور دستش به برهنگی کمرم رسیده.

بعد از کام عمیقی با حس گزگز کردن لب هام ازش جدا
شدم.

صدای نفس زدن هامون فضای اتاق رو پر کرده بود که با
لاجونی لب زدم:

- من ...

انگشتش روی لب هام نشست.

- هیشش خاکستری حرف زدنت باعث میشه نتونم
جلوی خودمو بگیرم.

دستش رو از روی لب هام کنار برد و طی حرکتی تیشرتش
رو از گردنش بیرون کشید.

- فکر نکنم بشه بیشتر از این جلو ببریم... آبان ...

باز هم اجازه به ادامه حرفم نداد.

خیمه زدن تنها حرکتی بود که من رو خلع سلاح می کرد و
وجودم رو به آتیش میکشید.

- لازم به فکر کردن نیست، وقتی بغل منی با قلبت
تصمیم بگیر نه ذهنت ...

اون با کلمات بازی می کرد تا حواسم رو پرت کنه و همیشه
هم برنده بازی میشد.

انقدر حواسم رو پرت کرد که متوجه نشدم کی با دست
هایی که آتیش در برابر گرمایش کم می آورد، دکمه لباسم رو
باز کرد ...

#خاکستری_332

این مرحله تا همین لحظه برای ما قفل بود.
لحظه ای چشم هام رو بهم فشار دادم.
مبدا خودم می تونستم بالا تنه رو صرفا با لباس زیری که
تازه خریده بودم ببینم.

لحظه ای از حرکت ایستاد که مجبور شدم چشم هام رو
باز کنم.

بهم خیره بود.

- خجالت کشیدی؟

لبم رو گزیدم.

- هوم ...

تو گلو خندید.

- لازمه یاد آوری کنم ...

نداشتم حرفش رو ادامه بده و خودم گفتم:

- اره میدونم شوهرمی؛ بهتر از تو هم میدونم ولی خب

...

انگشت روی لب هام گذاشت.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و پچ زد:

- هیشش، قرار نیست زیاد پیش برم!

مگه آزار داشت؟ می دونستم هر بار تا به قسمتی پیش

میره تا سر اخر خودم بهش بگم قال قضیه رو بکنه.

- تا کجا میخوای پیش بری؟

نگاهی به برجستگی هام انداخت.

انگار برای لمسشون مردد بود که دل به دریا زد.

اولین بارها همیشه عجیب بود.

من خودم بارها بدنم رو لمس کرده بودم بدون ذره اب
حس خاش و تحریک شدن اما چی میشد اگر این بار
نفسم با لمس هاش بریده میشد؟

این چشم هایی که حالا بسته شده بودن دیگه اثری از
خجالت نداشتن.

در واقع نمیتونستم این حس اغوا شدن با چشم های
کاملاً باز درک کنم.

سر انگشت هاش درست جایی رو لمس می کرد که هر بار
با ذره ای فشار تو گلو می نالیدم.

- گлот درد میگیره اینجوری صداتو حبس میکنی،
گوش های من برای شنیدنشون اینجان ...

#خاکستری_333

می خواست بهم ثابت کنه کارش زیادی خوبه اما نه ... اصلا خوب نبود وقتی شرایط قلبیم رو به اینجا میکشوند که باعث می شد ضربانم به هزار برسه ...

- میخوای امتحانم کنی چقدر میتونم مقاومت کنم؟!

با شنیدن سوالم دستش از حرکت ایستاد.
تنم رو توی بغلش کشوند و کمرم رو محکم چسبید.
- نه دارم بهت تمرین اجباری میدم عادت کنی!

نمی خواستم عادت کنم.
عادت همیشه ادم ها رو مجاب میکرد از چیزی لذت نبرن و براشون تکراری بشه.
دست دور گردنش حلقه کردم که سرش رو توی موهام فرو برد و بو کشید که زمزمه کرد:
- نمیدونستم قراره دوست داشته باشم تا زمانی که فکر نبودنت دیوونه می کرد.

از این دست حرف ها خوشم می اومد.
من رو بیشتر از یه معاشقه مست می کرد.
از حرارت و گرمای بینمون برای پرسیدن سوالم استفاده کردم.

- اگر از حسست پشیمون شدی چی؟

من هنوز هم یک عاشق واقعی نبودم.
حتی نمیدونستم معنی عاشقی چطوریه؟ من فقط اون رو دوست داشتم ...

- امکان نداره بشم، اگر شدم هم نمیگم!

به بازوش چنگ زدم.

- ولی من میخوام بدونم!

من رو از بغلش جدا کرد.
توی چشم هام زل زد و اخم کرد.

- هر وقت کنارم بودی ولی از من یه دنیا فاصله داشتی، هر وقت بوسیدمت اما لذت نبردم، هر وقت دست هام برای قوس کمرت بی تابي نکرد...اونجاست که به انتهای این بازی رسیدم.

ترسیدم.

با این که آبان بهم اطمینان داده بود قرار نیست چنین اتفاقی بیوفته اما من از خودم می ترسیدم.
به قولی هر چیزی انتهایی داشت، از کجا معلوم حس من به انتهایش نمی رسید؟!

#خاکستری_334

من سرگردون بودم.
یک بار برای آینده و هزاران بار برای گذشته که چطور کار به اینجا کشیده شد.
با صدای خنده آروم آبان از فکر بیرون اومدم.
- قرار نبود اینجوری تو فکر بری!

دوباره من رو به خودش نزدیک کرد.
- اما رفتم.

چشم هاش رو ریز کرد.
باز هم مرموز و خبیث شد.
- پس باید حواست رو پرت کنم.

نفسم رو بی جون بیرون دادم.
- چجوری؟

دستم رو گرفت.
انگشت های بلندش رو بین انگشت های ظریفم برد و
لب زد:
- چیز های جدید بهت نشون بدم!

کنجکاو بهش زل زدم.

انگار که ذهن منحرفم رو خوند.

فهمید دارم به چیزی فکر میکنم که فعلا برای دیدنش
زیادی زود بود و من اصلا آمادگیش رو نداشتم.

ضربه آرومی به پیشونیم زد.

- منحرف کوچولو من نمی خواستم اونو نشونت بدم
ولی مثل این که خیلی واسه دیدنش مشتاقی.

لبم رو گزیدم و مشتی به سینه ستبرش زدم.

- من اصلا به اون چیز فکر نمیکردم.

خندهش صدای خماری داشت.

- پس از کجا فهمیدی دارم چیو میگم؟

شاکي از این که اون ماهر ترین ذهن خوان دنیا بود
نیشگونی ازش گرفتم که دوتا دستم رو بالا سرم نگه
داشت و با صدای بمش لب زد:

- نچ نچ نچ... من ازونا نیستم که گربه رو دم حجله
بکشم، آروم آروم تورو اینجوری اسیرت میکنم

...حتی چیزها جدیدی هم واست رونمایی میکنم
زبونت بند که بیاد هیچ، مشغول هم بشه.

#خاکستری_335

من برای همه آدم برفی بودم.
یخ و منجمد... شبیه کسایی که قلب سنگی دارن اما چی
شده بود که حالا داشتم برای جملات بی رحمانه آبان
اینجوری به دلم صابون می زدم که براش بسره؟

- گمون نکنم به این زودی موفق بشی!

پوزخند زد.

این دنیا برای من هر بار بازی جدیدی می ساخت که با
برد و باخت غافل گیرم کنه.
مثل همین حالا... مثل گذشته که الان توی آینده اون
زندگی میکردم و بر خلاف تصورم حالا با بدن نیمه برهنه
آبان رو لمس می کردم.

سیبک گلوں بالا و پایین شد.

به چاک سینه‌م نگاهی انداخت و لب زد:

- خیلی زشته که بخوام برای باز کردن بسته بندی شون اجازه بگیرم و زشت تر از اون اینه که تو نخواستی اجازه بدی مگه نه؟

معلوم بود که من حالا حالا ها اجازه این کار رو نمی دادم اما چی میشد اگر همین حالا اختیار تام بهش می دادم؟
- هوم زشته!

چشم هاش برق زد.

- پس خودم صاحب اختیارم!

لبم رو گزیدم که بی هوا سنجاقش رو باز کرد.
از پرده های تیره باید تشکر میکردم که اجازه نمی داد واضح بدنم رو ببینه ...

چشم های بستم باعث شد گوش هام تیز تر بشه و حس
لامسه قوی تر ...

- قرار نبود انقدر سوپرایز بشم!

این جمله منو وادار کرد چشم هام رو باز کنم.

#خاکستری_336

- از چی سوپرایز شدی؟

خندید و آرام کنارم دراز کشید که خجالت زده پتو رو بالا
کشیدم.

- همه چیت کوچولوعه ... جز زیونت!

منظورش به سایزم بود.

نیشگونی ازش گرفتم.

- مسخرم میکنی؟

سری به نشونه نفی تگون داد و سرمو روی سینه‌ش تنظیم کرد

- نه ... نگران نباش خودم بزرگش میکنم!

جایی برای نگرانی نبود.

در واقع من از چیزی که داشتم راضی بودم.

- نگران نیستم!

دستش هاش رو روی قوس کمرم سوق داد و در گوشم پچ زد:

- بایدم نباشه، کارم درسته! البته فعلا کاری از دستم ساخته نیست چون شروع کنم دیگه چیزی نمیتونه جلو دارم باشه همین حالا هم نیاز به حموم دارم ...

باید خیلی چشم و گوشم بسته بود اگر منظورش رو نمیفهمیدم ولی خب من کی بود که از سر به سر گذاشتن بقیه مخصوصا آبان بدش می اومد تا یکم ادای چشم و گوش بسته ها رو در بیاره؟!

- منظورت چیه؟ واسه چی بری حموم؟

جدی و بدون شوخی و خنده نگاهم کرد.

- جدیداً انقدر خنگ شدی یا بودی؟ تو نمیدونی واسه چی باس برم حموم؟

مثل خودش جدی شدم.

- واسه دوش گرفتن!

چشم هاشو چپ کرد.

- زکی... منو باش گفتم دختره تجربی خونده خیر سرش داره میره دانشگاه نگو پولای آقا جونتو توی چاه ریختی هیچی اونجا بهت یاد ندادن ...

#خاکستری_337

شاید من انقدر ساده بودم که تنها دلیلی که به خاطرش میرفتم حموم دوش گرفتن بود ولا غیر ...

- اره به گمونم شما از حموم استفاده های دیگه ای میکنید!

یکم ازم فاصله گرفت و دست لای موهاش برد.
- ادم زن داشته باشه از حموم استفاده های دیگه ای کنه خیلی زوره!

شبيه احمق ها به نظر می رسیدم.
کور رنگی کم بود حالا کند ذهنی هم بهش اضافه شده بود
که تازه متوجه حرفش شدم.
- خیلی بی ادبی!

تو گلو خندید و موهام رو با انگشت هاش بهم ریخت.
- نه بابا، مثل این که دو هزاریت افتاد! از زن گرفتم
شانس نیوردم ... @Vip Roman

دستشو از روی موهام پس زدم و سعی کردم لباس زیرم رو پیدا کردم.

حالا خیلی زود بود بخوایم مراحل بعد این بازی رو انجام بدیم و تا همینجا هم کافی بود.

- اره مشخصه چقدر ناراضی... پاشنه در خونمون کندی تا منو بهت بدن!

کمر بند شلوارش که در اثر تپوهای چند دقیقه پیشمون باز شده بود رو بست و همزمان لب زد:

- گولم زدی دیگه، اون لباس زیر هایی که نصفش اسفنجه رو واسه همین روزا میزنی؟

وای که آبان وقتی یخش بازی شد تبدیل به پروترین و بی حیا ترین مرد عالم می شد.

- مشکل من نیست توقعت بالاعه!

با گفتن "نچ" از جاش بلند شد و زمزمه کرد.

- حیف من ازونا نیستم جنسی- که خریدمو بیرم پس بدم.

#خاکستری_338

بالشتکی که دم دستم بود و خشمگین طرفش پرت کردم
که به پشتش خورد روی زمین افتاد.

- بفرما دست بزن هم پیدا کردی! دیگه کم کم دارم به
این فکر میوفتم بیرم پست بدم.

توی کلنجا ر بستن سنجاق لباس زیرم بودم که طرفم اومد
و پشت سرم ایستاد.

- واستا برات ببندم!

دستم رو کنار زد که اخم کردم.

- نچ خودم می تونم ... برو لباس تو بپوش.

موهام رو جمع کرد و روی شونه‌م انداخت.

- هیشششش، این کار مردونه‌ست تو از پسش بر نمیای
بده من!

آروم سنجاقم رو برام بست و خواستم لباسم رو بپوشم
که از پشت نگه‌م داشت.

- مگه نمیخواستی پسم بدی! ولم کن دیگه!

ناراحت نبودم.

در واقع مثل خودش داشتم اذیتش میکردم که کنار گوشم
پچ زد:

- بالا بری پایین بیای من تو رو پست نمیدم خاکستری!
اگه قرار باشه چیزی جز مرگ جدامون کنه پس حیف
شدیم... من نمیخوام یه بار دیگه از دست دادن
کسی رو تجربه کنم.

پچ پچ صداش... طنین مردونه‌ای که دلم رو قرص می‌کرد
اون بیشتر از این‌ها برای رسیدن بهم قراره پیش بره.
ازم جدا شد که لب‌گزیدم.

لباسم رو پوشیدم که آبان طرف حموم رفت.

- دیرت همیشه بخوای دوش بگیری؟

دستی لای موهاش کشید و پوزخند زد.
 - ترجیح میدم دیرم بشه تا با یه چیزی اندازه توپ
 فوتبال وسط پام برم توی ملع عام ...

#خاکستری_339

تظاهر می کرد.
 تظاهر کردن رو بهتر از هر چیزی بلد بود ... می تونست
 وانمود کنه حالش خوبه و ناراحت نیست اما من هم از
 اون دسته آدم ها بودم که به راحتی می تونستم بفهمم کی
 و چه موقع داره ادا در میاره.

درست مثل آبان.
 اون نشون میداد حالش خوبه ... افسرده و غمگین نیست
 تا من یه وقت خیال نکنم فکرش هنوز پیش ساحله.
 در واقع اگر نبود غمگین میشدم که چطور به همین زودی
 یادش رفته اما همین که هر وقت چشمش به عکس
 میوفتاد یا کلمه ای اون رو یاد ساحل می انداخت صورتش

توی هم می رفت کسری از ثانیه دوباره به تظاهر کردن ادامه میداد.

دکمه لباسم رو بستم و موهام رو دوباره بافتم.
صدای ناله مانندی از حموم اومد که نگران به در کوبیدم
- چی شده؟ خوردی زمین؟

صدای نفس نفس زدنش بیرون اومد.
- نه انگشتمو بریدم ...

خیالم راحت شد و از درب فاصله گرفتم.
شالم رو سرم کشیدم که درب حموم باز شد و آبان با
حوله ای دور کمرش بیرون اومد.

- انگشتت چی شد؟

انگهی به انگشتش انداخت.
- چیزیش نیست!

نزدیک رفتم و بهش خیره شدم.

- مگه نگفتی بریده؟

پوزخندی زد و با سر انگشت ضربه ای به پیشونیم زد.

- یه تست آی کیو بده! حیف میشه انقدر از مغزت استفاده نمیکنی همینجوری آکبند نگهش داشتی.

چین به بینیم دادم که تلفن خونه زنگ خورد.

خواستم جواب بدم که با دیدن شماره تلفن خونه مادر آبان از تصمیم منصرف شدم.

- خودت جواب بده!

#خاکستری_340

چون هنوز یکم خیس بود تلفن رو برداشتم و در عوضش روی اسپیکر گذاشتم.

- بله؟

هنوز چیزی نشده بود صدای جیغ مانندی توی فضا پیچید.

- علیک سلام آبان خان!

خواهرش بود.

- سلام، واسه چی داد میزنی؟ زود بگو دیرم شده.

باز دوباره با همون لحن جواب داد:

- چشمم روشن، دیگه کارت به جایی رسیده به ما هم دروغ میگی؟

ترسیدم.

یه جورایی قالب تهی کردم اما انگار واسه آبان زیاد اهمیتی نداشت.

- خواب دیدی؟ گوشی رو بده یکی دیگه که جیغ نزنه.

- لازم نکرده، مادر زنت صبح زنگ زده اینجا میگه یه کاری کنید آبان طلاق بگیره... دختر من ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که آبان میون کلامش پرید.
- درست حرف بزن ببینم چی میگی، تو که چیزی نگفتی
راجب من و برکه؟

نفسش از پشت تلفن قطع شد.
- واسه چی نگم؟ نگم دخترش دست خورده داداش منه
طلاق بگیره ابروش میره؟

دوست داشتم جیغ بزنم.
پاهام سست شد که آبان حواسش بهم بود و نگه
داشت.

- کاش یه بار توی زندگی من دخالت نکنید!

با اتمام جملهش تلفن رو روش قطع کرد.

دستش هنوز دور کمر من بود و تنها پوششی- که داشت حوله بود اما در حال حاضر حتی اگر لخت هم بود اهمیتی نداشت.

- مامانم الان خیال میکنه من واقعا باهات ...

انگشت روی لب هام گذاشت.

- بهش توضیح میدم! درستش میکنم ... چیزی نمیشه!

#خاکستری_341

چطوری می شد اتفاقی نیوفته؟ همیشه قرار بود یه جای کار بلنگه که دروغ هامون یکی یکی برای بقیه رو بشه.

حالا نه می شد به خانواده ابان ثابت کرد ما واقعا زن و شوهریم، نه می شد به خانواده خودم ثابت کرد اتفاقی بینمون نیوفتاده.

- میخوای چیکار کنی؟

منو روی مبل نشوند.

- واستا لباس بپوشم، وقتی لختم تمرکز ندارم.

وای که حتی توی سخت ترین موقعیت ها هم می تونستم کنارش بخندم و کاش که این طور نبود ...
با خیالی که به هیچ وجه آسوده نبود به مبل تکیه دادم که تلفنم زنگ خورد.

شماره مامان بود و این بار واقعا قصد نداشتم جواب بدم مبادا بخواد چیزی بگه اما بالاخره که باید بر میگشتم خونه ...

آبان از اتاق برگشت.
این بار لباس پوشیده بود.
- چرا جواب نمیدی؟

به تلفن اشاره کردم.
- مامانمه! میترسم ...

خواست جای من جواب بده که مانعش شدم.

- نه ... چیکار میکنی؟ نمیدونه اومدم پیش تو!

شقیقه‌ش رو با دو انگشت نگه داشت و نفسش رو بیرون داد که لب زدم:

- بیا منو بیر خونه ... هرچقدر دیر تر برم بد تره!

تلفن من که قطع شد اما بالا فاصله گوشی خونه زنگ خورد.

انگار مامان شصت‌ش خبردار شده بود اومدم اینجا ...

آبان بی معطلی جواب داد و روی بلند گو زد.

با اشاره بهش فهموندم نگه من پیششم و سر تکون داد.

- بله؟

همه امروز یه جورایی عصبی بودن و مامان هم داد زد:

- سلام ... برکه اونجاست؟ بهش بگو مگه پاشو تو

خونه نزاره ...

آبان که سعی داشت خودش رو کنترل کنه دستم رو گرفت.

- برکه اینجا نیست حاج خانم.

#خاکستری_342

عمرا اگر قانع شده بود اما خب آبان همیشه کارش توی دروغ گفتن به مراتب بهتر بود.

- اتفاقی افتاده؟ نگفت کجا میره؟

جلوی دهنم رو نگه داشتم مبادا از دهنم صدایی در بیاد و آبان چشمکی زد.

- گفت میره دانشگاه اما اتفاقا خوب شد به خودت زنگ زدم ...

سکوت کرد.

انگار داشت دنبال جمله مناسب می گشت که بازوی آبان رو از شدت استرس چنگ زدم.

- امروز صبح زنگ زدم خونتون، مادر و خواهرت یه چیزایی میگفتن!

کاملاً مشخص بود چه چیزایی گفته بودن که آبان هم فهمید و قبلش گفت:

- اره میدونم... من بهشون نگفتم ازدواج با برکه صوریه... اگر هم راجب اون مسائل گفتم به خاطر این بوده که دلم نمیخواست توی زندگیم باز دخالت کنن.

قانع کردن مامان من به همین سادگی ها نبود.

- به ولای علی بفهمم تو برکه پاتون کج رفته این دفعه واقعا دیگه نمیزارم همو ببینید.

وضعیت عجیبی بود.

انگار آبان دوست پسر بود که مامانم نمیداشت ببینمش.

- ببخشید حاج خانم، ولی برکه زنه... اگر پیش من خوشحاله، حالش خوبه واسه چی ازش دریغ

میکنید؟ چند تا دلیل دیگه بیارم که بفهمید ساحل خودش ...

حرفش رو قطع کرد.

حرف زدن راجب ساحل اذیتش می کرد.

- من نه حرف تو رو قبول دارم نه برکه، پاش هم به خونه برسه میبرمش دکتر زنان ...

#خاکستری_343

از همین حالا گاوم زاییده بود.

تلفن که قطع شد با بیچارگی دست روی سرم گذاشتم.

- اگه واقعا بخواد منو بیره چی؟

آبان با اخم دست زیر چونه‌م گذاشت و سرمو طرف خودش چرخوند.

- چرا چرند میگی؟ گیرم که بیره من و تو کاری نکردیم که به خاطرش نگرانی!

دستش رو پس زدم.
آبان نمی تونست حالم رو درک کنه.
این واسه یه دختر حتی اگر از خودش مطمئن بود بازم
حس خوش آیندی نداشت.

- بیخیال ...منو برگردون خونه.

از جام بلند شدم که پشت سرم بلند شد.
- از صبح چیزی نخوردی، بشین همینجا ...

دستی توی هوا تکون دادم.
- میل ندارم برم خونه میخورم.

نفسش رو بیرون داد و کتش چرمش رو پوشید.
این استایل زیادی بهش می اومد.
کیفم رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم که لب زد:

- بعدش میخوام برم پیش آقا جونت ...مرد ها حرف هم دیگه رو بهتر میفهمن.

با نشستنمون توی ماشین دستی توی هوا تکون دادم.

- نکنی این کارو ...لج میکنه بد تر میشه!

چشمکی زد و سوالی نگاهم کرد.

- به من اعتماد نداری؟

داشتم اما نه در صورتی که بخواد کار احمقانه ای انجام بده.

- نه ندارم ...بخوام صادق باشم نمیتونم بهت اعتماد

کنم ...نه واسه خاطر این که ساحل اون بلا رو سر

خودش آورده ...واسه این که هنوزم تو فکر پشیشه

واسا همین میخوام یکم بیشتر صبر کنی ...

حرف من منطقی بود.

من عجله ای برای رسیدن بهش نداشتم اما آبان فرصت لازم داشت.

#خاکستری_344

- اها پس بگو خودت نمیخوای که من انقدر خودم رو به زمین و زمان نزنم تا داشته باشمت.

من اسباب بازی نبودم اما آبان هم داشت از حرف من برداشت دیگه ای می کرد.

- میشه یه لحظه بی منطق نشی؟

چشم هاشو روی هم فشار داد.

- داری با کی راجب منطق حرف میزنی؟ ازم می خوای زنی رو یک شبه فراموش کنم که پنج سال تمام روز و شبم رو باهاش گذروندم.

من اینو نمی خواستم.

- خودتم میدونی منظورم اون نبود... من قرار نیست فرار کنم... به قول خودت زنتم اما دارم بهت زمان میدم تا امدادی جایگزین کردن منو به خودت بدی.

انگار خوش نداشت دیگه بحث رو کش بده.
منم دلم نمی خواست وقتی اینجوری چشماشو روی حقیقت بسته باهاش یکی به دو کنم.
ماشین رو روشن کرد و درست بیست دقیقه بعد من رو جلوی کوچه رسوند.
خواستم پیاده بشم که مچ دستم رو گرفت.

- اتفاقی افتاد خبرم کن... نمیرم پیش آقاجونت بیخودی ذهنتو درگیرش نکن.

سری تگون دادم.
ازش دلخور بودم و فقط به خدا حافظی کوتاهی بسنده کردم تا پیاده بشم.
تا به خونه رسیدم انگار حجم غیر قابل اندازه ای استرس بهم وارد شد.

با تردید شیلنگ آب رو توی باغچه انداختم و داخل رفتم
که صدای ورودم مامان رو هوشیار کرد.

- سلام!

تازه نمازش تموم شده بود و چادرش رو از سرش در آورد و
سلامم رو بی جواب گذاشت.

- کجا بودی؟

#خاکستری_345

کوله‌م رو دم در زمین گذاشتم.

- گفته بودم میرم دانشگاه!

مشکوک تر از قبل بهم خیره شد.

- پیش آبان که نرفتی؟

کلافه پالتوم رو در آوردم.

- برم پیشش چیکار؟ حرفا میزنی ها...اگه بخوام برم پیش اون راستشو بهت میگم دوست پسرم که نیست ازت پنهانش کنم.

داشتم دست پیش می گرفتم یه جوری که خودمم باورم شده بود.

- شرم و حیا هم قورت دادی.

ابروهام بالا رفت.

- شرم و حیا واسه چی به خرج بدم؟ طرف شوهرمه ...

مامان نزدیکم شد.

حس میکردم بوی عطر آبان رو میدم و لحظه ای شک کردم.

- یه جوری نگو شوهرته که جدی جدی باور کنم خبری بوده!

عقب عقب سمت اتاقم رفتم و یکم ولوم صدام رو بالا
بردم.

- چه خبری بوده؟

پشت سرم تا اتاقم اومد.

- زنگ زدم خونه مادرش ... آبخیش میکه دستمال
خونی بهشون دادید!

چجوری باید وانمود میکردم که خبر ندارم؟ به طور
ناشیانه ای که خودم رو به کوچه علی چپ زدم.

- واسه چی به خونشون زنگ زدی؟ مامان بعضی- وقتا
کارایی میکنی ها ... آبان به خانوادش نگفته
ازدوجمون صوریه ...

عصبی تند تند لباسمو عوض کردم که مامان روم زوم
شد.

- گردنت چی شده؟

#خاکستری_346

دست روی گردنم گذاستم و پرسشگرانه سمت آینه رفتم.

- مگه چی شده؟

قدم بلندی طرفم برداشت و منو سمت خودش چرخوند.
- کبوده ...

لعنت به آبان ... کار خودش بود.

توی آینه یه تیرگی دقیقا میون گردن و سینه م کاشته بود.
- اینو میگی؟ چند روز پیش توی شمال پشه نیش زد ... میدونی دیگه پشه هاش چطوریه؟

نگاه عصبانی بهم انداخت.

- اره ارواح عمت ... منو خر میکنی؟ دو روز دیگه شکمت بالا میاد میای میگی پشه حامله ت کرده؟

هیچ جوره امکان نداشت مامانم قانع بشه.
تمام این ترفند ها رو قبلا ساحل اجرا کرده بود ...
- چرا شلوغش میکنی؟ حامله کجا بود؟ اصلا گیرم
پشه نباشه ... من که بهت گفتم من و آبان فقط چند
بار ...

روی صندلی اتاقم نشستم.
ایستادن زیاد براش خوب نبود حس کردم قلبش درد
گرفته.
نگران کنار پاش نشستم.
- به خدا فقط چند بار بوسم کرده ... همین! بعدشم
من بهت گفتم نمیخوام ازش طلاق بگیرم مگه مچمو
با دوست پسر گرفتی؟

حرف زدن راجبش باعث می شد گرمای نفسش رو روی
گردنم هنوز حس کنم.
مامان با پاش ضربه ای بهم زد.

- جرعت داری همین حرف ها رو جلوی بابات بزن،
بهش بگو پسر به بوست کرده ... با دستش چند جات
رو هم مالیده تو هیچکار نکردی ...

#خاکستری_347

در واقع اینجوری نبود که کاری نکرده باشم.
اما چی می شد اگر اون کار حکم همراهی رو داشت؟

از جلوی پاش بلند شدم.
اصلاً از کلکل کردن با مامانم قرار نبود به جایی برسم و
ترجیح دادم ازش دور بشم.
روی مبل نشستم و با پیام کوتاهی به آبان، نوشتم " بیا
یه مدت از هم دور باشیم".

هرچند این خواسته قلبی من نبود اما گاهی لازم بود بر
خلاف خواسته قلبی من عمل کرد.
هنوز چیزی نگذشته بود که موبایلم زنگ خورد.

یقینا آبان بود چون با چیزی که من نوشته بودم نمی
توانست تنها با پیام جوابم رو بده اما خب منم قرار نبود
تماسش رو وصل کنم و جاش براش تایپ کردم "نمیتونم
حرف بزنم".

تپش قلبم بالا رفت.

انگار که ترسیده بودم آبان همین حالا بیاد جلوی
خونمون.

در کسری از ثانیه مثل خودم تنها با پیامی جواب داد " منو
خط خطی نکن برکه، بگو چی شده؟"

بی شک که میخواست پرسه چه مرگم شده؟

زشت بود اگر حتی جواب پیامش رو هم ندم و در عوضش
نوشتتم " چیزی نشده، فقط دور بودن از هم دیگه به
رابطمون کمک میکنه"

جوابی نداد.

شاید جوابی نداشت.

منتظر خیره به صفحه شدم.

چند ثانیه ... چند دقیقه ... چند ساعت ... باز هم خبری نشد.

یک روز کامل آبان حتی به خودش زحمت جواب دادن رو هم نداده بود.

عصبی از تنها بودنم توی خونه استفاده کردم و سمت گوشیم رفتم.

شمارهش رو گرفتم و در عوض خواهرش جواب داد:
- سلام!

متعجب از این که چرا تلفنش دست اونه، پرسیدم:
- خط رو خط شده؟

زیر لب "نچ" کرد و ادامه داد:

- نه ... دیشب آبان گلدون رو شکسته بود دستش بریده، تازه راضی شده بره بخیه بزنه گوشه دست منه ...

#خاکستری_348

ترسیده پرسیدم:

- چرا شکسته؟ حالش خوبه؟

نفسش رو بیرون داد.

مشخص بود زیاد ازم خوشش نمیاد و با اکراه جواب داد:

- با مامانم سر تو بحثش شد، خیال میکنه ما چیزی بهت گفتیم! داداش زن زلیل من هیچ وقت آدم بشو نیست ...

وای که آبان همیشه هم اون آدمی نبود که تصور میکردم وقت عصبانیت میتونه خودش رو کنترل کنه.

- میشه باهاش حرف بزنم؟

ذره ای مکث کرد.

- هنوز بیمارستانه! بیاد بهش میگم زنگ زدی.

با خیالی که حالا چندان هم آسوده نبود تشکر کردم و
تلفن رو قطع ...

با برگشتن مامان دوباره به اتاقم برگشتم.

از دیشب رمقی نداشتم باهاش حرف بزنم که خودش وارد
اتاق شد و سر صحبت رو باز کرد.

- اخلاقت عین باباته ... کم از اون لجباز خان نداری
... خر خودتو سواری!

رو ازش گرفتم.

- دوباره داری شروع میکنی؟ خوب شد حالا؟ پسر-ه
خودشو ناقص کرده ...

متعجب نگاهم کرد

- کی خودشو ناقص کرده؟

چین به بینیم دادم.

- آبان دیگه، انقدر دیشب عصبیم کردی بهش گفت
یه مدت بهتره با هم نباشیم اونم زده سیم آخر
دستش بریده.

چین به بینیش داد.

- بادمجون بم آفت نداره، از کجا معلوم راست میگه؟
میخواد ننه من غریبم بازی در بیاره که گولشو
بخوری.

#خاکستری_349

واقعا دلیلی نداشت که آبان بخواد دروغی بگه چون
بالاخره من می فهمیدم اما باز هم حوصله جرو بحث با
مامان رو نداشتم.

- میرم بهش سر میزنم، اگه راست گفته بود چی؟

بهم نگاهی انداخت.

- بری بهش سر بزنی؟ دیگه چی؟

سر تکون دادم و دست پیش گرفتم.

- اره... وسایلم رو خونه‌ش جا گذاشتم میخوام برم
بردارم یه سر هم بهش میزنم ببینم راست گفته یا
دروغ!؟

دستی توی هوا تکون داد و از اتاق خارج شد.

- من دیگه حریف تو نمیشم، هر غلطی دوست داری
بکن.

این یک رضایت نامه غیر رسمی بود که زیاد به حالم فرقی
نداشت وقتی من بالاخره کار خودمو می کردم.

تنی به آب زدم که روانم آروم بشه و موهام رو دوباره
خیس بافتم.

لباس گرم پوشیدم و با دیدن آفتابی که داشت از اسمون
می رفت، عطری به خودم زدم و بیرون اومدم.

مسافت رو پیاده طی می کردم تا بیشتر طول بکشه و
بالاخره به درب ساختمون رسیدم.

زنگ رو فشار دادم که بدون پرسیدن و با دیدن تصویرم
توی دورین آیفون، درب رو برام باز کرد.

حتی درب سالن هم باز بود.

داخل شدم.

همه جا بهم ریخته بود... انگار از دیروز تا حالا اینجا بمب
ترکیده بود.

- آبان؟

#خاکستری_350

صدای نیومد که داخل اتاق رفتم.

روی تخت دراز بود و سیگار لای دوتا انگشتش دود می
شد.

دستش باند پیچی شده بود و خواستم چیزی بگم که با
صدای نسخ شده بدون این که نگاهم کنه لب زد:

- مگه نمی خواستی همو نبینیم؟

به چهارچوب درب تکیه دادم.

- ولی قرار نبود اینجوری بزنی خودتو ناقص کنی.

دستش رو از چشم هاش برداشت و سیگارش رو توی جا سیگاری فشرد.

- الان عذاب وجدان گرفتی؟

کیفم رو روی میز آرایش گذاشتم و نزدیک رفتم.

- اره...خوش ندارم با خودت اینجوری کنی!

از اتاق بیرون رفت و همزمان لب زد:

- من دلسوزی کسی رو نمیخوام.

پشت سرش راه افتادم و مجسمه هایی چوبی که وسط سالن روی زمین افتاده بود رو برداشتم.

- من نیومدم واست دلسوزی کنم، اومدم ببینم شوهرم از دیروز تا حالا چش شده؟!

سمتم چرخید و با تردید نگاهم کرد.

- چه عجب، بالاخره فهمیدی من شوهرتم.

دستی توی هوا تکون دادم.

- این حرف ها رو میزنی که چی بشه؟ واسه چی با خودت اینجوری کردی؟

بطری آب رو سر کشید و با دستش اشاره کرد.

- چیکار کردم؟ همش ده تا بخیه س... شلوغش نکن ...

از تصورش هم مور مورم شد و نزدیک زدم.

- ده تا کمه؟ ببینم دستتو!

دستش رو عقب کشید

- نگاهش کنی شفا پیدا می‌کنه؟ چرند نگو برکه، اگه کار نداری برو خوشم نمیداد واسه این که اینجوری شدم پاشدی اومدی.

#خاکستری_351

برای همین اومده بودم.

مگه اتفاق کوچیکی بود؟

- اومدم ببینم حالت چطوره؟! *exchange group*

بطری رو توی سینک پرتاب کرد و با عصبانیت بی سابقه داد زد:

- دیدی؟ حالمو ببین... خوب نگاه کن چون خیلی وقته

دارم همه چیو توی خودم میریزم تا جلوی تو خوب باشم ولی نشد خاکستری... خوب نیستم!

دکمه های جلوی پیراهنش باز بود.

آستین هاش رو بالا زده بود و اون باندپیچی دستش تمام جذابیتش رو دو برابر می کرد.

در حالی که رگ گردنش ورم کرده بود و تره ای از موهای کوتاهش روی پیشونیش برگشته بود سعی داشت قلبم رو از جا بکنه.

میدیدم حال و روزشو... انگار داشتم به مرد غریبه ای نگاه می کردم که هیچ شباهت باطنی با آبان نداره. شاید آبانی که من قبلا میشناختم این شکلی بود. همونی که چشم هام رو مسخره می کرد و به خونم تشنه بود.

- باشه... بیا حرف بزنیم!

از آشپزخانه بیرون اومد. کوسن مبل که روی زمین افتاده بود رو با پاش شوت کرد و ایستاد.

- گفتنی ها رو دیروز گفتم برکه ...

عصبانی بود و حداقل می تونستم آرومش کنم اما روشی
بلد نبودم.

روی مبل نشست و بانداژ جدیدی برداشت.

سمتش رفتم تا کمکش کنم که اخم کرد.

- باشه داد نزن ... بیا آروم باشیم!

بیخیال عوض کردن بانداژش شد و سرش رو به عقب
پرتاب کرد.

- آرومم، بگو حرفتو!

#خاکستری_352

خب چاره چی بود جز این که چرندیاتی برای ماستمالی
کردن حرف دیروزم بهم ببافم.

- شنیدم با مادرت بحث شده!

نفسش رو کلافه بیرون داد.

- دو ساعته پشت من راه افتادی که آروم بشم حالا از مسخره ترین بخش ماجرا شروع میکنی؟

حس بازنده بودن گرفتم.

در هر صورت من نمی دونستم باید از کجا شروع کنم.

- باشه نمیدونم باید چی بگم دوباره آتیشی نشی!

نیم نگاهی طرفم انداخت.

- لطف میکنی ساکت بشینی!

دست به سینه سر جام نشستم.

محترمانه خواست خفه بشم.

مردک لجباز و یک دنده ...

باندازش رو باز کرد و با دیدن دستش که بخیه ها پشت هم قطار شده بودن و خراش های کوچیک کنارش صورتم جمع شدم و بی اختیار لب زدم:

- بد جور زخمی شده!

با پوزخند دوباره زمزمه کرد:

- پس قلبمو ندیدی ...

این جمله رو قبلا هم از خودش شنیده بودم و باز هم
مثل دفعه اول دردناک بود.

انگار اصلا براش زخم ها درد نداشت که بدون هیچ اخم
به ابرو آوردنی دوباره بانداژ جدیدش رو محکم بست.

نمیتونستم اوضاع خونه رو اینجوری تحمل کنم و شروع
به جمع کردن وسایل روی زمین کردم.

- دست نزن بزار همینجوری باشن!

دست به کمر ایستادم
- دیگه داری زور میگی، بزارم بمونه که چی بشه؟
نمیشه اینجا قدم بزاری انقدر بهم ریخته.

پیراهنش رو در آورد و همونجا روی زمین انداخت.

- با ساحل که بحثمون می شد انقدر خونه رو بهم
میریختیم که جفتمون بالاخره کوتاه میومدیم
...بهونه ای میشد که اشتی کنیم.

#خاکستری_353

کاش جیغ می زدم یا حداقل گریه می کردم اما فقط به
لبخندی اکتفا کردم.

- من آدم جایگزین نیستم، اگر قراره اشتی کنیم بیا از
یه راه دیگه استفاده کنیم.

با تلخندی نیم نگاهی بهم انداخت.

- یه حرف میزنم اینجوری حسودیت میشه، دیشب با
چه دلی نوشتی همو نبینیم؟

نزدیکش رفتم.

- اره دیشب تصمیم این بود، الان هم همینه ولی دیگه نمیشه قهر باشیم.

سمت اتاق برگشت دوباره.

انگار هوس سیگار کرده بود که باز فندک زیرش گرفت.

- از صبح پاکتش رو تموم کردی؟

بسته بنده خالیش رو توی سطل آشغال انداخت.

- اره ...

فندکش رو از دستش گرفتم و توی جیبم گذاشتم.

- باریه هاتم قهری؟ من از شوهرهای دود و دمی بدم میاد ها ...

دود سیگارش رو توی صورتم خالی کرد که چینی به بینیم دادم.

- هر وقت ازم دوتا شکم زاییدی حق داری بگی نکشم.

دست به سینه مقابلش ایستادم.

- قبل از زاییدن می خواهم مطمئن بشم بچه هام
باباشون سیگار نمیکشه.

عصبی دندون قروچه کرد.

- من دو سال واس خاطر درنا گذاشتمش کنار، تازه
بچه ای که از گوشت و پوست خودمم نبود... ببین
واسه اونی که مال خودمه چیکار میکنم؟!

جمله تحسین برانگیزی بود.

نه این که نشون از تبعیض بده، اون فقط می خواست
ثابت کنه پدر خوبیه!

#خاکستری_354

از جر و بحث خسته شده بودم و روی تخت نشستم.
ناز کشیدن روی آبان اثر نداشت.

دوباره توی جاش دراز کشید و فیلتر سیگارشو خاموش کرد.

اتاق پر از دود شده بود.

- اگه اومدی اینجا سر دو نخ با من کلکل کنی باس بگم دیگه بسته‌م تموم شد خیالت راحت میتونی بری.

دست به سینه نشستم.

- داری منو از خونت بیرون میکنی؟

دست زیر سرش گذاشت.

- اگه قرار به موندن باشه فقط توی بغل من حقشو داری ولا غیر...

باید می پریدم بغلش می کردم اما نمی خواستم چنین خیالی کنه که برای همین اینجام.

- به شرطی میام که دیگه نکشی!

چشم هاشو ریز کرد تو گلو خندید.

- اها پس بگو داری میای عملیات بچه سازی انجام بدیم که چنین توقعی داری.

مشتی به رون پاش که نزدیکم بود زدم که مچم رو گرفت.
- یکم بالا تر میزدی از بچه خبری نبود.

مشتم رو بالا بردم.

- انقدر حرف های منحرفانه زن.

دستم رو کشید که توی بغلش افتادم و به موقع خودمو کنترل کردم.

- نترس با این یکی دستم نمیتونم کار کنم، عملیاتمون به تعویق میوفته.

هنوز هم توی لحنش جدیت و عصبانیت دیده می شد که باز هم جذابیت داشت.

- اره تا وقتی جنابعالی واسم عروسی نگیری!

#خاکستری_355

در واقع برای من عروسی اولویت خاصی نداشت.
اصلاً حتی شاید فاقد اهمیت بود البته که طی این چند
وقت به این نتیجه رسیده بودم.

من آرزوی پوشیدن لباس عروس رو نداشتم.
خوشم نمی اومد یه عده بیان عروسیم و تهشم بگن داماد
دراز لاغر بود یا کوتاه تپل
هرچند که آبان هیچ کدوم از این دسته ها نبود.

- عروسی میخوای؟

از نگاه مشکوکش مردد شدم و خودم رو جمع کردم.
حالا کی قرار بود بگیره که مهم باشه؟ چی می شد اگر به
دروغ میگفتم؟

- اره ... کدوم دختری بدش میاد؟

سیبک گلوش بالا پایین شد.

با چشم های ریز نگاهم کرد.

- اونایی که دنیاشون خاکستریه و الزایمر دارن که یادشون نیست قبلا از عروسی خوششون نمی اومد.

حالا گند زده بودم.

از قدیم گفته بودن دروغ گو فراموش کاره ...

اما خب چه اهمیتی داشت وقتی آبان بالاخره اون اخم های لعنتیش رو باز کرده بود.

- پاشو خونه رو تمیز کنیم، عصبی میشم اینجوری میبینم همه چی روی زمینه.

زیر لب "نچی" گفت و شبیه پسر بچه های لوس، پشتش رو بهم کرد.

- اصلا مراعات حال مریضی - که دستش بریده رو نمیکنی.

دست به کمر ایستادم.

- تا نیم ساعت پیش خراش ساده بود حالا خنجر خورده؟

نمیتوانستم صورتشو ببینم اما صداش حسابی دو رگه شده بود.

- همیشه که نباید دخترا ناز و عشوه بیان ... بلد نیستی منت کشی کنی؟

#خاکستری_356

این کار جز وظایف من نبود.

اصلا هم دلم نمی خواست نرم زیر زیونش مزه کنم و از اتاق بیرون رفتم.

- پس تا تو قهری من خونه رو تمیز میکنم ...

- بهش بگو امشب اینجا میمونی!

تلفن رو که آبان طرفم گرفته بود رو پس زدم.
- همین حالا هم زیادی موندم، مامان واسه فردا
مهمون دعوت کرده... باید برم کمکش.

عصبی تلفن رو روی میز گذاشت و روی مبل نشست.
انگار نه انگار همین حالا خونه رو تمیز کرده بودم و دلم
نمی خواست حتی چروکی روی جایی بیوفته.

- مهمونتون کیه؟

دست به کمر شدم.

- عمه اشرفم! دیگه چی؟

تلفن رو برداشت و شماره خونمون رو گرفت.
- فردا صبح می‌رمت! زنگ بزن.

می دونستم مامان قبول نمیکنه.
مخصوصا حالا که می دونست بین من و آبان اتفاقاتی هم
رخ داده.

بی حوصله شماره خونه رو گرفتم.
دلم نمی خواست جلوی آبان التماس مامانمو کنم و توی
اتاق رفتم که جواب داد:
- بله؟

با حق به جانبی گفتم:
- منم مامان، می خواستم بگم ...

هنوز حرفم ادا نشده بود که میونش پرید:
- زلیل مرده، پاشو بیا خونه دیر وقته.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و پوست لبم رو جویدم.
- واسه همین زنگ زدم، آبان اصلا حالش خوب نیست
میترسم طوریش بشه ...

#خاکستری_357

هرچند که آبان حتی از من هم سالم تر بود، اما ترحم به حال بدش همیشه روی مامان جواب میداد.

- چش شده؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم که صدام بیرون نره.

- خواهرش میگفت میخواست رگش رو بزنه، اگه پیام باز دوباره ازین فکر به سرش میزنه!

یکم مکث کرد.

جایی تا مرض منفجر شدن از خنده برام نمونده بود.
بریدگی دست آبان حداقل می تونست یه جایی به کار بره که مامان پرسید:

- خدا مرگم، واسه چی این کارو کنه؟ مگه نگفتی با گلدون بریده؟

خب آدم دروغگو همیشه فراموش کار بود.

- گلدون رو شکسته میخواستہ رگشو بزنی، حالش خوب نیست تب داره.

انگار یکم دلش سوخته بود.

- درنا خونه‌ست؟

سمت میز توالت رفتم و در حالی که توی آئینه به خودم خیره شده بودم جواب دادم:

- نه پیش مامان و خواهر آبانہ ...

- صبح قبل ده خونه باشی، به آقاجونت میگم امشب خونه خالتی ... برکه بندو به آب بدی میام اونجا اون یکی رگ پسرہ رو میبرم.

ترسیده زود تلفن رو قطع کردم و توی سالن برگشتم.

- چی شد؟

حالت نا امید به چهره گرفتم و قدم جلو گذاشتم.
- اجازه نداد!

نفسش رو کلافه فوت کرد.
- پس خودم میرسونمت!

خواست بلند بشه که ریز خندیدم.
- شوخی کردم، اجازه داد ولی بهش گفتم میخواستی
خودکشی کنی حالت خرابه تا راضی شد.

چشم هاشو روی هم فشار داد.
دیگه حتی اسمشم نیار!

#خاکستری_358

@Vip Roman

میفهمیدم.
براش سخت بود.

این کلمه تداعی کننده تمام خاطرات بد زندگیش بود.

سر تکون دادم و برای عوض کردن لباسم داخل اتاق رفتم.

لعنتی حتی اینجا هم به اندازه کافی بهم ریخته بود.

فیلتر سیگارهای آبان رو توی سطل زباله ریختم و با افتادن آخرین دونه‌ش روی زمین خم شدم.

دست روی فرش کشیدم که زیر تخت دستم به چیزی خورد.

معمولا اینجا چیزی نمیداشتن و مشکوک بیرون کشیدمش که با دیدن موبایل تقریبا ساده و مدل قدیمی مشکوک نگاهش کردم.

قبل از این که آبان رو زدم بزنم قفلش رو باز کردم. هیچ شماره تماسی روش نبود و تقریبا نزدیک بود تا خاموش بشه ...

درب رو بستم و توی شارژ زدمش.

آبان خوشش نمی اومد کسی- توی خونهش فوضولی کنه
اما این مشخص بود کاملاً از دید قایم شده و منم کم آدم
کنجکاو نبودم ...

این که هیچ اطلاعاتی روی گوشی نبود من رو مجبور کرد
از گالریش سر در بیارم.

انگار خواب بودم، شاید هم خواب بود چون امکان
نداشت توی واقعیت با چشم خودم این عکس ها رو
ببینم.

همشون ساحل بودن ... اونم نه ساحلی که من همیشه
میدیدم، حالا انگار داشتم زن غریبه ای با بدن برهنه رو
نظاره میکردم.

اونم نه تنهایی ... کنار مردی به جز آبان ...

#خاکستری_359

احساس خفگی می کردم.

مبادا آبان دیده باشه؟

ترسیده به دنبال پیام و شماره تلفنی گشتم و سر آخر فقط یه پیام بیشتر عایدم نشد.

"چیزی نمونده این عکس ها دست شوهرت برسه"

هول زده گوشی رو از شارژ کشیدم.

مبادا آبان سر می رسید؟

موبایل رو جایی امن تر از زیر تخت قایم کردم و با استرسی که تمام عمرم بی سابقه بود، از اتاق بیرون رفتم.

فکرم درگیر بود.

شاید لرزش دستم اجازه متمرکز شدن بهم نمی داد.

اگر آبان این عکس ها رو دیده بود چی؟ حتی نمی تونستم تصور کنم ساحل بخواد چنین کاری انجام بده!

با دیدن آبان که سعی داشت با اون یکی دستش موبایل رو نگه داره، انگار روح از بدنم پر کشید.

- تو واسه چی رنگت پریده؟

انگشت اشاره رو سمت خودم گرفتم.
- من؟ نه! خوبم.

موبایلش رو عصبی از این که نتونست درست نگه داره،
روی مبل پرت کرد.
- به نظر نمیاد خوب باشی!

شاید باید باهاش حرف می زدم.
نمی خواستم مستقیم به این قضیه اشاره کنم.
- خوبم، فقط ...

نزدیک شدم و کنارش روی مبل نشستم.
- فقط چی؟

لبم رو دندون گرفتم و مردد پرسیدم:

- یه سوال راجب ساحل داشتم، شما... یعنی منظورم
اینه که ...تو و ساحل واسه چی رابطه تون شکراب
شده بود؟!

شاید از سوالم ناراحت شد که اخم هاش توی هم رفت.
- واسه چی میپرسی؟

#خاکستری_360

برای چی باید می پرسیدم؟ جوابش برای خودم هم واضح
نبود.

احتمالا قصد داشتم، بدونم چقدر از هم فاصله گرفتن
که ساحل چنین عکس هایی رو برای مرد غریبه ای
فرستاده؟! شاید هم از راه دیگه ای به دستش رسیده.

- فکر کنم حقمه بدونم، وقتی تصمیم گرفتم تو رو
شریک زندگیم بدونم.

نفسش رو بیرون داد.

- نمیدونم، شاید هیچ کدوممون دلیل قانع کننده ای برای بهم ریختن رابطمون نداشتیم... از همون زمان که ساحل تصمیم گرفت ازم فاصله بگیره، سر کوچک ترین چیز هایی جر و بحث راه بندازه و تهشم بگه درنا تنها دلش برای زندگی کردن با منه ...

دردناک بود.

برای من بیشتر از آبان ... خیلی بیشتر از چیزی که تصور می کردم.

انگار خواهرم قصد داشته آبان رو دک کنه ولی می ترسیده با بی آبرویی این اتفاق بیوفته ...

حتی دلش هم برای موندن با آبان نمی تونسست درنا باشه چون اون خودش پدر و مادر واقعی درنارو پیدا کرده

...

وای که مرز باریکی بین روانی شدن و تظاهر کردن بود ...
- گوشت با منه؟

حالا دیگه نبود.

به خودم اومدم و سر تکون دادم.

- اگر کسی که دوشش داری بهت خیانت کنه چی؟

چه سوال بی ربطی بود که می پرسیدم؟! احساس حماقت کردم ...

- خیانت؟ میخوای خیانت کنی؟

پوزخندی زدم.

- نه ... فرضا پرسیدم؟

شونه بالا انداخت.

- نمیدونم، با اون که نمی تونم کاری کنم ولی احتمالا خودم دیوونه میشم.

#خاکستری_361

با خودش می تونست چیکار کنه؟ خودکشی... قطعاً که آبان نمی ترسید از این کار چون حالا چیزی برای از دست دادن نداشت.

- اها ...

اخم هاشو از هم باز کرد و چشمکی زد.
- حالا چی شده این فکر به سرت زده؟

شونه بالا انداختم.
باید بهش می گفتم؟ نه... قطعاً نه، وقتی میدونستم آبان با فهمیدش به مرز جنون میرسه.

- نمیدونم، داشتم فکر میکردم اگر تو به من خیانت کنی باید چیکارت کنم؟

بحث عوض کردن بهترین راه حل بود که همیشه جواب میداد.

- من آدم خیانت نیستم!

پشت پلک نازک کردم.

- اگه من مردم بعدش دیگه خواهری ندارم بری دست
روش بزاری، لابد میخوای بری دوباره زن بگیری دیگه
خودش خیانته!

نذاشت ادامه حرفم رو بگم و انگشت روی لب هام
گذاشت.

- عاشق نشدی بفهمی حرفایی که میزنی چه زهری داره
...

دستش رو از روی لب هام پس زدم.

- به عشق اعتقاد ندارم!

نزدیک شد.

چشم های نافذش رو بهم دوخت و با دست باند پیچیش
انگشت های دستم رو لمس کرد

- به من چی؟

این برای من سوال سختی بود.
سخت تر از رنگی دیدن دنیا... سخت تر از یاد گرفتن قرمز
و آبی و سبز...

عاشق شدن برای من یک شوخی بود اما چی میشد اگر
اون شوخی مردی باشه که برای اولین بار بغلش حس
خونه بهم میداد.

- به تو آره ... اما دلیل نمیشه عشق همون چیزی که
تصور و من و تو ازش یکیه.

#خاکستری_362

تو گلو خندید.

از اون دسته خنده هایی که وقت کلافگی تحویلیم میده و
لحظه ای قلبم رو حس نمیکنم تا وقتی به روال تپیدن
برمیگرده.

- بلند شو خاکستری!

خودش از اول بلند شد که دستم رو گرفت.

منو با خودش توی اتاق خواب برد.
جلوی درب ایستادم که از کمدش جعبه ای بیرون آورد.
برام آشنا بود.

عینکش رو سمتم گرفت و لب زد.
- خودت رو تا حالا رنگی ندیدی! بزن ...

ذوق زده شدم.
انگار دوباره می خواستم پا به دنیای عجیب رنگ ها بزارم.
روی به روی آینه قدی ایستادم و عینک رو به چشم
هام زدم.

این من بودم.
با یه دید کاملاً متفاوت ... چشم هام از پشت این عینک
به خوبی دیده نمی شد اما همه چیز قشنگ بود جز حس
سرگیجه ...

- توی دنیای رنگی من بیشتر به هم دیگه میایم!

پشت سرم توی قاب آینه ایستاد که سمتش چرخیدم.

- خاکستری ندیدی پس ... دودی ... سربی ... سیر ...
همشون رنگ توعه ...

عینک رو از چشم هام برداشت.
احساس کوری کردم.
لحظه ای سیاه و سفید و تهش باز همون خاکستری مات
...

- کافیه، چشم هات اذیت میشه.

شاکی غریدم.

- میذاشتی حداقل خونه رو ببینم.

عینک رو پشت سرش قایم کرد.

- شرط داره ...

دست به سینه شدم.

کارم پیشش لنگ بود واسه همین زیونم کوتاه شد.

- چه شرطی؟

یکم فکر کرد.

با چشم های ریز بهم خیره شد و سرش رو نزدیک آورد.
- دلم نمیخواد باج بگیرم ولی ...

انگار نیمه راه پشیمون شد.

حرفش رو قطع کرد و دستی توی هوا تگون داد.
- بیخیال پشیمون شدم.

حرصی پا به زمین کوبیدم و خسته روی تخت رفتم.
- باشه اصلا ...

#خاکستری_363

کاش می تونستم جیغ بزنم.

کاش خودم رو خالی می کردم که حرف ها و افکارم من رو
تا مرز خفگی نبره.

نفس عمیق کشیدم که آبان ستم اومد.
- دیگه هیچ وقت با موهای بسته خواب!

کشم رو آرام در آورد که غر زدم:
- قلقلکم میده اینجوری! اصلا تو چرا بیداری؟ بگیر
بخواب دیگه یه ذره حداقل ادای آدم مریض ها رو
در بیار.

پوزخند تو گلویی زد و سرشو توی گردنم برد.
- ناز من خریدار نداره که اداشو در بیارم.

انگار فراموشی گرفته بود که چطور سر شب مثل مرغ سر
کنده داشتم پشت سرش بال بال میزدم که از خر شیطان
پایین بیاد.

- اره بهای خریدن نازت گرونه ... آدم هلاک میشه.

عمیق موهام رو بو کشید.

- ارزون حساب کردم که مشتری شدی!

- جای تیلیت کردن مغز من یه توک پا بیا اینجا واست توضیح بدم.

با صدای آبان به چشم هام زحمت باز شدن دادم.
حس تهی بودن می کردم و دوست نداشتم از زیر پتو بیرون بیام.

آبان پشتش به من بود و طول و عرض اتاق رو در حالی که با تلفن حرف می زد و بالا تنه اش لخت بود رژه می رفت.

به محض قطع کردنش طرفم چرخید.

- بیدار شدی؟

#خاکستری_364

چه سوالی بود؟ مگه میشد با چشم باز هم خوابید؟

- اره ... با کی حرف میزدی؟ کسی قراره بیاد؟

تلفنش رو روی میز گذاشت و سر تکون داد.
- اره همکارمه.

هول زده بلند شدم.

- کی قراره بیاد؟

پوزخند زد و سمتم اومد.

- هول نکن، دختره ...

برام عجیب بود که همکار خانم هم داشت.

متعجب نگاهش کردم.

- دختر؟ همکار توعه؟

سری آهسته تایید وار تکنون داد.
- اره ...مگه تا حالا پلیس زن ندیدی؟

لیم رو جلو دادم.
اصلا چه اهمیتی داشت.
حتما یکی از همون هایی بود که توی فیلم ها با چادر و
مقنعه و سبیل نشون میدادن.
از تخت پایین اومدم و به موهای باز شدهم لعنت
فرستادم.

انگار مهمونش پشت درب ایستاده بود که انقدر زود
رسید.
خجالت کشیدم از اتاق بیرون برم و جاش آبان خودش
رفت.

گوش هام رو تیز کردم.
هنوز هم برای رفتن مردد بودم.

صدای لوندی از پشت درب به گوشم رسید که ناخودآگاه
خیال کردم آبان در رابطه با همکار بودنش دروغ گفته.

#خاکستری_365

با سرفه کوتاهی از درب اتاق بیرون اومدم.
بوی عطر زنونه توی بینیم پیچید و به دختری که روی
مبل نشسته بود و چند تا کاغذ رو توی مشتش لوله کرده
بود، نگاه کردم.

- سلام!

با دیدنم سرشو بالا آورد و به نشونه احترام از جاش بلند
شد.

- سلام، ببخشید بد موقع مزاحم شدم کارم فوری بود.

ابرو هام بالا پرید.

- خواهش میکنم!

آبان از اشپزخونه با سینی چایی که یک دسته گرفته بود
بیرون اومد که دختر قد بلندی که مشخص بود چقدر
هیكلش رو فرمه، لب زد:

- معرفی نمیکنی جناب سروان؟!

آبان سینی رو روی میز گذاشت و بهم اشاره کرد.
- برکه خانم، همسرم!

شاید اگر می گفت دوس دخترشم اینجوری اخم های
دختره توی هم نمی رفت.

- ببخشید فوضولی میکنم اما شنیده بودم همسرتون
فوت شده!

چین نامحسوس به بینیم دادم که خود آبان جواب داد:
- بله، همسر سابقم فوت کرده!

پشت تلفن با هم صمیمی تر حرف میزدن تا رودر رو... شاید حضور من از این صمیمیت رفتاری کاسته بود.

با عرض تسلیت زیر لبی سر جاش نشست و کاغذها رو روی میز کنار سینی گذاشت.

- اینا یه سری کپی اسناد، گفتم شاید لازم بشه ...

آبان نگاهی بهشون انداخت.

- دیگه فکر نکنم ...

کنارش نشستم.

این بحث برای من جالب نبود اما حرف زدن آبان وقتی صدایش صبح ها دورگه می شد به جذابیتش اضافه می کرد.

#خاکستری_366

دختری که حالا فهمیده بودم فامیلش سهنده، برام راحت تر قابل توصیف بود.

آرایشش برام قابل تشخیص نبود اما امکان نداشت با چنین تریپی یه پلیس باشه.

با ناز پرسید:

- عه چرا؟ خیال کردم به دردتون میخوره!؟

آبان نگاهی به من انداخت و لب زد:

- میخوام از دایره جنایی کنار بکشم یه مدت... احتمالا انتقالم بدن یه شهر دیگه ...

این حرف رو تازه می شنیدم.

انگار برای منم عجیب بود که سوالی بهش خیره شدم.

انتقالی؟ کجا؟ پس من چی؟

این ها تنها سوالاتی بود که ذهنم رو مشغول می کرد نه چیز بیشتری ...

- شما توی این بخش بهترینید، امکان نداره بهتون اجازه بدم، آخرین پرونده های دستتون همشون موفقیت امیز بوده ... با انتقالتون موافقت نمیشه.

دندون قروچه ای کردم و با احترام داخل اتاق برگشتم.
انگار هر لحظه موندنم باعث می شد بیشتر حرصم در بیاد.

گوشم رو به درب چسبوندم که آبان صداش اومد.
- دیگه حوصله دردرس تازه ندارم، تو هم حواستو جمع کن ... این یارو که باهاش در افتادی ازون حروم زاده هاست.

نمی فهمیدم منظورشون کیه اما دختره جواب داد:
- نگران نباشید، از پشش بر میام ... فعلا حسابی عاشقم شده تو مشتمه ...

تکیه‌م رو از درب گرفتم.
با اخم روی تخت نشستم که با سر و صدای رفتنشون به خودم اومدم و اتاق رو ترک کردم.

- نگفته بودی میخوای انتقال بشی؟

چشم های آبان ریز شد.

- هنوز زود بود راجبش حرف بزنیم.

#خاکستری_367

حالا حکم غریبه ای رو داشتم که باید آخرین نفر میفهمید.

- پس کی می خواستی بگی؟ همین حالا شم خیلی دیگه دیره، میخوای پاشی بری کجا؟

بهم نگاهی انداخت.

- برم یه شهر کوچیک همین اطراف ...چه میدونم دماوند، فیروزکوه ...یه جایی که بتونم پیام درنا رو ببینم.

ذره ای قلبم تیر کشید.
 به درنا حسودی نکردم.
 به این که حتی اسم من رو بعدش نیاورد احساس حقارت
 و حسادت کردم.
 - اها ...

شاید خودش انقدر ها هم احمق نبود که متوجه ناراحت
 شدنم نشه.
 مانتوم رو با دلگیری پوشیدم که با صدای دورگه در حالی
 که موهاش رو جلو آینه مرتب می کرد، زمزمه زد:
 - تو رو با خودم میبرم!

از حرف یهویی متعجب شدم.
 - کجا؟

توی آینه بهم نگاه کرد.
 نافذ ... پر از حرف.
 - هر جا که رفتم!

دست به سینه حق به جانب بهش خیره شدم.
 - خواب دیدی خیر باشه آبان خان، آسمونم به زمین
 بیاری باباجونم اجازه نمیده من با تو بهشتم برم ...

سیبک گوش بالا پایین شد.
 چشم هاشوریز کرد رو ازش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:
 - تو که دورت همکار خوشگل زیاده ...

انگار گوش های تیزش خیلی بیشتر از زیون تندش کار می
 کرد.

- اها ... د بگو مشکل کجاست، خانم حسودیش شده!

سمتش طوری چرخیدم که صدای رگ به رگ شدن مهره
 های کمرم توی سرم اگو شد.

- حسودی؟ به کی باید حسودی کنم؟ هرچی باشه من
 یه سر و گردن از کل زن های دورت بالا ترم.

#خاکستری_368

وسط دعوا که نقل و نبات پخش نمی کردن، ادم هرچی
 به ذهنش می رسید رو به زیون می آورد.
 هرچند که این ماجرا تا قسمتی حقیقت داشت چون
 چیزی از بقیه کم نداشتم ...
 - ترش نکنی خاکستری!

دست به سینه و پشت پلک نازک کردم.
 - مگه دروغ میگم؟ بالا تر نبودم اینجوری خودتو به
 غش و ضعف نمی زدی پاشم پیام دیدنت بعدشم
 نگه داری!

سمتم چرخید و خیره نگاهم کرد.
 چشم هاش می خندید و این برای من رضایت بخش بود.
 - خیلی رو داری! چرا نمیگی دلت واسم تنگ شده بود
 دنبال بهونه بودی؟!

شالم رو سرم کردم و موهام رو داخل فرستادم و توی همون حالت، جواب دادم:

- تیرت به سنگ خورد، من دلتنگ کسی نمیشم.

دروغ گفتن برای من عادی شده بود.

نه که همیشه بخوام این کار رو انجام بدم اما در مقابل آبان دروغ های مصلحتی زیادی گفته بودم مثل همین حالا که مصلحتش توی مغرور به نظر رسیدن خودم بود.

- تو که راست میگی... وقتی با خودم نبردمت میفهمم کی دلتنگ نمیشه.

حتی شوخیش هم برای من قشنگ نبود.

نمی خواستم بحث رو کش بدم تا تهش واقعا بخواد همچین کاری کنه.

آبان که از اتاق بیرون رفت، زود گوشی که دیشب زیر تخت پیدا کرده بودم رو در اوردم و توی کیفم گذاشتم.

در حالی که دست هام از استرس فهمیدنش می لرزید، از
اتاق بیرون اومدم که آبان لب زد:
- می خوای همینجوری بری؟

#خاکستری_369

به سر تا پای خودم نگاه کردم.
ایرادی نداشتم.
دیشب هم همینجوری اومده بودم.
- چجوری برم؟

سوئیچ ماشینش رو برداشت و طرفم اومد.
- چیزی نخوردی، رنگت پریده!

سیلی آرومی به گونه‌م زدم.
- پریده؟ نه چیزی نیست به خاطر سرمای هواس ...

شاید یک در صد از دلایل رنگ پریدگیم می تونست به
سرمای هوا ربط داشته باشه.

از آپارتمان بیرون اومدیم که صندلی جلوی ماشین جا
گرفتم.

- چی میخوری؟

دست به سینه لب زدم:

- میل ندارم، میخوام زود برم خونه!

ماشینش رو روشن کرد.

نگاهم به دستش افتاد.

- نمی تونی اینجوری رانندگی کنی.

با راه افتادنش، پوزخندی زد و زمزمه کرد.

- الان نگرانی؟

رو ازش گرفتم.

اگر خودش مشکلی نداشت واسه چی من باید الکی
سنگشو به سینه می زدم؟!

- اصلا هر کاری میخوای بکن، چرا حرف تو دهن من
میزاری؟!

سعی کرد جلوی دهنش رو بگیره و توی خیابونی پیچید که
مسیرمون رو دور تر می کرد.

با بهم ریختن تعادلم کیفم از روی پام افتاد و وسایلم کف
ماشین ریخت.

- آبی...همش ریخت.

آبان گوشه ای ایستاد و پرسید:

- اون کیف زیپ نداره؟

شاکی وسایلم رو سر جاش برگردوندم.

- شرمنده که دیروز به خاطر جنابعالی انقد هول کردم
زیپش خراب شد.

#خاکستری_370

شونه‌م رو عقب نگه داشت.
- بیا بالا برات جمع میکنم.

وادارم کرد به صندلی تکیه بدم و خودش کمر بندش رو باز
کرد و خم شد.
- کیفیت از صندوق عقب ماشین من بیشتر توش
چیزی داره.

در حالی که داشت غرمی زد یکی یکی وسایل رو
برمیداشت.
- شونه، عینک، آدامس، شارژر، یه چیزی که نمیدونم
اسمش چیه ...

به محض این که ماساژور صورتم رو دستم داد و نمی
دونست اسم این چیه یا اصلاً به چه کاری میاد، خندیدم.

- واقعا عجیبه نمیدونی! مثلا بابای یه دختری ها ...

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

- بودم، بعدشم دختر من فقط سه چهار سالشه نه بیست و اندی سال... این ماسماسکا به دردش نمیخوره.

لبم رو گزیدم که دوباره خم شد و تمام وسایلم رو دستم داد.

سر جاش برگشت و دوباره ماشین رو به حرکت در آورد.
- جگر دوست داری؟

چین به بینیم دادم.

- نه... فقط میخوام برم خونه ده دقیقه دیگه دیر برسم تیکه بزرگم گوشمه.

انگار دوست نداشت من رو به مقصد برسونه ولی طوری
که ترسوندمش اون رو مجبور کرد جلوی خونه پیادهم
کنه.

این بار مانعی نداشت که تا همین نزدیکی من رو بیاره چون
مامان می دونست شب رو پیش آبان موندم.

#خاکستری_371

- لباس تو عوض کن بیا کمک من!

به مامان که داشت تمام خونه رو با همون کمر و پاهای
نیمه سالمش، تمیز می کرد خیره شدم.

- چه خبره باز افتادی به جون خونه؟ اینا که تمیزه ...

دستمال رو از دستش گذاشت و برای نیمچه استراحتی
روی مبل جا گرفت.

- مهمون بیاد خوبیت نداره گرده تو خونه باشه.

بیخیال شونه بالا انداختم.

- اگه خاله اینا میخوان بیان که اونا مهمون حساب نمی‌شن واسه چی خودتو اذیت میکنی؟

با سر انگشت زانوهاش رو ماساژ داد و صدای برخورد النگوهاش به هم، تمرکزم رو می‌گرفت.

- خالت اینا نیستن ...

سرمو جلو بردم.

- پس کیه؟ چرا نسیه حرف میزنی مامان؟ تو رو هم باید مثل آبان زیر لفظی بدن تا یه چیزی بگی؟

از جاش بلند شد و پشت دستش زد.

- خاک تو سرم پیش اونا آبان آبان نکنی آبرومون میره! جنت خانم میخواد یه سر با آقا پسرش بیاد اینجا یکم اختلاط کنیم.

وای که باید احمق بودم اگر نمی فهمیدم منظور مامان چیه!؟

دوست داشتم جیغ بزنم.

احتمالا بهونه ای برای پیچوندن نداشتم چون هم اونا از مشکل من با خبر بودن هم اون پسر لعنتی جنت خانم سر سوزنی ایراد نداشت که بخوام بیچونممش.

#خاکستری_372

نمی خواستم اوقات خودم رو تلخ کنم.

اصلا چه اشکالی داشت اونا بیان؟ شاید حداقل اینجوری آبان یکم به خودش می اومد...هرچند که اون خیلی رابطه بینمون رو جدی تر گرفته بود.

درگیری های ذهنم بیشتر از این بود که بخوام به پسر— جنت خانم اهمیتی بدم یا اوقاتم رو تلخ کنم.

دیشب نتونسته بودم پی به ماجرای اون گوشی لعنتی ببرم اما حالا انگار وقتش بود.

ازش فرار می کردم اما ذهن کنجاوم سمتش کشیده می شد.

به زیپ خراب کیفم نگاه کردم و داخلش رو جولیدم.
نبود... انگار آب شده و رفته بود توی زمین ...

استرس وجودم رو گرفت که توی سالن دوییدم.
- مامان، باز به کیف من دست زدی؟

نگاهی متعجب انداخت.
- مگه هنوز چهارده سالته که کیف و کمدتو بگردم؟ باز
چی گم کردی می خوای دست پیش بگیری؟

دست مامان نبود.

این رو می تونسستم از لحن کنجاوش که دوز کنایه پایین
تری داشت بفهمم.

با فلش بک زدن ذهنم توی ماشین آبان که تمام وسایلم
اونجا چپه شد، دنیا روی سرم فرود اومد.

کاش حداقل قدرت جیغ زدن داشتم.
 کاش می تونستم در لحظه تصمیم درست بگیرم اما ذهنم
 اخطارهای متداول میداد.
 باید بهش زنگ می زدم یا خودم یواشکی پیداش می کردم
 که قطعاً امکان نداشت چون آبان زود تر بهش دست
 پیدا می کرد.

سرعت تپش های قلبم از شمار گذشته بود و من رو وادار
 می کرد تصمیمات احمقانه بگیرم و شماره آبان رو به
 حالت تماس دربیارم ...

#خاکستری_373

- چه زود دلت برام تنگ شد؟

کاش شده بود.

کاش دلیل زنگ زدنم همین بود.

- اینطور به نظر میاد؟

صدای خنده تو گوش رعشه به تنم انداخت که جواب
سوالم رو همراهش داد:
- نه زیاد...طوری شده؟

پوست لب هام حالا عضو گناهکار بدنم بودن که تاوان
حماقت های خودم رو با گاز گرفتن پس میدادن.
- اره...وقتی اومدم مامان گفت میخواد امشب برامون
مهمون بیاد، نه ازون مهمونای عادی...به گمونم ...

حرفم رو قطع کرد.
حتی اجازه نداد من جمله‌م رو کامل کنم.
- خواستگاره؟

اگه باعث می شد آبان به اینجا کشیده بشه تا من یه سر
به ماشینش بزنم چرا که نه؟
- اگه باشه چی؟

سوال رو با سوال جواب دادن اولین گزینه برای بهم ریختن تمرکز آبان بود.

- دعا کن نباشه وگرنه علاوه بر شکوندن دست و پای طرف ...یه پرونده خوب واسش درست می کنم که تا عمر از کارش پشیمون بشه.

کاش حداقل جایی از کلامش نشون می داد که داره شوخی می کنه که اینجوری از شدت ترس بدنم سست نشه.
- میای اینجا؟ فکر کنم باید ببینمت!

نفسش رو کلافه فوت کرد.

- توی ماموریتیم نمی تونم خودمو برسونم، فکر نکنم به این زودی بتونم پیام.

#خاکستری_374

دندون هام بی اختیار روی هم ساییده شد.
- هوف باشه ...اصلا نیا ...

احساس بی منطق بودن بهم دست داد اما من آدم زود رنجی بودم و نمی توانستم صبر کنم.

تلفن رو بی خدا حافظی قطع کردم که مجدد خودش تماس گرفت:

- دعا کن دستت خورده باشه که تلفن روی من قطع کردی ... وگرنه ...

نداشتم حرفش تموم بشه.

- نه دستم نخورده خودم قطع کردم!

نفسش رو کلافه بیرون داد.

- تا پیش منی میخوای ازم فرار کنی بری خونتون حالا رفتی اونجا باز دلت واسه من تنگ شده؟

موهام رو لای انگشتم به بازی گرفتم.

- خب حالا که چی؟ تو که نمیخوای بیای دخلش چیه؟

نفسش رو کلافه بیرون داد و با کمی مکث لب زد:
- خونه رو گذاشتم بنگاه واسه فروش ...

این جمله ربطی به حرف من نداشت اما انقدر بحث
مهمی بود که یادم بره داشتم راجب چی حرف می زدم.
- چی؟

سرفه آرومی کرد و جواب داد:
- همین ... میخوام خونه رو عوض کنم! وسایلیش رو
بفروشم ...

شاید زده بود به سرش ... وسایل اون خونه هنوز چند
سالی از استفاده کردنشون نمی گذشت و همشون اکثرا نو
بودن.

- واسه چی میخوای این کارو کنی؟

انگار توی ماشین مشکلی نداشت حرف بزنه و صدام روی بلند گو بود که به خودم بر میگشت.

- نمی خوام تورو بیرمت توی خونه ای که همه جاش با ساحل خاطره دارم ...

#خاکستری_375

شبیه جنگ روانی بود.

اون داشت روانم رو به بازی می گرفت.

داشت کاری می کرد احساساتی بشم و اشک بریزم.

برای حس دوست داشتم نه ... برای این که نبود ساحل خیلی چیز ها رو عوض کرده بود که حالا آبان تصمیم گرفته بود خاطراتش رو به فراموشی بسپاره.

- هستی؟

سکوت طولانیم اون رو ترسوند.

- اره... ولی بیا هر وقت همو دیدیم راجبش صحبت کنیم.

باز هم سرفه کرد.

نکنه سرما خورده بود؟

- باشه... راستی فردا شب میریم خونه مامانم... یه جوری باید قانعش کنم ازدواجمون واقعیه...

از حالا تا فردا شب راه زیادی بود.
می تونستم مامانم رو راضی کنم...

- حاضری؟

به مامان که جلوی در ایستاده بود نگاه کردم.
- اره... ولی زشت نیست اینو بپوشم؟ به نظر رنگش روشن میاد؟

سری توی هوا تگون داد.

- خیلی هم خوبه! بیا بیرون اون بنده خدا ها خیلی
وقته اومدن.

پر استرس شالی که مامان نشون کرده بود رو سر کردم و
بیرون اومدم.

از این ضیافت آقا جون هم بی خبر بود ...

با دیدن جنت خانم و پسرش سعی کردم سلام علیک
معقولی داشته باشم.

مقابلشون جا گرفتم.

خواستگاری که نبود چایی بیارم.

- هنوز داری درس میخونی برکه جان؟

سر تکون دادم.

- اره ...

نگاه پسرش که از اول حتی نگاهم نکرده بود، سمتم
چرخید.

#خاکستری_376

جنت خانم زن سنتی بود که سعی می کرد خودش رو به مراسمات جدید وفق بده ولی در نهایت خودش رو لوم داد.

- دختر من توی هفده سالگی شوهر کرد، درس هم نخوند... الان زندگیش خیلی خوبه... حالا اگر شما بخونی که دکتر نمیشی، دیگه وقت ازدواجته ...

زیاد این حرف ها برای من اهمیت نداشت.
می دونستم این ذهن کوتاه فکر جنت خانمه که همه چیز رو توی ازدواج میبینه.

سرفه کوتاه مردونه ای منو از فکر بیرون آورد.
پسرش بود که رو به مادرش اشاره می کرد بحث رو عوض کنه.

به گمونم یادم می اومد اسم پسریش چیه ... حمید یا حامد
یا چیزی شبیه این دو ...

مامان که به جمعمون اضافه شد، روسریش رو محکم
کرد.

- اتفاقاً منم همین نظرو دارم ... اما اقا جونش می‌گه
دوست نداره برکه رو زود عروس کنه، به خاطر
ساحل و این چیزا ...

لحن مامان غمگین شد که بهش حق میدادم.
ساحل به مراتب عزیز تر از من بود ... شیطان و شیرین
زبون و دردونه خونه ...

جنت خانم متظاهر اشکس رو پاک کرد و رو به من گفت:
- راستش البرز من زیادی خجالتیه ... گفتم اگه میشه و
اشکال نداره یکم با برکه جون آشنا بشه بلکه شاید
فرجی شد ...

ادامه حرفش لازم نبود.

پس چرا اسمش شبیه حدسیات من نبود؟

شاید چون در تمام این مدت فکرم پیش آبان و اون گوشی
لعنتی بود که نفهمیدم چطور این پسر قد بلند چهار شونه
رو با خودم اتاق کارگاهی آقاجون بردم.

#خاکستری_377

- می بخشید اتاق خودم بهم ریخته بود، اینجا یه نمه
بوی رزین میده ...

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

پس چرا حرف نمی زد؟

نکنه لال بود؟

فقط نگاهم کرد و پرسید:

- مجبورت کردن مراسم امشب و تحمل کنی؟

از سوالش جا خوردم.

لحنش خشن و جدی بود.

- چطور؟

انتظار نداشتم چنین سوالی کنه که روی صندلی پایه بلند
نشست و دست به سینه نگاهم کرد.

- بهت نمیخوره از من خوست اومده باشه!

چه بی ملاحظه و بی تعارف حرف می زد.

- گمونم شما مجبور تری!

دستی لای موهاش کشید.

نافذ به اون خط چونه طبیعیش دستی کشید.

- نه ... با پای خودم اومدم! این آخرین خواستگاریه که
مامانم واسم ترتیب میبینه و اگه قرار باشه تورو هم
رد کنم فکر میکنه از مردی و مردونگی افتادم.

بهش نمیخورد بچه ننه باشه.

شاید چون تصور من از مرد ایده الم کسی- مثل آبان بود
که خودش همسرش رو انتخاب می کرد.

- چی؟

وانمود کردم نفهمیدم.

- هیچی ... میخوام بگیرمت! همین ...

دیووونه بود؟

موجی بود؟

به سرش زده بود؟

- من ... من ...

انگشت روی بینیش گذاشت.

- من من نداره دیگه! بهتر از من رو باید توی آسمونا
بگردی ...

دستی توی هوا تکون دادم.

- مسئله یه چیز دیگه ست ... ما هنوز همو نمیشناسیم
اصلا!

#خاکستری_378

در واقع شناختن این مرد عجیب اهمیت چندانی برام
نداشت... به هر حال قرار بود دست رد به سینه‌ش بزنم.
- کم کم آشنا میشی!

سری به نشونه نفی تکون دادم.
- نه... اینجوری نمیخوام!

بهبونه جور کردن حالا خیلی سخت بود.
می خواستم از چی ایراد بگیرم؟ تیپ و قیافه ای که شاید
به غلط تصور می کردم مدل مجله و برند های معروف
باشه یا وضعیت مالی که خبر داشتم این خانواده پولشون
از پارو بالا میره؟

تنها گزینه روی میز اخلاقش بود که اون هم نمی شد به
کار ببرم چون آدم هارو نمی شد توی چند دقیقه شناخت.

- زکی... اولین دختری واسه من طاقچه بالا میزاری!
زندگی با من همچینم سخت نیست... آسته میری
آسته میای، دست پخت هم مهم نیست به هر
حال درست میشه... دیگه چی؟

پوزخندی به پیشوار رفتنش زدم.

- حالا بزار چایی بخوری بعد انقدر زود پسر-خاله شو
...

دستی لای موهاش کشید.
حتی با وجود چشم های خاکستری من باز هم می تونستم
تشخیص بدم از چه شامپوی مرغوبی استفاده میکنه که
انقدر خوش حالته ...

- اومدم شوهر بشم نه پسر خاله!

این یارو هیچ جوره تو کتش نمی رفت.
- من همین حالا شم شوهر دارم.

سری آهسته تکنون داد.

- میدونم!

ابرو هام بالا پرید.

- از کجا؟

#خاکستری_379

با چشم و ابروش به درب اشاره کرد.

- قبل اومدن بهم گفتن زن شوهر خواهرت شدی! به
خاطر بچه‌ش

پاهام بی اختیار روی زمین ضرب گرفت.

اصلاً یادم نمی اومد کی لحن صحبت‌م باهاش انقدر
عامیانه شده بود که دیگه رسمی حرف نمی زدم.

- پس واسه چی اومدی؟

حالت خنثی نگاهم کرد.

- صوریه دیگه، باهاش زندگی نکردی که ...

کلافه سرم رو به عقب مایل کردم.

- هوف ...نمیدونم چی بگم!

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و از روی صندلی بلند شد.

- باهاش بودی؟

چرا اینجوری بود؟ چرا انقدر ریلکس رفتار می کرد انگار هزار ساله منو میشناسه؟!

سرم رو تند تند تکون دادم که حرفش رو نفی کنم.

- معلومه که نه!

سری آهسته تکون داد.

- خب پس مشکلی توی این وصلت نمیبینم، مبارک باشه!

بی اون که اهمیتی بده از اتاق بیرون رفت که پشت سرش
راه افتادم.

به محض رسیدن به سالن لب زد:

- حاج خانم یه جلسه رسمی تر واسه خواستگاری
بزارید! برکه خانم مشکلی ندارن!

#خاکستری_380

جیغ زدن تنها راه حل جلوی پای من نبود.

نمی تونستم سلیطه بازی کنم و یه ذره ابروم رو هم جلوی
جنت خانم بیرم.

لبم رو گزیدم و ادامه حرفش گفتم:

- راستش من هنوز جوابی ندارم، گمون نکنم اینجوری
درست باشه بخوام جواب قطعی بدم... هنوز هم از
شوهر خواهرم جدا نشدم.

جنت خانم با لبخند از جاش بلند شد.

- ایرادی نداره، سه چهار ماه با هم آشنا بشید تا انشالله کارهای طلاق هم درست بشه... بهتر نیست؟

جوابی ندادم که مامان خودش قدم جلو گذاشت.
- خیلی هم عالیه، من با آقاجونش حرف میزنم یه جلسه رسمی تر بزاریم ...

- الان راضی شدی؟

مامان در حالی که چادرش رو از دور کمرش باز می کرد لبخند زد:

- اره، نگو که خوش نیومد!

دست به کمر شدم.

- پسر-ه دیوونه بود، یک کاره گفتم میخوام بگیرم... بعدشم اومد اینجا بهتون گفتم توافق کردیم، اصلا من هیچی بهش نگفتم.

مامان خندید و روی مبل نشست.
- لابد خیلی ازت خوشش اومده که هول کرده.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.
- چی چیو خوشش اومده؟ جواب آبانو چی بدم؟

اخم کرد و مشت آرومی به دسته مبل زد.
- خودت ننه بابا داری، واسه چی باید به اون جواب
پس بدی؟

از این که مامان سعی می کرد خودش رو به کوچه علی چپ
بزنه خسته شدم.

دستی توی هوا تگون دادم و سمت اتاق رفتم.
- ننه بابا دارم، ولی یادت نره شوهر هم دارم، ضمنا
فردا شب دارم باهاش میرم خونه مادرش ...

پشت سرم راه افتاد.

- کجا به سلامتی؟ کی بهت اجازه داد؟

توی اتاق از حرکت ایستادم که توی چهارچوب قرار گرفت.

- دارم میرم که جریانو براشون توضیح بدم! لازمه ...

#خاکستری_381

همیشه رگ خواب مامانم رو بلد بودم.
شاید راضی کردنش یکم سخت بود اما ممکن ...

آقاجون بعد از ساحل زیادی توی خودش بود و حرفی
نمی زد، حتی گاهی نمی پرسید من کجا میرم و چیکار
میکنم؟ اما حداقل خیالش راحت بود جای آبانم ...
هرچند که به خون آبان تشنه بود ...

با صدای گوشیم، سمتش شیرجه زدم که مامان تاسف
بار سر تکون داد

- اره بدو ... یه وقت فرار نکنه!

واسم زیاد مهم نبود.

بالاخره اگه یه روز کنایه نمی زد شک می کردم.

با رفتن مامان راحت تلفنش رو جواب دادم:

- برکه؟

بدون سلام ... بدون هیچ کلام دیگه ای اول اسمم رو صدا زد.

باید می ترسیدم

- بله؟

صدای نفسش اومد.

- چیزی توی ماشینم جا گذاشتی؟

ترس واژه کمی برای توصیف حالم بود.

با صدای لرزون لب زدم:

- چ ...چی؟

لحظه ای مکث کرد.

- یه گوشیه! مال من نیست ولی زیر صندلی تو بود، تو که ازینا نداری!

جیغ زدم:

- عااااره مال منه، نری توش ... چیزای شخصی- داره! دوستم داده دستم امانت نگهش دارم براش.

مشکوک پرسید:

- کدوم دوستت؟

کدوم دوستم؟ اصلا دوستی هم داشتم؟

- مریم، تو نمیشناسیش! میشه برام بیاری اینجا؟

صدای باد اومد و در نهایت صدای ظریف درنا:

- سلام بابایی!

دل براش تنگ شده بود اما حالا نمی‌خواستم از هدفم دور بشم که جواب داد:

- اومدم دنبالت میارم برات ...خیالت راحت نگاهش نمیکنم!

#خاکستری_382

خیالم راحت نبود.
نمی‌شد که باشه ...من به آبان اعتماد داشتم اما به نفسی که آدم رو تحریک به فوضولی می‌کرد، اعتماد نداشتم.

- خوشگل کردی! واسه منه این رژ لب قرمزت یا مامانم اینا؟

دست به سینه شدم.

در واقع نمی دونستم رژ لبم دقیقا چجوریه فقط این رو
واسم ساحل گرفته بود و میگفت که این رنگ زیادی بهم
میاد.

- آدم میخواد بره مهمونی به خودش میرسه دیگه!

لبخندش از گوشه لب کش اومد.
با چشم هام دنبال گوشیم می گشتم اما نبود و ترجیح
دادم ریلکس تر برخورد کنم چون اگه آبان دیده بود قطعا
الان همچین حال خوبی نداشت.
- اها پس واسه من نبوده!

چشم پلک نازک کردم.
- اره پس چی فکر کردی ... غیرتی شدن هم که بلد
نیستی بگی رژم رو پاک کنم مبادا غریبه ها ببینن
... بعد مثلا بخوای پاکش کنی ...

حرفم رو با خندهش قطع کرد.

- آها پس ازون غیرتی الکی ها خوشت میاد... پاک
میکنی اون لامصبو یا خودم پاکش کنم؟!

حتی خودش هم با خنده و عصبانیت کاذب این حرف رو
زد و باعث شد منم نتونم جلوی خودمو بگیرم.

- نج میزارم بمونه!

نیم نگاهی بهم انداخت و با رسیدن به جلوی خونه
مادرش بحثمون نیمه کاره موند.

از ماشین پیاده شدم که صدای درنا توی حیاط بود و
آبان شاکی داخل رفت.

درنا داشت با گربه بازی می کرد که آبان عصبی رو به
خواهرش غرید:

- مگه نگفتم نیارش بیرون، همینجوریشم آبریزش بینی
داره گلوش درد میکنه.

درنا با دیدن من و باباش سر ذوق اومد و طرفمون دوید.

- اومدم با این پیشیه بازی کنم.

#خاکستری_383

خم شد و درنارو از روی زمین بلند کرد و بغلش گرفت که خواهرش طرفمون اومد.

- امشب هوا زیاد سرد نیست، چرا الکی شلوغش میکنی؟ انقدر روی بچه حساس نباش بد تر میشه.

انگار تازه متوجه من شد که لبخند مصنوعی زد.

- خوش اومدی، شرمنده هر وقت میای اینجا یه جنجالیه ...

مثل خودش لب هام رو زورکی کش اوردم.

- خونه ما هم دست کمی از اینجا نداره!

با داخل شدنمون مادرش که اصلا انتظار نداشتم حسابی استقبال کرد.

کنار آبان جا گرفتم که بهم خیره شد.

- چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ چیزی روی صورتمه؟

سرش رو نزدیک گوشم آورد و پچ زد:

- دارم کم کم پشیمون میشم چرا همونجا توی ماشین من ترتیب این لب هارو ندادم.

نیشگونی از بازو های سفتش گرفتم.
- زشته ...

از جاش بلند شد دستم و رو گرفت.
- پاشو بریم بالا ...

ابرو هام بالا پرید که مادرش پرسید:
- بالا چیکار؟

من که گیج شده بودم بهش خیره نگاه کردم که اخم ریزی کرد.

- برکه میخواد لباسشو عوض کنه.

دستم رو گرفت و تا روی پله ها کشید.
آروم لب زدم:
- من که لباس ندارم.

به اتاق رسید و دریش رو باز کرد و منو داخل هول داد.
- انقدر خنگ نبودی خاکستری!

#خاکستری_384

من رو بین خودش و دیوار پشت سرم قرار داد.
بهم زل زد و برق چشم هاش حواسم رو از نگاهش پرت کرد.

- چیزی شده؟!؟

دستشو کنار سرم گذاشت و چشم هاشو ریز کرد.
- میخوام غیرت به خرج بدم رژ لب تو پاک کنم.

بی اختیار خندیدم.
آبان بامزه یه اول دیگه از جذابیت بود.
- اها... ولی دیگه دیره، اینجا کسی- جز خودت نیست
منو ببینه.

سیبک گوش بالا پایین شد.
حتی دیگه به چشم هام نگاه نمی کرد و مردمکش حوالی
لب هام می چرخید.
- هیشش ...

انگشت روی لبم گذاشت و نزدیک شد.
حالا به جای انگشت اون لب های آتشین پر حرارتش من
و از خود بی خود می کرد.
باید چیکار می کردم؟
یقینا از منه بی جنبه کاری به جز همراهی بر نمی اومد ...
دست هاش کمرم رو محصور کرد و سمت خودش کشید.

حماقت بود اگر میون هوس و لذت به گناه فکر میکردم
...

با کام عمیقی نفس زنان ازش جدا شدم.
آبان دست زیر چونه‌م گذاشت و در حالی که موهایش در
اثر چنگ زدن دست هام ژولیده شده بود، دستی بینشون
کشید.

- قبلنا دفاع میکردی حالا ضد حمله میای؟

یکم به ادبیاتش غریبه بودم.
طول می کشید که مقصود واقعیش رو بفهمم.
لبم رو دندون گرفتم که انگشت پایینش کشید.
- همش پاک شد! ازین کارا زیاد بکن ...

خجالت زده ازش رو گرفتم.
انگار زیونم رو خورده بودن که حرف نمی زدم و بالاخره
رضایت دادم زیون باز کنم.

- دیگه خیالت راحت شد؟ حالا الکی گفتی میخوام
لباس عوض کنم چی بپوشم؟

#خاکستری_385

سمت اتاق چرخید.

- اینجا لباس داشتم اگه اشتباه نکنم!

به اتاق خیره شدم.

ساده... فقط یک کمد و آینه بدون هیچ تزئیناتی و یک فرش قدیمی که شاید قدمتش به صد سال پیش برمیگشت.

- اینجا اتاق تو بوده؟

پوزخند زد:

- نه... اتاق من بالا پشت بومه... زمستونا اونجا نمیده وسایل چوبی رو میاریم اینجا.

منطقی به نظر می رسید.

سمت کمد رفت و از توش پیراهن مردونه ای در آورد.
- این خوبه؟

پیراهن تمیزی بود.
اما حداقل پنج سایز از خودم بزرگ تر ...
- اینو بپوشم؟

تند سر تکون داد.
- اره ... اتفاقا به تو بیشتر میاد، مخصوصا وقتی فقط
همین تنت باشه.

توی ذهنم فانتزی جالبی رو فقط با پوشیدن این لباس
متصور شدم و از دستش چنگ زدم.
- زیاد واسش نقشه نریز، من اینو بپوشم توش گم
میشم!

آبان رو پس زدم و سمت کمدش رفتم.

انگار خودش یه چیزی میدونست که فقط همین به دردم
میخوره و چیز دیگه ای نداره.

- این همه شلوار و شلوارک فقط دوتا پیرهن؟

سر تکون داد و در حالی که رد رژ لب های من رو از کنار
لبش پاک می کرد لب زد:

- نبین پیش تو با ادبم تیشرت تنم میکنم اونم نصفش
واسه خاطر درناعه که واسش بد آموزی نداشته
باشم وگرنه قبلنا نمیپوشیدم.

#خاکستری_386

به روش خندیدم و دکمه مانتوم رو باز کردم.
با همین راحت بودم اما نمی شد بگم اومدم بالا تا شوهرم
رژ لبم رو با یک روش کلیشه ای پاکش کنه.
با لباس زیر جلوی آبان ایستادن معذب کننده بود و
انگشتم رو توی هوا چرخوندم که به پشت برگرده و اون
خودسرانه فقط نگاهم کرد.

- بیپوشش می خوام اینجوری ببینمت.

بچه پرو...میخواست رو کم کنی واسم قلدر بشه؟
بدون خجالت مانتوم رو در اوردم و موهام شونه هام رو
قلقلک داد.

بالای سرم جمعشون کردم و پیراهنش رو پوشیدم.
قابلیت گم شدن توشو داشتم اما بهم میومد.
- چه رنگیه؟

در حالی که دور ایستاده بود دست به سینه نگاهم می کرد
زیر لب زمزمه کرد.
- رنگ چشما ته ...آبی یخ زده ...

دکمه هاش رو بستم و نگاه آبان همچنان خیره بود.
- داری به چی نگاه میکنی؟ تموم شد!

پوزخند زد.
- میتونم بازش کنم دوباره ببندیش!

موهام رو مرتب کردم و بدون سر کردن شالم جلو رفتم.
- نج ...بریم!

از اتاق بیرون رفتم که پشت سرم اومد و کنار گوشم پچ زد:

- میتونم بابت سرکوب کردن تمایلاتم به خودم جایزه بدم.

سمتش چرخیدم.

انگشت لبه پیراهنش کشیدم و پوزخند زدم.

- اره ...میتونی بری مثل دفعه قبل توی حموم ...

حرفم رو نیمه رها کردم و تند پله ها رو پایین رفتم.

#خاکستری_387

طول کشید تا آبان پایین بیاد و در نهایت با خونسردی کامل روی مبل نشست.

رسم ادب بود برا چیدن میز شام کمک کنم.
انگار قانون خونه شون رسمی تر از خونه ما بود و تعجبی
نداشت که چرا آبان اینطور بار اومده ...

سکوت بین آدم های این خونه عجیب تر از طعم این
غذا بود.

معذب رو به خواهرش گفتم:
- نمیدونستم دست پختتون انقدر خوبه!

جمله جالبی نبود اما حداقل تلاشم رو کرده بودم اما بی
فایده بود.

- نوش جان!

دوست داشتم فرار کنم.

میخواستم بزارم برم بیرون و جیغ بزنم چون سکوت بیش
از حد من رو روانی می کرد و حالا آبان هم روزه سکوت
گرفته بود.

لبم رو دندون گرفتم که مادرش به حرف اومد و رو به آبان گفت:

- دستت چطوره؟ آرزو گفت بخیه زدی؟

آبان که انگار از غذا زیاد خوشش نیومده بود بی اشتها صندلش رو عقب کشید.

- یکم دیر نیست واسه نگران شدن؟

دست روی پاش گذاشتم که آرامشش رو حفظ کنه و مادرش دستمال کاغذیش رو روی میز گذاشت.

- داری تلافی چیو سر ما در میاری؟ خوشت میاد هر وقت میای اینجا یه معرکه ای بگیری؟ از وقتی اومدی یک کلام نگفتم واسه چی راجب برکه بهمون دروغ گفتی حالا دست پیش گرفتی؟

تمرین کرده بود؟ منتظر بود همه این حرفا رو فقط با یه جمله ساده بگه؟

#خاکستری_388

اینجا زهراگین بود.
بوی کینه و نفرت میداد.
ملتمسانه به آرزو نگاه کردم که میانجی‌گری کنه و در
نهایت فقط سر تکون داد.
حتی اون از مادرش هم عجیب تر بود.
از همسرش طلاق گرفته بود و با دختر نوجوانش توی
همین خونه زندگی می کرد.

بازوی آبان رو فشردم و کنار گوشش پچ زد:
- هیشش... به خاطر من!

پوست لبش رو با خشونت گزید و کاملاً بلند شد.
- انقدر اینجا احترام نگه داشتم الان این شده... آره
آرزو تو خفه خون بگیر همینجوری چون به نفع
جفتمونه دهنتم بسته باشه...

ارتباط چشمی خطرناک بین جفتشون وادارم کرد سکوت
رو بشکنم و رو به آبان کنم.

- میشه بریم؟

درنا که ترسیده بود بغلم اومد و گریون گفت:

- بابایی عصبانیه؟!

انگار صداش آب روی آتیش واسه آبان بود که مش
های گره شدهش رو باز کرد و درنا رو بغل گرفت.

- نه نفس بابا، چیزی نیست الان میریم خونه.

مادرش عصبی مش به میز کوبید که صدای لرزش
بشقاب ها توی فضا پژواک شد.

- بچه رو ترسوندی، الان چته؟ بشین شامتو بخور...

بی ادبی بود اگر همینجوری می رفتیم.

درنا سرش رو روی شونه باباش گذاشته بود که آبان دستی
توی هوا تکون داد و سمت کتش رفت.

- شام بخورم؟ من بهش میگم زهر مار ...

سمت من چرخید و تشر زد:

- بپوش بریم برکه از اولم اشتباه بود اومدم ... من نیاز ندارم به کسی ثابت کنم زنی ...

#خاکستری_389

با سرعت پالتوم رو برداشتم و با معذرت خواهی در حالی که هنوز لباس آبان تنم بود بیرون رفتم که آرزو جلوی در نگه‌م داشت.

- نزار کار دست خودش بده!

سمتش چرخیدم.

اصلا هنوز نمی‌تونستم درک کنم این دعوا چجوری اصلا بالا گرفته بود؟!

اروم پچ زدم:

- چیزی هست که به من نمیگید؟

چشم هاش رو بست و نفسش رو کلافه فوت کرد.
- زخم قدیمیه، بازش کنم روش نمک میپاشه بد تر
میشه.

التماسم رو توی چشم هام ریختم.
- خواهش میکنم، شاید بتونم کمکش کنم!

سرش رو نزدیک آورد و توی گوشم پچ زد:
- قضیه مربوط به شوهر سابقم و خواهرته... پیگیرش
نشو به خاطر خودت میگم.

آب سرد روی سرم ریختن.
شاید هم داشتم توهم می زدم که با صدای داد آبان از
توی حیاط به خودم اومدم.
- کجا موندی برکه؟

آرزو دست روی شونه‌م گذاشت و به بیرون هدایت‌م کرد
با لرزش صدام گفتم:
- او... او مدم.

نمی‌فهمیدم منظورش چی بود.
نمی‌فهمیدم اینجا چه خبره و باید فقط می‌رفتم.

توی ماشین نشستم که آبان با سرعت راه افتاد و درنا توی
صندلی عقب دراز کشید.
- من می‌ترسم بابایی، یواش برو...

آبان سرعتش رو پایین آورد.
می‌خواستم برگردم خونه اما اون گوشی رو باید از آبان
پس می‌گرفتم.
- میشه اول بریم گوشی رو بهم بدی بعدش منو
برسونی خونمون؟

سمتم چرخید:

- تو امشب هیچ جا نمیری، حداقل باید به جفتمون ثابت بشه تو زنی ...

#خاکستری_390

زنش بودم؟ معلوم بود که هستم.
مگه برای اثباتش چیزی محکم تر از سند ازدواج لازم بود؟
جوابی برای گفتن داشتم اما ترس بهم اجازه نمی داد لام تا
کام حرف بزنم.

تا رسیدن به خونه، در حالی که درنا رو خواب آلود بغلش
گرفته بود پشت سرش وارد شدم.

درنا رو توی اتاقش گذاشت که از فرصت استفاده کردم و
دنبال گوشی توی خونه گشتم.
پس کجا گذاشته بود؟

- دنبال چی میگردی؟

در حالی که توی کمد رو می جولیدم سرمو بیرون اوردم.
 - عام...هیچی یه چیزی رو گم کرده بودم گفتم شاید
 اینجا جاش گذاشتم.

درب اتاق رو بست و سمتم اومد.
 - چی؟ برو کنار پیداش کنم!

دستی توی هوا تگون دادم.
 - هیچی یادم اومد خونه خودمونه!

صدای سایش دندون هاش توی مغزم طنین انداخت.
 - آرزو چی در گوشت می گفت؟

می ترسیدم راستش رو بگم اما چرا نباید می گفتم؟ من بی
 خبر از همه جا باید می فهمیدم داره چی میگذره؟

- گفت ازش کینه داری! راست گفته؟

باز هم پوست لبش رو جوید.

- خاکستری، من دوست دارم نه واسه خاطر این که خواهر ساحلی ... نه واسه خاطر این که یاد اونو توی ذهنم نگه دارم ... دوست دارم چون شبیه اون نیستی، زمین تا آسمون فرق میکنی و بهم دروغ نمیگی ...

حرف می زد و من مدام به چشم هاش خیره بودم. گوش هام می شنید اما انگار برای درک این کلمات کر شده بود.

#خاکستری_391

- ب ... برای چی این حرفا رو میزنی؟

حتما که دلیل خاصی داشت. از آبان می ترسیدم. نه از مدل حرف زدنش، از افکارش ... شاید چون فکر می کردم اون داره چیزی رو ازم پنهان میکنه.

منو نزدیک کشید.

بازوم هام رو فشرد و کنار گوشم پچ زد:

- بهم دروغ نگو خاکستری ...هیچ وقت، حتی اگر دوستم نداشتی.

یه عقب هولش دادم.

اون داشت من رو گیج می کرد و من این رو نمی خواستم.

- چرا باید دروغ بگم؟ چی میخوای بگی آبان؟

انگشت روی بینیش گذاشت و من رو تشویق به سکوت کرد.

- اگه می خواستم حرف بزنم تا حالا گفته بودم، ضنا دیگه با آرزو صحبت نکن.

دوست داشتم جیغ بزنم.

بی هیچ ملاحظه ای به عقب هولش دادم

- این کارو نکن، اون کارو نکن، چرا رک و پوست کنده حرفتو نمیزنی؟ نه چیزی میگی نه اشاره ای میکنی فقط توی خودت میریزی، اون زبون واسه حرف زدنه ابان ...

دیوونه شده بودم؟

شاید ...هرکس که جای من بود این حجم از سوال براش جایی واسه فکر کردن نمیداشت و وادارش می کرد خودشو بیرون بریزه.

از کارم متعجب شده بود که مچ دستم رو گرفت.

- ازم می خوای حرف بزنم؟ بگم که دیگه یک شب مثل من خواب راحت نداشته باشی؟

#خاکستری_392

حرف زدن کار سختی نبود اما نه برای ابان که ترجیح میداد سکوت کنه.

اصلا چی میخواست بگه؟

چی خواب شب رو ازش گرفته که اینجوری پریشونش
میکرد؟!

- مگه نمیگی من زنتم؟ پس بگو... با من انقدر غریبه
ای که حرفتو نمیزنی؟

پایین پاهاش نشستم.

در حالی که روی تخت نشسته بود شونه هام رو گرفت تا
بلندم کنه.

- بگم که پیش خودت فکر کنی من چقدر بی غیرتم؟

بی فایده بود.

آبان به دنیا اومده بود تا برای سرهای من کلاه بیاره...
چشم هامو روی هم فشار دادم و بیخیال از شنیدن
حرفاش عقب کشیدم.

- اصلا نگو... اگر نمی خواستی بگی واسه چی منو
اوردی اینجا؟

انگار یادش افتاد... مقصودش از آوردن من به اینجا چی بود که خم شد و وادارم کرد بلند بشم و روی پاش نشوندم.

- بیخیال شو آبان... مگه بچم اینجوری منو روی پات نشوندی؟ امانتی منو بده یه تاکسی— بگیرم برگردم خونمون.

مچم رو محکم نگه داشت.
سرش رو نزدیک گوشم آورد و پچ زد:
- بری؟ کجا بری بهتر از بغل من؟

درسته که بی جنبه بودم اما حالا قصد نداشتم گول بخورم.

- بمونم که اخم و تخم کنی؟ اینجوری خلق من تنگ میشه!

شالم رو از سرم کشید.

هنوز پیراهن مردونه خودش تنم بود و نگاهش روی دکمه اول قفل شد.

- به تو بیشتر میاد ...

از صدای نفس ها و لحن مردونه‌ش مور مورم شد.

- معلومه ... از تو خوشتیپ ترم!

با آرامش دکمه دومی رو باز کرد.

حالا این برای من چیز جدیدی نبود.

#خاکستری_393

بارها تا این مرحله با آبان پیش رفته بودم و یقینا این هم قرار بود جزئی از همون دفعات باشه.

نفسم رو توی سینه حبس کردم که کنار گوشم پچ زد:

- حاضری با این دیوونه دیوونگی کنی؟

شوخ طبعانه ریز خندیدم.

- این تعهده یا اعتراف؟

موهام رو پشت گوش زد و دستش دور کمرم پیچید.
- هر جور خاکستری بخواد.

اگر به حرف زدن بود مثل خودش بلد بودم چرب زبونی
کنم.

- من که دیوونگیو خوب بلدم؛ یه همدست برای جرمی
به این وسوسه انگیزی ...

این صرفا فقط یه مکالمه تقریبا عاشقانه بود که مقصود
خاصی ازش نداشتم اما آبان مثل من فکر نمی کرد.

اون به تک تک جملات من دقت می کرد و برداشت
خودش رو می کرد و حالا انگار به نظر رسیده بود من
رضایت برای انجام تکلیفی داده بودم که نمی دونستم
میخواد چی بشه؟!

دست هاش کمرم رو برهنه لمس کرد.

گرما و عطش؟ نه چیزی فراتر برای سوختن توی آتیش بی
سابقه آبان بود.

- همیشه چراغ هارو خاموش کنی؟ اینجوری خجالت میکشم.

به لب هام نگاه کرد و جاش گردنم رو بوسید.

- از کی خجالت میکشی؟ من؟

آروم سر تکون دادم که تو گلو خندید.

- نه... می خوام توی روشنایی ببینمت.

دستم لبه لباسش نشست که تلنگری برای در آوردنش بود.

من مست بودم یا دیوونه اما هرچی که اسمش رو می شد گذاشت، تموم وجودم رو وادار می کرد تقلای دیدن تنش رو کنم.

- بین کی اینجا بیشتر از من عجله داره لخت بشم!

نیشگونی از بازوش گرفتم و از روی پاش بلند شدم.

با چراغ روشن احساس معذب بودن می کردم و خودم نور
اتاق رو گرفتم.

توی تاریکی خودمو بهش رساندم که دستمو گرفت.
- آی آبان هولم نکن الان میوفتم.

#خاکستری_394

منو رو طوری طرف خودش کشید که یک راست روی
تخت فرود اومدم و بغلش خزیدم.
- ماهیانته نزدیک نیست؟

از سوالش جا خوردم و مثل خودش آروم زمزمه کردم.
- چرا می پرسی؟

دکمه شلوارم رو باز کرد و همزمان پچ زد:
- چون نزدیک باشه دردت بیشتر میشه ...

درد؟ برای چی باید دردم می گرفت؟

احمقانه به برق چشم هاش توی تاریکی خیره شدم.
- می خوای کتکم بزنی که دردم بگیره؟

لحظه ای دستش از حرکت ایستاد.
- جدا همینقدر خنگی یا داری نقش بازی میکنی؟

پوست لبم رو جوییدم.
- خب... یعنی منظورت اینه که منو تو ...

حرفم رو قطع کرد شلوارم بی مکث از پام بیرون کشید.
- اره دقیقا منظورم همونه ...

دست روی سینه‌ش گذاشتم.
- آبان...نمیشه خودت میدونی که ...

باز حرفم رو بی انتها رهاش کرد.

- چی نمیشه؟ بز راضی، دزد راضی... گور بابای ناراضی!
جوش چیو میزنی؟ میترسی گردن نگیرم؟ کارم ازش
گذشته دیگه زنی احمق کوچولو...

تند می گفت و من به همون روال ضربانم بالا تر می رفت.
بی هیچ تفکری تصمیم لحظه ای گرفتم و بیخیال آخر و
عاقبتش شدم.

دست زیر سرم گذاشت و منو طرف خودش متمایل کرد.
- سرتو بزار روی سینه‌م، میشنوی صدای قلبمو؟ تورو
التماس میکنه...

چشم‌هام رو آهسته روی هم گذاشتم و کنار گوشش
نجوا کردم.
- پس منتظرش نزار..

#خاکستری_395

تمامم رو به اغوش کشید.

از اون دست آغوش هایی که قرار نبود احساس کنم
میخواهم ترکش کنم یا از دستش بدم.

تنم رو درید ...

لباس های باقی موندهم رو کف اتاق رها کرد که انگار تازه
به خودم اومدم.

واقعا می خواستم انجامش بدم؟

دو دل نشدم.

برای خودم عجیب بود که بهش مایل بودم و نمی
خواستم پا پس بکشم.

چشم هام رو در حالی بسته بودم که آبان سرش رو توی
گردنم فرو کرده بود و عمیق نفس می کشید.

- خجالت واسه من غریبه س ... عادت ندارم خاکستری
پر روی من اینجوری باشه.

دست راستش که سعی می کرد لباس زیرم رو هم فتح کنه
رو روی پوست سرم به داغی حس می کردم.

- من ... راستش ...

لب هام رو شکار کرد.

اجازه نداد حرف بزنم چون می ترسید حس شهوتی که
وجودمون رو می درید با کلمات بی احساس من از بین بره
...

مردونه نالید:

- داشتم شک می کردم از مردی و مردونگی افتادم یا
لابد دم دستگام خراب شده، اما لعنت به تو که
قوی ترین نقط ضعف منی هر بار ثابت میکنی نان
استاپ (بی وقفه) مثل روز اول کار میکنه.

شجاعتم رو برای لمس عضلاتش جمع کردم.
محکم و سفت بدون ذره ای نرمی و موی زائد ...
موهام رو دست کشید و ترقوه هم رو خیس بوسید.

با خنده بی جون از تحرکات فیزیکی من لب زدم:
- الان از خودت تعریف کردی یا من؟

روم خیمه زد.

پاهام رو توی یک حرکت دور کمرش تابوند و بینشون قرار گرفت.

- او نی که باس از من تعریف کنه تویی وگرنه قطر و اندازهش لذتی واسه من نداره ...

#خاکستری_396

شوخی می کرد یا جدی میگفت؟

می خواست واکنشم رو ببینه یا پی بیره با چنین جملات احمقانه ای چطور توی نقاط زنانه احساس لزجی می کنم؟!

سرش رو خم کرد.

اون می بوسید و من بی اختیار از بین لب هایی که می گزیدمشون مینالیدم:

- میخوای منو به التماس بندازی؟

طوری نزدیکم شد که برجستگی های ممنوعه اش رو درست جایی که نباید، احساس می کردم.

- التماس واسه وقتی که مزه اش زیر زیونت اومده، دختر نرمال واسه اولین بارش باید به زاری بیوفته ...

خواستم با دست هام مانع نزدیک شدنش بشم و طی یک حرکت دوتا دستم رو با تنها دست آزادش بالای سرم اسیر کرد.

آنرمال بودن چه اشکالی داشت؟

- آههه آبان، دستم ...

آروم خم شد و از گوشه میز چند ورقه دستمال کاغذی کند.

- الان یه دردی میاد سراغت، دستت یادت بره ...

قالب تهی کردم.

با چشم های ملتمس بهش نگاه کردم که دستم رو آزاد کرد و خندید.

- نترس، من کار بldم دردت نمیاد!

توی تاریکی عادت کرده بودم ببینمش همین باعث میشد برق پوست بدنش من رو از خود بی خود کنه ...

#خاکستری_397

برای من دیدنشون هر بار مثل دفعه اول پر از جاذبه های دیدنی بود.

به من میگفت چشم هام رو باز نگه دارم اما حالا خودش پلک هاش رو طوری روی هم فشار میداد انگار نمی خواست هیچ روزنه ای برای دیدن داشته باشه.

دستم رو روی گونه اش گذاشتم و صورتش رو لمس کردم.

- چرا خودت نگاهم نمیکنی؟

چشم هاش رو باز کرد.
- نمیدونم خاکستری ...

حالا احساس می کردم اشتیاقی نداره.
حسش پریده بود؟
چی توی سرش میگذشت؟
بی رمق کنارم دراز کشید.
احساس حقارت وجودمو گرفت و توی گلوم خشک شد.
سکوت اتاق بیشتر اذیتم می کرد که سرفه ای اون رو در
هم شکوند.
- میخوای حرف بزنیم؟

نگاهی بهم انداخت و دوباره با حالت سریع روم خیمه زد.
- نه خاکستری، نمیخوام حرف بزنم! بهتره از زیونت به
جای صحبت کردن یه کار دیگه بکشی— چون نمی
خوام یه لحظه دیگه ای فکر کنم اگر به دستت نیارم
چی میشه؟!

تند بوسیدم ... نه از اون بوسه های خشن!
خیس ... رمانتیک و گاهی پر صدا که من رو می ترسوند از
این که مبادا صدامون به بیرون اتاق بره..

حس برهنه بودن وقتی داشتم با سانت به سانت پوستم
تنه‌ش رو لمس میکردم زیادی خوش آیند بود که باعث
شد پیش خودم فکر کنم چرا هر بار ساحل با ذوق راجب
رابطه‌ش صحبت می کرد و من ناچار میشدم تا انتها بهش
گوش بدم.

- آی آبان ... تا کی می خوای گردنم رو کبود کنی؟

دستش رو از گودی کمرم رد کرد و من رو به خودش
چسبوند.

- تا وقتی خیس شدنت رو حس کنم ...

#خاکستری_398

لبم رو گزیدم و مثل خودش پچ زدم:
- اینجوری فقط باعث میشی من خجالت ...

انگشت روی لب هام گذاشت.

- هیشششش... از چی خجالت میکشی-؟ تو پیش من
باید دریده عالم باشی!

از وانمود به جنازه بودن خوشم نمی اومد.
اگر آبان چنین درخواستی داشت برای چی باید خودمو
پشت نقاب خجالت قایم می کردم؟

- پس انجامش بده ...

موزیانه خندید.

من می تونستم حتی با صدای خندهش هم به اوج لذت
برسم.

نمی تونستم تمرکز کنم.

چرا انقدر بهش فکر میکردم؟ هرجای بدنم بعد لمس
ساده میسوخت و ذهنم سمتش پرتاب می شد تا جایی که
شاکی خودم گوی آبان رو چنگ زدم.
- میبینم یکی اینجا بی طاقت شده!

حس میکردم.

یه حس عجیب اما لذت بخش توی پایین تنه‌م که برای
اولین بار عاجزانه برای برخورد دست آبان بهش التماس
می کردم.
- اگر درد داشتی گازم بگیر... یا توی گوشم ناله کن.

فکر نکردم.

حتی تحلیل هم نکردم و فقط و فقط سوختم... مثل
ریختن آب جوش که وادارم می کرد زیونم بند بیاد و به
پشت آبان چنگ بزنم.

- آیییی تورو خدا تمومش کن! میسوزه ...

#خاکستری_399

#راوی

حالا این آبان بود که دست و پاش رو گم می کرد.
فقط برای اون انقدر عجیب یود که با تمام وجودش غرق
لذت وصف نشدی بشه و دلش نخواد آغوش دلبرش رو
لحظه ای ترک کنه.

حس حماقت بهش هجوم آورد.
تا همین حالا خودش رو از چه بهشتی محروم کرده بود.
حالا میون لذت هاش گم شده بود و ناله های دردناک
برکه‌ی خاکستریش نه تنها باعث نمی شد متوقف بشه
بلکه غرایض مردونه‌ش اون روی برای لذت بیشتر تحریک
می کرد.
- هیشش... یه کوچولو دیگه مونده.

دست های بی جون برکه دور گردنش حلقه شد.

دیگه نه می سوند و نه درد می کرد... فقط می خواست
آبان توی همون حالت حفره های خالی وجودش رو پر
کنه.

- ترسیدی؟

لب های برکه برای حرق زدن زیاد خشک بود و توانی حتی
براس نالیدن نداشت.

آبان با بوسه خیزی اون رو به زندگی برگردوند.

- گمون می کردم دردش بیشتر باشه!

پیشونی برکه از بوسه بعدی آبان میون ابرو هاش گر
گرفت.

- بزار خونش رو تمیز کنم به لذتش هم میرسه.

#برکه

این کار معذبم می کرد.

اما وظیفه کوچیکش بود و منم حال و جونی برای حرکت
نداشتم و تو گلوب زدَم:

- توقع داشتم ازون جمله های تبریک کلیشه ای بهم
بگی!

با دستمال های توی دستش خیلی آروم ممنوعیاتم رو
تمیز کرد.

- بلد نیستم، اما میتونم کلیشه ای تا صبح از صدای
تختمون در بیارم اجازه ندَم همسایه ها بخوابن.

#خاکستری_400

با صدای خنده بی جونم مشتی به بازوش زدَم.

- حیا هم که نمیدونی چیه؟!

من رو بغل خودش کشید و موهامو جمع کرد.

- حیا لازم نمیشه وقتی جنابعالی به جای خواهر زنم،
الان زنی ...

با دندون قروچه فیک بهش تشر زدم که پچ زد:
- بیرمت حموم؟

از نیپل کوچیکش نیشگون گرفتم.
- بچه که نیستم، دست و پامم فلج نیست خودم
بلدم!

مچ دستم رو گرفت و گنار گوشم غرید:
- بهم میگی واست فیلم رمانتیک بازی کنم اون وقت
خودت یکم ناز و ادا بلد نیستی خاکستری؟ پاشو
ببینم خودم میبرمت ...

- روتو بکن اون طرف، نگاهم میکنی نمیتونم دوش
بگیرم!

آبان با صورتی که انگاری خشمش رو درونش پنهمون کرده بود توی چشمش نگاه کرد.

- نمیتونی دوش بگیری چون با لباس اومدی حموم!

به خودم توی آینه نگاه کردم.

لباسی جز پیراهن آبان تنم نبود که تا رونام می رسید و حسابی واسم گشاد بود.

- همیشه اینجوری دوش میگیرم، تو که نیستی بدونی!

پوزخندی زد و منو همراهش زیر آب کشید.

دیوار جلومون تمام آینه بود و باعث می شد توی قابش قرار بگیریم.

پشت سرم در حالی که موهایش روی پیشونیش ریخته بود، ایستاد که اختلاف قدمون خودنمایی کرد.

موهام رو از پشت جمع کرد و سرشو نزدیک گوشیم آورد و بچ زد:

- دفعه بعد برات جبران می‌کنم!

#خاکستری_401

بی مکث سمتش چرخیدم:

- دفعه بعدی؟ نه نه نه... اصلاً فکرش نکن.

چشم هاشو ریز کرد.

و ا دارم کرد روی سکوی سنگی مرمری بشینم و سرماش بهم شوک وارد کرد.

- واسه کسی - که زیر دلش درد میکنه، زیادی زیونت درازه!

دستش رو از روی شونه‌م پس زدم:

- درد ندارم چرا شایعه درست میکنی آبان؟

مشکوک تر توی چشم هام زل زد:

- درد نداری؟ یا تو پوست کلفتی یا خواهرت زیادی نازک نارنجی بود تا یک هفته درد میکشید.

از روی سکوی سنگی بلند شدم.

- ساحل زیاد نازک نارنجی بود، منم از لوس بازی خوشم نمیاد.

شامپو رو با دراز کردن دستش برداشت و روی سرم ریخت.

- هیشش، چشمتو ببند نسوزه خودم میشورمش.

چشم هام رو ناچار بستم و با سر انگشت شروع به شستن مو هام کرد.

تمام طول دوش گرفتمون هر بار شبیه یه شیء با ارزش لمس می کرد و باعث شد خیال کنم ساحل چی ازین زندگی کم داشت که دست به چنین کارهایی می زد.

تا هفته ی پیش خواهرم برای من زنی بود که عاشقانه شوهرش و دخترش رو می پرسید و به چیزی جز زندگی زناشویی فکر نمی کرد.

اما حالا تبدیل شده بود به زنی غیر قابل پیش‌بینی که
انگار اون روی سکه‌ش بود ...

آبان حوله ای طرفم گرفت و سمت دیوار چرخید.
- نگاهت نمیکنم، پیرهن‌ت رو در بیار با حوله خودتو
خشک کن.

از پشت بی دلیل بغلش کردم.
- تعجبی نداره چرا انقدر بابای خوبی هستی، چون پسر
ها قبل از این که لایق بابا شدن باشن، باید اول
شوهر خوبی بشن.

#خاکستری_402

در حالی که هنوز پشتش بهم بود، لب زد:
- پس باید زود تر دست به کار بشیم من دوباره بابا
بشم.

با پوشیدن لباس هام باز هم ازش نیشگون گرفتم.
 - تا همینجاشم زود پیش رفتیم فعلا فکرشو از سرت
 بیرون کن.

سمتم چرخید از حموم بیرون اومد.
 - پس تو هم بهش فکر کردی!

خواستم چیزی بگم که با دیدن درنا روی تخت ذهنم
 خالی شد.
 - بابایی دلم درد میکنه!

آبان که همچنان حوله دور کمرش بود، طرفش رفت و
 بغلش کرد:

- صبحانه بخوری خوب میشی! - چطوری اومدی
 داخل؟

درنا که دختر لوس آبان بود سرشو روی سینه‌ش گذاشت.

برای منم جای سوال بود درنا چطوری اومده داخل وقتی
درب قفل بوده

- خودم بازش کردم! خاله برکه رو بردی حموم؟

لبم رو خجالت زده گزیدم که درنا رو به من کرد.

- باباییم اجازه نمیده چشمام با شامپو بسوزه، تو هم
میسوزونی چشمتو؟

آبان درنا رو روی زمین گذاشت و جای من جواب داد:
- اره خوشگلم، خاله برکه بلد نیست موهاشو بشوره
...بدو برو مسواک بزن تا پیام بهت صبحانه بدم.

درنا بدو بدو از اتاق بیرون رفت که نفسم رو آسوده رها
کردم.

- هوفف... ترسیدم!

آبان سمتم چرخید و لباسش رو از کمد در آورد و خندون
پرسید:

- از دو وجب بچه ترسیدی؟

لبم رو جلو دادم و لحظه ای شکمم تیر کشید.
درد زیادش باعث شد با کمر خمیده سمت تخت برم و
روش دراز بکشم.
- آیی آبان!

با پوشیدن لباس هاش طرفم اومد.
- چی شد؟ ببینمت!

#خاکستری_403

دستشو روی شکمم گذاشت که مچش رو محکم فشار
دادم.

- درد میکنه لعنتی!

نفسش رو بیرون داد و پتو رو کنار زد
- دراز بکش میام ...تکون نخوری باز.

تند سر تکون دادم و رد پاشو با نگاهم دنبال کردم.
حالا انگار نگاهم فرق کرده بود.
بهش طور دیگه ای نگاه می کردم.
صمیمی تر ... نزدیک تر ... شاید دوست داشتنی تر.

برگشت.

با سینی توی دستش که اون رو شبیه گارسون ها نشون میداد.

- واسه یه قرص سینی به این بزرگی آوردی؟

اخم کرد و لبه تخت نشست.

- با شکم خالی قرص بخوری؟ پاشو اول یه چیزی بخور.

لبم رو از خجالت گزیدم.

خجالت از سر این که آبان زیاد داشت اهمیت میداد و این منو میترسوند.

سینی رو از دستش گرفتم که صدای موبایلش از میز کنار تخت بلند شد.

نیم نگاهی بهش انداخت متعجب گفتم:
- از خونتونه!

سینی رو هول زده روی میز گذاشتم.

- جواب نده... یا اگر دادی بگو صبح زود منو فرستادی
خونه نمیدونی هنوز رسیدم یا نه.

گردنم رو گرفت و منو توی بغلش نگه داشت.

- هول نکن، نگران میشه دروغ بگم! پیرزنو سخته نده
...

تماس رو در کمال خونسردی جواب داد.

نمیتونستم بفهمم ماما اون پشت چی میگه فقط آبان
سعی می کرد آرومش کنه.

- حاج خانم ...یه لحظه گوش کن! برکه اینجاست
...نگران نباش؛ درنا دلش درد می کرد بی قراری خالشو
کرد مجبور شد بمونه.

#خاکستری_404

سرمو به گوشش نزدیک کردم تا صدای مامانو بشنوم که
گفت:

- من دیگه حریف شما نمیشم، یه روز تو ناخوشی یه
روز درنا دلش درد میکنه، هر روز یه بهونه ...باباش
که حرف نمیزنه پیر مرد همه رو تو خودش میریزه
میترسم سخته بزنه!

آبان دستشو دور کمرم حلقه کرد و همونطور که تلفن رو
بین گوش و شونهش نگه داشته بود سینی رو روی پام
گذاشت و اشاره کرد بخورم.

بیخیال مکالمشون شدم چون در نهایت مامان کاری جز
غر زدن نمی کرد و لقمه ای از نون و مربا توی دهنم
گذاشتم که بالاخره صحبتش تموم شد.

با دهن نیمه پرم پرسیدم:

- چی گفت؟

صداش رو صاف و جواب داد:

- مثل همیشه ...

موهامو پشت گوش زدم و با قورت دادن لقمه م گفتم:

- بعدش منو بیر خونه ... یکم دیگه اینجا بمونم همه
جا رسوام میکنه.

چشم هاشو ریز کرد. @Vip Roman

- کدوم زنی بعد حجله میره خونه باباش؟

قرصم رو خوردم و جواب دادم:

- زنی که بعد از دو ماه ازدواجش میره حجله!

سرشو نزدیک گوشم آورد.

- زبونت باز شده، قبلنا یه چیزی میگفتم سرخ و سفید میشدی.

شونه بالا انداختم.

- اون مال وقتی بود که هنوز رابطه اونجوری نداشتیم با هم.

با خنده تخس خواست چیزی بگه که باز هم درنا داخل اتاق شد.

خجالت زده از وضعیتمون که انگار چشم بچه واسش عادی شده بود، ذره ای از آبان فاصله گرفتم.

یه شونه کوچیک صورتی دستش گرفته بود و نزدیک شد.
- موهامو برام میبافی بابایی؟

#خاکستری_405

امکان نداشت مقابل درنا " نه " بیاره و اشاره زد تا طرفش بره.

موهاشو آروم و با ظرافت بافت و دوباره درنا از اتاق بیرون دوید که آبان صداشو بالا برد:

- ندو بابایی، زمین میخوری!

متوجه نگاه خیرم به خودش شد و سمتم خم شد.

- بهش عادت کن!

ابرو هام بالا رفت.

- به چی؟

نفسش رو بیرون داد.

- به این که هر روز صبح یه بچه بیاد اینجوری در اتاقمونو باز کنه و بیاد وسطمون بخوابه.

ترحم بر انگیز نگاهش کردم.
- آبان ... با رفتن درنا کنار بیا!

توی صورتم خم شد.

- منظورم بچه خودمون بود، اوضاع زندگیمون درست
بشه یه خوشگشو واست میکارم.

اخم مصنوعی کردم.

- فعلا قصد ادامه تحصیل دارم! درضمن گیر و گور
زندگی ما کم کم چند سالی طول میکشه!

از جاش بلند شد.

سمت کمدش رفت.

در حالی که لباسش رو عوض می کرد بالاخره جوابم رو
داد.

- چند سال؟ دو ماه دیگه ردیف نشه میدزدم میرمت!
نمیخوام توی چهل سالگی بابا بشم.

آروم از روی تخت پایین اومدم و طرفش رفتم.
 - انقدر واسه این قضیه عجول نباش ما تازه یه مرحله
 جلو رفتیم.

کمکم کرد تا موهام رو خشک کنم کنار گوشم پچ زد:
 - یکی از دلایل ازدواج کردن من بچه بود، پس این یکی
 خط قرمز منه خاکستری ...

#خاکستری_406

طوری با جدیت حرفش رو زد که باعث شد نگاهم از توی
 آینه بهش گره بخوره.
 - تو داری پیر میشی من تازه اول جوونیمه! پس کی قراره
 خوش بگذرونم؟

سشوار رو خاموش کرد و روی میز گذاشت.

- از الان با من چک و چونه نزن! لباس گرم بپوش از حموم اومدی بیرون چهار درجه زیر صفره سرما نخوری.

طوری بحث رو عوض کرد که باید ایستاده براش دست می زدم.

بیخیال سری تکون دادم که از اتاق بیرون رفت و صداش که داشت با درنا حرف می زد، به گوشم رسید.

- بابایی این کارتونو هزار بار دیدی، پاشو بریم برات جدیدشو بخرم.

انگار پدر بودن شغل اول آبان بود که از خدمت کردن توش لذت می برد.

با پوشیدن لباس هام بیرون اومدم و به اطراف خونه نگاه انداختم.

آبان مشغول کلاه سر کردن درنا بود و من توی دلم رخت می شستن که چطور قراره جواب مامانمو بدم.

ظرف های توی سینک رو توی ماشین ظرف شویی چیدم
و دکمه ش رو فشار دادم.

نمی فهمیدم چرا انقدر با این خونه احساس غریبی میکنم
و کلافه به کابینت ها تکیه دادم که آبان وارد آشپزخونه
شد.

- چی شده پکری؟ کشتی هات غرق شدن؟

زیر لب "نچ" کردم و به ماشین ظرف شویی اشاره کردم.
- برگشتی خاموشش کن...بریم تا دیر نشده.

#خاکستری_407

خواستم جلو تر ازش بیرون برم که بازوم رو گرفت.
- پشیمونی؟ آبان نباشم بزارم زنم آب تو دلش تکون
بخوره.

نیم نگاهی بهش انداختم.

- چرا شلوغش میکنی؟ پشیمون بودم که الان اینجا نبودم! فقط یکم فکرم مشغوله.

موهام رو با سر انگشتش زیر شالم داد.

- از حاج خانم میترسی؟ پیام باهاش حرف بزنم؟

- نه آبان... مشکل من این چیزا نیست! تو نمیفهمی وقتی توی خونه خواهرم دارم جاشو پر میکنم چه حس بدیه.

ذره ای مکث کرد.

سرشو پایین آورد و مقابلم نگه داشت.

- تو جای کسی- رو پر نمیکنی، واسه خودت قسمت مجزا داری! اگه اینجا اذیت میکنه واسه من کاری نداره عوضش کنم.

من به این امر راضی نبودم اما حرف آبان بیشتر بهم دلگرمی داد ...

- کجا بودی؟ پیش آبان؟

بابا چقدر زود برگشته بود خونه.

ترسیده کیفم رو محکم چسبیدم.

- عا... سلام! اره... راستش درنا یکم مریض احوال بود.

چاییش رو توی سینی برگردوند و متفکر نگاهم کرد.

- درنا ناخوش بود یا باباش؟

جوابی ندادم.

در واقع نمی تونستم به آقا جونم دروغ بگم و همین حالا هم عذاب وجدان گرفته بودم.

سکوتم رو به علامت تایید برداشت کرد و ادامه داد:

- مامانت میگه این خواستگار جدید پسر— بدی

نیست، گفتم زیاد کشش ندیم... شماره آبان رو بگیر

...اگر اون نمی خواد طلاق بده خودم میرم فرم

درخواستشو پر میکنم.

#خاکستری_408

انگار این بحث و جدال قرار نبود دست از سر کچل ما برداره.

حتی اگر آبان الان درخواست طلاق رو پر می کرد امکان نداشت من زیر بار برم چون حالا دیگه جسمم رو به نامش زده بودم.

- بابا...بزار واسه بعدا ...

آقا جون نمی خواست اصلا وقت رو هدر بده و موبایل کوچیک و ساده خودشو برداشت.

- انقدر دست دست کردم که الان کار به اینجا رسیده ...دختر خودمم بدش نمیاد عاقبتش بشه مثل خواهرش.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و داخل اتاق رفتم.

بحث بی فایده بود... باید می داشتم زنگ بزنه تهش یکم
کل کل می کردن و تهش مثل همیشه بیخیال می شدن.
در کیفم رو باز کردم.

همون موبایلی که از خونه ساحل پیدا کرده بودم رو بیرون
اوردم.

باید با دقت بررسیش می کردم.
شاید می فهمیدم ساحل دقیقا داشته چیکار می کرده؟!!

داخل پوشه‌ش رفتم.
در کمال تعجب خالی بود.
نه تنها اون... بلکه هیچ عکس دیگه ای اون تو نبود.
تمامش رو زیر و رو کردم.
فایده نداشت.

این گوشی هیچ جایی به جز دست آبان نیوفتاده بود و بی
شک کار خودش بود.
اما اگر دیده بود امکان نداشت اینجوری آروم رفتار کنه.
هول زده شماره‌ش رو گرفتم.

خدا روشکر که بابا بهش رنگ نزده بود و توی بوق اول
جوابم رو داد:

- نرسیده دلت برام تنگ شد؟

صداش قلبم رو لرزوند اما نمی تونست جلوی استرسم رو
بگیره.

- نه آبان...میشه یه سوال بپرسم راست و حسینی
جواب بدی؟

#خاکستری_409

پاهام رو لرزون تکون دادم که با شک و تردید پرسید:
- چیزی شده؟

اره...شده بود.
فقط نمی دونستم حالا باید چیکار کنم و چجوری بهش
بگم.

- تو داخل اون امانتی که دستت بود فوضولی کردی؟

جواب نداد.

هیچی نگفت و فقط نفس عمیق کشید.

انگار کار خودش بود چون بدون هیچ اشاره ای فهمید و
اینجوری سکوت معنا دار کرد.

- الو... آبان جواب منو بده! داری سگتم میدی!

قطع شد.

شاید هم قطع کرد.

دوباره باهاش تماس گرفتم و این بار به جای بوق زدن
صدای اپراتور اومد و بلا فاصله پیام اومد.

" فراموشش کن برکه، گذشته برای من پر از خاطرات
تلخه"

دنیا روی سرم خراب شد.

آبان می دونست اول... همه چیو ...

سعی نکردم دوباره باهاش تماس بگیرم و بی اختیار زیر گریه زدم.

گریه؟ شاید اسـمـش همین بود اما حالا برای من احساسات بیشتری رو شامل می شد.

- چشات پف کرده ... گریه کردی؟

بینیم رو بالا کشیدم.

خیلی ضایع دروغ گفتم:

- نه از کم خوابیه!

مامان که امروز به طور عجیبی حالت پرخاشگری نداشت، نزدیک شد.

- به من که دیگه دروغ نگو، نگاهت کنم از چشـمـات میخونم چته! با آبان بحث شده؟

دست مامان رو گرفتم و وادارش کردم روی تخت بشینه.

- کاش انقدر که توی زندگی من کنجکاوی میکنی، یه بار از ساحل می پرسیدی توی اون زندگی کوفتیش داره چی میگذره ...

#خاکستری_410

توی چشم هام خیره شد.
دقیق و موشکافانه ...

- چی میگذشت؟ دو روز رفتی اونجا آبان چی تو گوشت خونده که الان اینجوری تن خواهرتو توی گور میلرزونی؟

لبم رو گزیدم.
باید می گفتم؟

نه که این کار من نبود ... از پسش بر نمی اومدم.
می گفتم دخترش چیکار کرده تا از غصه دق می کرد؟
دستش رو رها کردم.

آب جمع شده توی دهنم ناشی از استرس رو قورت دادم
و دندون هام رو به هم ساییدم.

- انقدر هر چیزی رو به آبان ربط نده، از وقتی پامو
گذاشتم تو خونش یه روز نیست ساحل ساحل
نکنه! انصاف داشته باش مامان...هرکی جای اون بد
بخت بود تا حالا صد بار قبر خواهر منو جولیده بود
تا جنازشو آتیش بزنه ...

خشکش زد.

باید هم می زد.

ولی منم نمی تونستم انقدر خودم رو کنترل کنم.

تا همینجاش هم زیادی خود داری کرده بودم.

اما حالا چی؟ تا این جای حرفم اومده بودم بقیه‌ش رو هم
باید می گفتم؟

- حرف دهنتمو بفهم برکه! پشت سر خواهرت اینجوری
میگی به گوش بابات برسه تیکه بزرگت گوشته.

از رون پام نیشگون می گرفت و همزمان دندون قروچه می کرد.

- برکه حرف دهندو بفهمه، برکه با شوهری که براش انتخاب میکنید ازدواج کنه، برکه از کسی که دوسش داره طلاق بگیره، برکه خفه بشه مبادا توی این خونه به کسی بر بخوره ...

سوخت ... صورتم طوری سوخت که از ردش آتیش زیونه میکشید.

سیلی مامان انقدر محکم بود که رد نه تنها صورتم بلکه قلبم رو لرزوند.

- فقط یه بار دیگه صداتو واسه من بالا بیر ...

#خاکستری_411

جرعتش رو داشتم اما بعدش چی؟ از چشمش می افتادم که حتی اگر راست هم بگم حرفمو باور نکنه؟

- دلت میخواد خفه خون بگیرم زیر زیرکی آبروی خانوادمو بیرم؟ یه کاری کنم شوهرم صد بار از ازدواج باهام پشیمون بشه ولی جرعت نکنه چیزی بگه چون از رفتن آبروی ناموسش بترسه؟ مثل ساحل؟

از سوال آخرم متعجب شد.

طرفم چرخید و چونه‌م رو محکم به انگشت های لرزانش نگه داشت.

حس زبری دست هاش در اثر اگزمایی که قبلا دچارش شده بود رو می تونستم تشخیص بدم که میون افکارم پرید:

- حرفی داری مستقیم بزن انقدر چرت و پرت بهم نباف ...

خسته از پنهون کاری و ادامه دادن راه ساحل دست مامان رو از روی چونه‌م پس زدم.

- مستقیم بگم که خیال کنی به مرده و زندش حسودی میکنم؟

سکوت کرد که ادامه دادم:

- میزنم، ولی تهش به جای خوبی ختم نمیشه چون خوش نداری ازش چیزی بگم!

مجدد نیشگونم گرفت.

- زلیل نشی که اینجوری منو دق میدی.

پا سمت درب اتاق برداشتم و درش رو بستم.
مطمعن بودم آقاجون تا حالا رفته اما شک و تردید دست از سرم بر نمی داشت.

- کاش دست آبان به اون گوشی نمی رسید که پاکشون کنه و بهت نشون میدادم ساحل چه گندی به زندگیشون زده!

#خاکستری_412

داشتم گند میزدَم؟ یقیناً که اَره ...

- چه گندی زده؟

لکنت زیون سراغم اومد.

این اتفاق خیلی کم برام پیش می اومد و شاید سالی یک بار بهش مبتلا میدم که یکی دو هفته دست از سرم بد نمیداشت.

- هر... هر وقت دلش رو فهمیدم بهت می ... می میگم!

رو به روم ایستاد.

- شماره آبان رو بگیر!

موبایلم رو توی جیبم گذاشتم.

- جوابم رو نمیده، می ترسه ازش سوال بپرسم! مثل خودته ... از ساحل یه بُت ساخته می ... می ترسه

پرده عفتش لک بیوفته ...از من هرچی شنیدی رو فرا
...فراموشش کن!

کلافه از پیچوندن های من اتاقم رو ترک کرد بلکه از آبان
یه چیزی بفهمه که اونم نم پس نمیداد.
کلافه از کارایی بی فکری که می کردم روی زمین فرود اومدم
که موبایلم لرزید

"واست دارو بیارم اگه درد داری؟"

مردک دیوونه جواب منو نمیداد و اینجوری نگرانم می
شد؟

در جواب پیامکش نوشتم:

"نمیخوام، فقط کافی بود بهم زنگ بزنی تا دردم آروم
بشه"

اصلا پیامم به دستش رسید که بلافاصله زنگ زد؟
با لکنت زیونم چیکار می کردم.

بی هوا از ترس این که مبادا پشیمون بشه جوابش رو دادم:

- راضی به زحمت نبودم آ... آ... آبان خان!

مکث طولانی کرد.

- باز اینجوری شدی؟

لبم رو گزیدم و زیر پتو رفتم که صدام از اتاق بیرون نره.
- اره، خوب میشم.

مردد بودم ازش سوال پرسم و بالاخره دل به دریا زدم.
- چرا بهم نگفتی از عکس های ساحل خبر داری؟

جوابم رو با مکث طولانی داد:

- چون نمیخوام تو رو درگیر گذشته ای کنم که خودم ازش فرار کردم و هفت سال زندگیمو به پاش ریختم و تهش مثل یه آشغال باهام رفتار شد و رفت ...

#خاکستری_413

طوری سریع حرفش رو زد که ملحفه رو چنگ زدم.

ذهنم پر از سوال بود.

من جرعت مستقیم پرسیدنش رو نداشتم.

قبل پرسیدنشون از مکانی که توش بود اطمینان پیدا کردم.

- کجایی؟

با خونسردی جواب داد:

- سردخونه بالا سر یه جنازه ...

دست جلوی ذهنم گرفتم و چندشم شد اما برای آبان که عادی بود.

جنازه هم قرار نبود صدامون رو بشنوه.

- یه ... یه ... یه سوال پرسم؟

زیر لب زمزمه کرد

- باز شروع شد، پرس.

- ساحل از تو گذشت یا تو از ساحل؟

برای من جوابش مهم بود.

شاید توضیحش سخت بود اما تکلیف سوال های بعدیم
رو مشخص می کرد.

- اون از من ...

نا امید از این که چرا آبان انقدر توی عاشقی احمقه که
زود تر این حرف ها تمومش نکرده.

- چرا گذاشتی بره؟

کلافه از سوالاتم غرید:

- بیست سوالی راه انداختی؟ فهمیدی دلم نمیاد سرت داد بزنم ناراحت بشی داری سو استفاده میکنی؟

پاهام استرس وار لرزش گرفت و پشیمون از کارم لب زدم:
- باشه باشه دیگه نمیپرسم... برو به کارت برس.

خواستم قطع کنم که صدای دو رگهش پیچید:
- بمون جوابشو بدمت! به نظرت چیکارش میکردم؟
یقشو میگرفتم میگفتم دوسم داشته باش؟ حتی این
کارم کردم... تا حالا برای دوست داشته شدن به پای
کسی افتادی؟

#خاکستری_414

#راوی

برای آبان سخت تر از بیان احساساتش به یاد آوردن
خاطرات تلخش با ساحل بود ...

وقتی با تمام وجودش سعی می کرد تنها دلیل با هم بودنشون رو پیدا کنه.

#گذاشته

- منو بین ساحل، بگو داری تلافی کدوم گناه منو سرم در میاری؟

نگاه ساحل بی تفاوت بود.

از حرف زدن می ترسید و سکوت رو ترجیح می داد اما تشر- زدن رو قرار نبود فراموش کنه.

- ببینمت که چی؟ چند بار بگم ازدواج ما دوتا از اولش هم اشتباه بود، بچه بودم کلهم بوی قرمه سبزی می داد خیال عشق و عاشقی داشتم.

برای آبان درک حرف های ساحل سخت بود.

متوجه نمیشد زنی که تا یک ماه پیش نمی تونست بدون اون نفس بکشه حالا چطور انقدر نسبت به رابطشون بی تفاوت شده.

در واقع میفهمید و نمی خواست قبول کنه.

برای بار آخر جلوی پای ساحل زانو زد.

- توقع داری انقدر ساده بگذرم؟ دخترم چی؟ تو چی؟
چجوری من بدونتون زندگی کنم.

ساحل عصبی دست های آبان رو از روی پاهاش پس زد.
- واسه چی ننه من غریبم بازی در میاری؟ چند بار
بگم؟

نفس های مردونه و عصبی آبان که پشتش خشم بیکرانی
رو پنهون کرده بود با نقاب آرامش روی صورتش تضاد
عجیبی داشت.

- حتی یک بارشم نگفتی، یه دلیل قانع کننده نیاوردی،
چی برات کم گذاشتم؟ از چی من دیگه خوشش
نیومد؟ منه احمق روزی دو بار دوش میگیرم که دو
دقیقه به زور شبا بغلت کنم... هر بار حسابت خالی
شد بدون این که حتی پپرسم کجا خرج شده واست

پرش کردم ...منتشو نمیزارم میخوام بدونم چی
میخوای که بهت ندام؟

#خاکستری_415

کاش ساحل جواب این سوال رو می دونست.
آبان چیزی کم نداشت اما حالا انگار سحر و جادو شده
بود که نمی تونست دوستش داشته باشه.

با بی تفاوتی از روی مبل بلند شد.
- من ازت نخواستم! دیگه هم شبا بغلم نکن ...

#حال

صدای بوق ممتد تلفن توی گوشش پیچید و به خودش
اومد.

باز هم عصبی شده بود و لگدی به تخت فلزی که جنازه
کبود شده روش بود، زد که دکتر پزشکی قانونی وارد اتاق
شد.

- با جنازه خصومت شخصی داری سرگرد؟

آبان به عادت همیشگی تذکر داد.

- سروانم، نه پام گیر کرد!

دکتر خندید و ملحفه سفید و پایین تر زد.

- روی شکمش سه تا رد چاقو بوده که زیاد عمیق
نیست واسه رد گم کنی بوده ...

گوش می کرد و ذهنش جای دیگه ای بود.

دستی توی هوا تگون داد.

- یه لحظه دکتر! من الان شرایطشو ندارم، توضیحاتش
رو به ستوان لباف بدید ...

بی هوا از اتاق بیرون زد و به همکارش اشاره کرد تا داخل بره.

بوی وایتکس توی راه رو حالش رو بد می کرد و سمت حیاط بیمارستان دوید.

روی نیمکت نفس نفس زنان نشست و دوباره شماره برکه رو گرفت.

انگار هر بوق ذره ای از حال بدش رو کم می کرد که با پیچیدن صدای خاکستری آتیشش خاکستر شد.

- امروز خیلی دلت برام تنگ میشه ها ...

#خاکستری_416

شنیدن صدای برکه براش حکم داروی تسکین درد رو داشت.

- حرفمون نصفه موند!

#برکه

از رفتن مامان به حیاط مطمئن بودم که راحت شروع به حرف زدن کردم.

- هرچی صدات زدم جواب ندادی خیال کردم قطع کردی.

مکث کرد و پرسید:

- شب میخوام به بهونه دلتنگی درنا بیام خونتون!

مشکوک پرسیدم:

- مگه درنا رو نبردی بهشون بدی؟

با "نچ" آرومی جواب داد:

- نه سپردمش به مامانم میرم برمیدارمش.

ابروهام بالا پرید.

- بعد اون جنجال دیشب خیال کردم دیگه کلاهم بیوفته نمیری طرفشون برش داری.

پوزخند زد و صدای نفسش توی گوشم پیچید.

- چاره دیگه ای نبود، به کسی- اعتماد نداشتم بیرمش اونجا، بیارمش پیش تو؟

شبیه پسر- بچه های بهونه گیر میخواست فقط یه بهونه جور کنه که منو ببینه.

- شب بیا اینجا، البته اگه آقاجونت اجازه داد بیای.

- این پسره اینجا چیکار میکنه؟

از اتاق بیرون دوییدم.

خیال می کردم آبان از صبح تا حالا بیخیال اومدن به اینجا شده و با صدای آقاجون به خودم اومدم.

- تو بهش گفתי بیاد؟!

شونه بالا انداختم.

- مگه خلم وقتی شما اینجا به خونه‌ش تشنه ای بگم
بیاد قفس شیر؟

مامان اخمی تحویلیم داد که با پیچیدن صدای درنا توی
خونه انگار خشمشون فروکش کرد.
- عزیز... بابا حاجی!

مامان بی هوا چادر رو طرفم پرت کرد که جلوی آبان
حجاب بگیرم و لحظه ای توی ذهنم قهقهه زدم.
مگه جایی از بدنم مونده بود که آبان ندیده باشه؟

#خاکستری_417

با ورود آبان و صدای "یاالله" گفتنش به عادت همیشه
سابقش، قلبم تپش گرفت.
چی می شد اگر تصور میکردم هنوز همه چیز مثل قبلنه؟
مثلا همین حالا ساحل زود بلند میشد تا از آبان استقبال
کنه و سرش غر بزنه چرا انقدر تا دیر وقت سرکار بوده؟

اما حالا نه ساحلی بود و نه من می تونستم تصور گذشته رو ازش داشته باشم.

آقاجون سر جاش نشست و عبوس اخم هاش رو توی هم کشید که آبان شصتش از وخیم بودن اوضاع با خبر شد.

- شرمنده نمی خواستم مزاحم بشم، درنا دلش براتون تنگ شده بود.

مامان که درنا رو روی تخم چشمش میذاشت، بوسی از پیشونی بچه کرد.

- خوب کردی، منم دلم براش تنگ شده بود.

درنا لب هاش رو مظلوم جلو داد و طرف بابا رفت.

- بابا حاجی دلش برام تنگ نشده؟

آقاجون که اصلا دلش نمی اومد در برابر بچه اخم کنه، خندید و درنارو بغلش کشید.

نگاهی به آبان انداختم که سرش توی گوشی بود و همزمان که بالا آورد صدای ویره پیامک گوشیم بلند شد.

یواشکی نگاهی بهش انداختم که نوشته بود:
 " خاله سوسکه، چادر هم بهت میاد"

خاله سوسکه رو به خاطر اون دوتا تره کوچیک موهام رو
 که جلوم بود خطاب کرده بود که ریز خندیدم.

مامان متوجه تماس چشمی بین من و آبان شد که صدام
 زد توی آشپزخونه.

- ببینم میتونی یه کاری کنی آقاجونت از دستت یه
 سکه بزنه؟

چادرم از سرم افتاد و زیر بغلم زدم.

- چیکار کردم باز؟ بین یه شب اومده داری چیکار
 میکنی؟ آخرش میشم دختر فراری میرم خونهش که
 انقدر بهم گیر ندی.

نیگوشی از پهلوم گرفت.

- مگه نشدی؟ هر شب به یه بهونه ای اونجایی! بیا
این چایی رو بیر... یقه لباستم جمع کن سک و
سینه تو ریختی بیرون.

#خاکستری_418

بلد نبودم همزمان چادرمو جمع کنم و سینی رو نگه دارم.
جلوی آقاجونم که قرار نبود چایی بیرم و فقط می خواستم
واسه آبان بیرم.

اونم که همه جامو دیده و برای پوشوندن خودم زیاد
سختگیری نکردم و چایی رو مقابلش بردم.

انگار اون قبل از این که متوجه چایی بشه، نگاهش به
برجستگیام افتاد.

با پاهام لگد آرومی بهش زدم که چایی برداره و ازش فاصله
گرفتم.

درنا و آقاجون مثل همیشه با هم نون بیار کباب بیر بازی می کردن و مثل همیشه آقاجون مجبور میشد ببازه چون درنا خانم از باخت خوشش نمی اومد قهر می کرد.

روی مبل نشستم که آقاجون درنا رو از روی پاش پایین گذاشت و رو به آبان کرد.

حدس زدم قراره حرف طلاق رو وسط بکشه و دست درنا رو گرفتم و داخل اتاق بردم.

درنا مشغول بازی با موبایلم شد و من فال گوش به در چسبیدم.

- خوب شد خودت اومدی، میخواستم باهات دو کلوم مردونه حرف بزنم!

انگار تا حالا نامردونه حرف زده بودن که این بار اولشون بود.

توی همین یکی دوماه دست کم آقاجون دو سه باری آبان رو گیر آورده بود تا ازین حرفای مردونه بزنه و جفتشون قرار نبود قانع بشن.

- حاج آقا، ببخشید میون کلامتون ... الان نه برکه اینجاست نه من دیگه ازون رو دریایی— دارم ... راست و حسینی به حاج خانم هم گفتم اولش قصدم همین بود واسه خاطر درنا باهاش ازدواج کردم اما الان دیگه واقعا دلیم درنا نیست ...

چرا داشتم بی اختیار لبخند می زدم؟
چرا بابام سکوت کرده بود و یهو بی مقدمه پرسید:
- نکنه بی عفتش کردی؟

#خاکستری_419

حالا باید عرق شرم می ریختم.
اما جواب آبان برخلاف اتفاقی که بینمون افتاده بود
زیادی محکم بود.

- شما منو بعد چند سال که داماد خانوادتون بودم
اینجوری شناختی؟ من تازه اجازهش رو نگیرم هیچ
کاری نمیکنم.

آروم یکم درب رو باز کردم که صدای سرفه آقاجون اومد
و پشت سرش گفت:

- برکه یه خواستگار خوب داره، نمیخوام زیاد دست
دست کنم! دخترمو بسپرم بهت شب و روز خواب
ندارم که نکنه بلایی سر خودش بیاره؟!

کاش می تونستم جای آبان باشم و بگم مرگ ساحل هیچ
ربطی به اون نداره.
اما جای اون نبودم و صبر اون رو نداشتم.

- از سگ پست ترم بزارم آب تو دلش تکون بخوره!
عروسی ...جهزیه ...خونه جدید ...چیکار دیگه
میتونم انجام بدم؟

آبان فقط جلوی بابا اینجوری مظلوم میشد.
به من که میرسید سینه سپر میکرد جلوم حرصم میداد.

با اومدن درنا توی بغلم و نشستن روی پام، پرسید:

- بابایی میگه اجازه نمیده از پیشمون بری!

از شیرین زبونیش ماچی به لپش زدم.

- بابایی دیگه چی میگه؟

سرشو به سینه‌م چسبوند و حرفی نزد که بی هوا پرسیدم:

- مامان ساحل و بابایی توی خونه چیکار میکردن خاله؟

لبش رو ناراحت جلو داد.

- همش دعوا بازی میکردن، بابایی هم همیشه می باخت چون مامانی زورش زیاد بود ...

چشم هامو روی هم فشار دادم.

طفل معصوم من دعوا مامان و باباش رو به چشم یک بازی می دید.

اما کتک زدن های ساحل چنان چیز عجیبی نبود.

قبلا هم من توی این بازی همیشه بهش می باختم چون
حریفش نمیشدم اما آبان میشد و حدس می زدم نمی
خواست دست روی ساحل بلند کنه ...

#خاکستری_420

گوش هام رو تیز تر کردم و با جمله آبان توی جام خشک
شدم.

- بگید خواستگارش بیاد، اما مثل خواستگار قبلی منم
باید اینجا باشم!

مامان که توی جمعشون بود صدش در اومد.

- وا ... آبان جان یه چیزی بگو منطقی باشه، اخه تو
اونجا باشی یا نه چه دخلی داره؟!

آروم سرمو از لای درب بیرون بردم که آبان رو ببینم اما
متوجه نشد و دست به سینه شد.

- من طلاقش نمیدم که گیر یه آدم عوضی مثل اون خواستگار قبلش بیوفته ... من باید به عنوان شوهرش تاییدش کنم.

وضعیت بیشترش از تحریک کردن استرسم، برام خنده دار بود.

آقاجون رو نمیتونستم ببینم اما مشخص بود ناراضیه اما انگار خیلی به خواستگارم اطمینان داشت که گفت:

- باشه؛ فقط خوش ندارم آبرو مارو بیری!

آبان که تازه چشمش به من افتاد، زود نگاهش رو دزدید سر تکون داد.

- من نون و نمکتونو خوردم، نمک نمیخورم که نمکدون بشکنم.

مامان از نیمرخش هم مشخص بود چطور داره حرص میخوره و آبان از جاش بلند شد.

- بیشتر از دلتنگی درنا بهونه بود بیام با شما حرف بزنم ... بیشتر از این مزاحم نمیشم رفع زحمت میکنم.

بابا به نشونه احترام بلند شد که آبان اومد توی اتاق دنبال درنا.

- بدو بریم بابایی دیر وقته باید برسونمت.

خواست بره که آستینش رو گرفتم و توی اتاق کشیدمش.
- میخوای بیای جلسه خواستگاری؟

درنا هنوز حواسش توی گوشیش بود و آبان از موقعیت حواس پرتی بچه استفاده کرد و سرشو نزدیک گوشم آورد.
- حرص نخور شیرت خشک میشه بچه‌م گرسنه میمونه! طوری نمیشه یه کاری میکنم دیگه پاشو اینجا نزاره.

#خاکستری_421

@Vip Roman

آبان سریع گوشی رو از دست درنا گرفت و بچه رو بغل کرد.

با بیرون رفتنشون از اتاق نفس عمیقی بیرون دادم و بی
رمق روی تخت دراز کشیدم ...

#راوی

آبان خسته از روزی پر تنش روی تخت دراز کشید.
کاش یک شب دیگه می تونست درنا رو پیش خودش نگه
داره ...

حالا خونه بدون خاکستری و دختر کوچولوش زیادی خالی
به نظر می رسید.

به عکس ساحل روی میز کنار تخت که داشت چشمک
می زد، خیره شد و با صدای گرفته نالید:

- داری میبینی وضعیت زندگیمو؟ با خودکشی - به چی
رسیدی؟

عصبی قاب عکس رو برداشت و برعکس کرد تا نگاهش
به ساحل نیوفته و دست لای موهاش کشید.

احساس خفگی بهش فشار آورد و با حس گرم شدن
بینیش متوجه خون دماغش شد.

هول زده از این که مبادا تخت کثیف بشه سمت دستمال
کاغذی رفت و سرشو بالا نگه داشت.

حالا برای کدوم مرضش باید دوا پیدا می کرد؟
پانسمان دستش یا این خون دماغ بی موقع از شدت فشار
عصبی؟

با دستمال جلوی بینیش توی تلفنش دنبال اسم
خاکستری گشت و تماسش رو وصل کرد.

چه اهمیتی داشت اگر از نیمه شب گذشته باشه؟
اما برکه نبود اگر این موقع می خوابید.

- بازم عطر من روی رخت خوابت مونده هوایی شدی
زنگم بزنی؟

با بند اومدن خون دماغش، جواب داد:

- نه فکرت از سرم نمیره!

صدای قهقهه آروم برکه باعث شد چشم هاشو ببندد و به
لالایی خنده هاش گوش بده.

- داری اینجوری میگی که هیچ مرد دیگه ای به چشمم
نیاد؟

#خاکستری_422

کاش جدا چنین آرزویی داشت اما یاد گرفته بود هرچقدر
ماهیش رو محکم تر نگه داره بیشتر از دستش لیز میخوره
...

- می ترسم بشینی پیش خودت فکر و خیال کنی رویای
عروسی با یه مرد غریبه رو تو سرت بجینی ...

صدای برکه آروم تر شد.

صدای باد می اومد و انگار پنجره اتاقش رو باز کرده بود.

- نترس من توی همین یکیش موندم!

آبان که بیشتر از حرف برکه حواسش به صدای باد بود،
معارض شد:

- ببند پنجره رو... هوا سرده با یه تیشرت نازک میچایی!

برکه ترسیده به پایین پنجره نگاه انداخت.
- از کجا داری منو میبینی؟ بپا گذاشتی؟

خنده آبان بالا رفت.
برکه واقعا در برابر این مرد آی کیوش پایین می اومد اما
آبان هم از اذیت کردن خاکستریش لذت بیشتری می برد.

- اره... نمیبینیش؟ همونجا ایستاده.

برکه حرصی غرید:
- مسخرم کردی؟ وقتی فردا واسه اون خواستگار
جذابم تیپ زدم میفهمی دیگه سر به سرم نزاری

...بهت نگفتم؟ یه بار دیدمش؛ رو راست باشم ازت
خیلی جذاب تره ...

آبان مجدد دستمال دیگه ای برداشت و جلوی بینیش
گرفت و صداش ذره ای گرفته شد.

- فردا جفت دست و پا شو که شکستم تماشا کن بین
هنوزم جذابه یا چی

مکالمه پر از شوخی و خنده شون به قدری طول کشید که
آبان پای تلفن چشم هاش گرم شد و خستگیاش رو
یادش رفت ...

#خاکستری_423

#برکه

- آقاجونت دیشب تا حال چشم روی هم نداشت ...

در حالی که موهام رو می بافتم، سمت مامان چرخیدم.
- لابد باز سیگارش تموم شده، بیتابی می کرده!

نزدیکم اومد و آروم لب زد:

- چرت و پرت نگو، خودت میدونی واسه چی به این
حال افتاده بود! از دیشب که آبان رفته لرز به جون
جفتمون افتاده مبادا بخواد خواستگاری رو بهم بزنه.

دست به سینه شدم.

- واسه زنش جلو چشمش خواستگار میارید توقع دارید
آروم بشینه؟ چقدر التماس کرد؟ دیگه چیکار کنه
شما دوتا لجباز از خر شیطان پایین بیاید؟

به عادت همیشگیش بی هوا از جایی نیشگونم گرفت که
توقع نداشتم.

- دست پیش میگیری پست نیوفتی؟

دستی به ابرو هام کشید.

دست به سینه جلوی مامان ایستادم.

- چیکار کنم؟ بز راضی، دزد راضی... اصلاً نمیفهمم
شما چرا انقدر ناراضید؟

متفکر نگاهم کرد.

- چون خری عقلت نمیرسه! آماده شو انقدر فس فس
نکن محض رضای خدا هم که شده یه بار آبرو داری
کن!

این جواب همیشگی مامان بود.

از نظرش من عقم نمی رسید و دو دقیقه بعد هم بحث
رو عوض می کرد.

اگر قرار نبود اینجوری قانع بشه منم از رابطه خودم و
آبان بهش میگفتم بلکه اینجوری راضی بشه ...

#خاکستری_424

آبان زود تر از مهمون ها خودش رو رسوند مبادا من یک نظر به خواستگارم نگاه کنم شاید خوشم اومد.

بابا که از قبل دوش گرفته و ریش هاشو اصلاح کرده بود، چشم منو دور دید و شروع به نصیحت کردن آبان کرد.
- به روح ساحل چیزی از ماجرای ازدواجت با برکه نگو ...

از اتاق بیرون اومدم و قبل این که خودمو نشون بدم، آبان دست روی زانوی آقاجون گذاشت.
- من کاری نمیکنم که خلاف اخلاقیتم باشه.

یواشکی بهش نگاه کردم.
کت و شلوار پوشیده بود؟ مگه اون اومده بود خواستگاری؟
می تونستم حتی بوی عطرش رو از این فاصله هم حس کنم.

طوری به خودش رسیده بود که حتی شب دامادیش هم اینجوری به نظر نمی رسید.

وارد سالن شدم و خواستم اداب معاشرت به جا بیارم که
زنگ رو زدن.

مامان هول زده منو داخل اتاق فرستاد و خودش رفت
استقبال.

گوش ایستادم که تلفن روی میزم لرزید.

" به روی پسره بخندی من میدونم با تو "

ترسیده از پیامک آبان براش نوشتم.

" خیلی خب بابا، انقدر حسودی نکن فقط به روی تو
میخندم خوبه؟ حالا اخماتو باز کن اینجوری هول میکنم
"

یواشکی از لای درب نگاهش می کردم و کم کم نگاهم
سمت مهمونا کشیده شد.

فقط دو نفر بودن.

خودش و مادرش ... مثل این که بابا نداشت یا بازم نیومده
بود.

خودمو جمع و جور کردم که مامان صدام زد:
- برکه؟ نمیخوای بیای بیرون؟

شالم رو مرتب کردم و بیرون اومدم.
سلام سنگین و رنگینی کردم و به نصیحت آبان روی
خوش نشون ندادم.

چایی رو که از قبل مامان آماده کرده بود رو دستم داد و
فقط بهشون تعارف کردم که مادرش لب زد:
- دیگه زیاد کشش ندیم، این پسر-من خیلی دلش گیره
...

#خاکستری_425

هنوز حرفش رو میخواست ادامه بده که بابا میون کلامش
پرید:

- دل که اختیارش دست خود آدم نیست اما منم روی ازدواج یه دونه دخترم زیادی حساسم.

اصلا مهم نبود چی میگن تا وقتی آبان داشت با چشم هاش برای اون پسر خط و نشون می کشید.
انگار تازه یادم اومده بود خواستگارم رو تحلیل کنم.
رنگ کت و شلوارش رو نمیتونستم تشخیص بدم اما درجه خاکستریش درست مثل آبان تیره بود.
سرش رو بر خلاف همه بالا گرفته بود و مغرورانه نگاه می کرد.

- حالا من که میگم باز خود جوونا بهتر با هم کنار میان، چرا اونا حرف نزنن؟

آبان که تا حالا ساکت بود بالاخره سکوتش رو شکست:
- حرف زدن چه فایده؟ شما بگو آقا پسریت خونه و ماشین و شغل درست درمون داره تا بگمت این وصلت انجام میشه یا نه؟!

صورت مامان گر گرفت.

قرمز شد و اخم هاش توی هم رفت اما نمی تونسست
حرفی بزنه.

مامان پسره که انگار خوب بلد بود بحث رو به بیراهه
بکشه پرسید:

- شما چیکارشون بودید راستی؟

آبان گلوش رو صاف کرد و خواست چیزی بگه که مامان
قبلش گفت:

- دامادمونه! به دل نگیرید به خاطر شغلش انقدر رکه!

#خاکستری_426

جنت خانم که اصلا از رفتار آبان خوشش نیومده بود،
پوزش رو تاب داد و گفت:

- البرز من هم خونه داره هم ماشین داره، بابابزرگش
هم انقدر براش مال و اموال گذاشته که اگر تا آخر
عمرش بخوره تموم نمیشه ...

این پسره دفعه اول که اومده بود منو ببینه دو متر زیون داشت حالا چی شده بود اینجوری جلوی آقاجونم لالمونی گرفته بود؟!

احساس معذب بودن کردم.
اصلا دلم نمیخواد جلوی چشم آبان با این پسره برم توی اتاق ولی رسم و رسوم بود دیگه چیکار میشد کرد؟
البرز رو اینبار داخل اتاق خودم بردم که نفسش رو بیرون داد.

- شوهر خواهرت چیکارس؟

چقدر بی ادب بود.
چرا یهو این حرفارو میزد؟
- پلیسه! کاراگاه بخش جنایی ...

ابرو هاش بالا پرید و پوزخند زد.

- شنیده بودم این خواهرتو به کشتن داده، تا امروز باورم نمیشد.

خوشم نمی اومد کسی. ندونسته راجب آبان چرند ببافه و یه جورایی داشتم غیرتی میشدم.

- فوت ساحل هیچ ربطی به آبان نداره!

با چشم های ریز دست به سینه روی تختم نشست.

- حالا چرا بهت بر میخوره! گفته بودم از دخترای زود رنج خوشم نمیاد؟

چقدر این آدم پرو بود.

چقدر دلم میخواست خرخرهش رو بجوم.

- مهم نیست به هر حال این وصلت قرار نیست سر بگیره جناب!

سرش رو کج کرد.

- مشکلت چیه دختر؟ چیزی به جز یه پسر-خوشتیپ
و پولدار و جذاب میخوای؟

دندون قروچه ای تحویلش دادم.
- اره یه پسر که از خود راضی نباشه!

#خاکستری_427

خندید.
طوری که حس کردم هر لحظه ممکنه صداش بیرون بره
و آبان با خبر بشه.

- نچ مشکلت این نیست! بگو کجای کارت میلنگه؟

اون میدونست الان اسمم توی شناسنامه آبانیه...مامان
قبلا داستان رو برای جنت خانم تعریف کرده بود پس
نمی فهمیدم الان چرا انقدر مقاومت میکنه.

- اول از همه شما خودت میدونی من فعلا زن شوهر خواهرمم!

نفسش رو آسوده بیرون داد.

- دفعه قبل که دیدمت گفتم میدونم، یه اسم دیگه میبری پاکش میکنی!

این یارو اومده بود هرطوری که شده رضایتم رو بگیره.

- فقط یه اسم نیست ...ای بابا شما چرا انقدر روی من سپیچ زدی؟ دوست ندارم از آبان طلاق بگیرم حتما باید میگفتم؟

ولوم صدامو پایین اوردم که پوزخند زد.
چقدر ریلکس بود.

اصلا حتی اهمیتی نداد.

- پس از اون یارو پلیس عصا قورت داده خوششت میاد؟! واسه چی به خانوادت نگفتی که من نیام اینجا سنگ روی یخ بشم؟

ناچار روی زمین نشستم.
- گفتم، بهم گوش نمیدن ...

از روی تخت بلند شد.
- پس خودم میرم میگم.

خواست بیرون بره که جلوشو گرفتم.
- نه تورو خدا نگو من چیزی گفتم ... اصلا بعدا که رفتی
خونتون زنگ بزن بگو ازم خوشست نیومده ... بگو با
وضعیت چشمم مشکل داری!

لبش رو کلافه گزید.
- معلوم نیست چه ریگی توی کفشته انقدر از ننه
بابات میترسی ... قسمت که نشد زن من بشی - ولی
حداقل با خانوادت رو راست باش ...

#خاکستری_428

الان مثلا خواست نصیحتم کنه؟
هرچند داشت درست می گفت ولی نمی تونستم همیشه
راستشو بگم و شرایط فراهم نبود.

از اتاق بیرون رفت که همه از جمله آبان منتظر نگاهمون
کردن.

خواستم چیزی بگم که البرز زود تر از من گفت:
- نمیخواید تبریک بگید؟ برکه خانم بله رو گفت دیگه.

مبهوت نگاهش کردم.

خل شده بود؟

داشت بر خلاف چیزی که توی اتاق اتفاق افتاده بود
عمل می کرد.

خودم که بهت زده بودم هیچ... حتی آبان هم از سر جاش
بلند شد و پرسید:

- یعنی چی؟

آقاجون مچ آبان رو گرفت و دوباره روی صندلی نشوندش که جنت خانم خوشحال گفت:
- خب به سلامتی مبارک باشه ...

دوست داشتم جیغ بزنم.
کاش می شد فریاد بزنم اما من مثل هر بار طی استرس شدید لالمونی گرفته بودم.

انگار آبان بی قرار تر از من بود که مجدد از جاش بلند شد و سوئیچ ماشینش رو از روی میز چنگ زد.
- شب خوش ...

تا دم درب رفت که ناخواسته پشت سرش راه افتادم.
با لباس نازکم تقریباً چیزی تا مرز قندیل بستن توی چنین شب برفی فاصله نداشتم.
بدون دمپایی خودمو به ماشین آبان رسوندم.
- واستا ... یه لحظه ...

شیشه رو پایین داد غرید:

- واستم؟ چقدر دیگه بمونم که بیشتر از خواهرت
نابودم کنی؟

#خاکستری_429

شکسته بود.

صدای خرد شدنش رو شنیده بودم.

- به خدا من رضایت ندادم، اصلاً قبولش نکردم
...نمیدونم چرا همچین حرفی زد؟!

پوزخندی تحویلیم داد.

- سر به سرم نزار خاکستری طرف بچه که نیست
شوخی کنه؛ برو تو ...

لجوجانه درب ماشینش رو باز کردم و داخل نشستم.
دونه های برف داشتن آب میشدن و لباسم هر لحظه
خیس تر ...

بهم نگاه انداخت و با دیدن پاهای برهنه‌م مجدد تشر زد:
 - عقل توی کلت نیست؟ پا برهنه دوییدی؟ هیچی
 تنت نکردی؟

بی اراده مچ دستش رو فشار دادم.
 - راه بیوفت آبان... منو بیر تا کسی نیومده دنبالم!

دستم رو پس زد.
 - فکر میکنی خاله بازیه؟ کجا بیرمت جز خونه‌م که
 همه ادرش رو میدونن؟

خواست چیزی بگه که تقه ای به شیشه خورد و با دیدن
 مامان که حسابی عصبی به نظر می رسید ترسیدم.
 - بشین داخل ماشین باهاش حرف میزنم.

خواست از ماشین پیاده بشه که رو بهش التماس کردم.
 - بهش بگو جوابم مثبت نبوده.

ناخون هام رو طبق عادت مسخره ای که قرار نبود دست
از سرم برداره شروع به جوییدن کردم و شیشه رو به مقدار
ترسیده پایین دادم که صدای مامان پیچید:

- همینو میخواستی پسر- جان؟ این دختره چش سفید
آبروی منو جلوی جنت خانم برد.

آبان که سعی داشت مامان رو آرام کنه، با لحن جدی
لب زد:

- خودشم ترسیده، همین حالشم خیلی دارم خودمو
کنترل میکنم نرم بزنم دهن اون بی همه چیزو سرویس
کنم که بیخودی از زبون برکه حرفه نزنه ...

#خاکستری_430

مامان که حالا تازه به فکر ابروش افتاده بود، انگشت
روی بینیش گذاشت.

- هیششش در و همسایه فکر میکنن چه خبره اینجا؟!
الان برم به جنت خانم چی بگم؟

درب ماشین رو یکم باز کردم و خواستم حرفی بزنم که
صدای جنت و البرز از توی حیاط اومد.

- بیا بریم پسر جان، از اولشم اومدنمون اشتباه بود.

مامان خواست جلوشونو بگیره که آبان مانعش شد و رو
به البرز کرد.

- اره به حرف مامانت گوش بده، بزن به چاک وگرنه

...

البرز دقیقا مثل آبان کلهش بوی قرمه سبزی می داد و از
جدال بدش نمی اومد.

- وگرنه چی؟ میخوای بزنی؟

استرس وار بهشون خیره شدم که مامان سمتم اومد.

- نگا چه آشوبی به پا کردی! الان در و همسایه میریزن
بیرون ببینن چه خبر شده!؟

آبان قدمی سمت البرز رفت.

- مثل این که تنت میخواره دوتا بادمجون بکوبم زیر چشت؟!

با هموی پای برهنه سمت آبان رفتم و بازوش رو کشیدم.
- بیا بریم ابان، بیخیالش شو ...

سمتم چرخید و غرید:

- نگفتم بشین تو ماشین؟ حتما باید جلوی دوتا غریبه داد بزنم سرت؟

ترسیده ازش عقب رفتم.

انگار هیچ وقت به جز شبی که دستش رو با گلدون زخمی کرده بود، این روی آبان رو ندیده بودم که حالا ازش سر می‌زد.

#خاکستری_431

جنت خانم که سعی داشت پسرش رو کنترل کنه آستینش رو کشید.

- بیا بریم شر درست نکن.

کش مکش پر تلاطمی بود تا وقتی آقاجون بیرون اومد.

- چه خبره جلوی در خونه من الم شنگه راه انداختید؟
برو پسر—جان... دختر من فعلا یه آقا بالاسر داره که قصد نداره طلاقش بده.

البرز که انگار اصلا واسش حرف هیچ بزرگ تری اهمیت نداشت پرو پرو جلو اومد و پشت به آقاجونم لب زد:

- گول هیگلشو نخورید، دوتا مشت بخوره با پای خودش میره شورای خانواده واسه طلاق.

خواست دستشو بالا بیاره که آبان روی هوا گرفتش و صدای جیغ مامانم و جنت خانم بالا رفت.

خفه خونم اجازه نمیداد صدایی ازم در بیاد که آبان رو بهم کرد.

- طوری نیست، برو تو ماشین من درستش میکنم
...جان درنا بیرون بیای هرچی دیدی از چشم خودت
دیدی.

مامان که این بار برخلاف میل باطنیش منو توی ماشین
هول میداد خودش رفت تا دعوا رو بخوابونه و با صدای
گنگی که میشنیدم و شیشه های دودی که دیدم رو
سخت تر میکرد، متوجه آروم شدن جو شدم ...

البرز بالاخره رضایت داد دمشو روی کولهش بزاره و بره
ولی با جمله آخری رعشه به تنم انداخت.
- گیت میارم، بین کی گفتم.

آبان که انگار براش هیچ اهمیتی نداشت، کتش رو عصبی
بیرون آورد و رو به مامان و آقاجون کرد.
- شما هم برید داخل هوا سرده ...برکه رو میرم خونه
خودم، اینجا نمونه بهتره.

#خاکستری_432

آقاجون که انگار خوش نداشت رضایت بده ناچار قبول
کرد و بی هیچ حرفی درب حیاط رو بست.
آبان توی ماشین برگشت و با دیدن من، برق سقف رو
روشن کرد.

- من با تو چیکار کنم خاکستری؟

توی سکوت بهش خیره شدم.
جوابی برای سوالش نداشتم.
با دیدن مایع تیره ای که از بینیش جاری شد، ترسیده
اشاره کردم.

- خون ... فکر کنم از بینیت داره خون میادا!

کلافه جلو شو گرفت و خواست دستمالی پیدا کنه که
شالم رو بهش دادم.

- پیدا نمیشه، بیا اینو بگیر جلوش ...

خواست مقاومت کنه که به زور جلوش گرفتم.
- کتک خوردی خون اومد؟ نشکسته باشه؟!

سری به نشونه نفی تکون داد.
- نه گمون کنم از فشار عصبیه، آبان نباشم از یه
جوجه ریقماستی کتک بخورم.

خنده بی‌جونی کردم و به صندلی تکیه دادم.
چه شب عجیبی بود.
عمیق به آبان نگاه کردم که انگار خون دماغش بند اومد.
شالم رو فاصله داد و متاسف لب زد:
- ببخشید، برات میخرم مثلشو ...

باز هم لبخند زدم که راه افتاد و برق سقف رو خاموش
کرد.
- امشب یه لحظه ترسیدم جدی جدی از دستت بدم.

پاهای برهنه و گلیم رو تکونی دادم و با سر کج شده
نگاهش کردم.

- نترس باز فرار میکردم میومدم پیش خودت.

#خاکستری_433

عمیق نگاهم کرد و لبخند کم جونی زد.
گوشیم رو جا گذاشته بودم و حالا برام هیچ اهمیتی
نداشت چون حالا اونی که نگرانم می شد و زنگم میزد
کنارم بود.

اونم نه دزدکی و یواشکی... جلوی چشم مامان و آقا جونم
منو با خودش آورد.

ماشین رو داخل پارکینگ برد و پیاده شد.
مبهوت نگاهش کردم که ماشین رو دور زد و سمت من
اومد.

- گردنم رو بگیر بیا بغلم بریم بالا ...

ابرو هامو بالا انداختم و به دستش اشاره کردم.

- دیوونه شدی؟ دستت تازه بخیه خورده، زیر بغلمو بگیری کافیه ...

نفسش رو کلافه بیرون داد و طی حرکتی دستشو زیر زانو هام برد و بی هوا بغلم کرد.

ترسیده گردنش رو چسبیدم که با پاش درب ماشین رو بست.

- بزار زمین، اینجا کفش تمیزه طوری نمیشه ...

کنار گوشم پچ زد:

- هیشش ... همسایه ها رو خبردار کردی چقدر زن زلیم دارم اینجوری می‌رمت تا بالا ...

پله های رو آروم بالا رفت و خم به ابرو نیورد.
به جلوی درب که رسیدیم بالاخره رضایت داد زمین بزارتم.

- دستت طوریش نشد؟ بزار ببینم.

به وضعیتم اشاره کرد.

- برو حموم واست لباس میارم ...

.....
- مامانم زنگ زد؟

تلفن خونه رو روی اپن برگردوند و بهم خیره شد.
پیراهن خودش رو پوشیده بودم و این می تونست بیشتر
خنده دار به نظر بیاد تا مجذوب کننده.

#خاکستری_434

- اره ...میخواست ببینه سالم رسیدی یا میون راه
خوردت ...

پوزخندی زد که نزدیکش رفتم.

- اخماتو اینجوری نکن.

لبه بانداژ دستش رو باز کرد کمکش کردم و دوباره توی
بستن پانسمانش همراهیش کردم ...

گذاشته #راوی

- آی آبان صد دفعه گفتم از ماموریت برمیگردی
خونه، لباس های کثیف رو جلوی چشم من ننذاز
...

آبان به غر زدن و بهونه گرفتن های ریز و کوچیک ساحل
عادت داشت.

طوری نبود اگر اینجوری حرصش رو خالی می کرد.
- باشه وسواس خانم، اونا تمیزه ... سردخونه که خون
و بتادین و کافور نپاشیدن به در و دیوارش ...

این جملات به اندازه کافی برای قانع کردن هر کسی—کافی بود تا باورش بشه اون لباس ها تمیزن اما نه برای ساحل که تازگی ها عادت به ایراد گرفتن های بزرگ و کوچیک از آبان پیدا کرده بود.

- خیلی خب ...حداقل جلوی چشم من زخماتو استریل نکن.

ابروهای آبان شیطننت آمیز بالا رفت.
- دلت نمیداد ببینی زخم و زیلی شدم؟

تکون دادن سر ساحل به نشونه نفی، اصلا علامت جالبی که مد نظر آبان باشه نبود.
- ایش نه ...خون اذیتم میکنه!

#حال #برکه

- چرا اینجوری به من زل میزنی، یکم اخ و اوخ کن ببینم
درد میکشی لاقل عصب های دستت از کار نیوفتاده.

نگاهش رو ازم گرفت و باز خندید.

- چون اخ و اوخ نمیکنم دلیل نمیشه انقدر با حرص
زخم های منو تمیز کنی خانم پرستار... یکم ملاحظه
کن اینجا مریض نشسته رو به روت ...

#خاکستری_435

نیشگونی از کف دستش گرفتم.

- جناب مریض یک ساعت پیش که منو با پنجاه کیلو
وزن بلند کردی به فکر ت نرسید دستت ناقصه؟

مغرورانه نگاهم کرد.

- من ساحل رو با هفتاد کیلو برایت استایل هزار بار
بلند کردم ککم نگزیده.

حرصی از این که مدام من رو با ساحل مقایسه میکرد،
حریصانه باندازش رو محکم بستم که بالاخره ناله‌ش بلند
شد.

- خصومت شخصی- داری اینجوری دق و دلিশو در
میاری؟

گیره نگه دارنده‌ش رو سفت کردم و توی چشم هاش
غریدم:

- بعله... حالا درسته من خانومی میکنم چیزی نمیگم
ولی دلیل نمیشه تو هم هر دفعه که داریم راجب من
بحث میکنیم با ساحل مقایسه‌م کنی!

ازش رو برگردوندم و بتادین و بانداژ رو توی جعبه
برگردوندم که بازوم رو گرفت و منو طرف خودش
چرخوند.

- به ساحل حسودیت میشه؟

لبم رو آهسته گزیدم.

- اگر بگم اره نشونه بدیه؟

با اسیر کردن مچم منو طرفش کشید.

- نه ... آدم برای چیزایی که دوششون نداره انقدر حساسیت به خرج نمیده ... داری به کسی - که حتی زنده هم نیست حسودی میکنی این یعنی واست مهمم ...

پشت پلک نازک کردم.

- تو هم عمدا این کارو میکنی!

موهام رو آهسته پشت گوش زد.

کاش میتونستم این لحظه رو رنگی توی ذهنم ثبت کنم.

- عمد؟ کدوم عمد خاکستری ... خواهرت رسماً زندگی

من رو چه قبل رفتنش چه بعد رفتنش جهنم مطلق کرده بود ... واسه چی خاطره کسی - رو عمدا زنده کنم که ذهنم یادش رو هم پس میزنه؟

#خاکستری_436

لحن آبان برای من جدی تر از هر وقت دیگه ای بود.
- پس چرا فراموشش نمیکنی؟

چشم هاشو محکم روی هم فشار داد.
دست هاش رو مشت کرد و دندون هاش روی هم سایش پیدا کرد.

- فکر میکنی راحتی؟ هزار بار تصمیم گرفتم این خونه رو عوض کنم که فقط یادش نیوفتم... واسه من آسون نبوده زنم جلوی چشمم بهم خیانت کنه نتونم حرفی بزنم چون می ترسیدم از دستش بدم... فکر کنم چقدر مرد بی غیرتی ام که هزار بار به خاطرش کتک خوردم یه بار نزدm توی دهنش که عشق و دوست داشتن منو با زبون تیزش به سخره نگیره ...

شرمنده از کاری کرده بودم خواستم آرومش کنم که اجازه نداد.

- من ترحم نمیخوام خاکستری، تو برای من ساحل نباش... تو کسی- نباش که راحت بتونم ازش دل بکنم ...

از روی مبل بلند شدم و آبان رو هم وادار کردم همراهم داخل اتاق بیاد و توی چشم هاش نگاه کردم.

- نمیتونی فراموشش کنی چون داری توی خونه ای زندگی میکنی که همه جاش پر از ساحله...عکس عروسی، کمد لباس، لوازم آرایش، حتی کادویی که زیر تخت قایمش کردی و هیچ وقت بهش ندادی ...

دستم رو کشید.

کمرم رو چنگ زد و وادارم کرد توی بغلش آروم بگیرم.

- این چیز نیست که منو یادش میندازه، حماقت خودمه...حالا به جای جیغ و داد کردن میتونی از لب هات برای بوسیدن من استفاده کنی ...

#خاکستری_437

لب هام رو شکار کرد.

درست مثل بار اول ... بدون اجازه و بی هدف فقط بوسید ...

داغ و خیس بدون هیچ حرکتی از سمت من.

لحظه ای عقب کشید و غرید:

- همراهی کن خاکستری، بزار امشب رو از خاطرم ببرم ...

وادارم کرد دست هام رو پشت سرش حلقه کنم و فشار ریزی به کمرم وارد کرد که فاصله رو باهاش به صفر برسونه ...

پاهام بی اراده همراهش حرکت کرد و منو روی تخت نشوند.

- تازه بانداژت رو عوض کردم انقدر تگون نده باز میشه!

سرشو نزدیک آورد.

- تازه میخوام فعالیتت رو شروع کنم.

دست رد به سینهش زدم.

- نه... حالشو ندارم.

نا امیدانه کنارم روی تخت دراز کشید.

- باشه حداقل بیا بغلم بخوابیم.

آروم بغلش رفتم که دستشوزیر سرم گذاشت و کنار گوشم بچ زد:

- از این به بعد هر بار که اسمشو اوردم جریمه کن.

با این پیشنهاد حسابی موافق بودم.

سمتش چرخیدم و لبخند عریضی زدم.

- باشه... قبوله! هر بار که اسمشو بیاری یک هفته از لمس کردن ساده منم محروم میشی.

صورتش جدی شد.

- نچ پشیمون شدم این زیادیه!

سر جام نشستم و دست به سینه شدم.

- انتخاب با خودته، یا میخوای هر دفعه یه جنجال راه
بنداز یا تمرین کن اسمشو وقتی میاری در حال
مقایسه کردن با من نباشی.

مشتی حرصی روی متکاش فرود آورد.

- جهنم و ضرر... قبوله!

#خاکستری_438

رضایت بخش لبخند زدم که دستمو کشید و دوباره توی
بغلش فرو رفتم.

- کاش میفهمیدی اون چشم های یخیت نقطه
ضعفه که اینجوری باهاشون تهدیدم نکنی.

مثل خودش پچ وار لب زدم:

- خب از الان که فهمیدم دو برابر ازشون استفاده میکنم حواست باشه دیگه به من نقطه ضعف ندی ...

صدای خنده هاش توی گوشم پیچید که شبیه لالایی باعث بسته شدن چشم هام شد.

- جایی میری سر صبح؟

به آبان که با عجله داشت لباس میپوشید خیره شدم که جواب داد:

- اره... یه مورد ضروریه... ظهر نشده برمیگردم.

لبم هام رو آروم جلو دادم.

- هر وقت اومدی بیا با هم بریم بهشت زهرا...

لحظه ای ایستاد و مشکوک نگاهم.

- اونجا چرا؟

پتو رو ذره ای از روم کنار زدم.
- دیرت میشه حالا برو بعدا حرف میزنیم.

نزدیکم خم شد و اروم پیشونیم رو بوسید.
- بخواب زوده هنوز، تلفن خونه رو دایورت کردم روی
گوشیم اگه آقاجونت و حاج خانم زنگ زدن خودم
جواب میدم.

از حرکتش جا خوردم و آروم سر تکون دادم.

#گذاشته #راوی

- آبان چقدر گفتم وقتی زود بیدار میشی— انقدر سر و
صدا نکن بد خواب میشم.

آبان پشیمون از کارش صاف ایستاد و دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و برای بوسه زدن به پیشونیش پیش قدم شد.

- باشه غرنزن بیا انرژی امروزمو بده تا شب نمی‌تونم برگردم ...

ساحل با دست هایی که سر صبح چیزی از قدرتشون کاسته نشده بود، دست رد به سینه آبان زد.
- نچ برو دیگه ... ما که تازه ازدواج نیستیم.

#خاکستری_439

در واقع این جمله برای آبان بی معنی بود.
اون هنوز هم مثل روز اول ساحل رو دوست داشت.
هنوز مثل روز های اول ازدواج بهش اهمیت میداد اما فقط این عشق از طرف آبان کافی نبود.

بی ذوق خودش رو عقب کشید که درنا با دو داخل اتاق اومد.

- بابای باتری یادت نره برای جارو برقیم بگیری!

مگه می شد درنا چیزی بخواد و آبان یادش بره؟
به جای ساحل، روی پشیمونی پرنسس کوچولوش بوسه ای زد.

- باشه بابایی یادم نمیره از دیشب منو کچل کردی!

کتش رو از روی میز برداشت.

انگار ساحل لحظه ای به یادش اومد اون هنوز شوهرشه و وظایفی مقابلش داره.

برای اولین بار از تختش برای همراهی آبان پایین اومد.

- کی برمیگردد؟

این سوال حالا عجیب بود، نه تنها برای آبان بلکه حتی برای خودش.

- مگه فرقی هم برات می‌کنه؟ به هر حال میری خونه
مامانت اونجا میام دنبالتون ...

ساحل برای هزارمین بار ارزو کرد کاش اینطور بود.
کاش واقعا تمام وقت می رفت خونه مادرش اما نمی شد
... نمی تونست ...

#حال #برکه

منتظر به تلفن خونه که در حال زنگ خوردن بود خیره
شدم.

مردد سمتش رفتم و با یاد اوری تذکر آبان عقب کشیدم.
تلفن از شدت ضربه دفعه پیش آبان که از روی عصبانیت
بود، نمایشگرش درست و کامل نشون نمی داد و برای
همین حدس این که کی ممکنه پشت خط باشه سخت
بود.

#خاکستری_440

با سکوت تلفن رو جواب دادم و بدون گفتن حرفی کنار گوشم نگه داشتم تا اول مخاطب پشت تلفن به حرف بیاد.

- الو؟ آبان؟ چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟

صدای خواهرش بود.

همچنان مردد بودم چیزی بگم که خودش ادامه داد:
 - هنوز نبردی اون تلفن خونه رو درست کنی؟ صدات
 نمیاد... میخواستم بگم نترس به برکه چیزی نگفتم
 راجب ساحل و اون مرتیکه... ولی کاش خودت بهش
 بگی ...

دیگه دیر بود.

من خودم فهمیده بودم اما از این که مبادا سوء تفاهمی
 پیش بیاد فقط گوشی رو قطع کردم که همزمان تقه ای
 به درب خونه خورد.

سمتش دوییدم و از چشمی نگاه انداختم.
زن همسایه بود ...

مردد درب رو باز کردم که با دیدنم لبخند از روی صورتش
محو شد.
- آبان خان نیستن؟

همه اهالی ساختمون اون رو به اسم کوچیک خطاب
میکردن؟
انگار هنوز هیچی نشده داشتم حسودی میکردم.
- نه ...طوری شده؟

سعی کرد داخل خونه رو سرک بکشه که مانعش شدم و
ناچار گوشه چادرش رو جمع کرد.
- اها ...ایرادی نداره بعدا به خودشون خصوصی میگم.

حرصی پرسیدم:
- شما با همسر من چه حرف خصوصی داری؟

#خاکستری_441

از زیر چادرش پاکی رو بیرون آورد و توی دستش محکم
نگه داشت.

- دیشب که نبودید یه آقایی اینو آورد تاکید کرد حتما
به خودشون تحویل بدم.

خواستم از دستش بگیرم که پسم زد و اخم کرد.
- شرمنده ولی فقط به خودشون تحویل میدم.

دقیق توی چشم هاش نگاه کردم.
- من همسرشم، خودم بهش میدم.

خواست چیزی بگه که صدای آبان از راه پله ها اومد.
- مشکلی پیش اومده؟

همسایه که انگار با دیدن آبان گل از گلش شکفت، اخم
هاش رو باز کرد.

- خسته نباشید سرگرد!

آبان با سرفه کوتاهی ذکر کرد.

- سروانم... بفرمایید!؟

پاکت رو طرفش گرفت.

- راستش دیشب که نبودید یه آقای اینو آورد گفت
حتما به خودتون تحویل بدم.

آبان با چشم به من اشاره کرد.

- چرا ندادید خانومم؟

دست به سینه شدم که لب زد:

- اخه من ایشونو هنوز کامل نمیشناسم... نتونستم
اعتماد کنم بالاخره امانتی مردمی دیگه.

آبان پاکت رو از دستش گرفت و داخل خونه اومد.

- لطف کردید، روز بخیر.

درب رو بهم زد که غریدم:

- زنیکه تفلون نچسب!

با خنده ریز آبان توجهم سمتش جلب شد.

- حالا چرا انقدر جدیش گرفتی؟

دست به سینه مقابلش ایستادم.

- چرا جدیش نگیرم؟ با چشم هاش داشت قورت میداد.

صدای خندهش بلند تر شد.

- میبینم یکی اینجا حسودیش شده!

چینی به بینیم دادم.

- اخه به چیش حسودی کنم؟

#خاکستری_442

چهره حق به جانبی به خودم گرفتم و ادامه دادم:
- معیار سلاقت داره اذیتم میکنه.

سمتم اومد و در حالی که دکمه پیراهنش رو باز می کرد،
توی چشم هام زل زد.

- الان به خودت توهین کردی؟ سلیقه من تو بودی
دیگه ...اگه قرار بود اون باشه که میرفتم همونو
میگرفتمش.

قدمی ازش فاصله گرفتم.

- تو منو انتخاب نکردی، در واقع به خاطر درنا بود که
الان رابطمون به اینجا کشیده شده! وگرنه ممکن بود
همچنان کارد و پنیر باشیم.

قد بلندش اجازه نمیداد مستقیم بهش نگاه کنم که یکم
خم شد و توی صورتم زل زد:

- از کجا میدونی؟

با انگشت روی قفسه سینه‌ش زدم.

- از اونجایی که جنابعالی تا یک ماه پیش سایه منو با تیر می زدی!

دستش رو دور گردنم انداخت و منو سمت خودش کشید.

- باشه حالا اینجوری سرخ و سفید نشو... برو لباس بپوش بریم ...

- کجا بریم؟

با انگشت شقیقه‌م رو نشونه گرفت.

- از عشق و علاقه من الزایم گرفتی ... گفتمت میخوایم بریم بهشت زهرا.

به ساعت اشاره کردم.

- دو ساعت دیگه هوا تاریکه آبان، نمی ترسی؟

منو سمت اتاق کشوند.

- من از تنها چیزی که میترسم اخم های جنابعالیه،
بیپوش لباس تو ...

#خاکستری_443

زبون چربش که تازگی ها فن بیان احساساتش رو پیدا
کرده بود می تونست به طور جدی من رو وادار کنه ازش
پیروی کنم.

با پوشیدن لباس هام، پرسیدم:

- مامان و آقاجون بهت زنگ نزدن؟

در حالی که داشت پاکت توی دستش رو واری می کرد،
جواب داد:

- زدن ...

منتظر بهش خیره شدم.

- خب چی گفتن؟

خواست جوابم رو بده که همزمان با باز شدن درب پاکت، سکوت کرد.

نگاهی به داخلش انداخت و چند تا کاغذ بیرون آورد.
- اینا چیه؟

خواستم سمتش برم که زود داخل پاکت برگردوند.
- چیزی نیست، بریم.

خواست بره که بازوش رو گرفتم.
- چیزی نیست که اینجوری هوش و حواست رفت؟
چیزی نیست که اخم کردی رگ گردنت داره منفجر
میشه ...

پاکت رو توی جیب داخلی کتش گذاشت.

- مربوط به تو همیشه برکه، سپیچ نکن بیا بریم.

طوری با جدیت حرفش روز که ترسیده با لکنت گفتم:

- حداقل ... ب... بگو چی بود؟

جدی و پر از خشم طرفم چرخید:

- به جان برکه یه سوال دیگه پرسی میزنم اون یکی
دستمم جر میدم! د یالا بپوش کفشاتو ...

ترسیدم.

ترس تنها کلمه ای برای بیان احساسات بی هویتم بود.
اما از چی ذوق کردم وقتی روی اسمم قسم خورد؟!

#خاکستری_444

پشت سرش از پله ها پایین رفتم که طبقه اول ایستاد.
جلوی واحد سمت چپی ایستاد و زنگشون روزد.

- چیکارشون داری؟ میشه یک کلام حرف بزنی؟

خواست دوباره طرفم برگرده و هشدار سکوت بده که
درب واحد باز و دوباره همون خانم این بار بدون چادر،
مقابلمون ایستاد.

- بفرمایید؟!

آبان که انگار هنوز آتیشش نخوابیده بود ولی پشت نقاب
ادب داشت خودش رو پنهون می کرد، با آرامش مصنوعی
پرسید:

- شرمنده مزاحم شدم، این بسته ای که برام آوردید
...فرستندهش رو شما ندیدی؟

ذره ای با صبر و حوصله زیاد نگاهمون کرد و متفکر لب
زد:

- اخه ماسک زده بود، موتورش هم مشخص بود خیلی
قیمتشه ولی یکم تپل بود ...

آبان آروم سر تکون داد.

- مرسی، بفرمایید داخل، شرمنده بابت مزاحمت.

درب واحد که بسته شد، آبان سمت چرخید:

- از این به بعد توی خونه تنها بودی درب رو قفل میکنی، پستیچی... مامور گاز... سازمان سرشناسی... هر ننه قمری که اومد باز نمیکنی... خواستی بیرون بری قبلش حتما بهم میگی...

میون کلامش پریدم:

- کاش حداقل بگی دلش چیه؟!

سمت ماشین حرکت کرد و اشاره کرد بشینم.

- به وقتش...

مشتی به صندلی زدم.

- نمیدونم چرا این وقتش هیچ وقت نمیرسه!

#خاکستری_445

با بیرون اومدنمون از پارکینگ هوا خنک تر شد.
دیگه اسمون رو به تاریکی بود که آبان سرعتش رو بالا برد.

رسیدم کمر بندم رو بستم.

- چرا عصباننت رو سر پدال گاز خالی میکنی؟ نمیگی یه وقت اتفاقی بیوفته؟

انگشت هاش روی فرمون ضرب گرفت و سرعتش رو پایین آورد.

- نمی خواستم بترسونمت.

سرم رو به پنجره تکیه دادم.

- حالا دیگه؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

گاهی بد نبود که مثل خودش رو ترش کنم و حتی در مورد رفتار و اخلاقم توضیحی به کسی ندم.

با رسیدن به بهشت زهرا، به طور قابل پیشبینی سمت مزار ساحل رفت.

حتما دلش براش تنگ شده بود.

گله ای نداشتم از این بابت ...اگر دلش تنگ نمیشد تعجب می کردم.

مردی که تونسته بود از بزرگ ترین اشتباهات همسرش چشم پوشی کنه براش سخت بود که یک شبه از پیشش بره.

درست چند متری دور تر از مزار ساحل ایستاد.

این وقت شب، میون ایام هفته کسی- جز ما عقلش رو از دست نداده بود بیاد اینجا.

- بشین ...میام!

قبل از پیاده شدن مچ دستش رو گرفتم.
- از کوره در نرو... اخرش سخته میزنی منم دق میدی.

دستش رو رها کردم که سری آروم تکون داد و پیاده شد.

#خاکستری_446

#راوی

آبان طرف مزار ساحل رفت.
درست مقابلش... جلو چشمش کنار سنگ قبر سرد و
سیاهش ایستاد.

- دلم هواتو نکرده که پامو اینجا گذاشتم... او مدم
بهت بگم قرار نیست فراموش کنم چه گندی به
زندگیم زدی... قرار نیست یادم بره حالا که نیستی
هم حتی نمیتونم ببخشم... فقط یاد گرفتم وانمود
کنم رابطمون چقدر رنگارنگ بوده که قراره همه چیز
ختم بشه به خاکستری...

بغض نداشت.

این بار نمی ترسید از حرف زدن مقابل ساحل چون دیگه کسی نبود که بعدش قهر کنه و با یک من عسل هم نشه خوردش.

آهسته سرش رو سمت ماشین چرخوند.

- نگاهش کن ... مثل تو رنگی نمیبینه اما با همون چشمای خاکستریش دو ماهه یه جوری به زندگی نکبت بار من رنگ داده که حتی یادم نمیاد خوشبختی با تو چه شکلی بود ساحل ...

روی زانوش نشست.

اومده بود اعتراف کنه.

اومده بود ترسش رو کنار بزاره ...

از جیب کتش همون پاکت رو بیرون آورد و روی سنگ قبر گذاشت.

- میتونی ببینی یا نشونت بدم؟ میبینی؟ همش توی
...تویی که حتی توی بغل من هم انقدر لخت نمی
خوابیدی!

مشت محکمش رو روی سنگ قبر فرود آورد.
بغض مردونه‌ش اجازه نداد مابقی حرفش رو بزنه.
درد توی دستش پیچید و رد بخیه هاش تیر کشید...

#برکه

بهش خیره بودم.
مات به مردی خیره شده بودم که فقط می تونستم روی
تکون خوردن لب هاش تمرکز کنم.
آبان نبود از خروار ها خاک روی ساحل هم باز باهاش
حرف نزنه.

#خاکستری_447

پنجره رو ذره ای پایین دادم.

شاید فوضولی من برای شنیدن حرف های خصوصیشون
زیادی گل کرده بود و شاید هم حسودیم داشت از
کنجکاویم سبقت میگرفت.

با شنیدن صدایش تپش قلبم لحظه لحظه بیشتر شد.

- از رفتنت خوشحال نیستم ولی از نبودنت دارم بال
در میارم چون اگر بودی من دل زدن توی دهنتم رو
نداشتم مثل تمام دفعات گذشته تمام حرصم رو سر
خودم در می اوردم تا مبادا ازم زده بشی— و ترکم کنی
...ولی کاش یه جور دیگه میرفتی ...یه جوری که برای
خواستن برکه خودمو به در و دیوار نزنم و خانوادت
فکر نکنن چه هیولاییم که باعث شدم تو خودتو
بکشی ...

دسته درب رو میون انگشت هام فشردم.

کاش میتونستم پیاده بشم.

میتونستم برم سمتش شونه هاش رو بغل کنم.

گوشه لبم رو دندون گرفتم که باز لب زد.

- الان اومدم به خودم ثابت کنم دیگه حتی یه حس کوچیک ام بهت ندارم... تو حتی به دخترمم رحم نکردی... درنا رو ازم گرفتی گفتی خودت که زندگی نمیکنی گور بابای آبان بزار تنها دلخوشی زندگیشم بگیرم.

پنجره رو به حالت اولیه برگردوندم.
من طاقت نداشتم حرف های دل آبان رو انقدر مستقیم بشنوم و آروم بمونم.

چند دقیقه ای بیشتر نگذشت که درب ماشین باز شد و سوز و سرما هم با ورود آبان داخل اومد.
- تموم شد؟ کار خاصی داشتی؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

- اره یه کار نیمه تموم داشتم.

یکم جو بینمون سنگین تر شده بود که پرسیدم.
- کجا میریم؟

راه افتاد و پوست لبش رو جویید.
- هرجا تو بگی ...

#خاکستری_448

متفکر بهش خیره شدم.
مودش که روی خوش گذرونی نبود اما چی میشد اگر
من بخوام اونو از این حال و هوا در بیارم؟
- بریم بستنی بخوریم؟

نگاه کجی بهم انداخت که لحظه ای پشیمون شدم.
- بستنی؟ توی این هوا؟

شونه بالا انداختم.

- خب پس هیچی بریم خونه!

سیبک گوش بالا پایین شد و همزمان بخاری ماشین رو فعال کرد.

- سنتی یا کارخونه ای؟

اهل سنتی نبودم و با ذوق لب زدم:

- کارخونه ای ...

سر تکون داد.

- میگیرم توی خونه بخور این بیرون سرما میخوری.

دست به سینه شدم.

- خیلی خب ... حالا بریم خونه دیگه.

نگاهی از آئینه به عقبش انداخت و گفت:

- هنوز زوده ... اول میریم جایی که من میگم.

کنجکاو بهش نگاه کرد.

- کجا؟

انگشت روی بینیش گذاشت.

- هیشش هروقت رسیدیم میفهمی.

#خاکستری_449

معمولا آبان از این اخلاق ها نداشت که چیزی رو پنهون کنه اما حداقلش انقدر اطمینان داشتم که قرار نیست جای بدی بریم.

از پنجره به بیرون خیره شدم که صدای زنگ موبایلش هر دومون رو از این سکوت خلاص کرد.
در حالی که داشت رانندگی می کرد توی همون حال جواب داد:

- بله؟

انگار سختش بود گوشی رو با شونه‌ش کنار گوشش نگه داره و روی حالت اسپیکر گذاشت.

- سلام جناب، از مشاوره املاک برج سفید تماس میگیرم... گفته بودید اگر موردی پیدا کردم باهاتون در میون بزارم.

با تعجب به مکالمه اش گوش دادم که آبان جواب داد:
- بله...موردی پیدا شده؟

مرد پشت تلفن که انگار از اشتیاق آبان با خبر شد لب زد:
- اره کیس خوبیه...دوتا اتاق همونطور که گفتید...متراز بالا...نور خوب...یکی از اتاق هاش هم مستره...

این طور که به نظر می رسید تصمیم آبان برای عوض کردن آپارتمان کاملاً جدی بود.

- همسرم باید تاییدش کنه، کی میتونیم بیایم برای بازدید؟

- همین الان زمان مناسبه ...لوکیشنش رو براتون میفرستم.

با خاتمه پیدا کردن مکالمه بالاخره تونستم حرف بزنم.
- میخوای خونه رو عوض کنی؟

سر تکون داد و لب زد:
- اره خوش ندارم توی خاطرات کذایی خودم غرق بشم.

#خاکستری_450

حالا این وجه آبان برای من متفاوت بود.
اون تصمیم جدی برای کنار گذاشتن ساحل گرفته بود و
داشت تمام تلاشش رو می کرد.

- ولی پول این خونه به گمونم خیلی گرون تر از اینجا باشه.

نگاهی به گوشیش انداخت و جواب داد:

- ارثیه ای که بابام برام گذاشته قدی هست که بتونم جای خالی پولی که کم دارمو پر کنم.

سری تگون دادم.

درست می گفت ... ساحل همیشه حرف این قضیه رو می زد که پدر آبان حساب پس اندازش پره و توپ تگونش نمیده اما بیچاره خودش نتونست استفاده کنه و همش رو برای دختر و پسرش گذاشت.

با رسیدن به مقصدی که گفته بود، نگاهی به محله شون انداختم.

- اینجا خیلی منطقه گرونیه ها ... میخوای بریم یه جای معمولی تر؟

آبان اشاره کرد از ماشین پایین بیام و کنارم پچ زد:

- هیس تو کاریت نباشه ...

شب که میشد چشم هام برای دریافت نور بیشتر تقلا می کرد باعث می شد سر درد بگیرم.
نگاهی به ساختمون بلند انداختم که آقای مشاوره املاک شروع به توضیح دادن کرد.

- ساختمون خوبیه ... واحدی که میخوام نشونتون بدم طبقه پنجمه البته که آسانسور داره ... بهترین انتخاب برای زوج های تازه ازدواج ... اگر حالا خدا قسمت کنه یه کوچولو هم بهتون بده بازم خونه بزرگیه جا هست ...

#خاکستری_451

پوست لبم رو شروع به جوییدن کردم.
این کار رو بی اختیار انجام میدادم که آبان متوجهم شد.
با باز شدن درب ساختمون اشاره کردن اول من داخل برم.

جای بزرگ و قشنگی بود هرچند برای من تمام خاکستری
...

آبان من رو با خودش داخل اتاق ها کشوند که زیر لب
زمزمه کردم:

- آی دستم آبان ...

دستم رو آروم رها کرد و کنار گوشم پچ زد:

- ببخشید ... روی مود خوبی نیستم!

سری آروم تکون دادم که گفت:

- اتاقی که پنجره داره واسه بچه ... اون یکی هم واسه
خودمون.

تلخندی بهش زدم.

اون واقعا عاشق بچه بود طوری که می تونستم تصور
کنم چطوری داره توی ذهنش برای بچه اتاق طراحی
میکنه.

- چرا؟ ولی من عاشق پنجره‌م ...

از نبود آقای مشاور سو استفاده کرد و باز کنار گوشم پچ زد:

- چون دلم نمیخواد نور آفتاب مجبورم کنه از کنارت بلند بشم.

نیشگونی از بازوش گرفتم.

- هیس ... خجالت‌م چیز خوبیه!

خنده‌ای سرمست کرد و رو به همون آقاعه کرد.

- جناب ما اینجا رو پسندیدیم.

اخم‌الو به آبان‌نگاه کردم.

- من هنوز آشپزخونه‌ش رو ندیدم.

دست دور شونه‌م حلقه کرد و منو از اتاق سمت آشپزخونه برد.

اینجا دو برابر آشپزخونه فعلی بود و حسابی میشد توش شنا کرد.

با جزیره وسطش سر ذوق اومدم و سری به نشونه تایید تکون دادم که بنگاه دار لبخندش کش اومد.

- خب پس من با فروشنده هماهنگ میکنم... پولتون که نقده؟

آبان سر تکون داد.

- بله خیالتون راحت!

#خاکستری_452

- خیلی بزرگ نبود؟ اصلا نیاز نبود انقدر ولخرجی کنی ها... یه جایی مثل همینی که الان هستی بس بود.

در حالی که کمر بندش رو می بست نیم نگاهی بهم انداخت.

- نچ ... قبلی کوچیک بود درنا نمی تونست توش راحت بازی کنه ...

خنده ای کردم و دست به سینه شدم.

- اگر انقدر که به فکر بچه و بچه دار شدن به فکر زندگی‌مون بودی الان آقاجونم هزار بار رضایت داده بود.

دستش رو روی رون پام گذاشت.

- دارم این کار هارو میکنم که آقاجونت رضایت بده ... کجای دنیا خونه میخرن به نام زنشون میکنن تا رضایت پدر زن جلب بشه؟!

از حرفش متعجب شدم.

نگاه عجیبی بهش انداختم.
واقعا می خواست چنین کاری کنه؟

- چی؟ به نامم بزنی؟

سری آروم تکون داد.
- هوم! مشکلی داری؟

دستی توی هوا تکون دادم.
- این دیگه زیادیه ... آقا جونم خیال میکنه داری بهش
باج میدی، میدونی توی بند مادیات نیست که!
- میدونم فقط میخوام اعتماد کنه.

پشت پلک نازک کردم.
- با اون جنجالی که دیشب راه افتاد تا همین حالا شم
اگر نیومده سراغت باید کلا هتو بندازی هوا ...
نگاهی به ساعتش انداخت و زیر لب زمزمه کرد.
- پس باید نمک گیرش کنم!

#خاکستری_453

خنده ای به تفکراتش کردم.

- با زدن خونه به اسم دخترش میخوای نمک گیرش کنی؟

گازی به ماشین داد.

- نه با کاشتن یه محصول مشترک توی شکم جنابعالی... اینجوری یه چیزی هم میزاره روت میگه بیرمت.

نیشگونی از بازوش گرفتم.

- ببینم میتونی آقا جون منو سکته بدی؟! محصول مشترک دیگه چه صیغه ایه؟ به گوش مامانم برسه منو که هیچ... نمیزاره جنازمم ببینی.

بی هوا ترمزی زد که باعث شد با تکونی به جلو پرتاب بشم و خودش با دست مانعم شد.

- آی آبان چیکار میکنی؟ نزدیک بود به کشتنم بدی
...

منو روی صندلی برگردوند و توی صورتم غرید:

- میخوام بدونم اگه من با خودم بیرمت یه جایی که
دست احد و ناسی بهت نرسه کی میتونه تورو ازم
بگیره؟

اروم به عقب هولش دادم.

- الان وسط اینجا توی خیابون ایستادی که با من یکی
به دو کنی، کی دستش به من میرسه؟

انگار تازه به خودش اومد که فاصله‌ش رو حفظ کرد و سر
جاش آروم گرفت.

بهش حق میدادم.

اون ترس از دست دادن ادم های مهم زندگیش رو دو بار
به بدترین شکل ممکن تجربه کرده بود.

آروم دستمو به شونه‌ش رسوندم و آروم لمسش کردم.
 - اینجوری نباش دیگه ... ادم خیال میکنه کشتیات
 غرق شده یهویی میری توی خودت.

نفسش رو آسوده بیرون داد و با راه افتادنش اخم هاشو
 باز کرد ...

.....
 - رفتی جا خشک کردی؟ زنگی نمیزنی پرسی با ابرو
 ریزی که به بار اومد چیکار کردیم؟

#خاکستری_454

منتظر به دور و اطرافم نگاه انداختم که آبان برگرده چون
 توانایی جواب دادن به مامانم رو نداشتم.
 - الو؟ گوشت با منه؟ کجایی؟

گوشی رو محکم توی دستم فشار دادم.
 - مگه چیزی شده؟ کسی چیزی گفته؟

نفسش رو بیرون داد و صدای توی گوشم پیچید:
- تازه میپرسی چی شده؟ کجایی صدات بد میاد؟

به اطرافم نگاه انداختم.

یه خیابون پر از درخت های بلند و رستوران های شیک
...

- من چه میدونم اینجا کجاست اخه؟ یه خیابونه
دیگه... از خونه که در نیام... جای دوری که نرفتم
با آبانم.

بی اختیار پرخاشگر شده بودم.

- چشم اقا جونت روشن! یکی تورو با اون پسره ببینه
...

میون کلامش پریدم.

- خب ببینه، پسر غریبه که نیست شوهرمه!

برای جمع کردن ماجرا به دنبال کلمه ای هم وزن خیار گشتم.

- ویار چیه مامان؟ گفت خیار...

انگار که اصلا قانع نشد.

- داری میگی من کرم که فرق این دوتارو تشخیص نمیدم، اصلا بگه خیار...دیگه بد تر! اصلا چه معنی داره شما راجب خیار و بادمجون و هویج حرف بزنید با هم؟

عصبی پاهام کف ماشین ضرب گرفت.

- مامان باور کن اصلا نه تنها دیگه راجب خیار هم با هم حرف نمیزنیم بلکه اصلا طرف هیچ صیفی جاتی هم نمیریم خوبه؟

آبان که انگار به زور داشت خندهش رو کنترل می کرد، رو ازم گرفت که نیشگونی از بازوش گرفتم.

با قانع کردن مامانم که پروسه تقریبا طولانی شد، به بستنی های آب شد نگاهی انداختم.

- همش آب شد ...

آبان که دو ساعت بستنی ها رو روی دستش نگه داشته بود شاکی گفت:

- والا منم آب شدم انقدر واسه یه خیار بیست سانتی یک کتاب سی سانتی توضیح دادی ...

وقتی توی جملات عادیش ایهام به کار می برد و مجبور میشدم دقیقه ای فکر کنم تا به معمای اصلیش برسم باعث می شد به آی کیو خودم شک کنم.

- واقعا که ... حیا هم چیز خوبیه ...

بستنیم رو از دستش قاپیدم و با فرو بردن قاشق اول انگار مودم عوض شد و لبخند روی لب هام نشست.
- از کجا می دونستی شکلاتی دوست دارم؟

#خاکستری_456

- از اونجایی که بین اون همه خوراکی که توی خونه داریم جنابعالی فقط شکلات میخوری لب به چیز دیگه ای هم نمی‌زنی.

از این همه دقتش نسبت به حرکت و عادت های من سوپرایز شدم.

- این همه وقت اونجا بودم همین عادت منو توی ذهنت مونده؟

درحالی که برای خودش فقط یه ذره بستنی خریده بود و کاسه من پر بود، به صندلیش تکیه داد.
اصولا ابان چیز های شیرین دوست نداشت و اذیتش میکرد.

- همین و خیلی چیزای دیگه!

برای تحریک به حرف زدنش باز پرسیدم:

- مثلاً؟ یکی دوتا شو بگو آگه راست میگی؟!

با تموم شدن بستنیش متفکر نگاهم کرد.

- مثلاً قبل خواب موهاتو میبافی، توی خواب بازشون میکنی... قبل آب خوردن نفستو حبس میکنی... وقتی میخوای دروغ بگی انشگتاتو توی هم میپیچونی! بگم بازم؟

با احساس شرمندگی لبخندی زدم.

- تحسین بر انگیزه... ولی خب نمیتونی با من برابری کنی.

منتظر نگاهم کرد تا حرف بزنم و بالاخره جونم بالا اومد.

- هر روز دوش میگیری بعد حموم هم مسواک میزنی اونم دو بار...
@Vip Roman

میون کلامم پرید و به صورت تشویق گونه دست زد.

- افرین خوشم اومد؛ خاکستری این کارو معمولاً نود درصد آدم های جهان هر روز انجام میدن عادت خاصی نیست که مختص من باشه.

#خاکستری_457

احساس خیت شدن بهم دست داد.
 اخه این چه عادتی بود که براش مثال زدم؟
 - اممم خب... هر وقت می خوام سیگار بکشی در اتاق
 درنا رو می بندی یا هر وقت میخوام از خونه بری
 بیرون دو سه بار چک میکنی کلید و ساعت و
 گوشیت رو برداشته باشی.

خنده ای به کارهای خودش کرد.
 - هوم... وسواسشو گرفتم به گمونم.

لبخند رضایت مندانه ای زد.

- دیدی بلد بودم؟! تازه اینو هم اضافه کنم بدون تست کردن طعم غذا قبلش بهش نمک میزنی که البته میخوام تلاش کنم این عادت رو از سرت بندازم.

با سری کج شده نگاهم کرد.

انگار لحظه ای باورش نشد این منم دارم در مورد خودش احساس مسئولیت میکنم و میخوام ترک عادتش بدم.

- اون وقت میخوای چجوری عادتت که یک عمر دارمش رو از سرم بندازی.

مجدد قاشق بستنیم رو توی دهنم فرو کردم و به محض مزه مزه کردنش لب زدم:

- با متود روز دنیا... هر وقت به نمکدون دست بزنی بهت شوک الکتریکی میدم.

انگار جدی جدی شوخی منو باورش شد که ابروهاش بالا پرید و باعث قهقهه هم شد.

- دیگه چی؟ سر شوک سوم که گل به خودی میزنی
خودت بیوه میشی ...

لیسی— به لب هام که حالا اون ها هم طعم شیرینی به
خودشون گرفته بودن، زدم.

- طوری نیست چیزی که زیاده شوهر! دشواری
نداریم!

#خاکستری_458

به زیون بازی هام خندید.

معمولا کم پیش می اومد من اینجوری بلبل زبونی کنم مگر
در مواقعی که مثل حالا در اثر خوردن بستنی ادرنالین و
قندم بالا بره ...

- زبونت دراز شده، توی بستنیا چیز میز ریخته بودن؟

سری برای تایید حرفش تکون دادم که ماشین رو آتیش کرد و راه افتاد.

تا رسیدن به خونه همچنان بستنی خوردن من ادامه پیدا کرد که آبان متعجب و شاکی توی پارکینگ بهم خیره شد.
- هنوز تمومش نکردی؟ به دریا وصله مگه؟!

ظرفش رو توی سطل آشغال پارکینگ انداختم.
- تقصیر توعه دیگه، کی بهت گفت بزرگشو بخری؟
مگه من غولم؟

ابرویی بالا انداخت.
- کی بهت گفت همشو بخوری؟ غذا که نمیخوری
نمیدونم چطوری بستنیو خوردی!

کنارش حرکت کردم و سمت پله ها رفتم.
- بستنی رو با غذا مقایسه میکنی؟!

تموم شدن پله ها بهش اجازه نداد حرفشو بزنه و به محض داخل شدنمون درب رو پشت سرش بست.
خواستم وارد سالن بشم که آرنجم رو از پشت گرفت و طرف خودش کشید.

- سهم من از اون بستنی چی میشه؟

متعجب بهش خیره شدم.

- مگه نخوردی؟

سری به نشونه نفی تکون داد و به لب هام اشاره کرد.

- نه سر جاشه!

#خاکستری_459

با فهمیدن منظورش گونه هام داغ شد که نزدیک تر شد و از لب هام کام عمیقی گرفت.

انگار عطش بینمون باعث سست شدن پاهام شد که ناچار گردنش رو چسبیدم و کمرم رو چنگ زد.

با نفس نفسی- از هم فاصله گرفتیم که لیس- به لب هام زد.

- هوم، حالا شد یه چیزی ...

بی جون پشش زدم.

- دم در؟ حداقل می داشتی بریم تو ...

ابروی بالا انداخت و اجازه داد داخل خونه برم.

- اثرش می پرید ...

لبم رو گزیدم و داخل اتاق رفتم که آبان پشت سرم وارد شد.

قبل از در آوردن لباسش سمت دیوار رفت و قاب عکس عروسیشون رو پایین آورد.

- عه چیکار میکنی؟

سمتم چرخید و روی زمین در حالی که سمت اصلی
تصویر رو به دیوار بود، گذاشتش.

- اذیت می کرد!

چشم هام رو روی هم فشردم و شالم رو در آوردم.
- باشه حداقل بزارش توی اتاق درنا اینجا جلوی دست
و پایه چیزیش میشه!

دستی توی هوا واسم تکون داد.
- بیخیال این، میذارمش انباری ...

نمی تونستم حرفی بزنم چون حقی در این باره نداشتم.
من جای آبان توی اون زندگی نبودم که بفهمم و فقط می
تونستم ساده از کنارش بگذرم ...

#خاکستری_460

#راوی #گذشته

- با این عکسا چیکار داری؟ بیا پایین توله میوفتی!

ساحل که بالا چهارپایه بود با نفس نفس عکس عروسی
دو نفرشون رو از دیوار پذیرایی پایین آورد.

- اینجا جاش خوب نیست میرمش اتاق!

اخم های آبان توی هم رفت هرچند که اون حق نداشت
توی چیدمان خونه دخالتی کنه.

- اونجا چرا؟ بیخیالش شو حالا بعدا درستش میکنیم
الان مهمونا میرسن.

لجوجانه قاب عکس رو سمت اتاق برد.

فقط خود ساحل می دونست دلیل این کارش چیه؟!

- خیلی خب دیگه؛ انقدر غرنزن، اصلا برو زیر چایی
رو روشن کن الان خواهرت اینا میرسن.

آبان که هنوز به این جریان مهمونی مشکوک بود، پراز
شبهه لب زد:

- تو سایه خواهر منو با تیر میزدی الان چی شده
خودشو اون شوهر لندهورشو واسه شام دعوت
کردی؟

ساحل که بی اختیار دست و پاهاش روگم کرده بود،
جواب داد:

- همیشه که نباید جنگ و دعوا باشه، تو هم همیشه
با برکه کل کل میکنی دلیل نمیشه دیگه نریم خونه
مامانم.

- برکه جریانش فرق می‌کنه، باهاش دشمنی ندارم
خوشم میاد سر به سرش بزارم ولی تو و آزاده
...منطقی نیست!

ساحل شاکی از سماجت آبان برای پی بردن به عمق
ماجرا، غرید:

- میخوای بگم نیان؟ گمونم تو بیشتر از من گله‌مندی
از خواهرت ...

#خاکستری_461

دلشوره آبان از این مسئله رو فقط خود ساحل می
دونست که بیخودی نیست ...

شالش رو آروم روی سرش کشید و به آبان خیره شد.
- اخماتو توی هم نکن دیگه؛ قول میدم وقتی رفتن
برات جبرانم کنم.

بحث جبران که می شد چشم های آبان برق می زد.
با شیطنت پرسید:

- مثلاً چیکار میکنی؟

چشمک ساحل طرفش روانه شد.

- حالا بزار ببینم امشب چقدر پسر خوبی هستی!

نفس آبان کلافه بیرون اومد.

این جریان رو هم متوجه شد باز هم از همون دسته کلک های ساحل بود که همیشه دستش براش رو می شد.

- نمی خواد باز داری سر منو شیره میمالی! از مهمونی که راه انداختی لذت ببر من خوشم نمیاد واسه جبران کاری مجبور بشی بغل من بخوابی ...

رو ترش کردن آبان هم چیز جدیدی برای ساحل نبود. هرچند اون با چنین چیز هایی قرار نبود از دیوار دفاعی خودش پایین بیاد. *exchange*

- کی گفته مجبور میشم؟ *ROMAN*

چشم های آبان بیشتر از همیشه به خون نشست.

- دیگه توی این یکی که نمیتونی سر من شیره بمالی، تو خوشت نیاد بهت دست بزنم من از چشمات می تونم بخونم چه برسه به این که حتی با اون همه ناز و نوازش یه ذره هم خیس نمیشی— معلوم نیست فکرت کجاست ...دیگه منو خر فرض نکن!

این جملات رو در حالی می گفت که مدام سعی می کرد
خونسردی خودش رو حفظ کنه.

انگار پتک حقیقت توی صورت ساحل کوبیده شده بود
و این براش گرون تموم می شد.

#خاکستری_462

- چرا بیخودی میخوای بحث راه بندازی آبان؟ یه چیز
به این کوچیکی رو واسه چی الکی بزرگش میکنی؟

حالا که سر صحبت باز شده بود آبان بدش نمی اومد
حقایقی رو که سعی داشت توی خودش بریزه رو هم ذره
ای به روی ساحل بیاره.

- بیخودی بزرگش میکنم؟ داری منو دست میندازی؟
جنابعالی تا یک ماه پیش بغلت نمی کردم خوابت
نمی برد حالا هر شب یه بهونه داری دو متر ازم
فاصله بگیری... شد یه بار شاکی بشم به روت بیارم؟

قلب ساحل تند می زد.

انگار لحظه ای یادش رفته بود توی این یک ماه چی به سر آبان اومده.

اون راست می گفت حتی آبان یک بار هم از این مسئله گله و شکایت نکرده بود مبادا ساحل حس کنه اونو فقط به خاطر بدنش می خواد.

- من... من ...

انگشت آبان روی بینیش نشست.

- هیس... نمی خوام الان که مهمونا دارن میان ببینن چشمای زخم اشکیه، گفتم که بدونی با احمق طرف نیستی ساحل خانم ...

ساحل لب هایی که حالا با رژ لب قرمز رنگ گرفته بودن رو گزید و داخل اتاق درنا رفت تا از خواب بودنش مطمئن بشه.

آبان کلافه روی مبل فرود اومد و همزمان درنا از اتاق بیرون دوید.

- بابایی، به مامانی بگو نمیخوام موهامو ببندم ...

#خاکستری_463

- اون عکسای روی میزم جمع کن.

با بیرون دادن نفسم قاب عکس های پایه دار سفید رنگ رو برداشتم همراه آبان توی اتاق درنا که فعلا بچه توش نبود گذاشتم.

- الان خیالت راحت شد؟ جاش چی میخوای بزاری؟

مجدد به اتاق برگشتیم که جواب داد:

- زیاد اینجا نمی مونیم که نگران جای خالیش باشم؛
جای جدید هم که رفتم عکس های خودمونو میزنم.

خنده ای بی روح تحویلش دادم.

- ما که عکس نداریم!

گوشه لبش متمسخر بالا رفت.

- خب میگیریم.

باز هم خنده ای تحویلش دادم.

- عروسی نگرفتیم که عکسشو بگیریم.

دست به کمر زد.

- غصه همینو خوردی؟ اونم بگیرم برات؟

دستی توی هوا تکون دادم.

- نه ... معلومه که نه!

ابرویی بالا انداخت.

جلو اومد و درست مقابلم ایستاد.

- پس بهونه ت چیه؟ انقدر باهات عکس میگیرم جا

واسه آویزون کردنشون نداشته باشیم، کافیه؟

حرصی مشتی به بازوش زدم.

- خیر... حالا انقدم زود پسر خاله نشو، هنوز خیلی راه داریم تا به اونجا برسیم.

دستش دور شونهم حلقه شد و کنار گوشم پچ زد:

- راه اصلی رو که ما خیلی وقته پیش رفتیم خاکستری... بقیه‌ش فرمالیته‌س.

مجبورم می‌کرد بی اختیار نیشگونش بگیرم و حرصم رو خالی کنم.

دست خودش نبود، خوشش می‌اومد اذیتم کنه...

#خاکستری_464

خمیازه‌ای کشیدم و خواست چیزی بگه که تلفنش زنگ خورد.

موبایلش رو کلافه بیرون آورد و با دیدن اسم روی صفحه،
گوشی رو روی تخت پرت کرد.

- ولش کن!

نگاهی به اسم روی گوشیش انداختم ابرو هام بالا پرید.
- خواهرته ها ... جواب بده ناراحت میشه.

اخماشو توی هم کشید.

- کار خاصی نداره که جوابشو بدم! بی صداش کن
اهمیت نده.

خواهرش هیچ وقت بی هوا این موقع شب عمرا اگر زنگ
می زد اما حالا به نظر نمی اومد بی دلیل باشه.

بر خلاف حرف آبان، جواب دادم:

- بله؟

صدای گریه بغض آلودش توی گوشم پیچید:

- گوشی رو بده آبان!

انگار که این صداش آبان رو هم نگران کرد و ناچار تلفن رو طرفش گرفتم که جواب داد:

- چی شده؟ این موقع شب خبریه؟

نمی تونستم صداش رو بشنوم و فقط کلمه "بیمارستان" برام واضح شد.

آبان که انگار صورتش نگران تر شد، لب زد:

- باشه... میام، انقدر الکی گریه نکن هنوز که چیزی نشده شلوغش میکنی...

تلفن رو قطع کرد و مجدد طرف لباسش رفت که پشت سرش راه افتادم.

- نمیخواهی بگی چی شده؟

تازه یادش اومد که باید به من هم مختصر توضیحی بده.

- میگه مامانم حالش بد شده، بردنش بیمارستان... میرم یه سر بزنم.

ترسیده قدمم رو تند کردم.

- بزار منم پیام!

#خاکستری_465

مقابلم ایستاد.

- تو کجا؟ بمون برمی گردم!

لجوجانه بازوش رو چسبیدم.

- نگران میشم اینجوری؛ بزار پیام دیگه.

نفسش رو بیرون داد و اشاره کرد.

- لباس گرم بپوش اینجوری نمیزارم بیای ...

سرم رو تند تگون دادم و پالتو و شالم رو پوشیدم.

جز چند باری که ابان برای درنا نگران شده بود وقتی
مریض می‌شد ندیده بود هیچ وقت دیگه ای اینجوری
ترس برش داره ...

تا رسیدن به بیمارستان ترجیح دادم حواسش رو از رانندگی
پرت نکنم.

انگار آزاده منتظر ما ایستاده بود که با دیدنمون دست
تکون داد.

چشم هاش اشکی بود این رو می‌تونستم از برق روی
گونه‌ش متوجه بشم.

- خدا رو شکر زود اومدی؛ مامان هنوز توی اورژانسه
...دکترش می‌گه احتمالاً به سکتہ خفیف رو رد کرده
...

ترسیده به آبان نگاه کرد که خواهرش رو وادار کرد روی
صندلی بشینه.

- بشین تو ...خودم میرم ببینم چی شده؟!

آبان رفت و ناچار کنار خواهرش نشستم.
به بوی بیمارستان عادت داشتم اما سفیدی فضا چشم
هام رو اذیت می کرد.
- میخوای برات آب بیارم؟ گمونم زیادی گریه کردی!

انگار حرفم رو نشنید شاید هم نمی خواست برای جواب
دادن بهم تلاشی بکنه که دست روی شونهش گذاشتم.
- چیزی نمیخوام... موندم با چه رویی اومدی اینجا
... مامانم انقدر سر تو حرص خورد کارش به اینجا
کشید ...

#خاکستری_466

انگار یه چیزی هم بدهکار شده بودم ...
مشخصاً توی این شرایط دنبال مقصر می گشت منم ادمی
نبودم که بحث رو به درازا بکشم و فقط سکوت کردم.

دست به سینه توی جام تکیه دادم که باز غرید:

- چیزی نمیگی که مثلاً بگم چقدر فهمیده ای؟ این
روش هارو قبلاً خواهرت انجام می داد... قدیمی شده.

نمی تونستم درکش کنم البته که لزومی هم نداشت
همیشه من آدم هارو درک کنم.
با برگشتن آبان، منتظر بهش نگاه کردم.

- چرا الکی شلوغش کردی؟ چیزیش نبود... حتی
فشارشم بالا پایین نشده بود... واسه یه حمله قلبی
خفیف چه الم شنگه ای راه انداختی ...

از جاش سریع بلند شد.

- خفیف؟ تو که اونجا نبودی ببینی چقدر حالش بد
شد... کاش زیون من لال میشد اسم تو و زنتو نمی
اورد.

آبان دست به سینه نگاهش کرد.

- آوردی که چی بشه؟ الان چه مدالی باس بهت بدم؟
آخرین باری که پامو توی اون خونه گذاشتم گفتم

کلاهمم بیوفته بر نمی گردم... حالا چی شده کاسه
کوزه سر من و زخم میشکنی؟

آزاده به تقلید از آبان، دست به سینه شد.
باد به گلوش انداخت و حق به جانب خیره نگاهمون کرد.
- الکی زخم زخم نکن... یه روز میگی فرمالیتس یه روز
میگی واقعیه ...

از زیر جواب دادن به سوال آبان با پیچوندن ماجرا قصر-
در میرفت که چی بشه؟

#خاکستری_467

- بیخیال آبان اینجا بیمارستانه؛ سر و صدا میشه.
آبان که خون توی رگ هاش به نقطه جوش رسیده بود
آزاده رو با خودش بیرون کشید.
- د بگو ...

حرف زدن با زنی مثل آزاده بی فایده بود.
درست شبیه ساحل رفتار می کرد، یه جوری که ادم رو
میون برزخ رها کنه.

- بگم چی؟ مامان نمی دونست که خانواده واقعی درنا
پیدا شدن... چرا بهش نگفتی؟

آبان بی اختیار دستش رو مشت کرد و خواست بالا بیره
که مانعش شدم.

- ولم کن برکه، بزار حداقل یکی بزخم توی دلم نمونه!

محکم تر دستش رو گرفتم که رو به خواهرش غرید:
- چند بار دیگه قاراه توی زندگی من دخالت کنی تا
درس عبرت بگیری؟ بین منو... حتی اگر من مردم تو
یکی حق نداری خبر مرگ منو به کسی— بدی آزاده
... بفهم چی میگم! این اولین بارت نیست به دهن
لقیات منو به دردرس میندازی!

انگار که آزاده درست مثل برادرش داشت آستانه تحملش
تموم میشد.

- آدم ساده، تو داداشمی بدتو نمی خوام... خوب می
شد اگر نمی اومدم جریان ساحل رو بهت بگم سرتو
عین کبک میکردی توی برف؟

تشنج اوضاع داشت کنترلش رو از دستم خارج میکرد که
آبان فریاد زد:

- الان خوب شد گفتم؟ دختره سینه قبرستونه چون
منه بی همه چیز انقدر غیرت نداشتم بزنم گردن
شوهر تورو بشکنم که پاشو از زندگیم بکشه بیرون
...

#خاکستری_468

حس میکردم همه مردم دارن به ما نگاه می کنن.
صدای فریاد این خواهر و برادر تا حدی بالا رفته بود که
به ناچار مداخله کردم.

- میخواید همینجا بحث کنید؟ اونم سر آدم هایی که دیگه نیستن؟

آبان که انگار متوجه شد دیگه نمیتونم از شدت سرما بیرون بمونم کتش رو در آورد و روی شونه‌م انداخت.
- تو برو توی ماشین ...

بازوش رو گرفتم.

- من با تو برمیگردم.

پوزخند آزاده پر رنگ شد و زمزمه کرد:

- فهمیدی داداشم با دوتا پشت پلک نازک کردن رام میشه ...

سرش برای بحث و جدال درد می کرد ولی من برعکش آبان اصلا توان جواب دادن بهش رو نداشتم اما این بار باید جواب دندون شکنی می دادم.

- ببخشید دفعه بعدی واسه ناز کردن جلوی شوهرم
حتما از خواهر شوهرم اجازه میگیرم.

برق نگاه آبان روی تو نستم توی همون تاریکی و خاکستری
فضا متوجه بشم.

- خوردی؟ هسته شو توف کن! به جان برکه یک بار
دیگه سر مسئله جزئی مثل این بخوای حالت تهوع
ساده رو به سخته قلبی ربط بدی ...یه کاری میکنم
همونجا خودت افقی بشی!

جوابی نداد.

یعنی فرصتی هم براش نمونده بود تا بخواد توی ذهنش
دنبال پاسخ دندون شکنی بگرده ...
آبان در حالی که دستم رو گرفته بود منو طرف ماشین
کشوند.

- آیی آبان یکم آروم تر بابا؛ خودم دارم میام که ...

#خاکستری_469

ذره ای فشار دستش رو کم کرد و رو بهم کرد.
- نگفتم باهاش هم کلام نشو؟!

اخم توی هم کشیدم.
- من که حرفی نزدم اصلا... شما خودتون دعوا کردید.

تا رسیدن به ماشین حاضر نشد دستمو ول کنه تا بالاخره
منو روی صندلی نشوند و خودش پشت فرمون نشست.

حالا این من بودم که ازش عصبی میشدم.
- خیلی احمقی... اگه همون روز اولش که ماجرای
ساحل رو میفهمیدی میومدی به مامان و بابام
میگفتی اینجوری نمیشد.

سرشو سمتم چرخوند.

- آدمی که ظرفیت کنار اومدن با کاریو که کرده نداره رو
با چی تهدیدش کنم؟ یه شب بهش گفتم "دیگه
زندگیمون مثل سابق نمیشه" فرداش مشتش
قرص خورده بود... حالا می رفتم پیش مامان و بابات
میگفتم که همونجا خودشو پرت می کرد؟

می فهمیدم چی میگه ولی متوجه نمی شدم.
شاید هنوز به درجه ای از درک متقابل نرسیده بودم که
بفهمم چطور می تونه راحت با این جریان کنار بیاد.

نفس عمیقی کشیدم.

- بزار از منی که بیشتر عمرم کنار ساحل بودم بهت
بگم؛ تو با این کارت فقط بهش جسارت می دادی
کارشو تکرار کنه... نه این که پشیمون بشه.

خودش خیلی وقت بود به این جریان پی برده بود اما قبول
کردنش به همین اسونی نبود.

#خاکستری_470

- تو چی؟

دست به سینه به صندلی تکیه دادم.

- من چی؟

سیبک گلوش بالا پایین شد.

در حالی که سعی می کرد بهم نگاه نکنه، دست سمت داشبورد برد و پاکت سیگارشو بیرون کشید.

- تو بودی پشیمون می شدی؟

مغرور تر از قبل سر تکون دادم.

- اولاً من اصلاً همچین کاری انجام نمی دادم که بعدش احساس پشیمونی کنم حتی اگه تو بدترین شوهر دنیا بودی ...

#گذشته

#راوی

- بفهم ساحل، بفهم خاطرتو می خوام که خودمو به آب و آتیش میزنم زندگیمون از هم نپاشه!

برای ساحل ذره ای اهمیت نداشت آبان داره متلاشی میشه ...

- خب بپاشه ... من نخوام ادامه بدیم باید چیکار کنم؟
اگه به خاطر درنا میگی، اونم مال تو ...

رگ های گردن آبان واضح تر از همیشه شروع به ورم کردن کرد.

- این که داری به زندگی من و خودت گند میزنی به کنار، اما حق نداری راجب دختر من و آیندهش تصمیم بگیری که یه مامان و بابای نصفه نیمه داشته باشه ...

- میخوای هر روز توی زندگی ما دعوا ببینه؟

حرف های ساحل در عین حال که بی منطق بیان می شد،
پراز احساس تنفر نسبت به آبان بود.

- پس چرا تمومش نمیکنی؟ دیگه باید چی بشه تا
بفهمی منه احمق بعد همه کارهایی که کردی باز
دوست دارم؟

ساحل با دست های نسبتاً قویش آبان رو به عقب هول
داد.

- نمیخوام دوستم داشته باشی؛ نمیخوام! دیگه چی
باید بشه که بفهمی من نمی خوام باهات زیر یک
سقف زندگی کنم؟ خسته نشدی انقدر ازت دوری
کردم؟ به تنگ نیومدی انقدر بهت بی اعتنایی نشون
دادم؟

#خاکستری_471

@Vip Roman

قلب آبان برای شنیدن چنین جملات از سمت ساحل
زیادی ضعیف بود اما نمی خواست توی بدترین شرایط
هم خودشو ببازه.

حالا فقط مسئله ساحل نبود؛ اون نمی خواست دخترش
رو از دست بده چون در صد وابستگیش به درنا هزاران
برابر ساحل بود ...

- حرفاتو زدی؟

ساحل ذره ای احساس شرمندگی بهش رخنه نکرد.
- حرف های ناگفته زیاد دارم اما لب کلام همین بود.

- چیزی هم مونده نگفته باشی؟ من هیچی ... دخترمون
هیچی ... خودت چی؟ حداقل واسه خودت یه ذره
ارزش قائل شو ...

از تن صدای آبان می شد ترک برداشتن دیواره های شیشه
قلبش رو حس کرد.

- بین آبان؛ هم تو میدونی هم من ... زندگی ما دیگه
مثل قبلا نمیشه! میدونم تقصیر منه ولی نمی تونم
کاری کنم چون دیگه دوست ندارم.

شنیدن این حرف ها برای هر قلبی مضر بود ...

#حال

#برکه

حواسش پرت بود.

انگار حالش سر جاش نبود.

- میخوای منو بیری خونمون امشب تنها باشی؟

دود سیگارش رو از ریه هاش بیرون داد.

- بیرمت دیگه نمی تونم برگردونمت پیش خودم؛ انقدر پیش من بهت سخت می گذره؟

شونه بالا انداختم.

- نچ منظورم این نبود.

پوزخندی زد که بیشتر شبیه کنایه به نظر می رسید.
 - خاکستری تو حرف نرنی هم من از چشمات می توئم
 بفهمم بدون من شب خوابت نمی بره.

#خاکستری_472

خنده ای به خیالاتش کردم.
 سعی داشت فضا مون رو عوض کنه اما لعنت به فکر و
 خیالی که دست بردار نبود.
 - گشنت نیست؟

سر تکون دادم.
 - میریم خونه یه چیزی درست میکنم، میخوریم!

زیر چش می نگاهم کرد.
 چین به بینیش داد.
 - این وقت شب حال اشپزی داری؟

سرم رو تند تند تکون دادم.
تا رسیدن یه خونه انگار دقیقا منتظر خوردن دست پخت
من بود که تمام مدت بهم زل زده بود.
- به چی نگاه میکنی؟

دست به سینه به کابینت تکیه داد.
- به تو!

بی خیال چشم ازش گرفتم و مشغول شستن ظرف ها
شدم که گرمای بدنش رو کنارم حس کردم.
- میخوای ظرف بشوری؟

سرش رو نزدیک گردن و گوشم آورد که نفس هاش هوش
رو از سرم پروند.
- قیافه من به کسای می خوره که قصد این کارو دارن؟

شیر آب رو بستم و سمتش چرخیدم.

- نه قیافه‌ت به اون کسای می خوره که حواس آدم‌ها
رو وقتی کار میکنن پرت میکنی.

دست دور کمرم حلقه کرد.

طوری به خودش چسبوندم که احساساتم در هم آمیخته
شده به طرفم سرازیر شدن و کنار گوشش لب زدم:

- از عصر- که رفتی بهشت زهرا تا همین لحظه هزار بار
رفتارت تغییر کرده، ثبات احساسیت به صفر رسیده
...میدونی نشونه چیه؟

آروم سر تکون داد.

- هوم؛ گمونم نشونه داشتن یه دلبر بی رحمه ...

#خاکستری_473

با سر انگشت کفیم ضربه ای به سر بینیش زدم.

- نه... نشونه نداشتن ثبات اخلاقیه! در این جور
مواقع باید بری پیش روان‌شناس.

چند تا حباب روی گلوش رو پس زد.
- خب خانم دکتر؛ دیگه چی؟ رسماً بهم گفتی روانی!

با تموم شدن ظرف ها شیر آب رو بستم.
- تو هم داری مثل آدم پیرا رفتار میکنی؛ کی گفته روان شناس واسه روانی هاست؟

ابروی بالا انداخت.
- اون که سرش گرده؛ من خودم دوا می دردمو می دونم.

چشم هاش شیطنت بر انگیز شد.
این خطرناک به نظر می رسید ولی نه اونقدر که باعث بشه بترسم.

- چیه؟ لابد سیگار کشیدن؟!

منو از آشپزخونه همراهش بیرون کشید و سمت اتاق برد.

- د نه د...جنابعالی قراره جای سیگار رو با لب هات پر کنی!

جمله اغوا کننده ای بود.

خواهر احمق من، چطور مردی با این همه احساسات عاشقانه رو تونسته بود پس بزنه؟

البته که آبان تا قبل از این ماجرا ها برای من کاملاً یه شخصیت دیگه بود اما من همینطوری می خواستمش ...

مثل وقت هایی که فقط برای من اون روی گرم و صمیمیش رو به نمایش میزاره.

- داری گولم میزنی؟

پوزخندی تحویل داد.

- واضح تر از اینم مگه راهی برای بیان کردن خواسته‌م بود؟

#خاکستری_474

مثل خودش خندیدم و نزدیکش رفتم که مچم رو گرفت
و در حالی که خودش روی تخت نشسته بود، من رو هم
طرفش کشید.

- پر رویی دیگه!

سر کج کرد که آروم روی پاش نشستم و دست دور
گردنش حلقه کردم که لب هام رو شکار کرد ...
پر التهاب، گرما بخش ... شاید کمی خسته ...
دست های مردونهش طوری ذره ذره بدنم رو فتح کرد که
لحظه ای برای فکر کردن برام باقی نداشت.

گردن، ترقوه، ناف و تمام نقاطی که تا به حال کسی—
نبوسیده بودشون ...

- چشما تو می بندی آدم خیال میکنه خوابت میاد!

میون حرکاتش آروم کنار گوشم پچ زد که بی اختیار نالیدم:
- اخه کی توی چنین موقعیتی خوابش مییره؟

خندید و وادارم کرد با بدن برهنه‌م که توی تاریکی اتاق گم شده بود، پاهام رو دور کمرش حلقه کنم تا بهم نزدیک تر بشه.

- خب ... اجازه‌مم که قبلش صادر شده ...

خجول لبم رو گزیدم که بوسه ای مجدد به زانو چپم زد.

- این دفعه هم تخفیف میدم چشم هاتو ببندی!

از خدا خواسته چشم روی هم گذاشتم که درد و لذت بی سابقه ای من رو در هم کشید.

- آبان ...

از صدای نالون و عشوه گرم که خودم ازش بی خبر بودم، حتی آبان هم شوکه شد.

- هیش ... جان برکه دارم ملایم رفتار میکنم!

#خاکستری_475

احساس دردم انقدر خفیف بود که از بیانش خجالت میکشیدم اما ناله هام بی اختیار از بین لب هام خارج می شدن که تمرکزی روش نداشتم.

- هوم... حتی توی تاریکی هم باز خوشگلی!

داشت ازم تعریف می کرد؟ اونم وقتی من چشم هام رو بسته بودم تا از خجالت نگاهم بهش نیوفته!

بی اختیار پلک هام رو باز کردم.
یک فیلم سیاه و سفید اروتیک پر از سرو صدا های اغوا کننده ...

آروم کمرم رو بالا آورد که ناله هام بالا تر رفت.
- آخ ...

با شدت پیدا کردن سرعتش تمام انرژی‌اش رو توی حرکاتش
تخیله کرد

- تموم شد ... یکم دیگه!

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و همزمان احساس
داغی مایعی بین پاهام و نفس عمیق آبان، همه چیز آرام
شد ...

- میشه لباسمو بدی بپوشم؟!

مچم رو گرفت و منو توی بغلش نگه داشت
- نه ... نمیشه! همینجوری بخواب.

با موهای خیس‌م که ناشی از حموم چند دقیقه پیش‌م
بود، بهش نزدیک شدم. @Vip Roman
- باشه حداقل پاشو بهم قرص بده!

بی توجه به حرفم کنار گوشم پچ زد:

- نگران نباش؛ ساحل میگفت اجاقم کوره حتی دو درصد هم احتمال نداره همچین اتفاقی بیوفته چون دیگه داروها منم نمی خورم.

#خاکستری_476

من از مشککشون با خبر بودم.
تقریباً کل خانواده می دونستیم چون ساحل تمام طول کاشت اسپرم رو همراه من انجام داده بود اما در نهایت باز هم بی فایده بود...
با خیالی که ذره ای راحت شده بود؛ سر روی بازوش گذاشتم.

با احساس برجستگی بین پاهام، ضربه ای با آرنجم به پهلوش زدم
- حداقل خودت یه چیزی می پوشیدی!

خنده ای کنار گوشم کرد.

- بهش عادت کن ...

سرمای اتاق وادارم کرد بیشتر خودمو توی بغلش فرو ببرم
و پلک هام سنگین بشه ...

.....
- هنوز خوابه؛ شما همینجا بمون من بیدارش میکنم.

خواب بودم یا توهم صدای مامانم رو داشتم اما واقعی به
نظرمی رسید.
با صدای باز شدن درب، آبان در حالی که فقط شلوارش
رو پوشیده بود، داخل اومد.

- بلند شو خاکستری؛ حاج خانم اومده ببیننت!

ترسیده پتو رو دور پیچیدم.
- چرا بیدارم نکردی؟ اگه میومد تو چی؟

خنده ای کرد و سمت کمد رفت

- نگران نباش؛ مامانت بیشتر از من لختتو دیده!

زده بود به سرش؟

هول زده از تخت پایین اومدم و تیشرتی که آبان برام از
توی کمد برداشته بود رو پوشیدم.

مهم نبود لباس زیر دارم یا نه؟! فقط با سرعت نور
شلوارم رو پام کردم.

#خاکستری_477

از اتاق در حالی که سعی می کردم وانمود کنم هنوز خواب
از سرم نپریده، بیرون اومدم.

مامان روی مبل نشسته بود و با دیدن من اخمی توی هم
کشید.

- علیک سلام!

آروم سمتش رفتم.

- سلام!

ساک کوچیکی کنار دستش بود که برداشت و روی میز گذاشت

- وسایلتو برات اوردم؛ آقاجونت گفت آخر هفته نشده باید برگردی.

خواستم تشکری کنم که نگاهش روم زوم شد.

- بده پایین یقه لباسو ببینم!

هول زده یقه لباسم رو محکم چسبیدم.

- چيو ببینی؟ چای خوردی؟

خواستم بلند بشم که دستم رو گرفت و خودش یقه‌م رو پایین داد.

چیز بعدی بعد از اتفاقات دیشب نبود که گردنم پر از رده‌های کبودی باشه.

با صدایی که سعی می کرد ولومش رو پایین بیاره غرید:
- باز تو ...

انگشت روی بینیم گذاشتم.

- هیشش مامان، کاش باورت بشه آبان شوهرمه ...اگه
شماها باورتون نمیشه، اون خیلی وقت پیش باورش
کرده.

اخم هاش توی هم رفت.

گردنم رو ول کرد و خواست چیزی بگه که آبان به سالن
برگشت.

- طوری شده؟

مامان پر از حرص مبلی که روش نشسته بود رو ترک کرد.

- دیگه چی میخواستی بشه؟ این بود رسم امانت
داری؟ مگه روز اول قول ندادی دستت بهش
نخوره؟

سعی کردم اوضاع رو آرام کنم و دست مامان رو چسبیدم.

- مامان ... گوش کن!

#خاکستری_478

آبان ستمون اومد و با جدیت لب زد:
- اون زمان که این قول رو دادم برکه واسه من فقط
خواهرزنم بود ... نه چیزی بیشتر ...

اوضاع داشت خراب تر میشد و کاری از دستم ساخته
نبود.

مامان عصبی دستمو گرفت و با سرعتی که بی سابقه بود
منو توی اتاق کشید.

- این پسره چی میگه؟

نالون سرمو پایین انداختم.

- راست میگه! دیگه چجوری بگم باور کنی دوسش دارم؟ ازش خوشم میاد... بگو چی کم داره من همین فردا ازش طلاق میگیرم.

خواست چیزی بگه که نگاهش به تخته‌مون افتاد.
نه تنها تخت بلکه لباس های زیر منم دقیقا جلوی پاش افتاده بود.

- خاک به سرم!

دیگه دیر شده بود.
حتی یه بچه هم می دونست توی این اتاق دیشب چه خبر بوده چه می رسید به مامانم ...

ضربه محکمی با کیفش به پهلو زد.
- زلیل نشی-، بی آبرومون کردی! حالیت نبود وقتی داشت خرت می کرد دستی دستی خودتو به باد ندی؟

از شدت ضربه‌ش درد توی کل بدنم پیچید و طولی نکشید
که آبان خودشو بهمون رسوند.

- بچه که نیست کتکش میزنید؛ اگه اتفاقی هم افتاده
جفتمون خواستیم... من آدمی نیستم که زیر حرفم
بزنم.

در حالی که آبان سعی میکرد من رو توی بغلش نگه داره،
مامانم ناچار روی تخت نشست.

مثل من هنوز نتوسته بود کنار بیاد که مبهوت پرسید:

- جواب آقا جونشو چی بدم؟

توی همون حال سعی کردم لباس زیر خودم و آبان رو از
وسط اتاق بردارم که آینه دق نباشه اما فایده ای هم
نداشت.

#خاکستری_479

- جواب حاج آقا رو خودم میدم! شما هم دیگه جواب
هیچ خواستگاری رو نده.

مامان که انگار با حرف های آبان داغ دلش تازه می شد،
غرید:

- دیگه با چه روی جوابشونو بدم؟

خواستم چیزی بگم که تلفن خونه زنگ خورد و آبان
ناچار اتاق رو ترک کرد.

درب رو بستم که صدا بیرون نره و زیر پای مامان نشستم.

- یه دقیقه گوش کن! به خدا آبان اون آدمی نیست که

فکر میکنی ...همین دیروز می خواست اینجا رو
عوض کنه؛ میخواد یه خونه بخره دو برابر اینجا،
واسه اطمینان شما هم سندشو بزنه به نامم.

پوزخندی زد که دردش به اندازه سیلی بود.

- تو چه ساده ای؛ گول چهار کلوم حرف این پسره رو
خوردی؟ خواهر بیچارهت رو همین دیلاق زیر خاک
کشید.

اخم هامو توی هم کشیدم.

دلم نمیخواست یکه به قاضی بره
 - حیف که بهش قول دادم یک کلام حرف نزنم وگرنه
 میفهمیدی ساحل همچینم بیچاره نبود ...

دست زیر چونه‌م گذاشت.
 سرمو بالا آورد و سوالی نگاهم کرد.
 - به کی قول دادی؟ چیه قول دادی؟

دست و پاهام لرزش گرفت.
 اگه آبان می فهمید من همه چیو به مامانم گفتم قطعا از
 چشمش میوفتادم.

- هیچی ... دونستن و ندونستنش یکیه وقتی بازم مقصر
 آبان میشه.

منو از جلوی پاش پس زد و بلند شد.
 نگاهی به تخت انداخت و پرسید:
 - کو؟

متعجب پرسیدم:

- چی کو؟

طلبکارانه خیره شد.

- خون! کو خون؟

#خاکستری_480

متوجه منظورش نمی شدم.

- خون چی؟

تیز بهم خیره شد.

- تو دیشب باهاش خوابیدی یه قطره هم ازت خون

نیومد؟

تازه متوجه منظورش شدم.

بهبش حق میدادم.

در واقع اون خیال می کرد این اولین باره که من و آبان
چنین چیزی رو تجربه کردیم، غافل از این که ...

- خب ... راستش اومد! اما همون دفعه اول بود ...

جلو اومد.

طوری که به سختی می تونستم آب دهنم رو قورت بدم و
بازوم رو فشار داد.

- مگه چند دفعه بوده؟

دست هام رو توی هوا تکون دادم.

- به خدا فقط دو بار بود! میخوای از خود آبان پرس
اگه حرفمو باور نداری!

دست به سرش گرفت. @Vip Roman

گمونم از من توقع نداشت.

- از دوتا ماچ و بوس شروع شد، تهش بین به کجا رسیده که صاف صاف توی چشم های من زل میزنه میگه دو بار بوده ...

باید یاد آوری میکردم آبان شوهرمه یا اینجوری چشم دریده به نظرمی رسیدم؟
ترجیح دادم سکوت کنم و آروم اتاق رو ترک کردم که همزمان آبان تلفنش رو قطع کرد.
- چی شد؟

انگشت روی بینیم گذاشتم.
- هیشش؛ اوضاع قاراش میشه! مامانم فهمید دفعه اولمون نبوده.

چشم های آبان شیطنت آمیز شد.
- ولی واسه من مزه همون بار اول رو میداد!

مشتی به شکم تختش زدم.

- الان وقت این حرفاس؟

#خاکستری_481

کنار گوشم خندید و پچ زد:

- خجالت میکشی بامزه میشی.

چشم غره ای بهش رفتم که مامان از اتاق بیرون اومد و
رو به آبان کرد.

- از اینجا به بعد خودت میدونی و باباش!

طوری جمله‌ش رو تموم کرد که درب سالن رو بست و
بیرون رفت.

نا امیدانه روی مبل نشستم.

- دیگه بد تر ... آقا جونم همینجوریشم سایه‌ت رو با
تیر میزنه.

سمتم اومد.

درست مقابلم ایستاد و وادارم کرد بهش خیره بشم.
 - حاج خانم به دستش میرسونه کار از کار گذشته
 ...مقاومت فایده ای نداره.

عصبی پاشو لگد کردم.
 - نمک روی زخمم می پاشی؟

از دردی که به پاش تحمیل کرده بودم ککشم نگزید و
 مجدد با روی بیشتری گفت:
 - مگه هنوز زخمه؟ دیشب که خون نیومد؟

سر به سرم میذاشت؟
 با حرص بلند شدم و رو بهش غریدم:
 - داری صبرمو میسنجی؟ یادت بیارم جنابعالی همین
 دو ماه پیش اینجا داشتی پاچه منو میجویدی که
 پامو خونت ندارم؟

بازوم هام رو میون دست هاش گرفت.

- چه ربطی داره؟ اونجا واسه من خواهر زن بودی الان زنی... دلیل از این محکم تر بیار که روت احساس مالکیت نداشته باشم.

نمیفهمیدم چرا دارم چیز های نامربوط رو به هم ربط میدم اما عصبانیت بهم اجازه فکر کردن نمی داد.

#خاکستری_482

- ربط داره! این ترم دانشگام که مشروط شدم بعدیاشم لابد همین بساطه دیگه ...

باز هم یه موضوع بی ربط دیگه که حدس میزدم وقت مناسبه مطرحش کنم.

- میخوای مابقی غر هات هم یه جا بزنی؛ یه وقت رشته کلام از دستت در نره!

دست به سینه ژست خودشو گرفتم.

- نه نمیخوام! حالا من چجوری توی روی آقاجونم نگاه کنم؟ مامانم حالا خودش زنه ازش خجالت نمیکشم ولی چجوری به بابام بگم که با هم چیز کردیم؟

ابرو هاش بالا پرید.

- چیز کردیم؟ واسه خودت سختش کردی؛ من و تو هم حاصل همین چیز کردناییم... لک لک ها که مارو نزیایدن.

در واقع زیادی داشت حرف درست روی زد.

- به هر حال! بعدشم چیز کردن ما حاصلی نداره.

دلم نمیخواست به وضوح قضیه رو بیان کنم ولی باید یک بار برای همیشه بین خومون حلش میکردیم.

- حاصل داره؛ اما به وقتش.

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

- اگه میخواست داشته باشه الان جای درنا، بچه خودتو بزرگ میکردی.

بهش بر خورد.

شاید لحن من زیادی برای گفتن این جمله بد بود.

- اولاً درنا فرقی با بچه خودم نداره؛ دوما یه عمر تجربی خوندی خیر سرت میخوای پرستار بشی— هنوز نمی‌دونی مشکل من و ساحل جدی تر از این حرف ها بود که با کاشت و دارو حل بشه.

روی دسته مبل طلبکارانه نشستم.

- پس با من هم همون اش و همون کاسه میشه ...اونجا مشکل از جفتتون بود الان مشکل تنها از طرف جنابعالیه ...

#خاکستری_483

بهش بر خورد؟

اون زیادی دل نازک بود یا زخم زیون من خیلی عمیق
بهش نشست؟

ازم فاصله گرفت.

بدون هیچ حرفی پاکت سیگارش رو برداشت و سمت
تراس رفت.

خواستم طرفش برم که با جملهش مانعم شد:

- نیا...سرما میخوری!

خودش می خواست تنها با یک تیشرت بره توی هوای
ابری و بارونی بیرون سیگار بکشه اون وقت من رو امر و
نهی می کرد.

درب تراس رو از طرف خودش قفل کرد که نرم پیشش ...

مگه حرف بدی زده بودم؟ به هر حال حقیقت داشت
حالا چه الان می گفتم چه هر زمان دیگه ای ...

روی مبل نشستم و به ساعت خیره شدم.

نیم ساعت تمام آبان رو از پشت شیشه تراس نگاه کردم.

انگار شرط بسته بود تا پاکت سیگارش رو تموم نکنه،
برنگرده!

بالاخره رضایت داد برگرده و همراهش هوای سرد رو هم
داخل خونه آورد.

- الان آروم شدی؟

بوی سیگارش زیر بینیم پیچید که طرف آشپزخونه رفت.
- هوم!

از جام بلند شدم و پشت سرش رفتم.
در حالی که بطری آب مخصوصش رو سر میکشید بهش
خیره شدم که سرشو پایین آورد و قطره آب کنار لبش رو
پس زد.

- چیز جدیدی یادت اومد که نگفتی؟

#خاکستری_484

اخمی مصنوعی بهش تحویل دادم.

- نخیرم؛ فکر نمی‌کردم انقدر زود به جنابعالی بر بخوره!

دست به سینه نگاهم کرد.

- حالا که خورد! به جان خاکستری خاطرت واسم عزیز بود که داد هم سرت نکشیدم.

می‌دونستم ...

یه جورایی غرورش رو خدشه دار کرده بودم اما توی کتم نمی‌رفت.

- باشه حالا اینجوری اخم می‌کنی ادم وحشت میکنه.

گره بین ابروهاش رو باز نکرد و به جاش سمت تلفن رفت.

تند شماره ای رو گرفت و روی آیفون گذاشت.

بعد از چند بوق صدای پسر جوونی توی فضا پیچید:

- کلانتری ۲۱۳ غرب ...

آبان که همونجا ایستاده بود فوری گفت:
- ستوده ...منو به داخلی ستوان منافی وصل کن ...

منتظر بهش خیره شدم که طولی نکشید به نقطه مورد
نظر وصل شد.
- بله؟

آبان روی صندلی پایه بلند کنار این نشست و دستی لای
موهاش کشید.

- آبانم ...سوال نپرس فقط! یه نسخه از آخرین چهره
نگاری که اون پسر کفاشه ادعا می کرد واسم بفرست!

یهویی چه چیزهایی می خواست.
به گمونم همکارش با من هم عقیده بود که متعجب
پرسید:

- یک کاره زنگ زدی اینو میخوای؟ پاشو بیا آبان
همینجوری ادامه بدی گزارشتو میدن دوباره از سرباز
صفر شروع کنیا ...

#خاکستری_485

آبان در حال حاضر بی حوصله تر از این حرف ها بود که
اهمیتی بده.

- زندگی من داره به فنا میره تو میگی پیام سرکار؟ بتونم
میام ... نتونستم استعلاجی بگیرم ...

تلفن قطع شد و مبهوت نگاهش کردم.

- واسه چی گفتی زندگیت داره به فنا میره؟ پس من
اینجا چیم؟

اخم هایی که توی هم بود رو به خودش زحمت نداد باز
کنه.

- میخوای سرش بحث کنیم؟

سر تکون دادم که محکم به اپن چسبوندم.

سرشو نزدیک آورد و توی گوشم پچ زد:

- خوشت میاد بزنی مغز منو متلاشی کنی بعدش یه جوری بهم زل بزنی که دلم ضعف بره نتونم چیزی بهت بگم؟

لبم رو گزیدم.

- نه خوشم نمیاد؛ ولی دلمم نمیخواه فکر کنی تمام بد بختی های دنیا روی سرت خراب شده! باشه من اشتباه کردم گفتم مشکل داری و نمیتونیم بچه دار بشیم.

نفسش رو توی گردنم خالی کرد.

- ادم وقتی عصبانیه واقعیت رو میگه! اما من و تو راه برگشت نداریم خاکستری... من دیگه بدون توی لعنتی نمیتونم یه ثانیه نفس بکشم باهاش کنار بیا...

اگر میخواستم با خودم رو راست باشم من به آبان مبتلا
شده بودم.

جایی برای پا پس کشیدن نداشتم.

- می خوای امشب بریم با بابام صحبت کنیم؟

#خاکستری_486

منو توی بغلش کشید.

و ادارم کرد سر روی سینه‌ش بزارم و کنار گوشم بچ زد:

- هوم! راضیش میکنم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و مثل خودش بچ زدم:

- مرسی...مرسی...مرسی!

آروم خندید و بالاخره راضیت داد اخم هاش رو باز کنه.

- رگ خوابمو یاد گرفتی بچه ...

- استرس داری؟

ریلکس نگاهم کرد.

- نج ... عادی شده واسم؛ فوقش این دفعه دیگه آقاجونت منو با تیپا بیرونم میکنه.

دکمه پیراهنش رو براش بستم.

آقاجونم خوشش نمی اومد یقه لباس بیشتر از یک دکمه باز بمونه ...

این بار خونه نرفتیم تا یه وقت مامان میون بحثمون دخالتی نکنه و ترجیح دادیم توی کارگاه ملاقاتش کنیم.

از ماشین پیاده شد و درب رو برام باز کرد.

- میخوای تو اول بری؟

دست دور کمرم گذاشت.

- نچ ...از کی تا حالا از آقاجونت میترسی؟

دست توی جیبم بردم و زمزمه کردم:
- از وقتی پیش اونا، طرف تورو گرفتم.

خنده مردونه تحویل داد.

درب کارگاه رو باز کرد و اشاره کرد من اول داخل بشم.
بوی چرم و رزین و چسب مثل همیشه باعث می شد
حالم بد بشه اما باید تحملش می کردم.
آقاجون دیگه خودش کار نمی کرد توی دفتر می شست و
از پشت پنجره بقیه رو زیر نظر می گرفت.

#خاکستری_487

آبان سعی می کرد خونسردیش رو حفظ کنه اما می تونستم
از مدل راه رفتنش هم بفهمم باز هم استرس داره.
- میخوای برگردیم؟

به پله اول که رسیدیم با شنیدن جمله‌م طرفم برگشت.
- نه! بیا ...

آبان تقه ای به در زد و وارد دفتر آقاجون شد.
- علیک سلام!

آبان که از لحن کنایه آمیز بابا حسابی توی ذوقش خورده
بود سر پایین انداخت.
- شرمنده باید زود تر می اومدم.

آقاجون که انگار تازه منو دیده بود رو بهم کرد.
گمون میکردم اصلا بهم سلام هم نکنه ولی با لحن
همیشگیش نسبت بهم گفت:

- گاو و گوسفند برای برکه خانم می کشتم بعد دو روز
اومده باباشو ببینه؟ والا ساحل رو که عروسش
کردیم بیشتر از این که خونه شوهر باشه خونه ما
بود... تو که هنوز نه بداره و نه بباره نمیشه توی
خونه بندت کرد.

کیفم رو توی بغل نگه داشتم و شرمنده لب زدم:
- ترسیدم پیام راهم ندید.

سری به نشونه تاسف تگون داد و عینکش رو از روی
چشم هاش برداشت.

- باز جای شکرش باقیه یه ذره هم از ما میترسی ...

لبم رو گزیدم که آبان جلو تر خزید.

- نمیخواستم پیام اینجا اما گفتم یه صحبت مردونه
داشته باشیم توی خونه نمی شد.

چشم هام رو تنگ کردم که آقا جون مجدد کنایه زد:

- از کی تا حالا برکه هم جز مرد ها به حساب میاد؟

#خاکستری_488

خواستم بلند بشم که آبان دستم رو گرفت.

- اومدم راجبش خودش حرف بزنم؛ نباشه فایده نداره
...

صدای فوت نفس آقاچونم باعث شد استرس به وجودم
برگرده.

- خب میشنوم!

با رها کردن دستم چشم های آبان روی هم فشرده شد و
تمرکزش رو جمع کرد و در نهایت لب زد:

- نمی خوام امروز حرف های تکراری که همیشه میزنم
رو بگم، ولی بدونید اگر صد بار دیگه دم کنید من
صد و یک بار دیگه میام تا اجازه برکه رو بگیرم ...

جمله تاثیر گذاری بود طوری که حتی به قلب آقاچون هم
نفوذ کرد.

- دیگه اجازه چیو میخوای بگیری؟ توی خونهت زندگی
نمیکنه؟ که میکنه! حرف من و مامانشو زیر پا
نمیزاره؟ که میزاره ...درس و دانشگاهش رو ول
نکرده؟ که کرده ...من یکی دیگه حریفش نمیشم.

احساس شرمندگی داشت کاری می کرد عذاب وجدان گلوم
رو چنگ بزنه.

خواستم چیزی بگم که آبان دست پیش گرفت:

- میخوام خونه جدید بگیرم؛ سندش هم بزنم به اسم
برکه ...نه برای این که منی باشه؛ واسه خاطر این
که شما باور کنی قصدم جدیه!

بابا از پشت میزش بلند شد سمت ما اومد.
درست رو به رومون نشست.

- منو اینجوری شناختی؟ دخترمو به پول بفروشم؟

اجازه ندادم آبان حرف بزنه و خودم پیشی گرفتم.

- آقاجون ...قرار نیست منو بفروشی! به خدا اگر حتی
یک درصد هم ناراضی بودم پامو اینجا نمی داشتم اما
نمی خوام دو روز دیگه با مردی برم زیر سقف که
دوسش ندارم و پشیمون بشم که چرا امروز اینجا
خفه خون گرفتم.

#خاکستری_489

قبول کردن این ماجرا برای آقاجون حتی از مامان هم سخت تر بود اما چاره ای نداشتم که حرفم رو بزنم.

سکوتش با طولانی تر شدن رنگ ترس به خودش می گرفت.

تقه ای که به درب اتاقش خورد و وارد شدن پسر-جوونی با سینی چایی باعث کمتر شدن سنگینی جو شد.

- دیدم مهمون دارید براتون چایی اوردم!

آقاجون سر تگون داد که سینی چایی روی میز فرود اومد و شاگردش بیرون رفت.

- چی بگم؟ قرارمون این نبود... اما حالا که کارمون به اینجا رسیده می خوام بدونی پس فردا اگر به مشکل خوردی پاتو دم خونه من نمیزاری چون میخوام به یاد بیاری که یه روز اجازه ندادم زن این پسر بشی ...

بهش حق میدادم.

تجربه مرگ ساحل و از دست دادن یکی از دختر هاش چیزی نبود که به همین راحتی بتونه باهاش کنار بیاد. همینطوری هم یک شبه بعد از ساحل کل موهاش سفید شده بود و می ترسید منم کارم به همونجا بکشه.

آبان که انگار جواب مثبت رو یه جورایی گرفته بود، لبخند زد.

- پشیمونتون نمیکنم!

آقاجون اصلاً خوش نداشت روی خوش نشون بده و فقط سر تگون داد و رو به من کرد.

- وسایت خونه باشه ... کم کم بیرشون نمیخوام یهویی خالی کنی و بری ...

درکش میکردم.

بعد از مرگ ساحل همه چیز توی خونه ما عوض شده بود.

هر روز صبح که ساحل و درنا میومدن پیش ما و تا آخر شب که آبان بیاد دنبالشون یه جورایی جو صمیمی توی

خونه مون برقرار بود و حالا اگر من هم یهویی می رفتم بی وفایی بود ...

#خاکستری_490

- نمیخواهی اخم هات رو باز کنی؟

صدای آبان از کنارم که سوال می پرسید باعث شد از فکر و خیال بیرون بیام.
- اخم نکردم که!

روی مبل نشست و منو طرف خودش کشید.
- پس به چی فکر میکردی اینجوری سگرمه هات رفت توی هم؟

باید بهش میگفتم؟
دل به دریا زدم و راجب افکارم حرف زدم.

- آقا جونم گفتم اگر توی زندگی برام مشکلی پیش اومد
نرم پیششون ... پس کجا باید برم؟

نفسش رو کلافه بیرون داد.

- اولاً قرار نیست توی زندگی ما مشکلی پیش بیاد اگر
اومد بازم بیا پیش خودم.

بی حوصله ریه هام رو از هوا پر کردم و سر روی پاهاش
گذاشتم.

- کاش بیدار میشدم و همه چیز برمیگشت به تابستون
...

دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

- تابستون هم تو پیشم بودی.

چشم هام رو روی هم گذاشتم.

- اره بودم اما اون موقع خواهر زنت بودم!

خم شد و بوسه ای روی پیشونیم نشوند.
- مهم نیست ...مهم اینه که بودی ...

درست میگفت اما رابطه من و آبان اصلا اون دوره چنگی
به دل نمی زد.

شاید صمیمی و راحت بودم باهاش اما چون سر به سرم
می داشت و مدام منو کوچولو خطاب می کرد باعث میشد
حرصم بگیره.

#خاکستری_491

- گشتمه آبان!

صداش رو صاف کرد.

- چی میخوری سفارش بدم؟

از حالت دراز کشیده به نشسته تغییر وضعیت دادم.

- سفارش نده؛ خودت برام درست کن.

عجیب نگاهم کرد.

- من اوج هنرم توی آشپزی تخم مرغه بچه!

خودم حس و حالی برای آشپزی نداشتم و دلم میخواست
دست پخت آبان رو بخورم.

- خب باشه؛ حداقل میتونی تلاشت رو بکنی! اصلا
بهت کمک میکنم.

از روی مبل بلند شدم و دستش رو کشیدم تا باهام داخل
آشپزخونه بیاد.

- بین منو به چه کار هایی وادار میکنی!

دستی به ستون فقراتش کشیدم.

- لوس نشو دیگه؛ بعدشم من قبلا هنر آشپزیتو دیدم
...یادته باهاتون اومدم شمال، ساحل هوس ماکارانی
کرده بود براش پختی؟

نباید بهش یاد اوری می کردم اما باز هم من دست خودم نبود و بی اختیار مثال می زدم.

توی اون موقعیت هر مردی جای آبان بود قطعا همین کار رو برای زنش می کرد چون اون تایم ساحل وسواس و توهم حاملگی گرفته بود آبان حسابی مراقبش بود که مبادا بلایی سر بچه خیالیشون بیاد.

اخم هاش توی هم رفت که با لحنی که درنا همیشه سر باباش شیر میماله، لب زدم:

- یعنی برای من نمیخواهی درست کنی؟ حس میکنم یه نی نی داره این تو لگد میزنه!

به شکم اشاره کردم که خنده تو گلویی کرد.

- داری نقطه ضعف منو پیدا میکنی از اون روی خوشم سو استفاده کنی ها!

#خاکستری_492

دیگه نقطه ضعف آبان نیاز به پیدا کردن نبود تقریباً می شد راحت فهمید که اون ضعف بچه داره ...

- حالا که پیدا کردم درست کن؛ بدو گشتمه ...

دست هاش رو شروع به شستن کرد که روی این نشستم. این کار رو دقیقاً از درنا یاد گرفته بودم که خود آبان با دیدنم فهمید.

- در عوض این که تو یه چیزی به بچم یاد بدی خودت ارزش تاثیر منفی گرفتی؟

اون هنوز هم درنا رو بچه خودش می دونست و نمی تونست از فعل گذشته برای خطابش استفاده کنه.

- غر غر نکن کارتو انجام بده کدبانو جان!

طوری سعی داشت با دقت اشیایی که محوش شدم و بهش نگاه انداختم.

با گذاشتن سر قابلمه به کارش خاتمه داد و نگاهی به کوهی از ظرف های کثیف توی سینک انداخت.

- واسه یه ماکارانی انقدر ظرف کثیف کردی؟! بیا کنار خودم میشورم.

خواستم پایین پیام که مانعم شد.

- لازم نکرده؛ بشین همینجا بچه ضرب نخوره ...

قهقه زد.

واقعا جدی جدی توی نقش فرو رفته بودیم.

- اوی اوی اوی داره لگد میزنه!

نیم نگاهی بهم انداخت و شیر آب رو بست.

- به باباش رفته؛ تحرکش بالاس ...

چینی به بینیم دادم و از روی اپن پایین اومدم.

- بلا به دور! به خودم رفته!

#خاکستری_493

با تموم شدن ظرف های کثیفش، شیر آب رو بست و
سمتم برگشت.

- از خداتم باشه بچمون به من بره؛ قد بلند ...مو
مشکی ...عضله ای ...برو خدا رو شکر کن که پشم
سینه هم ندارم!

خنده ای به تعریف هایی که از خودش میکرد، کردم و با
احتیاط پایین اومدم.
- یه پپسی- هم واسه خودت باز کن ترش میکنی با این
همه تعریف و تمجید ...

منو سمت مبل کشید و کنارش نشوند.

- حالا کو تا اون موقعه؟

دستش سمت کنترل تلویزیون رفت و روشنش کرد.

آخرین بار روی شبکه کودکان تنظیم شده بود و الان هم
روی همون روشن شد.

چهره آبان توی هم رفت.

دلش برای درنا تنگ شده بود.

سرمو طرفش کج کردم.

- اخم نکن دیگه! فردا برو دنبالش بیارش پیش
خودمون!

سرمو روی سینه‌ش تنظیم کرد.

- بزار یکم بمونه ... بالاخره باید عادت کنه ... اینجوری
واسه منم سخته.

کانال رو عوض کرد که پرسیدم:

- میخوای چی ببینی؟

شونه بالا انداخت.

- نمیدونم زیاد اهلش نیستم؛ بیا هرچی میخوای بزن!

منم زیاد اهلش نبودم اما دلم میخواست ببینم واکنش
آبان نسبت به فیلم های عاشقانه چیه؟!

#خاکستری_494

با ایستادن روی کانالی که حدس میزدم فیلمش عاشقانه
باشه، نگاه آبان روم زوم شد.

- زندگی خودمون کمتر از این فیلم و سریال ها نیست.

یه جورایی راست میگفت اما ما کجا و اینها کجا؟!

- بین دیگه زندگی خودمون که دیدن نداره!

با دیدن صحنه ای از بوسیدن دختر و پسر- داستان
توجهش جلب شد و بغلم کرد.

- هوم داره خوشم میاد.

نیشگونی از پهلوش گرفتم که بازیگر فیلم لباسش رو در
آورد و آبان زیر لب زمزمه کرد:

- یاد بگیر!

دستم و جلو چشم هاش گرفتم.

- خجالتم خوب چیزیه؛ بلدی بکشی؟

دستم رو پایین آورد.

- بldم اما لازم به کشیدنش نیست.

حرصی دکمه خاموش تلویزیون رو فشردم.

- اصلا برای چی نگاهش میکردی؟

سرشو پایین آورد.

- شما مورد دیدنی تری سراغ داری؟

مجدد نیشگون گرفتم و صاف نشستم

- کور بشه چشمی که منو نبینه!

سرشو نزدیکم آورد.

- ندیدم کسی. موزو با پوستش بخوره... پوستشو بکن
چشمم ببینه.

حرصی روی پاش نشستم که چشم هاش برق زد ...

#خاکستری_495

- الان منو با موز مقایسه کردی؟

دستش دور کمرم حلقه شد و منو بیشتر به خودش نزدیک
کرد.

شیطنت آمیز بهم خیره شدم.

- نه... تو هلوپی!

خوشم اومد؟ من از کلمه هلو خوشم اومده بود که بی
اختیار نیشم رو باز کرده بودم.

- خب حالا! اصلا تو خودت همچین هلوپی داری باز
چشم‌ت توی اون زنه بود؟

دست هام رو سمت گردنش برد و لب زد:

- بگیرش نیوفتی!

گردنش رو محکم چسبیدم که توی همون حالت‌م بلند شد
و ناچار نگه‌م داشت و سمت اتاق برد.

- اونجا میری چیکار؟

چشماش برق زد و به بالا تنه‌م اشاره کرد.

در حالی که منو روی تخت فرود آورد جواب داد:

- هلو با پوست هم دوست ندارم، پرز هاش اذیتم
میکنه!

منظورش لباس‌م بود که دستش روی لبه‌ش نشست.

- آیی نههه! همین امروز صبح جلوی مامانم یه ابرو
ریزی شد.

خندید و طی حرکت یهوییش لباسم رو بالا زد.
 - امروز صبح اومده بود مچ بگیره ... حالا که دیگه
 دستمونم رو شده ... کلاهش بیوفته این طرفا نمیاد.

#خاکستری_496

به عقب روندمش.
 - تو مامان منو نمیشناسی؟! حتی اگه من دو تا شکم
 ازت حامله بشم باز خیال میکنه دارم سر کارش
 میزارم.

سرش رو بی توجه به حرفم توی گردنم فرو برد.
 نفس های داغش حتی ذره ای من رو از فکر کردن به
 مامانم بیرون نیاورد.
 - اخه گشمنه ... بزار اول غذا بخوریم بعدش حداقل.

بی توجه به حرفم روم خیمه زد و این بار با سر زبونش
گردنم رو لیسید.

- فعالیت بدنی قبل از غذا باعث میشه غذا بیشتر به
بدنت جذب بشه.

بی اختیار و واکنش غیره ارادی بدنم بود که باعث میشد
صدام کش دار و بی جون بشه.
- اخه ...

با وارد کردن فشار ریزی به بالا تنه‌م، حرف رو فراموش
کردم و عوضش نالیدم:
- ایی یکم ملایم تر ...

سرش رو بالا آورد و بهم زل زد.
- خاکستری، ازم چیزی رو نخواه که قادر به انجامش
نیستم.

زبونش رو این بار روی ترقوهم کشید و بالا اومد.

اگر میدونستم عاقبت فیلم عاشقانه دیدن میشه این ... با احتیاط بیشتری کانال ها رو بالا و پایین می کردم.

اما به خودم و بدنم نمی تونستم دروغ بگم.
خودمم خوشم اومده بود و این رو با ناله های ریزم به آبان ثابت میکردم.

#خاکستری_497

- بلند شو خاکستری ... شکم خالی میخوای بخوابی؟

دست آبان رو از دور کمرم پس زدم.

- هوم ... میل ندارم!

سرشو نزدیک گوشم آورد.

- جنابعالی نبودی هوس ماکارانی کردی؟

چشم هام رو به زور باز کردم.

انگار فعالیت بدنی عوض این که باعث بشه گرسنه بشم،
باعث شده بود خوابم بگیره.

- فردا میخورمش بزارش توی یخچال.

زیر لب " نهج " کرد و دستش رو زیر پاهام برد.
با تمام زوری که داشت درجا بلندم کرد که ترسیده
گردنش رو چسبیدم.

- آی آی چیکار میکنی؟ بزارم زمین ...

بی توجه به حرفم منو طرف حموم برد و اشاره کرد.
- دوش بگیری خواب از سرت میپره!

توی عمل انجام شده قرار گرفته بودم.
بی حوصله شیر آب رو باز کردم و دوش کوتاهی گرفتم.
جونی برای لباس پوشیدن نداشتم و فقط با حوله ای که
تم بود و موهای که خیس بالا سرم بسته بودم، وارد
سالن شدم.

آبان جدی جدی شبیه سر آشپزهای رستوران شده بود
و حتی میز رو هم چیده بود.
با دیدنم صندلی رو عقب کشید و اشاره کرد بشینم.

- چرا لباس نپوشیدی؟ سرما میخوری... بمون برم
درجه شوفاژ رو بیشتر کنم.

با نگه داشتن مچش مانع شدم.
- نه تو رو خدا دارم آتیش میگیرم همینجوری!

بشقابم رو برام پر کرد که متعجب نگاهش کردم.
- این همه؟

سر تکون داد و اخم کرد.
- تا تهش میخوری!

#خاکستری_498

میدونستم نمیتونم تمومش کنم و فقط سر تگون دادم.
- فردا باس بریم محضر واسه به نام زدن سند خونه.

به صندلی تکیه دادم و لب زدم:
- فردا میخواستم برم یه سر به خونه خودمون بزنم.

لیوان آبی سر کشید و بلافاصله جواب داد:
- میام دنبالت از اونجا!

لقمه اول غدام رو فرو بردم و از طعمش متعجب شدم.
واقعا همینقدر اشپزیش خوب بود و پلیس شده بود؟
قبلا هم خورده بودم اما انگار این بار خیلی خوشمزه تر به
نظر می رسید.

- از این به بعد باید خودت اشپزی کنی! خیلی دست
پختت خوبه!

پشت پلک نازک کرد و پاش رو روی اون یکی گذاشت.
- دستور پختش رو میفروشم!

- چقدر؟

به سر تا پام نگاه کرد.

- نقدی نمیگیرم؛ در عوض این که بدون حوله جلوم
بشینی غذا تو بخوری!

حوله رو سفت چسبیدم.

- ارزونی خودت!

خنده ای کرد و خواست چیزی بگه که تلفن خونه زنگ
خورد و آبان دستش رو دراز کرد و روی آیفون گذاشت.

صدای آرزو بود که یه جورایی ترسیده به نظر میرسید.

- آبان؟ خونه ای؟ نمیخواستم زنگ بزنم... راستش
مامان مجبورم کرد!

#خاکستری_499

این جمله بوی دردسر میداد و ناخودآگاه باعث میشد
استرس بگیرم.

- چی شده؟

هول تر از این حرف ها بود که وقتش رو به چاخ سلامتی
هدر کنه و زود رفت سر اصل مطلب.

- امروز به خانمی به اینجا زنگ زد... سراغ ساحل رو
گرفت؛ بهش گفتم چند ماهی هست که فوت کرده و
خودشم معرفی نکرد و قطع کرد.

آبان که انگار براش بی اهمیت بود لب زد:

- خب؟ همین؟ خیلی چیز مهمی نبوده ...

خواست تلفن رو قطع کنه که خواهرش مانع شد.

- اره نبود... اما دوباره زنگ زد... بهش گفتم اما اصرار
داشت باهات حرف بزنه ولی مامان گوشو گرفت

...یکم باهاش حرف زد گفتم از یه کلینیک زنان تماس
میگیره ...

حالا داستان برای من هم جالب شده بود چه می رسید به
آبان.

- کلینیک زنان؟ شمارشو بده!

شماره ای که داشت میگفتم رو آبان تند یاد داشت کرد و
پرسید:

- نگفتم چیکار داره؟

خواهرش که به شدت لحن دو دلی داشت خواست چیزی
بگه که حرفش رو عوض کرد ... به نظرم خودت زنگ
بزنی بهتره ...

بدون خدا حافظی مکالمه به پایان رسید که آبان شماره رو
گرفت.

- اخه این وقت شب انتظار داری کسی - جواب بده؟
قطع کن فردا صبح زنگ بزن.

اشتهای غذایی جفتمون کور شد و آبان عقب کشید.
- حتما ماجرای مهمی بوده که زنگ زده!

شونه بالا انداختم.

نمیخواستم نگرانش کنم.

- چه موضوع مهمی اخه؟ ساحل که رفته اونم احتمالا
میخواسته پرونده پزشکیو بهت بده.

#خاکستری_500

شقیقه‌ش رو فشار ریزی داشت.

- اگه میخواست پرونده‌ش رو بده اول سراغ خودشو
نمیگرفت.

از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم.

ظرف های غذا رو جمع کردم که تلفنش رو برداشت و
ازم دور شد.

راحت می شد صداشو بشنوم.

- این شماره رو بزن ببین ادرسش مال کجاست؟!
خبرشو تا یک رب دیگه بهم بده فوریه.

حوله‌م رو سفت کردم و طرفش رفتم.
- چرا انقدر استرس گرفتی؟

نفسش رو عمیق بیرون داد.
- نمیدونم؛ سرم داره منفجر میشه.

وادارش کردم روی مبل بشینه و رفتم تا لباس بپوشم.
به محض وارد شدنم به سالن، انگار آبان آدرس اون
کلینیک رو در آورده بود و داشت سوال و پرسش می کرد.
- مطمئنی کلینیکه؟

صدای روی بلند گو بود و مردی که پشت تلفن بود
جواب داد:

- قبلا بوده ... الان پلمپ شده احتمالا خط تلفنش وصل یه جایی بوده که تونسته زنگ بزنه.

آبان که به نظرمی رسید حساب کار دستش اومده سر تکون داد و با تشکری تلفن رو قطع کرد.

- میخوای زنگ بزنم مامانم؟ شاید اون خبر داشته باشه؟ اخه اینجور جاها رو اگر من نبودم با اون میرفت.

#خاکستری_501

دستی توی هوا تکون داد.
- نه نمیخواد اونم نگرانش کنی.

نفس عمیقی کشیدم که لب زد:
- برو بخواب چشم هات قرمز شدن!

بهش خیره شدم و آروم پرسیدم:

- تو نمیای؟

بی جون خنده کم رنگی روی لبش نشست و پشت سرم اومد.

- بدون من خوابت نمی‌بره!

بینیم رو چین دادم.

- کی گفته؟ مگه تا حالا تو نبودی من نمیخواهیدم؟

دستش پشت کمرم نشست و کنار گوشم پچ زد:

- مقاومت نکن من که میدونم بغلت نکنم خواب به چشمت نمیاد.

آرنجم رو به پهلوش زدم.

اون سعی می‌کرد با عوض کردن جو حواس جفتمون رو پرت کنه اما هم من هم خودش می‌دونستیم همیشه لحظه ای از فکر ساحل غافل شد.

خودش قبل از من روی تخت دراز کشید و دستش رو باز و به بازوش اشاره کرد.

- یالا خاکستری! شانس یه بار در خونه آدمو میزنه.

با خنده روی تخت رفتم و نیشگونی از بازوش گرفتم که اخم مصنوعی کرد.

- جنبه خوش شانسی نداری!

موهام رو روی صورتش ریختم که با دست دیگش پس زد و پرسید:

- نبافتیشون!؟

سرمو روی بازوش گذاشتم و با خیال آسوده لب زدم:

- آخرش که باز میشن چه فایده داره؟! تازه میتونی راحت تر دست بیری لاش...
@Vip Roman

دستش رو به سرم رساند و سرش رو لای موهام برد و عمیق نفس کشید.

- هوم عطرش عمیق تره!

#خاکستری_502

- جواب نمیده آبان ... از صبح چهل باره داری این شماره کوفتیو میگیری! شاید اشتباهه ...

دستش رو کلافه لای موهاش برد.

- میرم همون ادرسه!

باید جلوشو میگرفتم؟ این من بودم که دلم میخواست مثل آبان بفهمم جریان اون تماس چی بوده اما نه به قیمت دردسرش ...

- بری اونجا چیکار؟

نگاه عمیقی بهم انداخت و گوشی رو روی میز پرت کرد.

- برم اونجا بفهمم از کدوم جهنم دره ای زنگ زده
سراغ ساحلو میگیره وقتی توی همه پرونده های
پزشکی ثبت شده ریق رحمتو سر کشیده.

می فهمیدم عصبانیه.

می تونستم متوجه بشم خیلی داره جلوی خودشو میگیره.
- باشه اصن برو... ولی نمیزارم تنها بری! منم باهات
میام.

پلک هاش رو روی هم فشار داد و سوئیچش رو از روی
جا کلیدی چنگ زد.

- پایین منتظرت میمونم!

خودش که لباس بیرون تنش بود و منم هول زده توی اتاق
پریدم و مانتو و شالمو تن کردم.
پله ها رو دوتا یکی از ترس این که مبادا خودش تنهایی بره،
به اخر رسوندم.

- میرمت خونه آقاجونت! خودم تنهایی برم بهتره ...

فرمونشو نگه داشتم و مانع حرکتش شدم.

- نخیر؛ یا منم با خودت میبری یا تو هم نمیری آبان!

#خاکستری_503

این بار کاملاً با لحن جدی گفتم که آبان نخواست مقاومت کنه و بی چون و چرا راه افتاد.

ادرسی که روی موبایلش بود رو برای هزارمین بار مرور کرد که مشکوک پرسیدم:

- مطمئنی توی همین محله‌س؟

سرش رو چرخوند و به کوچه خیابونی که شبیه خرابه‌ها بودن نگاه انداخت.

- اسمش که همونه ولی ادرسشو نمی‌تونم پیدا کنم.

کلافه از چرخیدن دور خودمون توی این محله، غریدم:

- خب پیاده شو از یکی پرسیم یا خودمون پیدااش کنیم، این کوچه ها خیلی تنگه با ماشین سخته بریم.

سر تکون داد و ماشین رو گوشه خیابون گذاشت و اشاره کرد.

- پیاده میشی مراقب باش زمین یخ زده لیز میخوری.

سر تکون دادم و به محض پیاده شدن خانم تقریبا مسنی از کنارمون رد شد که آبان دست تکون داد و پرسید:

- ببخشید؛ شما میدونی این ادرس کجاست؟

تلفنش رو نزدیک برد که خانمه خیلی عجیب نگاهمون کرد.

- واسه چی دنبالش میگردی جوون؟ حیف شما نیست میخوای دستی دستی زنتو ناقص کنی؟

متوجه حرفش نشدم که آبان لب زد:

- شما اگر ادرسو میدونی بگو، کار دیگه ای دارم.

دستش رو بالا برد و به انتهای کوچه ای که پله ای بود
اشاره کرد.

- همون در کوچیکه که سفیده؛ زنگ نزن کسی— باز
نمیکنه ... به جاش یه سنگ ریز بزن به شیشه ...

#خاکستری_504

این محله زیادی عجیب بود.
مدل کوچه هاش ... ساکنینش و حتی درخت های گوشه
کنارش ...

به آبان نزدیک شدم و بازوش رو چسبیدم که پرسید:

- میخوای بشینی تو ماشین خودم برم؟

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- این همه راه اومدم که بشینم توی ماشین؟

دست توی جیبش فرو برد و یکی یکی پله ها رو هم قدمش
بالا رفتم که به همین درب سفید رسیدیم.

سنگ ریزی روی زمین برداشت و سمت شیشه پرت کرد.
حتی ثانیه ای رد نشد که خانمی دزدکی از پشت پنجره
نگاهموت کرد و بلافاصله پایین اومد.

بهش نمی خورد سن زیادی داشته باشه و روپوش سفید
تنهش بود.

- وقت قبلی داشتی؟

این سوال رو در حالی می پرسید که مارو جلوی درب
کاشته بود و آبان لب زد:

- نه ... اومدم یه سوال بپرسم.

به اطراف نگاه کرد و اشاره کرد داخل بریم.

- برید بالا اگه با خانم دکتر کار دارید.

آبان که حسابی از این لفظ شوکه شده بود پرسید:
- خانم دکتر؟

زن سفید پوش خنده ای کرد و متمسخر لب زد:
- ما بهش می‌گیم دکتر؛ شما هم بگو دلش خوش باشه.

دیگه واقعا می‌ترسیدم.
آبان پله‌ها رو طوری بالا می‌رفت انگار کسی— دنبالمون
کرده.
یه خونه قدیمی تو در تو که کافی بود کلنگی بخوره تا
تمامش فرو بریزه.

#خاکستری_505

خانمی که تازه از اتاقش بیرون اومده بود نگاهی بهمون
کرد و پرسید:
- نفر بعدی شمایی؟

دوباره آرنج آبان رو چسبیدم که خودش جواب داد:
- نه ... دیروز از اینجا به خونه مادرم تماس گرفته شده
...

خانم مقابلم در حالی که دستکش های توی دستش رو
در می آورد متفکر نگام کرد.
- شاید اشتباه گرفته شده!

سیبک گوی آبان بالا پایین شد و در نهایت گفت:
- امکان نداره شما اشتباهی زنگ بزنی سراغ همسر-منو
بگیرید؟!

زن بیچاره هم گیج شده بود به من نگاهی انداخت.
- سراغ شمارو گرفتم؟ میشناسمتون؟

دستی توی هوا براش تکون دادم و آرنج آبان رو ول کردم.
- نه ... فکر میکنم اشتباهی شده؛ از اینجا دیروز با من
تماس گرفته شده و سراغ ساحل رو گرفتن.

ابرو هاش بالا پرید.
- شما چیکارشی؟

خواستم جوابی بدم که آبان پیش قدم شد.
- من شوهرشم، ایشونم خواهرش ...

خانمه سمت اتاقش اشاره کرد و گفت:
- بیاید تو ...!

می ترسیدم اما چون پیش آبان بودم ترسی نداشتم.
- دیروز که زنگ زدم اون خانمه بهم گفت همسرتون فوت کرده ... راستش اگر می دونستم اصلا مزاحم نمی شدم اما ...

حرف های نصفه و نیمه حسابی آبان رو کلافه می کرد.
- اما چی؟

#خاکستری_506

اشاره کرد روی مبل قدیمی توی اتاقش بشینیم.
- دو ماه پیش که اومده بود اینجا... بهم گفت میخواد
بچه‌ش رو سقط کنه، خیال کردم دختر فراریه و ...

با قطع کردن حرفش توسط آبان دیگه نتونست حرف
بزنه.

- بچه سقط کنه؟

سر تکون داد.

- اره دیگه ... گفت شما که شوهرش باشی وضعیت
مالی خوب برای بچه دار شدن نداری ... اما به نظر
نمیاد اینجوری باشه!

کاش جیغ می‌زدم.

کاش گوش هام رو می‌گرفتم تا بار دیگه یه حقیقت کوفتی
دیگه توی صورتم کوبیده نشه.

اما آبان چی؟ چطوری داشت خودش رو با مشت کردن دست هاش کنترل می کرد و عصبانیتش رو فقط با رگ های گردنش به نمایش میداشت؟!

- شما هم سقط کردی؟

ابروی بالا انداخت.

- نه راستش ...دم اخری خودش پشیمون شد، رفت ...این که دیروز زنگ زدم به خاطریه امر خیر بود ...یه خانواده بچه میخواستن ...هرچقدر هم پول بهشون میگفتم میدادن، پیش خودم فکر کردم شاید بخواد بچهش رو بفروشه ...

آبان از جاش بلند شد.

ناخودآگاه منم همراهش بلند شدم و بدون هیچ حرفی اتاق رو ترک کرد.

به زن مقابلم بلا تکلیف خیره شدم و پرسیدم:

- میشه شمارتون رو بدید؟

کارتی از روی میزش برداشت و طرفم گرفت که از اتاق
بیرون اوادم و پایین رفتم.
آبان دم در بود.
اما نه اون آبانی که میشناختم و انتظار داشتم ببینم.

شکسته بود ... روی پله های کوچه نشسته بود و شونه
هاش میلرزید و صدای حق زدن مردونهش گوش عالم رو
پر میکرد.

#خاکستری_507

کنارش درست روی همون پله نشستم.
- میخوای همینجا بشینی؟

در حالی که آروم شونه هاش رو با دستم ماساژ میدادم و
سعی میکردم آرومش کنم، با صدای توی گلویی گفت:
- برو تو ماشین ... میام.

انتظار داشت توی این حالت تنه‌اش بزارم؟
- همینجا هستم.

سرش رو بالا آورد.
گریه می کرد ... شبیه مردی که چیزی برای از دست دادن
نداشت گریه میکرد.

- میخوای بمونی اینجا چیو ببینی؟

با شالم اشک های روی گونه‌ش رو پاک کردم.
- مرد که گریه نمیکنه!

دستی پشت گردنش کشید و با صدای دو رگه پرسید:
- مرد باید چیکار کنه خاکستری؟ به کدوم در بکوبه که
خودشو آروم کنه به قیمت آبروش؟

حرفی نداشتم بزنم.
یک طرف قضیه خواهرم بود.

ساحلی که تمام مدت چهره‌ش برای من تاریک ترمی شد
و نمی‌تونستم علاقه گذشته رو بهش داشته باشم و
معصومیتش برام لکه دار شده بود.

اما طرف دیگه قضیه آبان بود ...

بازنده ترین بازیکنه این بازی دو سر باخت.

- حداقل بیا بریم توی ماشین؛ زمین یخ زده ... اینجا
سرما میخوری!

به پاهای سست شده‌ش کمک کردم بلند بشه.

پله‌ها رو بی‌هوا و بی‌هدف رد کرد و به محض رسیدن به
ماشین فقط داخل رفت و سرش رو روی فرمون گذاشت.

- میخوای حرف بزنیم؟

#خاکستری_508

حرف زدن مسئله ای رو حل نمی کرد اما بار روی دوش آدم ها رو سبک ترمی کرد.

- حامله بوده ...خودشو کشته ...منه بی همه چیز
نبردمش پزشکی قانونی ...

حرف هاش رو بریده و با مکث می زد.
کاش فریاد می کشید اما اینجوری بُهت زده توی خودش
نمی ریخت.

- چیزی قرار بود تغییر کنه؟

به صندلیش تکیه داد و دکمه پیراهش رو باز کرد.
- بهم انگ بی ناموسی میزنن اگه شک کنم بچه من
بوده یا اون بی همه چیز؟

قلبم تیر کشید.
کاش هیچ وقت آبان رو توی همچین حال بی قراری
نمی دیدم.

- بهش فکر نکن... الان میخوای بری یقه کیو بچسبی؟
ساحل رو از توی خاک بکشی بیرون؟

سمتش مایل شدم و توی چشم هاش نگاه کردم.
- نریز توی خودت؛ داد بزن... اینجوری با این حال
بیشتر منو می ترسونی!

اشک دیگه ای مجدد از گونهش سرازیر شد.
- حتی وقته جنازش رو بغلم گرفتم بردمش بیمارستان
انقدر حال خرابی نداشتم.

زندگی مشترک آبان و ساحل مثل یک پازل بهم ریخته هر
دفعه و هر روز برای من یک تکه گمشدهش پیدا می شد.
اما تصویر این پازل نقش تیره ای پر از تاریکی بود که قرار
نبود نوری ازش بیرون بزنه.

- شاید... شاید مامانم بدونه! بهش زنگ بزنم؟

مچم رو محکم نگه داشت تا مانع بشه.

- اگه ندونست چی؟ بگم دخترش رفته بچه ای که
آرزوش به دلش موند رو سقط کنه؟ بگم بچه من
بوده یا شوهر خواهرم؟

#خاکستری_509

این سوال مثل پتکی توی سرم بود.

- نمی...نمیدونم!

تلخند زد و مچم رو رها کرد.

- تو هیچی نمی دونی خاکستری! حداقل توی این یکی
مثل ساحلی...هیچ وقت جواب هیچ سوالی رو نمی
دونست ...

#راوی #گذشته

- کبکت خروس میخونه! خوشحالی! چیزی شده؟

نگاه ساحل براق تر از همیشه بود و دلش رو فقط خودش می دونست.

- اشکالی داره خوشحال باشم؟

برای آبان خوشحالی ساحل اولویت زندگیش بود و هیچ اشکالی نمی دید.

با اومدن درنا توی اتاق، صحبت هاشون نیمه کاره موند.

- برام قصه میگی مامانی؟

این بشاش بودن ساحل دوام زیادی نیاورد.
این اواخر بی دلیل از درنا کلافه می شد و دست خودش هم نبود.

- نه... نصف شبه درنا؛ مگه خواب نبودی؟

این لحن حرف زدن با درنا اصلا به مزاج آبان خوش نیومد که درنا رو بغل کرد و لب زد:

- خودم برات قصه میگویم بابایی؛ بیا بریم بخوابیم ...

خوابیدن درنا طولی نکشید و مجدد آبان سراغ اتاق
مشرکشون برگشت.

- نه به خوشحالی چند دقیقه پیشت نه این رفتاری که
با بچه داشتی!

از پای میز آرایش بلند شد و موهاش رو باز کرد.
- امروز زیادی نق زد ...بردمش پیش برکه سرگرم بشه
اتاق اونم بهم ریخت ...

- فراموشش کن؛ فرصت رو بخور بیا دوباره تلاش
کنیم شاید بشه واسه درنا یه همبازی بیاریم اینجوری
بیتابی نکنه.

#خاکستری_510

ساحل بی توجه به حرف های آبان، روی تخت دراز
کشید و درجه کولر رو کمتر کرد.

- قرص هام دیگه تموم شده، از پس همین یکی هم نمیتونم بر بیام، اون وقت همبازی بیاریم؟

دست آبان به عادت دور کمرش حلقه شد.

- همبازی رو ولش کن، من که آدمم اینجا ... پریودم که نیستی!

با تموم قدرت دست آبان رو پس زد:

- حسش رو ندارم؛ امروز سردی زیاد خوردم نمیتونم
واست داغ بشم! بزار یه شب دیگه ...

آبان کلافه سرش رو روی متکاش کوبید و پشتش رو گره کرد.

- هر شب یه بهونه ای داری، اینم روش!

شاکی پشتش رو به ساحل کرد و پتو رو بالا کشید.

دلش نمی خواست بیشتر از این غرورش رو برای رابطه
ای که حقش بود زیر پا بزاره اما انگار تلنگری به ساحل
وارد شد و برای پیش قدم شدن دستش رو به بازوی آبان
رسوند و از پشت بهش چسبید.

- قهر کردی؟ نکن دیگه ... اصلا بیا من لخت میشم
هر کاری میخوای بکن! من نمیدونم چرا جدیداً حس
و حال سک.س رو ندارم

اخم های آبان بیشتر از قبل توی هم رفت.
- خوشم نمیاد به زور و اکراه کاری انجام بدم
... بخواب!

.....
#برکه #حال

- بزار من بشینم پشت فرمون اینجوری که نمیتونی
رانندگی کنی!

#خاکستری_511

انگار اون هم با من هم نظر بود که بدون مخالفت پیاده شد و طرف شاگرد نشست و من پشت فرمون.

وقتی رانندگی میکردم پتانسیل اینو نداشتم که همزمان حرف بزنم و تا مقصدمون فقط سکوت کردم.

- نمیخواستی بری خونتون؟

با صدای دورگه از من سوال می پرسید و انتظار داشت توی چنین حالی تنه‌اش بزارم.

- نه...یه وقت دیگه میرم!

از ماشین پیاده شد و تقریباً منو نادیده گرفت و خودش پله‌ها رو بالا رفت.

درب خونه رو باز گذاشته بود تا من برسم خودش رفته بود توی اتاق.

خواستم وارد بشم اما مثل این که درب رو قفل کرده بود.

با تقه ای اونو متوجه حضورم کردم.

- چرا درو قفل کردی؟

صداش طوری به نظر میرسید که انگار همون پشت در
نشسته.

- تنهام بزار ...

خشک بود.

مثل همیشه نبود که توش ذره ای مهربونی به گوش
بخوره.

از سماجت کردن میترسیدم و ترجیح دادم تنه‌اش بزارم.
لباس هام رو همونجا روی مبل گذاشتم و سمت
آشپزخونه رفتم.

میگن توی بدترین شرایط هم یه غذای خوشمزه حال
آدم رو خوب میکنه ... شاید روی این یک مورد هم جواب
میداد.

#خاکستری_512

- هنوز نمیخواهی بیای بیرون؟ هفت ساعت شد!

با صدای گرفته ای گفت:

- سیگار میخوام!

عمر ا اجازه می دادم با شکم خالیش سیگار بکشه اما حداقل بهونه خوبی بود که وادارش کنم درب رو باز کنه.

- باشه ... باز کن بهت بدم!

صدای باز شدن قفل درب اومد و فوری خودمو توی اتاق جا دادم.

لباس تنش نبود.

برهنه تنها با یک باکسر— داشت میپلکید و موهاش بهم ریخته و چشم هاش متورم بود.

مات و متعجب نگاهم کرد و پرسید:

- سیگار؟

مچش رو نگه داشتم.

- اول غذا ...

نفسش رو کلافه بیرون داد.

- میل ندارم؛ اگه سیگارمو نیوردی برو بیرون!

شبهه غریبه ها باهام رفتار می کرد.

از ساحل عصبی بود و سر من خالی می کرد؟

اشکالی داشت اگر از خطاش می گذشتم؟

- یه لحظه واستا... بیا حرف بزنیم شاید حالت بهتر بشه.

بی حال خودشو روی تخت پرت کرد و لب زد:

- حرفی برای گفتن ندارم؛ برو بیرون برکه... خوشم
نمیاد سرت داد بزنم.

بی اختیار بغض کردم.

- واسه چی برم؟ مگه کار من بوده؟

#خاکستری_513

کار من نبود اما از قدیم گفته بودن تر و خشک با هم می‌سوزن.

مثل همیشه ... مثل گذشته ... مثل تمام دفعاتی که من به خاطر ساحل تنبیه شدم چون زورم بهش نمی‌رسید ...

جوابم رو با مکث طولانی داد:

- نمی‌خوام باهات دعوا کنم، نمی‌خوام کاری کنم ازم ناراحت بشی! برو ...

من لج کرده بودم.

دلم نمی‌خواست تنه‌اش بزارم چون منم به همون اندازه که می‌خواست پیشش نباشم، می‌خواستم کنارش باشم.

- تو همین حالا شم ناراحتم کردی! تا کی می‌خوای توی خودت بریزی؟ فکر میکنی تا کی من متوجه نمیشم که نصف شب بلند میشی- میری دستشویی سیگار میکشی و توی وان دراز میکشی و گریه میکنی؟

دلم نمی‌خواست هیچ وقت به روش بیارم.

اما گاهی آدم ها وادار میشوند کاری رو انجام بدن که شاید به نفعشون نباشه اما تکلیف خیلی چیز ها رو روشن میکنه.

- توقع داری چیکار کنم؟ پیام پیش تو اشک بریزم تا خیال کنی این مردی که میخوای بقیه زندگیش رو بهش تکیه کنی ضعیفه؟ بعد دو ماه نتونسته با مردن زنش و گرفتن بچهش کنار بیاد؟

برداشت اون از این ماجرا زمین تا آسمون با افکار من متفاوت بود و هر کس از زاویه دید خودش نگاه می کرد.

با لحن آروم تر و مظلوم تری لب زدم:

- اما تو برای من ضعیف نیستی!

نیم نگاهی بهم انداخت و اشاره کرد.

- بازم دلیل نمیشه اینجا بمونی ...

#خاکستری_514

به غرورم بر خورد.
 نمی خواستم دیگه التماس کنم که اجازه بده پیشش
 بمونم.
 عصبی پاکت سیگارش رو روی تخت رها کردم و درب
 اتاق رو محکم بهم زدم و با صدای بلندی گفتم:
 - روز خوش!

جوابی از سمتش نیومد و این طبیعی بود.
 غذایی که درست کرده بودم رو نگاه انداختم... ساحل
 همیشه سر ته دیگ هاش با من دعوا میکرد.

#گذشته #برکه

- شب عروست بارون میاد، انقدر ته دیگ نخور!

پشت پلکی برام نازک کرد و سینی رو بغلش گرفت و رو به آبان کرد.

- بهش بگو هواشناسی اعلام کرده شب عروسیمون هوا صافه صافه!

آبان بیچاره... گیر خواهر من افتاده بود.

دلم به حالش می سوخت! احتمالا قرار بود از شب عروسیشون به بعد بشه غلام حلقه به گوشش...

- هوم... هواشناسی گفته تا دو هفته دیگه برف و بارون نداریم!

پوزخندی به جفتشون زدم و رو به آبان کردم.

- دلم برات می سوزه؛ من جای تو بودم قبل عروسی فلنگمو می بستم.

ساحل ضربه محکمی به بازوم کوبید.

- دلت به حال خودت بسوزه؛ نمیخواه بهش درس بدی! برو درساتو بخون.

بی اشتها از سفره فاصله گرفتم که رو به آبان کرد.
- واسه پروکت و شلوارت رفتی خیاطی؟

هرچند من از آبان خوشم نمی اومد اما به قولی ساحل
هم توی بد جنس بازی دست کمی از این پسر-ه تفلون
نچسب نداشت.

#خاکستری_515

#حال #برکه

روی مبل رها شدم.

بعد از دوازده ساعت هنوز آبان از خر شیطون پایین
نیومده بود و من کم کم چشم هام داشت برای خواب له
له می زد.

اما لازم به قطره های چشمم داشتم چون این حالت
سوزش کم پیش می اومد ولی حسابی اذیتم می کرد.

دیگه نمی خواستم توی اتاق برم و بیخیال قطره، چشم
هام رو روی هم فشردم ...

سرمای هوای سالن بیشتر از چیزی که انتظار داشتم شب
ها شدت می گرفت و بیخود نبود که آبان درجهش رو
بیشتر می کرد.

خودمو جمع و به چیزهای گرم مثل آبان فکر کردم.

با احساس گرم شدن و نرم شدن زیر سرم، ترسیده چشم
باز کردم و با دیدن آبان که سعی می کرد روم پتو بندازه
متعجب بهش خیره شدم.

پس بالاخره اومده بود بیرون ...

- بیا سر جات بخواب، سالن سرده!

بدون نظر خواستن ازم وادارم کرد بلند بشم و توی خواب
و بیداری مطیعانه پشتش حرکت کردم.

چقدر صداش خش دار و گرفته شده بود.
به محض ورود بوی سیگار طوری توی ذوقم زد که سرفه
ای کردم و فقط خودمو روی تخت جا دادم.

انگار آبان تازه متوجه چشم هام شده بود که ترسیده
چراغ رو روشن کرد.

- واسه چی انقدر قرمزه؟ گریه کردی؟

پتو رو روی سرم کشیدم.

- چراغ رو خاموش کن چشم هام درد گرفت؛ به خاطر
خشکی چشممه!

نفسشو کلافه بیرون داد که به میز کنار تخت اشاره کردم
و ادامه دادم:

- قطره‌م اون توعه.

پتو رو از روی صورت‌م کنار زد و با دقت قطره رو توی
چشم هام ریخت.

#خاکستری_516

ازش ناراحت بودم هیچ توجهی از سمتش به چشمم نمی
اومد.

دلم میخواست بهش حق بدم و درکش کنم اما پس من
چی؟ کی قرار بود منو درک کنه؟

- موهاتو ببافم؟

سرم رو به نشونه نفی تکون و موهام رو با پیچ و تابش رها
کردم که کنارم دراز کشید.

نمی تونستم چشم هام رو تا مدتی باز کنم و میتونستم از
گرمای تنهش کنارم متوجه بشم.

- شام خوردی یا با شکم خالی میخوای بخوابی؟

با کسالت لب زدم:

- میل ندارم!

صدای فوت کردن نفسش توی سرم پیچید و چراغ های
اتاق رو خاموش کرد.

لعنتی مگه چقدر سیگار کشیده بود که بوش نمی رفت؟

- فردا میخوام برم خونه خودمون!

تو گلو "هوم" گفت که چشم هام رو باز کردم.
بهم زل زده بود؟

اونم توی همچین حالتی؟

- اینجوری بهم زل نزن، سنگینی نگاهت نمیزاره راحت
بخوابم.

نزدیک تر شد.

طی حرکت غیر منتظره ای سرشو روی سینه‌م گذاشت و
مثل بچه های بی پناه لب زد:

- دستتو بیرلای موهام ...

دوست نداشتم به حرفش گوش بدم اما لعنت به قلب
سرکشم که باعث شد انگشت هام رو نوازش وار لای
موهایم ببرم.

#خاکستری_517

اینجوری خوابیدنش باعث می شد وادارم کنه این بار هم
شاهدیه وجه دیگه از آبان بشم.
- خاکستری؟ من از خواهرت متنفرم!

جمله‌ش قلبم رو مچاله کرد.
نمی‌تونستم سرزنشش کنم چون همین حالاشم خیلی دیر
به این نتیجه رسیده بود.
اما از کی من انقدر نسبت به ساحل بی اهمیت شده بودم
که می‌تونستم راحت بشنوم که یکی ازش متنفره؟

بی اختیار لب زدم:

- اولین باره می بینم این حرفو میزنی!

پوزخند زد.

سرش رو از روی سینه‌م برداشت و روی متکا گذاشت.

- اولین باره به تو میگمش، وگرنه من بارها و بارها ازش بیزار شدم.

با صدای آرومی پچ زدم:

- پس چرا نرفتی؟ چرا ولش نکردی؟ به شوق چی مونده بودی؟

برق گوشه چشم هاش خبر از گریه مردونه مجددش میداد.

- دوست داشتن یعنی همین خاکستری... یعنی ازش متنقر بشی. و نتونی ترکش کنی! اسم دیگه‌ش حماقته
...

نزدیک تر رفتم و خواستم چیزی بگم که هول زده سر جاش نشست و خونی که برای من سیاه رنگ بود از بینش جاری شد.

دستمال کاغذی رو چنگ زدم و زیر بینیش گذاشتم که مچم رو توی همون حالت نگه داشت و بهم خیره شد.

#خاکستری_518

خم شدم و چراغ اتاق رو روشن کردم که دستمو رها کرد.
- هول نشو... من خوبم!

از تخت پایین رفتم و شاکی لب زدم:
- هول نشم؟ نمی خوای یه دکتر بری؟ چند باره که اینجوری میشی توی این هفته.

نزار بهم خیره شد.

باورم نمی شد توی همچین حالتی هم واسه من غرورش
رو حفظ می کرد در صورتی که مقابل ساحل انقدر ادم
ضعیفی بود.

- خودم میدونم چمه! اسمش فشار عصبیه ...

نمی خواستم به دلایلی که باعث می شد خودشو قانع کنه
گوش بدم و سمت آشپزخونه رفتم و با برداشتن قالب
یخی توی اتاق برگشتم.

شنیده بودم اگر روی پیشونی بزاری باعث می شه خون
بند بیاد.

_ میخوای بریم دکتر؟

می دونستم مخالفت میکنه و جای تعجب هم نبود که
سرش رو به نشونه نفی تکون داد و دوباره دراز کشید.

_ از فردا میرم سر کارم ... حداقل اینجوری ذهنم درگیر
میشه کمتر فکر و خیال می کنم.

شونه بالا انداختم.

توی این مورد باید خودش نظر می داد و من دلم نمی خواست براش تصمیم بگیرم ...

- چه خبره انقدر زود بیدار شدی؟ میخوای بری کله پزی؟

در حالی که موهایش رو با حوله خشک می کرد نگاهی بهم انداخت.

- نه ... سپردم بهم پرونده جدید بدن؛ میخوام برم واسه بررسی اولیه ...

هول زده از تخت پایین اومدم.

- پس کی میخواد منو بیره خونمون؟

#خاکستری_519

@Vip Roman

نفسش رو بیرون داد و اشاره کرد.

- پاشو تا دیرم نشده برسونمت.

هول زده از تخت پایین اومدم و تا حاضر شدنم فقط چند دقیقه طول کشید تا کنار آبان توی ماشین نشستم.

- شب چی؟ میای دنبالم؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

- تا حالا کی من ساحل رو رسوندم خونتون که شبش نیام دنبالش؟

راست می گفت.

هیچ وقت پیش نیومده بود که حتی یک شب ساحل پیش ما بدون آبان بخوابه.

#گذشته #برکه

- نمیخوای بمونی؟ یه امشبو بهش بگو دیگه... فردا تولدمه!

ساحل حتی از آبان هم بیشتر مشتاق بود تا شب رو برگرده خونه خودشون.

- میشناسیش که ...پسر- لوس مامانیه عمرا شب رو بدون من صبح کنه؛ خوابش نمی بره ...یادت نیست شب عید دو شب اینجا موندم آبان داشت از بی خوابی همون دو شب می مرد.

با حسادت بی دلیل بهش خیره شدم و حرصی روی تخت نشستم.

- یه جوری میگی انگار دو سالشه تا شیرتو نخوره نمیخوابه ...مرد گنده موهاش داره سفید میشه.

شونه بالا انداخت و شالش رو سرش کرد.

- بزار شوهر کنی خودت می فهمی این مردا چقدر وابستن ...

پوزخندی به تفکراتش زدم.

- عمرا ...بدو برو دیگه؛ بد اخلاق خان منتظرته ...

نیشگونی از بازوم گرفت.

- نمی فهمم شما دوتا چرا انقدر با هم لجید؟!

تا دم درب همراهش رفتم که بند کفش های درنا رو محکم کرد.

- فردا میام؛ هر وقت که آبان رفت سر کار...

#خاکستری_520

#حال #برکه

- میخوای راجب اون قضیه از مامانم زیر زیرکی سوال پرسم؟ شاید بدونه؟!

انگار آبان اصلا از این پیشنهادم خوشش نیومد.

- نه... دیگه چیزی نمونده پرسه... الکی نگرانش نکن.

سری آروم تکون دادم که جلوی درب حیاط ایستاد.

- پیاده شو دیگه؛ داره دیرم میشه برکه!

چرا رفتارش اینجوری شده بود؟ انگار من اضافی بودم که

اینجوری برخورد می کرد.

- باشه حالا چرا صداتو می بری بالا ...

ناراحت از حرفش کوله‌م رو برداشتم و پیاده شدم.

شاید پیش خودش فکر کرده بود من تاب تحمل هر

رفتاری رو دارم که تا حالا دم نزدم.

با فشردن زنگ همزمان درب حیاط باز شد و بابا توی

چهارچوب قرار گرفت.

- خیر باشه ... سر صبح! چه عجب اومدی به ما سر

بزنی؟

لبخندم کش اومد.

دلم برای صمیمی حرف زدنش تنگ شده بود.

- میخوای برگردم؟

سری به نشونه نفی تکنون داد و اشاره کرد.

- برو تو... هوا سرده میچاپی!...

سر تکنون دادم و داخل رفتم.

مامان هم اصلاً توقع نداشت من بیام و یه جورایی با این که غرورش اجازه نمی داد ولی دیدن من باعث شد خنده کمرنگی کنه.

#خاکستری_521

- چه عجب بهت اجازه داده بیای یه سر به مامان و بابات بزنی!

هنوز نیومده شروع کرد.

- مامان... اخیه مگه اون منو اسیر گرفته که اجازه بده یا نده... خودم بهش نگفته بودم؛ امروز که گفتم حرفمو زمین نداشت.

سمت اتاق رفت که پشت سرش راه افتادم.
و همزمان لب زد:

- با همین کاراش خرت کرده؛ وگرنه تو تا یکی دو ماه
پیش سر درس و مشقت بودی...میرفتی دانشگاه
میومدی...دیروز از دانشگاهت واسمون نامه اومد،
مشروط شدی.

چرا برام اهمیتی نداشت؟ چرا زیاد شوکه نشدم؟
- خب ترم بعد میرم...فوقش آبان جریمه‌ش رو میده
دیگه.

از کشو میز نامه دانشگاه رو کف دستم گذاشت و از اتاق
بیرون رفت.

دلم برای اتاقم تنگ شده بود.
هنوز هم به اینجا تعلق داشتم؟

- حالا نمیخواه بشینی اون تو فکر و خیال کنی؛ بیا توی سالن ...

بیخیال از جام بلند شدم و سمت سالن رفتم.
روی اولین مبل نشستم و تکه کاغذ رو توی کیفم چپوندم.
- درنا رو نیورد؟

سری به نشونه نفی تگون دادم.
- نچ ... آبان میگه دیگه کم کم باید به مامان و بابای
واقعیش عادت کنه.

دست روی پیشونیش گذاشت که نگاهم به عکس ساحل
روی دیوار خورد.

#خاکستری_522

عجیب بود که دیگه حس دوست داشتنی نسبت بهش
نداشتم.

- دیگه نمیخواد یه بچه دیگه از پرورشگاه بگیره؟

سوال مامان عجیب تر از چیزی بود که انتظار داشتم.

- چرا باید از پرورشگاه بچه بیاریم وقتی خودمون میتونیم به دنیا بیاریم؟

اخم های مامان توی هم رفت.

- واستا هنوز مهر ازدواجتون خشک بشه بعد به فکر بچه بیوفتید ...

اخمالو غریدم:

- خودت گفتی اخه ... من که حرفی نزد.

چین به بینیش داد که بیخیال از حرفش روی مبل به حالت دراز کشیده در اومدم.

- واسه شام میاد آبان؟

دوست داشتم بیاد اما توی چنین شرایطی که رابطه‌ش با مامان و آقاجون شکرآب بود اصلاً فرصت مناسبی نبود.
- نیاد بهتره... اوضاعش خوب نیست.

مامان که مثل همیشه قرار نبود کنجاویش رو کنار بزاره پرسید:

- چشه؟

شونه بالا انداختم.

دلم میخواست بهش بگم و ازش پرسم ولی می ترسیدم
آبان بفهمه و با این که بهم هشدار داده بود حرفی نزنم،
بر خلاف میلش عمل کنم.

#خاکستری_523

- چیزیش نیست؛ یکم مریض احواله... جدیداً خون
دماغ میشه.

مامان که انگار حالا موضوع به نظرش مهم می اومد،
طرفم خم شد.

- خون دماغ میشه؟ واسه چی؟

موهام رو به عادت باز کردم و روی دسته مبل پهن کردم.
- نمیدونم، لج کرده نمیره دکتر! میگه حالش خوبه.

از نظر من حالش خوب نبود فقط احساس میکردم از
دکتر رفتن می ترسه و نگران نتیجه میشه.
- بیچاره ...

از حرف مامان خندهم گرفت.

- بیچاره؟ تا دو روز پیش که دیو دو سر بود از نظرت
...

شونه ای بالا انداخت و النگوهای طلاش رو بالا و پایین
کرد.

- اون که به خاطر تو بود؛ وگرنه پدر کشتگی باهاش ندارم.

آروم سمت مامان خیز برداشتم.
- یه سوال پرسم راستشو میگی؟

کنترل تلویزیون رو برداشت و روی مبل نشست.
- تا چی باشه!

پوست لبم رو بی اختیار جوییدم.
- تا حالا با ساحل پیش دکتری به غیر از اون مطبی که همیشه می رفت، رفته بودید؟

متفکر نگاهم کرد.
- چه سوالی پرسیدی؟ من یادم نمیاد دیشب چی خوردم!

می دونستم قرار نبود جوابی بده.

نه این که نخواد ... فقط حضور ذهن نداشت.

#خاکستری_524

- تا یک رب دیگه اونجام ...آماده باش، لباس گرم
بپوش داره برف میاد.

از شنیدن کلمه برف ذوق زده طرف پنجره دویدم.
تازه شروع شده بود.
- با ...باشه؛ دیر نکنی.

آقاجون که چایش رو هم می زد رو بهم کرد.
- میگفتی بیاد شام بخوره بعد برید، هنوز زوده.

لبم رو مظلومانه جلو دادم.
- الان دیگه دیر وقته، یه شب دیگه میایم.

از رفتن من ناراحت شد.

سابقه نداشت انقدر از خونه دور بمونم و این یه جورایی برای منم سخت بود.

با لباس پوشیدن فوری، ظهر غذایی که مامان برامون کنار گذاشته بود رو برداشتم که صدای بوقش اومد و بدو بدو خودمو به درب رسوندم.

خودش از داخل درب رو برام باز کرد کاغذ هایی که روی صندلی جلو بود رو بر داشت.

- سلام ...

سرد جوابم رو داد

- علیک ...

کلافه از لحنش، ظرف غذا رو پایین پام گذاشتم.

- چرا همچینی؟ کشتی هات غرق شده؟

سری به نشونه نفی تکون داد.

- نه ...طوری نیست.

دندون هام رو بهم ساییدم.

ولی هیچ حال بدی باعث نمی شد از این برف قشنگ لذت ببرم و به شیشه چشم دوختم که تذکر داد.

- پیشونیت رو به شیشه نچسبون سینوزیت میگیری!

- مهم نیست؛ دارم از لحظه لذت می برم.

#خاکستری_525

گاهی تصمیم می گرفتم شبیه خودش رفتار کنم.

بدون این که اهمیت بدم طرف مقابلم ناراحت بشه حرفم رو به زیون بیارم.

چی می شد اگر من بودم که ناراحتش می کردم؟

آبان بر خلاف شغلی که داشت هنوز یاد نگرفته بود تا اگر از دست چیزی یا کسی- اعصابش بهم ریخته‌س سر بقیه خالی نکنه اما درنا از این جریان معاف بود ...

- اینو بزارم به حساب لجبازیت؟

سرمو از شیشه فاصله دادم.

- نه اینو بزار به حساب این که می‌خوام آیینه رفتار خودت باشم ...درسته درکت می‌کنم اوضاع خوبی نداری اما منم تحملم یه حدی داره.

این درست بود که من حساس شده بودم اما اون این وسط بی‌تقصیر نبود.

- واضح تر صحبت کن منم بفهمم چته خاکستری!

کج نگاهش کردم.

- وقتی باهات قهرم منو خاکستری صدا نزن، فقط برکه.

پوزخندی تحویلیم.

- واضح تر بگو، خانمه ...برکه!

دستم رو به شیشه هام گرفتم.

- واقعا خودت متوجه نمیشی؟ رفتارت از دیشب هزار درجه با آبانی که می‌شناختم فرق کرده ...با من مشکلی داری چون خواهر ساحلم ...با خودت چه دشمنی داری؟ اصلا رفتی دکتر؟

دستی پشت گردنش کشید و مجدد اهرم برف پاکن روزد.
- نه نرفتم، خب که چی؟ فکر میکنی من انقدر بچه‌م که اعمال ساحلو پای تو بنویسم؟

#خاکستری_526

تند سر تکون دادم.

- اینطور که به نظر میاد داری مینویسی!

کنار خیابون ایستاد.

دستی ماشین رو کشید و سمتم چرخید.

- انقدر با مغز فندوقیت رفتارهای منو واسه خودت
تحلیل نکن ...

دست به سینه منم شاکی نگاهش کردم.

- تو که حرف نمیزی پس توقع داری چیکار کنم؟ تا
حرف نزنی که من متوجه نمی‌شم.

سیبک گوش بالا پایین شد.

لبش رو جوید و در نهایت کلافه به صندلی تکیه داد.

- نمی‌تونم، به همون اندازه که فهمیدنش برای تو
سخته، گفتنش هم برای من سخته!

متوجه نمیشدم.

اصلا نمی‌فهمیدم و دلم نمی‌خواست دوباره بحث کنم.
بیخیال سوال و جواب شدم که راه افتاد.

تا خونه لام تا کام حرف نزد.

ظرف غذا رو توی بشقاب خالی کردم و روی اپن گذاشتم.
- شب بخیر!

خواستم سمت اتاق برم که پرسید:
- خودت چی؟

سری به نشونه نفی تگون دادم.
- دیگه میل ندارم.

نفسش رو بیرون داد که داخل اتاق رفتم.
لباس هاش رو برخلاف همیشه که مرتب می کرد این بار
روی تخت و زمین پخش و پلا کرده بود.

به همون پوشه و کاغذ هایی که همراهش آورده بود
نزدیک شدم و خواستم مرتب توی جاش بزارم که
هراسون وارد اتاق شد و از دستم قاپید.

- بدش من، بقیه‌ش رو مرتب کن.

آروم گفت اما به نظر من کاملاً با تشر بود.

#خاکستری_527

- خیلی خب حالا چرا اینجوری میگی؟ سند کاخ که نبود قاپیدیش!

سمت کمدش رفت و ما بین آرشیوهاش گذاشت.

- چیز مهمیه، نمیخوام گم بشه.

سر تکون دادم که کمدش رو قفل کرد و بیرون رفت.
اتاق رو مرتب کردم که آبان طبق نظم همیشه‌گیش
مسواک زد و موهایش رو از حالت سر بالا در آورد.

- با شکم خالی میخوای بخوابی؟

سری به نشونه نفی تکنون دادم.

- خونه خودمون چیز میز زیاد خوردم.

روی تخت دراز کشید و گوشه رفت تا از من فاصله بگیره.

چین به بینیم دادم.

- حالا نیوفتی؛ نترس من بهت نمی چسبم.

متوجه شد بهم بر خورده که نزدیک اومد.

- به خاطر این قضیه نبود ...

دندون قروچه کردم.

- حالا هرچی؛ باید امشب پیش مامانم می خوابیدم تا

باز نصف شب دلت واسم تنگ بشه خودت بیای

سراغم.

دستش رو طرفم دراز کرد و بازوم رو چنگ زد و طرف

خودش کشید.

- یه بار دیگه بگو ...

حالت آشوب بهم دست داد.
 انگار معدم بهم پیچ خورد که زود از تخت پایین رفتم و
 سمت دستشویی دویدم.
 از عمق وجودم همه محتویات معدم رو بالا اوردم.

بی حال به درب پشت سرم تکیه دادم که آبان ضربه ای
 به درب زد.

- چی شدی؟ باز کن درو ...

#خاکستری_528

صورتم رو آب زدم و درب رو باز کردم.

- آشوبم!

دست روی پیشونیم گذاشت و با دست دیگه نبضم رو
 گرفت.

- نزدیک ماهیانته؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

- یادم نمیاد امروز چندمه؟

زیر لب نوچ کرد و منو با خودش داخل اتاق برد.

- طاق باز دراز بکش، پاهاتو بهم بچسبون.

مشکوک نگاهش کردم.

- دکتری؟

پوزخندی زد و کنار گوشم پچ زد:

- دوست داری پلیس باشم یا دکتر؟

به همون حالتی که گفت دراز کشیدم و زمزمه کردم:

- هیچ کدوم... شیرینی پز!

سمتم اومد و سرشو نزدیکم آورد و گوشش رو به شکمم چسبوند.

- مسموم نشدی، پوستت هم سرده ... فشارت افتاده.

به پهلوم طرفش چرخیدم.

- خب؟!

کنارم دوباره دراز کشید.

- مشکل نداشتم، بی شک اینا علائم حاملگی بود!

لبم رو گزیدم.

- اگه باشه چی؟

دست زیر سرش گذاشت.

- امکان نداره؛ این چند وقت انقدر سیگار کشیدم

اسپریم تنبل شده اگر مشکل نداشتم بازم امکان

نداشت! تعداد رابطه هامون انگشت شمار بوده

...پس توی دانشگاه چی خوندی؟

#خاکستری_529

این حجم از تجربیات پزشکی فقط از یک دکتر زنان بر می اومد.

- انقدر دانشگاه دانشگاه نکن...هیچی جز امپول زدن بلد نیستم، خیالت راحت شد؟

پوزخندی زد دست لای موهاش برد.

- تا فردا بهتر نشد می برمت دکتر.

سر تکون دادم که از تخت پایین رفت.

بی توجه به کاراش چشم روی هم گذاشتم و بیخیال از دنیای اطرافم، ذهنم خالی شد...

- چرا تا الان بیداری؟

به آبان که توی سالن زیر نور کم آباژور نشسته بود و چند
تا کاغذ دستش بود خیره شدم.

نگاهش رو سمتم سوق داد.

- تو چرا دوباره بیدار شدی؟

بی جون طرفش رفتم.

- هیچی، دلم درد میکنه.

طرفش رفتم که فوراً کاغذ هاش رو لای آرشیو گذاشت.
کنجکاوانه پرسیدم:

- اینا چیه؟ نصف شب لای این کاغذ ها دنبال چی
میگردی؟

کنارش روی مبل نشستم که زود بحث رو عوض کرد.
- چیزی نیست، بلند شو یه چیزی بدمت بخوری... دل
دردت واسه اینه که با معده خالی رفتی خوابیدی.

چرا سعی داشت منو بپیچونه؟

خم شدم و از روی میز چند تا کاغذش رو چنگ زدم.
اسم ساحل روشون نوشته بود با یه عالمه اطلاعات پزشکی.

- بزارشون برکه ... اینا مال پرنده جدیدمه.

مشکوک کاغذ هارو جلوش گرفتم.
- پرونده جدیدت مربوط به اطلاعات پزشکی ساحل
میشه؟ داری توی گذشته چیو شخم میزنی؟

#خاکستری_530

حوصله توضیح دادن نداشت یا خوشش نمی اومد من از
کارش سر در بیارم که باز هم موضوع رو پیچوند.
- خودم تازه فهمیدم اشتباهی کاغذ های دیگه ای رو
اوردم از کمدم.

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

- می‌دونستی خیلی دروغ گو ناشی به حساب می‌ای؟
کاش به جای پیچوندن من دو کلام حرف بزنی ... منو
ببینی ... این ادمی که جلوت نشسته قراره مابقی
عمرش رو با تو بگذرونه ... دلش نمیخواد چیزی ازش
پنهان بمونه.

دست روی صورتش کشید و باز هم نفسش رو بیرون
داد.

- دلم نمیخواد تو هم مثل من ذهنت درگیر بشه!

اخم هامو توی هم کشیدم.

- من ازت نخواستم به جای من تصمیم بگیری ... زود
باش بگو اینجوری کمتر ذهنمو درگیر میکنی.

سیبک گلوش بالا پایین شد و سمت آشپزخونه رفت
- اول یه چیزی بخور، بعد به جای نقش کاراگاه رو بازی
کن.

دندون قروچه ای کردم که از یخچال شکلات صبحانه
ای بیرون آورد و با یه قاشق طرفم گرفت.

- اینو بخور اول ...البته اگه درنا تمومش نکرده باشه!

شیشه سنگین بود به نظر پر می اومد و روی میز نشستم
که جلوی پام و مقابلم روی صندلی نشست.

- خب دیگه دارم می خورم حالا بگو.

کاغذ ها رو همراهش توی اشیای خونیه آورد و روی میز
گذاشت.

- ساحل از یک ماه قبل از خودکشیش دیگه پیش
دکترش نرفته ...

#خاکستری_531

@Vip Roman

لیسی به شکلاتم زدم.

- خب معلومه که نرفته ...چون حامله بوده! کشف
مهم تری نداشتی؟ از منم می پرسیدی بهت میگفتم.

پوست لبش رو جویید و در نهایت مجدد به حرف اومد.
- صبح به دکترش زنگ زدم ...

از نسیه حرف زدن متنفر بودم.
- میخواس اسلحه بزارم روی سرت زود زود تعریف کنی؟ خب بگو چی گفت دیگه.

خنده بی جونی کرد و ادامه داد:
- گفت آخرین بار بهش گفته داره از من جدا میشه!

آبان بیچاره ... حالا بیشتر از هر وقت دیگه ای دلم براش می سوخت.

آروم دستمو روی سرش گذاشتم و پچ زدم:
- حالا چرا دوباره واسه اتفاقات گذشته خودتو ناراحت میکنی؟

کاغذ دیگه ای برداشت و طرفم گرفت.

- از آخرین تخمک گذاریش نمونه برداری کرده بودن،
منه احمق حتی یک بار هم نشستم این کاغذ های
کوفتی رو چک کنم که ببینم اینجا اطلاعات دوتا
DNA کشف شده، نوشته.

متوجه می شدم چی میگه اما نمی فهمیدم.

- خب که چی؟ تو که خبر داشتی بهت خیانت کرده
دیگه چرا دوباره شوکه شدی؟!

سرشو روی پام گذاشت.

بی اون که بهش حس ترحم بدم، موهای کوتاهش رو
نوازش کردم.

- نمی دونم ...فقط هنوز ذهنم نمی تونه با این قضیه
کنار بیاد.

سرشو بالا اوردم و خواستم قاشق شکلاتی رو به لب هاش
بمالم اما احساس کردم حالا آبان به مرحم عمیق تری
نیاز داره و به جاش روی لب های خودم مالیدم و سرم رو
برای بوسیدنش جلو بردم.

#خاکستری_532

پسم زد.

مانع بوسیدنم شد و عقب کشید.

خجالت زده از تحقیری که شده بودم سرمو پایین انداختم
و شاکی از روی میز پایین اومدم.

- تو بمون و یه مشت کاغذی که هی بهت یاد آوری
کنه توی زندگی ساحل یه نقطه هم نبودی.

قدمی برداشتم که مچم رو گرفت.

- نمیخواستم نبوسمت ... فقط ...

محکم مچم رو بیرون کشیدم.

- حالا که انجامش دادی ...دیگه دستت به من نخوره

...

طوری طرف اتاق درنا دوییدم که دلم نمی خواست یک لحظه هم توی اون محیط بمونم.

لعنت به ساحل ... لعنت به آبان و عشق کوفتیش ...

هق هق بی اختیارم راه نفسم رو گرفته بود که به تخت درنا پناه بردم.

پتوی کوچولوش رو روی سرم کشیدم که صدای گریه هام به گوشش نرسه.

کاش این اتاق قفل داشتم که می تونستم خودم رو حبس کنم ...

آروم تقه ای به درب خورد و بدون اجازه وارد شد.
پتوی روی سرم اجازه نمی داد نگاهش کنم و توی همون حالت غریدم:

- برو بیرون، بهت اجازه ندادم بیای.

لبه تخت نشست و آروم پتو رو کنار زد که مجدد غریدم:

- مگه نشنیدی چی گفتم؟

سرشو نزدیک آورد.

- خاکستری ... این تخت برای این که بخوام نازتو
بکشم زیادی کوچیکه ...

#خاکستری_533

می خواست از راهی که خیال می کرد نقطه ضعفم استفاده
کنه.

- نکش ... برو بخواب!

دستش رو زیر پاهام برد و بلندم کرد.

- د نشد دیگه؛ جنابعالی توی بغلم نباشی خوابم نمی
بره.

از ترس افتادن از توی بغلش محکم گردنش رو چسبیدم.

- آبان... انقد سعی نکن با کلمه های اینجوری منو خام
کنی... میدونی چیه؟ تو دقیقا داری همون کاری رو با
من میکنی که ساحل با تو کرد...

سمت اتاقمون رفت و منو روی تخت گذاشت.

- هیششش؛ اعتراضات فقط توی بغل من وارده، اونم
درگوشی!

این که حرف هام رو تعبیر دیگه ای می کرد باعث می شد
بخوام جیغ بکشم. *exchange*
برق رو خاموش کرد و دستم رو کشید تا توی بغلش قفلم
کنه.

- با چه زیبونی بگم عمدی نبود.

ازش فاصله گرفتم. *@Vip Roman*

- من لزومی ندارم کارتو برام توجیح کنی! از حالا به بعد
هم تا زمانی که خودم نخواستم حق نداری منو
ببوسی یا حتی بخوای کار دیگه ای بکنی.

دستش رو به کمرم رسوند.

- پس بگو رسما میخوای زجر کشم کنی!

صدام رو با سرفه توی گلویی صاف کردم و دستش رو از دور کمرم باز کرد.

- اسمشو هرچی میخوای بزار از نظر من تنبیه به حساب میاد.

#خاکستری_534

نفسش رو کلافه بیرون داد.

احساس می کردم زیادی سنگ دل شده بودم اما گاهی ادم ها نیاز به تلنگر داشتن.

- حالت بهتر شد؟

زیر لب "هوم" گفتم که آروم بچ زد:

- فردا میریم دکتر!

واسه یه حالت تهوع ساده می خواست بریم دکتر؟
- من واسه یه مسمویت الکی نمیرم دکتر.

دستش رو به شکمم رسوند.
- واسه یه چیز دیگه میریم.

سرمو روی بالشت جا به جا کردم.
لحن تشر گونه‌م نسبت به آبان رو حفظ کردم.
- هه دلتو صابون زنن به قول خودت ناقصی!

پوزخندی زد که صداش توی تاریکی به گوشم رسید.
- چی میشه اگه نباشم؟

این بار من بودم که بهش پوزخند زدم.
- اونجا یه فکری به حالش میکنم... ضمنا خودت
گفتی سیگار زیاد کشیدی، رابطه هامونم انگشت
شمار بوده، امکان نداره ...

انگار خودش هم فهمیده بود الکی نباید امیدوار بشه و چشم هاش روی هم گذاشت ...

- از کی تا حالا واسه صبحانه انقدر میز میچینن؟

آبان که امروز سر حال تر به نظر می رسید لب زد:
- از وقتی یه مرد با صد و نود سانت قد، تصمیم گرفت
منت یه نیم وجبی رو بکشه!

#خاکستری_535

پشت پلک نازک کردم و با غرور لب زدم:
- لازم نبود زحمت بکشی، من بچه نیستم که گول
بخورم ...

مقابلم نشست و لقمه ای واسم گرفت.
- دیشب فرصت ندادی توضیح بدم؛ لااقل الان گوش
بده.

صندلی رو عقب کشیدم.
- اگه میخوای شروع کنی من صبحانه نمیخورم.

دستم رو نگه داشت.
- بشین... من چیزی نمیگم.

حس غرور بهم دست داد.
کار اشتباهی بود اگر احساس نیاز آبان رو نسبت به من،
علیه خودش استفاده میکردم؟

لقمه ای توی دهنم گذاشتم که نگاهم به سطل اشغال
افتاد.

همون ورقه های آزمایش ساحل بود.
- واسه چی اینارو انداختی؟

دست پشت گردنش کشید.

- دیگه نیازشون ندارم؛ جولیدن گذشته دردی از من دوا نمیکنه.

تازه به این نتیجه رسیده بود؟
- اها ...

نگاه عمیقی بهم کرد و لب زد:
- امروز میخوام برم پیش دکتر.

قلپی از شیر عسلی که به نظر می رسید روش وقت زیادی صرف کرده، نوشیدم و پرسیدم:

- مگه نگفتی دیگه نمیخواهی گذشته رو بجولی؟ باز
بری چیکار؟

سیبک گلوش بالا پایین شد.
- نه میخوام برم که برای بچه دار شدن اقدام کنیم.

ابرو هام بالا پرید.

- تنها تنها؟ اصلاً نظر منو پرسیدی؟ ضمناً به جوری رفتار میکنی انگار هدفت از نگه داشتن من فقط بچه دار شدن.

#خاکستری_536

می تونستم درکش کنم.
 به جورایی می فهمیدمش که چقدر منتظر بچه بوده.
 من آبان رو با همین خصلت می شناختم.
 حتی میتونم به وضوح به خاطر بیارم که روز اول بعد از گرفتن سرپرستی درنا، آبان چقدر خوشحال بود حتی به خاطرش یک هفته مرخصی گرفت.

- هدفم این نیست اما من داره چهل سالم میشه خاکستری؛ نمیخوام وقتی موهام شد رنگ دندونام با بچم برم پارک یا اصلاً حوصله بازی کردن باهاش رو نداشته باشم.

دلم می خواست باهاش هم دردی کنم اما دوست نداشتم
که این بشه راهی برای اشتی ...

- به هر حال باید منتظر بمونی تا من کارشناسیم رو
بگیرم.

انگار ناامید شد که دست لای موهاش کشید.

- ضرری نداره از الان اقدام کنم.

نفسم رو کلافه بیرون دادم که فنجون قهوه ای برای
خودش پر کرد.

متعجب بهش خیره شدم.

اصلا سابقه نداشت آبان قهوه بخوره و این برای من
جای تعجب داشت.

انگار متوجه شوکه بودنم شد که زیر لب زمزمه کرد:

- از امروز سیگار رو کنار گذاشتم ... باس جاشو با یه
چیزی پر کنم.

پاکت سیگار شو چنگ زدم و طرف خودم کشیدم.

- واسه چی؟

#خاکستری_537

دلیلش ممکن بود چی باشه به جز این که دیگه سیگار
آرومش نمی کرد؟

- اسپرمم رو تنبل میکنه؛ فعلا میزارمش کنار.

اون جدی بیشتر از هر وقت دیگه ای داشت به بچه دار
شدن فکر میکرد.

پوزخند بی معنایی زدم که دندون هاش رو روی هم سایید.
اگر این بهونه ای بود برای ترک سیگار، دلم نمی خواست
این فرصت رو ازش بگیرم.

از پشت میز بلند شد و رو بهم گفت:

- باهام نمیای؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

- نه؛ ترجیح میدم توی مواردی که نظر منو نپرسیدی دخالتی نکنم!

سمتم خم شد.

بوسه ای روی پیشونیم کاشت.

- ابان مجبورت نمیکنم؛ میتونی روش فکر کنی!

لبم رو گزیدم که سوئیچش رو برداشت و زیر لب زمزمه کرد:

- یه نفر رو فرستادم تا خونه جدید رو تمیز کنه؛ اینجا هم مشتری داره... گمونم امشب بیان واسه بازدید.

از روی صندلی بلند شدم.

نگاهش بهم گره خورد و سوالی خیره شد.

- چیزی میخوای بگی؟

سری به نشونه نفی تکون دادم که طرف درب رفت و بالاخره به خودم فرصت حرف زدن دادم:

- کی قراره از اینجا بریم؟

قبل از این که درب رو باز کنه، منو مقابل خودش نگه‌م داشت.

- کمتر از دو هفته!

#خاکستری_538

دستش روی دستگیره درب نشست.

- شاید باید یه مدت خودت تنهایی زندگی کنی!

با این جمله انگار از رفتن پشیمون شد که شوکه سمتم چرخید:

- تنها زندگی کنم؟ اون وقت تو کجایی؟

برای گفتنش تردید داشتم اما این تصمیم رو گرفته بودم چون هر دومون به این فاصله نیاز داشتیم.

- بهتره یه مدت از هم دور باشیم؛ آدم ها توی تنهاییشون میتونن خیلی از مسائل رو برای خودشون حل کنن.

قفسه سینه‌ش بالا پایین می شد و نفس هاش عمیق تر.
- الان داری شوخی میکنی دیگه نه؟

نزدیک شد که دست روی سینه‌ش گذاشتم و عقب نگه‌ش داشتم.

- نه ... اینطور به نظر نمیاد؛ جدی تر از هر وقت دیگه ...

سیبک گوش بالا پایین شد و مشکوک نگاهم کرد.
- به خاطر دیشبه؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.
- نه ... تنها اون نیست؛ نمیدونی توضیح دادنش برام چقدر سخته اما ...

به دیوار پشت سرش تکیه داد.

سرشو عقب برد و تو گلو لب زد:

- میخوای بری خونه آقاجونت که پیش خودش بگه
عرضه نداشتم دو روز پیش خودم نگهت دارم؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

- نه... من میرم اون خونه جدید؛ تو هم اینجا! فک
کنم هردومون به این فاصله نیاز داریم.

تکیه‌ش رو از دیوار گرفت.

- لازم نکرده؛ تو همینجا میمونی من یه فکری به حال
خودم میکنم.

لبخند رضایتی زدم که انگشتش رو بالا آورد و ادامه داد

- من هنوز قبول نکردم؛ خوشحال نشو...

#خاکستری_539

گوشه لبم رو به دندون گرفتم که از خونه بیرون زد.
مشخص بود چقدر اعصابش بهم ریخته اما به نظرمی
رسید اون به این فاصله بیشتر از من نیاز داشت.
با خیال نه چندان آسوده شروع به مرتب کردن وسایل
خونه کردم.

این ها هنوز هم جهیزیه ساحل بودن و یه جورایی وظیفه
من بود ازشون مراقبت کنم هرچند که رقبتی نداشتم.

انگار این حالت تهوع کوفتی قرار نبود دست از سرم برداره
و بالاخره بعد از چند ساعت ناچار غرورم رو زمین
گذاشتم و شماره آبان رو گرفتم.

با بیشتر شدن تعداد بوق ها، امیدم به جواب دادن کمتر
شد که بالاخره برداشت.

- بله؟

شناخت شماره منو؟

- برکه‌م!

با همون لحن ناآشنای قبلی جواب داد:

- میدونم خاکستری... چی شده؟ سابقه نداره از روی دلتنگی زنگم بزنی.

پوزخندی بهش زدم و روی مبل وا رفتم.

- دلم تنگ نشده؛ حالم دوباره بد شده... قرص ضد حالت تهوع نداري توی خونه؟

لحظه ای مکث کرد و با پایین آوردن ولوم صدایش لب زد:

- دارم، میترسم واست خوب نباشه!

زیر لب نج کردم و غریدم:

- اخه یه قرص ساده چیه که واسم خوب نباشه؟! بگو کجاست؟

انگار واسه گفتن حرفی تردید داشت که بالاخره زیون باز کرد:

- چیزی نخور؛ میام خوبت میکنم بهت توضیح میدم الان نمیتونم واست موضوع رو بشکافم.

#خاکستری_540

- اذیت میکنی؟ دکتری میخوای بیای خوبم کنی؟ اصلا نگو خودم یه کاریش می کنم.

تلفن رو بی حرف روش قطع کردم.
احساس ضعف میکردم اما دریغ از ذره ای میل به خوردن غذا ...

- تو چرا اینجا دراز کشیدی؟ بلند شو کمرت درد میگیره.

با صداش تکونی خوردم و نگاهمو بهش دوختم.

- همه جای خونه سرده! پتو میخوام.

مشکوک نگاهم کرد و سمت دماسنج رفت.

- هفده درجه ... کجا سرده؟ ضعف کردی لابد ...

کاپشنش رو در آورد و تا آوردن پتو، روم انداختش.

کنجکاوانه دست توی جیبش بردم و با دیدن پاکت سیگارش که همچنان پلمپ بود متعجب شدم.

با پتویی از اتاق بیرون اومد و به پاکت توی دستم نگاه انداخت.

- گفتم دارم ترک میکنم جدی نگرفتی ...

پتو رو دورم پیچید که پاکت سیگار رو توی جیبش برگردوندم.

- رفتی پیش دکتر؟

سر تکون داد و لبخندش کمی؛ فقط کمی کش اومد.

- هوم ...

منتظر پرسیدم:

- خب؟!

کنارم نشست و سرشو نزدیک گوشم آورد.

- خب که خب ...

مشت بی جونی به بازوش زدم.

- اه خب بگو دیگه!

دستی پشت گردنش کشید و کنار گوشم پچ زد:

- گمون نکنم خوشحال بشی- از این که بفهمی شانس

بابا شدنم به پنجاه درصد رسیده!

#خاکستری_541

ازش فاصله گرفتم و متعجب بهش خیره شدم.
- فقط با یه روز سیگار نکشیدن؟

مشکوک سرش رو کج کرد.
- با همین آی کیو رفتی دانشگاه علوم پزشکی داری
پرستاری میخونی؟

دستی توی هوا تگون دادم.
- من پرستاری میخونم نه زنان و زایمان و باروری و
اسپرم تراپی! ممنون میشم واضح تر توضیح بدی ...

دوتا دستش رو مقابلم گرفت.
- فرض کن یکیش اسپرم منه ... یکیش هم رحمه
... وقتی رحم از حالت آماده خودش در میاد و قابلیت
نگه داری جنین رو نداره، ناخودآگاه اون اسپرمی که
واردش میشه به طور سردرگم نمیتونه هدفش چیه و
باید به کجا نفوذ کنه و چیکار کنه ... در نتیجه نه
اسپرم قدرت خودشو میتونه نشون بده نه رحم ...

متفکر پتوم رو بیشتر دور خودم پیچیدم:

- الان داری میگی مشکل از خواهر من بوده فقط؟

ابرویی بالا انداخت و دوباره توضیحات علمیش رو برام شکافت:

- دکتر میگه این یکی از دلایله ...یکی دیگه از دلایل تنبل شدن اسپرم سیگار کشیدنمه ...بقیه‌ش هم مربوط به رابطه غیر منظم و خارج نشدن به موقع چرخه منی میشه.

لبم رو دندون گرفتم.

یه جورایی حتی توضیحات علمی هم به نظرم خجالت آور می اومد.

- ینی الان که پنجاه درصد شده منظمه؟

سرش رو بینابینی تکون داد

- بگی نگي اره ...حداقلش به هفته ای یک بار رسیده ...

نفسم رو بیرون دادم و بلند شدم.

- باید تبریک بگم؟ به هر حال قراره این چرخه بهم
بخوره چون میخوایم یه مدت جدا باشیم و این
توافق نامه از امشب اجرا میشه.

#خاکستری_542

از جاش بلند شد و پشت سرم اومد.

- د نه د... من هنوز رضایت ندادم... ضمنا امکان نداره
بزارم امشب یه جای دیگه بخوابی.

سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

- قرار نیست جای دیگه بخوابم؛ همینجا روی تخت
میمونم منتها جنابعالی حق نداری بهم دست بزنی!

نفسش رو بیرون داد که با همون حالت پتو پیچ شده
سمت مخالفش چرخیدم:

- خیلی خب؛ بلند شو شام بخور باز میخوای با معده خالی بخوابی؟

زیر لب نج کردم و با یاد اوری دیشب و اون شکلات کذایی
چین به بینیم دادم.
- نمیخوام! میل ندارم ...

حرصی از دست لج کردم من، لباسش رو عوض کرد و
موبایلش رو برداشت.
تماسی گرفت و روی اسپیکر زد.
با پیچیدن صدای درنا توی اتاق انگار جون تازه ای گرفتم
که سمتش چرخیدم.
- سلام بابایی؟ تا این موقع شب بیداری؟ با گوشی هم
بازی میکنی؛ چشم منو دور دیدی؟

مشخص بود به بابای درنا زنگ زده و حالا خودش جواب
داده.

- هییی دلم برات تنگ شده، پس چرا نمیای دنبالم؟
میخوای منو بفروشی؟

اصلا به نظر نمی رسید آبان حال مناسبی برای صحبت
کردن با درنا داشته باشه و حسابی دلش هواشو کرده بود.
- فردا میام دنبالت؛ حالا بدو برو بخواب ...گوشی رو
هم بده بزرگ ترا!

#خاکستری_543

حس کردم بغض بزرگی توی گلوی آبان شکل گرفته که به
سختی سعی در قورت دادنش داره.
وظیفه من چی بودم؟ همیشه مرحمی برای زخم؟

به محض قرار گذاشتن با پدر درنا و درخواست کردن ازش
که اونو فردا بسپاره به ما، گوشی رو قطع کرد.

- روی تخت نشست و طاق باز به سقف خیره شد.

- دلت براش تنگ شده؟

نفسش رو بیرون داد.

- بیشتر از این که قادر به توصیفش باشم.

من ادمی نبودم که کسای که بهم نیاز دارن رو توی بدترین شرایط روحیشون رها کنم.

- بهتره با رفتنش کنار بیای؛ برای هر چیزی جایگزینی وجود داره! مثل قهوه ای که جایگزین سیگار کردی، مثل من که جای ساحل دراز کشیدم.

خسمانه ستمم چرخید.

- تو واسه من جایگزین هیچ چیز و هیچ کس نبودی؛ تو اولین نفر توی زندگیمی که سر جای خودت ایستادی ...

عمیق نگاهش کردم.

یه نگاه سرد و خاکستری اما از اعماق وجودم.

- جای من کجاست دقیقا؟

دست زیر سرش برد و چند سانتی نزدیکم شد.

- یه جایی که اگه خالی بشه نمیتونم با یه جایگزین
پرش کنم ...

مردد پرسیدم:

- فکر میکردم اونجا برای درنا باشه!

پتو رو روم کشید و دقیقا سر شونه هام تنظیم کرد.

- بود ... اما تا وقتی که فکر نمیکردم مامان و بابای
واقعیش پیدا بشن.

#خاکستری_544

لبم رو گزیدم.

کاش چراغ اتاق روشن بود که میتونستم با دقت نگاهش
کنم و احساسش رو از صورتش بخونم.

- الان میخوای با چی جاشو پر کنی؟

با جدیت این بار طرفم چرخید.

- خاکستری؛ قضیه بچه دار شدن برای من حتی یک درصد هم جای شوخی نداره... دارم پیر میشم و دلم نمیخواد آخرین شانسی که دارمو از دست بدم ...

دلم میخواست بهش حق بدم.

اما پس من چی؟

- من اما من برای بچه دار شدن هنوز سنم خیلی کمه!

بافت موهام رو باز کرد و چشم هاش آسوده روی هم فشار داد.

- کاش بفهمی قرار نیست بعد از بچه دار شدن تو از ارزو هات و هدف هات بگذری ...

کاش حداقل این حس رو میداد که داره گولم میزنه.

کاش نشون میداد فقط داره خرم میکنه اما دریغ از ذره
ای لحن دروغ توی حرف هاش ...

#دو_هفته_بعد

- تو میخوای خونه به این بزرگی رو تمیز کنی به نظرت
رسید باید انقدر عریض باشه؟

آبان در حالی که از نفس افتاده بود روی مبل که رفت.
- غرنزن خاکستری؛ یه لیوان آب بهم بده!

حرصی لیوان آب رو طرفش گرفتم و اخم هام رو توی هم
کشیدم.

- زمستون داره تموم میشه، گفתי عید نشده به قولت
عمل میکنی!

لیوان آب رو سر کشید و نگاهی به سر تا پام انداخت.

انگار تازه یادش اومده بود بهم قول داده که عینک رنگی
بین رو به خودم بده تا هر وقت نیاز داشتم ازش استفاده
کنم اما به قول خودش زیادی برام ضرر داشت.
- گفتم تولدت ...

#خاکستری_545

لیوان خالی رو ازش گرفتم و به پاش ضربه ای زدم.
- بلند شو آبان؛ هنوز وسایل درنا مونده که بچینی!

دستی به چشم هاش کشید و بلند شد.
- نمیچینم؛ میفرستم واسه مامان و باباش ...

جلوش ایستادم.
- یعنی چی؟ شاید خودمون یه روزی بچه دار شدیم!
ازشون میشه استفاده کرد.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و منو سمت اتاق مشترکی
که برای خودمون انتخاب کرده بودیم برد.

- معلوم نیست بچه ما دختر باشه یا پسر... جدیدشو
میگیریم!

لبم رو جوییدم و دستش رو از روی شونه‌م پس زدم.
- اگه درنا بیاد اینجا چی؟

سیبک گوش بالا پایین شد.
براش سخت بود بغضش رو قورت بده و ناچار با صدای
گرفته لب زد:

- باباش گفته فقط یک بار دیگه میتونم بیارمش اینجا
تا ببینمش.

ترحم بر انگیز دست روی بازوش کشیدم و آرام پچ زدم:
- اشکال نداره؛ باید باهاش کنار بیای... اصلا بیا اتاق
رو بچینیم حواست پرت بشه.

سر تکون داد.

تمام وسایلم رو آورده بودم و ابان هم تمام لباس ها و
وسایل ساحل رو داده بود خیریه که دیگه یادش نیوفته
...

- تخت رو کجا بزاریم؟ مهمه بالاخره ...

#خاکستری_546

شیطنت آمیز جمله‌ش رو گفت که اخم کردم.

- دیگه نمیفهمم چرا تخت رو عوض کردی؟ هر جا
گذاشتیم فرقش چیه اخه اتاق مربعه!

به جهت مخالف پنجره اشاره کرد.

- اینجا ... افتاب دیر تر رومون میوفته!

سر تکون دادم و خواستم کمکش کنم که مانعم شد.

- چیکار میکنی؟ واستا سر جات خودم انجام میدم.

عجیب بهش خیره شدم.
- وا... خب میخوام کمک کنم.

اخم توی هم کشید.
- لازم نکرده؛ خودتم میدونی دلش چیه پس لج نکن!

خنده ای به توهماتش کردم.
آبان می ترسید من حامله باشم و ازش چیزی پنهون کنم و
یه وقت بچهم ضربه ببینه.

- هنوز هم فکر میکنی من حامله‌م؟ چند تا بی بی چک
دیگه جابعالی رو راضی میکنه؟

دست به کمر نگاهم کرد.
- اون زنه توی داروخونه گفت هفتاد درصد احتمال
خطا داره... فعلا هم جواب تست خونت نیومده ...

بیخیال شونه بالا انداختم.

چرا خودمو اذیت میکردم وقتی نمی خواست باور کنه؟

- فردا میاد ...اگه نبودم چی؟

با زور بازو تاج تخت رو سر جاش گذاشت و شروع به بستن پیچ و مهره ها کرد.

- مشکلی نیست؛ الان دارم جایگاه تولید مثل رو سر هم میکنم که دفعه دیگه تست مثبت بشه.

#خاکستری_547

خنده ای به حرفش کردم که صدای زنگ خونه جفتمون رو از عالم حواس پرتی و سرخوشی بیرون آورد.

- هنوز نرسیده واسمون مهمون اومده؟

آبان از جاش بلند شد.

- مامانم آدرس گرفت احتمالا خودش.

ابرو هام بالا پرید.

- باهاش اشتی کردی؟

دستی پشت گردنش کشید و کلید باز کردن درب رو زد.

- نمی‌دونم؛ اگه حرفی زد ناراحت شدی دیگه واقعا باید قیدشونو بزنم.

سر تکون دادم که درب سالن رو باز کرد.
مادرش نبود.

آرزو در حالی که آشفته به نظر می‌رسید داخل شد.
- اینجا چیکار میکنی؟

به جای آسانسور با پله‌ها اومده بود اینجوری نفس
نفس می‌زد؟

دست روی قلبش گذاشت.

- جای خوش آمد گویته؟ خونه جدید گرفتی که مارو
یادت بره؟

براش لیوان آبی اوردم که خسمانه از دستم قاپید و سر کشید.

آبان که اصلا از حضور خواهرش راضی نبود لب زد:
- فکر کردم مامان میخواد بیاد که آدرس دادم.

پوزخندی زد و رو به من کرد.

- چیه نکنه فکر کردی بهم ادرس بدی میام یه بلایی
سر عروسک کورت میارم.

حس میکردم تحقیر شدم اما احساس من چه اهمیتی
داشت وقتی آبان به مرز انفجار رسید و دستش رو بالا
برد.

- تو که جرعتشو نداری دست به عروسک من بزنی
ولی دهنتم لقه...مرتیکه بی همه چیز بشینه زیر پات
همه چیو براش سیر تا پیاز میگی.

#خاکستری_548

آرزو که مثل من گمون میکرد آبان میخواد بزنتش، گارد گرفت اما ذره ای از رو نرفت.

- چرا نمی‌خوای بفهمی؟ بابای بچمه ...نمیتونم نادیده‌ش بگیرم به خاطر جنابعالی که زنت نشسته زیر پای شوهر من زندگیمو خراب کرده!

صدای سایش دندون های آبان بی شک به گوش جفتمون رسید که بازوش رو گرفتم و با خودم عقب کشیدمش.
- بیخیال شو آبان ...

با زور با خودم عقب کشیدمش و وادارش کردم آبی به صورتش بزنه و رو به آرزو غریدم:

- بین منو ...شاید تا الان به خاطر احترامی که به خانوادتون داشتم حرفی نزدم اما اجازه نمیدم با این چرت و پرتا نمک به زخم آبان بپاشی ...

تا حالا این روی من رو ندیده بود.

حق داشت.

چون خودمم ندیده بودم که پیش بیاد اینجوری از کسی—
بخوام دفاع کنم.

در برابر حرف جدی من واکنش مسخره ای جز پوزخند
نداشت

- چی پیش خودت فکر کردی؟ تو هم مثل خواهرت یه
هرزه ای که عادت داری خودتو به مرد ها بچسبونی
و ...

نداشتم حرفشو ادامه بده و محکم به دیوار هولش دادم
که جیغ کشید و آبان خودشو بهمون رسوند.

- اومدی اینجا حرفاتو بلغور کنی که چی بشه؟

ازش فاصله گرفتم و پشت آبان قایم شدم که اخم هاشو
توی هم کشید.

- اومدم بگم دارم برمیگردم پیش شوهرم؛ دلم نمیخواد
براش دردرس درست کنی ... به اندازه کافی کتکش زدی

...خیلی آقایی کرده نرفته ازت شکایت کنه ...بشین
 دو دوتا چهار تا کن میفهمی ساحل مقصر- بوده که
 سر شوهر منو شیره مالیده ...

#خاکستری_549

پوست لبم رو جوییدم.
 آبان خیلی خود داری می کرد که حرف نمی زد و جلوی
 خودشو می گرفت تا دستش روی گونه خواهرش فرود
 نیاد.

- برو هر گوهی که میخوای بخوری بخور ...فقط دفعه
 دیگه چه خودت چه اون مرتیکه بی همه چیزت
 سمت زن و خونه من پیداتون بشه به جان برکه
 جفتتونو کنار هم چال میکنم.

بغض و گریه ساختگی از خودش نشون داد.
 - الان داری به خاطر این دختره اینجوری خواهرتو
 تهدید میکنی؟

آبان کیف خواهرشو از زمین چنگ زد و به سمت قفسه
سینه‌ش هول داد.

- این دختره، زنمه! به تو یا هیچ احد و ناسی اجازه
نمیدم نازک تر از گل بهش بگید! گرفتی؟

کیفش رو قاپید و دستش رو به دستگیره درب رسوند.
- تو بمون و زن کورت و خونه مکافات ... بشین تا دو
روز دیگه همین دختره بزاره تو کاست یه جوری که از
حرفای امروزت به خواهرت پشیمون بشی.

از درب بیرون رفت که آبان قبل از بستن درب لب زد:
- عزت زیاد.

و بالا فاصله بهمش زد. @Vip Roman
جرعت حرف زدن نداشتم.

از آبان نمی ترسیدم اما حسابی هول کرده بودم.
- تو چرا اینجوری رنگ و روت پریده؟

دستی روی گونه هام گذاشتم و جواب دادم:

- چیزی نیست؛ یکم ترسیدم.

سمتم اومد و توی چشم هام خیره شد.

- نترس؛ دیگه نمیاد این طرفا... فقط هارت و پورت میکنه، جرعتشو نداره بهت نزدیک بشه.

#خاکستری_550

سرم رو به نشونه نفی تکون دارم.

- نمی ترسم؛ فقط میگم شاید شوهرش ...

پوزخندی زد و دستش رو روی سرش گذاشت و موهاشو با سر انگشتش تکون داد و بهم ریخت.

- اون مرتکیه بعد از اون آب خنکی که خورده و کتک هایی که نثارش کردم دیگه جرعت نمیکنه از دو کیلومتری اموال من رد بشه.

سر تکون دادم و خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت.

- برکه ...

سمتش چرخیدم و اخم هام رو توی هم کشیدم.

- بیا بریم زود تر اتاق رو بچینیم؛ اینجوری کلافه میشم هر کدوم از وسیله ها یه جای خونه رو گرفته.

وادارش کردم پشت سرم تا اتاق بیاد و بی حوصله دوباره مشغول سر هم کردن تخت شد.

- این دختره احمق اومد اعصاب منو بهم ریخت؛ دکتره بهم گفته بود بیخودی ذهنمو مشغول نکنم همشون روی بچه هام تاثیر میذاره.

خنده ای به حرفش کردم و نزدیکش نشستم.

- بچه هات؟ یه جوری حرف میزنی انگار دو قلو حامله ای!

دست روی عضلات شکمش گذاشت و لب زد:
- هستم دیگه؛ مگه نمیبینی لگد میزنه؟

دستم رو گرفت و روی شکمش قرار داد که به شوخیش
خندیدم

- لابد پرپود هم میشی؟

با صدای کلفتش جواب داد:
- کدوم حامله ای پرپود میشه؟

#خاکستری_551

نیشگونی از بازوش گرفتم.
- ولی مامان خوبی میشی- ها؛ قبلا باشگاه میرفتی ممه
هاتم وسیعه ...

نگاهش رو به بالا تنه‌م دوخت.

- الان داری عضلات منو با این نرمالو ها یکی میکنی؟
یه دست به اینا بزنم تا شب میلرزه.

خجالت زده یقم رو جمع کردم.

- تو هم دست کمی نداری ها... بالاخره مادر شدن
سختی های خودشم داره... حالا از کجا میخوای
زایمان کنی؟

چینی به بینیش داد.

- میبینم همچین بدتم نیومده من جای تو حامله
بشم؟!

حق به جانب واسش پشت پلک نازک کردم.

- معلومه که بدم نیومده، حتی تصور به حامله بودن
هم باعث میشه آشوب بشم.

دستش رو به کمرم رسوند و سرشو نزدیک گوشم آورد.

- بچه‌م عین خودم آروم مظلوم میشه قرار نیست اذیت کنه.

خنده‌ای به حرفش کردم و از خودم روندمش.

- ببخشید؟ آروم و مظلوم؟ مثل این که یادت رفته روزای اول چجوری خونمو توی شیشه میکردی!

با بستن آخرین پیچ اخم هاشو توی هم کشید و بلند شد.

- لازمه یاد آوری کنم جنابعالی هم کم حرص منو در نمی‌آوردی؟

به تقلید از خودش بلند شدم.

- پناه بر خدا؛ من چیکارت کردم؟

#خاکستری_552

انگشت هاش رو برای شمردن بالا آورد.

- سعی داشتی با غذا پختن مخ منو بزنی؛ شب ها خودتو بهم نزدیک می کردی تا اغوام کنی؛ با دست پس میزدی با پا پیش می کشیدی ... بگم بازم؟

الان داشت با من سر این ماجرا دعوا می کرد؟

- من این کارا رو کردم؟ عجب رویی داری ... خودت تو نبودى که اولین بوسه منو دزدیدی، تازه بعدم دو قورت و نیمت باقی بود؟

خودشو به کوچه علی چپ زد و تشک تخت رویه تنه بلند کرد.

- من بوسیدم تو هم بدت نیومد؛ با هم بی حساب شدیم!

حرصی پا به زمین کوبیدم که خودش تخت رو مرتب کرد و با خیال راحت روش نشست که کنایه زدم:

- بار سنگین جا به جا نکن به بچه‌ت فشار میاد!

کش و قوسی به بدنش داد.

- همین دیگه؛ کمر درد می گیرم وسط عملیات بچه سازی خسته میشم...جنابعالی هم انقدر خجالتی حاضر نیستی تغییر پوزیشن بدی.

زندگی زناشویی این شکلی بود یا ما از وقتی اومده بودیم توی خونه جدیدمون بیشتر رومون به هم باز شده بود؟ راستش من یه جورایی این وضعیت رو ترجیح میدادم چون مجبور نبودم توی خونه ای باشم که گوشه گوشه اون آبان رو یاد خاطراتش با ساحل می انداخت.

- معلومه که حاضر نیستم تغییرش بدم چون همینجوریش هی اون وسطش باهام چشم تو چشم میشی آدم خجالت میکشه!

#خاکستری_553

خنده مردونه ای کرد که باعث شد بیشتر خجالت بکشم و سرمو پایین بندازم.

- خیلی خب دیگه بحث رو عوض کن داری معذبم میکنی!

خواست چیزی بگه که صدای لرزش موبایلش مانع حرف زدنش شد.

نگاهی به صفحه انداخت و بدون جواب دادن و پیرهش رو قطع کرد.

- چرا جواب ندادی؟

سرشو بالا داد و با اکراه گفت:

- ولش کن از خونه مونه؛ یا خواهرمه یا مامانم.

اگر خودش نمی خواست منم وادارش نمی کردم اما به نظر می اومد خواهرش باشه چون همین الان از پیش ما رفته بود.

به محض قطع شدن دوباره وپره رفت و این بار آبان موبایلش رو به طور کل خاموش کرد.

- شاید کار مهم داره زنگ میزنه؛ همینجوری جوابشو ندی از چشم من میبینه.

موهاشو عقب داد و میزتوالت رو درست مقابل تختمون قرار داد.

- الان نگران اعصاب و روان منی یا این که خانوادم راجبت چه فکری میکنن؟

دست به سینه بهش خیره شدم.

در واقع هیچ کدوم.

فقط شاید به نظر می رسید مادرش قصد آشتی کردن داره که امروز زیادی سراغمون رو میگیره ...

صدای آبان میومد و خودش کنارم نبود.

نصف شب داشت با خودش حرف می زد.

چشم هامو و مالیدم و توی تاریکی راهم رو سمت سالن پیدا کردم که صداش واضح تر شد.

- طلاقش بدم؟ از صبح تا حالا این همه داشتی زنگ میزدی که یک کاره بهم بگی زمو طلاق بدم؟

#خاکستری_554

راجب من حرف میزد؟
ذهنم به قدری خسته و چشم هام خواب آلود بود که
قادر به تحلیل سریع نبودم.

- نداشتی سال ساحل سر برسه گفتم برم خواهرشو
عقد کنم؛ حالا یه شبه به نظرت رسیده بهم نمیخوره
و طلاقش بدم؟

نزدیک رفتم که صدای مادرش به قدری بلند بود که
واضح به گوشم رسید.

- بهت گفتم بری عقدش کنی چون اون موقع بچه داشتی؛ الان که بچه هم نداری به هر دختری توی این شهر نگاه بندازی میاد کنیزت میشه ...

جلوی دهنم رو گرفتم که صدام به گوش آبان نرسه و بی جون از حرف هایی که شنیده بودم کنار دیوار وا رفتم.

- پس فکر همه جاشم کردی؟! خیال کردم حس مادرانه ات گل کرده دلت برام تنگ شده زنگ زدی حالمو پرسی نگو باز بیکار شدی میخوای زندگی منو سر انگشتت بازی بدی.

داشت دود از سرم بلند می شد.
قلبم به تپش افتاد.

- امروز خواهرتو فرستادم بهت بگه که با اونم سر جنگ برداشتی؛ بد بخت، دختره تو رو خرگیر آورده جادوت کرده شبا میاد بغلت یکم ناز و عشوه میاد خر میشی اینجوری جواب مادرتو میدی.

توانم رو جمع کردم تا پاهام یاری کنه و از جام بلند بشم.
میخواست همینجوری پشت من حرف بزنه؟

- اگه منظورت از خواهر اون غربتیه که اره اومد... به
جز چرت و پرت گفتن هم حرفی نزد... منو باش
جواب زنگاتو دادم...

خواست قطع کنه که بلند شدم و همزمان مادرش مانع
قطع کردن شد.

- واستا حرفمو بزنم؛ طلاق نمیدی به درک... لااقل
واسه دل خوشی منم که شده اخر عمری پاشو بیا
صبا رویه نگاه بنداز خدارو چه دیدی شاید خوش
اومد؟!

گیمون دوباره راه اندازی شد  
https://t.me/+Jb_6i1YQ10ZhMjkh

#خاکستری_555

حس حماقت نداشتم اما احساس ضعیف بودن کردم.
دقیقا همونجا که مادرش سعی داشت اونو قانع کنه که
منم یکی مثل ساحلم.

- الان داری صبرمو می‌سنجی؟ ده سال پیش من یه نیم
نگاهی به صبا انداختم هنوز که هنوزه دختره هر جا
میشینه جار میزنه چشمم دنبالش بوده ... الان توقع
داری با وجود برکه پیام دیدنش؟

کم و بیش می‌دونستم داره راجب دختر خالش حرف
میزنه.

از وقتی یادم می‌اومد اسم صبا شده بود بلای جون آبان
و ساحل هر وقت می‌خواست عصبیش کنه همه چیو به
اون می‌چسبوند.

- انقدر واسه من برکه برکه نکن؛ خودتم میدونی اگه
من نبودم حاضر نبودى حتى نگاهش کنی! گول
چشمای رنگیشو خوردی وگرنه آش دهن سوزی هم
نبود.

با آخرین قطره های غرور و انرژی خودمو به آبان
رسوندم.

گرگ و میش خونه و وسایلی که هنوز نچیده بودم و
کارتون ها هنوز وسط سالن بودن و این مسیرم رو طولانی
تر کرده بود.

باید وسط مکالمه مادرش می پریدم؟
اینجوری میشدم ورژن دومی از ساحل ...

آبان که انگار تازه متوجه حضورم شد بی هیچ معطلی
تلفن رو قطع کرد و سمتم چرخید.
نگاه متعجبی بهم کرد.

- تو چرا بیداری؟ صدای من زیاد بلند بود؟

اشک لعنتی حلقه شده توی چشم هام نمی خواست
دست بردار بشه؟

- داشتی با کی حرف میزدی؟

#خاکستری_556

دستش روی شونه‌م نشست.

- زیاد مهم نبود، بیا بریم بخوابیم!

دستش رو از روی شونه هام پس زدم.

- به نظرت من بچه‌م؟

سیبک گوش بالا و پایین شد.

نفس های کشدار تری کشید و پلک روی هم فشار داد.

- فالگوش ایستاده بودی؟

پوست لبم رو جوییدم.

- سوالمو با سوال جواب نده آبان؛ دارم می پرسم از

نظر تو من بچه‌م که نمیخواهی باهام حرف بزنی؟

شاید جدی بودن من توی چنین ساعتی از روز یا شب
براش خیلی عجیب بود که برای دقیق تر دیدنم چراغ رو
روشن کرد.

- معلومه که نه؛ اگه نمیام هر چیز بی خود و بی جهت
رو واست شرح بدم چون دلم نمیخواد تو رو درگیر
مسائلی کنم که باعث بشه بهم بریزی.

از نظر من دلیل قانع کننده ای نبود.
شاید در نگاه اول این طور به نظر می رسید اما مرحله
برای دوران اشنایی و نامزدی به حساب می اومد نه من و
آبانی که آب از سرمون گذشته بود.

- داری خودتو با این حرفا قانع میکنی وگرنه هم تو هم
من میدونیم که باید راجبش باهام حرف بزنی... چون
صرفاً نه به تو بلکه به منم مربوط میشه وقتی
مامانت قصد داره تورو با یه دختر دیگه وصلت بده
...

انگار زیاد تعجب نکرد از این که متوجه شد من حرفاشون رو شنیدم.

- من قبول کردم؟ بیا بریم بخوابیم فردا هم میشه راجبش حرف زد.

#خاکستری_557

نمی خواستم این بحث به فردا موکول بشه.

- فردا چرا؟ میخوای شب بخوابی و فکر کنی فردا چه جواب بهتری بهم بدی؟

سیبک گوش بالا و پایین شد.

- چون جوابی ندارم؛ چون نمیدونم چی بگم که قانع بشی— من توی کل این کره خاکی به هیچ احد و ناسی به اندازه تو اهمیت نمیدم، چون آسون به دستت اوردم دلیل نمیشه آسون از دستت بدم!

درد داشتم.

قلبم درد می کرد و تیر می کشید.

- انتظار داری قانع بشم؟

بازوم رو گرفت و منو سمت اتاق کشوند.

- انتظار دارم باورم کنی!

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم.

- باور کنم؟ اطمینانش چیه؟ دو روز سر قضیه سقط

ساحل بهم ثابت شد تو هیچ وقت نمی تونی به همین
زودی ساحل رو فراموش کنی ولی منو خیلی خوب از
یادت میبری.

صورتش توی هم رفت.

کاملا مشخص بود داشتم به بوسه ای که حاضر نشد
بهم پاسخ بده، اشاره می کردم.

مسخ نگاهم کرد.

- فکر میکردم عاقل تر از این حرف ها باشی که بفهمی
من نمیتونم زنی که چند سال روز و شبم رو کنارش
بودم به همین سادگی فراموش کنم؛ عاشقش نیستم،
ازش بیزارم ...اما زمان میخواوم.

حالا که فکرش رو میکردم این وقت شب قابلیت برای
جنگ روانی نداشتم.
با بی تفاوتی روی تخت رفتم.
- هر جور راحتی.

سمت تخت رفتم و طوری که پشتم بهش باشه دراز
کشیدم.

با بالا تنه برهنه روی تخت اومد و زیر لب غرزد:
- مغز منو مثل موم توی دستش گرفته تهش که خوب
چلونده میگه هر جور راحتی ...

#خاکستری_558

پتو رو حرصی روی خودم کشیدم که نزدیک تر شد و
زانوم رو به پهلوش کوبیدم.

- نزدیک من نشو که ازت شکارم!

بی توجه به حرفم نزدیک تر شد.

- عصبی باشی، قهر باشی، مریض باشی، حق نداری
حتی یک وجب دور تر از بغل من بخوابی.

دستش دور کمرم حلقه شد که پوزخندی بهش زدم.
تازه زخم اون بوسه بی جواب سر باز کرده بود و باید تلافی
می کردم.

- خوشم نمیاد الان دستت بهم بخوره؛ مثل خودت که
وقتی میخواستم ببوسمت عقب کشیدی چون روی
مودش نبود.

کنار گوشم خندید.

- پس بگو... هنوز هم نمیخواهی کوتاه بیای سر اون
ماجرای چقدر ببوسمت راضی بشی.

سمتش چرخیدم.

چشم تو چشم شدم و توی فاصله یک سانتی لب هاش
پیچ زدم:

- دیگه هیچ کدومش برای من ارزش اونو نداره ... تو
نمیفهمی چون ما هیچ وقت نمیفهمم آخرین
بوسمون چطوری بوده! از یه جایی به بعد معاشقمون
تبدیل میشه به یه سکس شبانه که فقط برای ارضا
حس جنسیمونه نه عشق و علاقه ...

.....
- فایده نداره آبان؛ انقدر چپ و راست توی خونه منو
نبوس ...

از خود راضی عقب کشیدم.
- گردنت رو بیار؛ هنوز مهرمو جا نداشتم.

دستمو روی گلوم گذاشتم.

- مهر چرا؟ نمی‌خوام.

بر خلافه مقاومتتم جلو اومد.

- نمیخوای به مامانم ثابت کنی رابطه ما صرفا روی کاغذ نیست؟

#خاکستری_559

مک عمیقی به گردنم زد که از خودم روندمش.

- فایدهش چیه؟ حتی اگر من و تو جلوی مامانتم بخوایم ازون کارا بکنیم باورش نمیشه... الکی خودتو خسته نکن.

دستی لای موهاش برد.

به آبان حق میدادم استرس داشته باشه اما خودم چی؟ حالا که داشتیم می رفتیم خونشون دلم نمیخواست اتفاق که دفعه قبل افتاد دوباره تکرار بشه.

- بهم بگو کدوم ازینا بیشتر بهم میاد.

نگاهی به رژ لب های توی دستم انداخت.
از دید من همشون یه رنگ بودن ولی آبان می تونست
برام تشخیص بده.
خودش برام خریده بود و این اولین بار بود که میخواستم
ازشون استفاده کنم.
- همین قرمزه ... به چشمای آبیت میاد.

خودش رنگی که انتخاب کرده بود رو کف دستم گذاشت
و در حالی که اونو روی لب هام با دقت می زدم بهم از
آئینه خیره شد.

- بهش گفتم اگه آرزو اونجا باشه یک دقیقه هم
نمی مونم! نگران نباش بیخودی ... خودش تنهاست.

سر تکون دادم و همراهش از اتاق خارج شدم.
درگیری های ذهنیم انقدر فکرم رو مشغول کرده بود
متوجه نشدم کی رسیدیم یا حتی کی آبان بهم اطمینان
خاطر داد که قرار نیست اتفاق بدی بیوفته.

آبان اشاره کرد من اول داخل برم.
درست می گفت مادرش تنها بود.
با احترامی که سعی داشتم بعد از حرفای که دیشب شنیدم
هنوزم حفظش کنم، احوال پرسى کردم.

همه چیز داشت خوب میش می رفت تا این که صدای
زنونه ای در حالی که از اتاق طرفمون می اومد، این آرامش
نسبی رو بهم ریخت.

#خاکستری_560

- عه وا اصلا یادم رفت بگم، صبا هم امشب خیلی
دلش میخواست آبان رو بعد مدت ها ببینه ...

از جام بلند شدم که دختره طرفمون اومد.
من رو دید؟

دید و حتی به روی خودش نیورد که جواب سلامم رو بده
و یک راست سمت آبان رفت.

مات خیره شدم که آبان خیلی سرد و مردونه جواب داد و
به من اشاره کرد.

- اگه به جا نمیاری ... برکه خانم ...

نداشت ادامه حرفشو بزنه و میون کلامش پرید.

- اها ... میشناسمش! خاله بهم گفته بود قراره از هم
جدا بشید.

چقدر وقیح و بی ادب ...

آبان به اندازه من از این حرف تعجب نکرد یا اگر هم کرد
به روی خودش نیاورد چون جواب دندون شکنی نداد.
شاکی کنارش نشستم و بهش چشم غره رفتم که منظورمو
گرفت.

صبا که نگاه تکبرانه ای داشت ازم پرسید:

- اذیت نشدی؟

سوالی نگاهش کردم.

- اذیت چرا؟

پا رو پا انداخت.

- خاله بهم گفته بود مشکل بینایی داری گفتم شاید
شب کوری بیاد سراغت جایی رو نبینی... میگم محض
احتیاط یه عصا با خودت بردار جایی نخوری زمین.

دیوونه بود؟

تشنه تحقیر بود؟

نیم نگاهی به آبان انداختم و با چشم هام ازش خوااهش
کردم به جای من جواب بده که گفت:

- برکه طوریش نیست؛ همه جا رو می بینه ...

#خاکستری_561

باید ایستاده بر اش دست می زدم.
از کی تا حالا آبان انقدر جواب های میداد که یکی به میخ
میزد و یکی به نعل؟

ابانی که همیشه یه جوری بهم جواب میداد که جای
بحث و توضیحی باقی نمی‌موند حالا پیش دختر خالش
اینجوری رفتار میکرد؟

پوست لبم رو جویدم که صبا چای رو طرفمون آورد و
دقیق توی صورتم نگاه انداخت.
- میگم تو هم مثل خواهرتی؟

چای رو برداشتم.
این چرا اینجوری سوال می‌پرسید؟
- یعنی چی؟

خودش چای رو برا آبان گذاشت و نبات هم توش حل
کرد.

- میگم مثل خواهرت اجاقت کوره؟

خواستم جواب بدم که مادرش سرفه کرد.
این دختره یه تخته کم داشت که همچین سوالایی توی
جمع می پرسید یا شاید هم عقده تحقیر داشت.

البته غرور و تکبرش هم باعث می شد بخوام خیلی از
ویژگی های مثبتش مثل قد بلند و موهای ابریشمی و رون
های تو پرش رو فاکتور بگیرم.

آبان سرشو نزدیک گوشم آورد و پچ زد:
- چیزی نگو، حسابش با من ...

سر تکون دادم و برای در آوردن لباسم طرف اتاق رفتم.
این لباس سفید که یقهش حسابی باز بود و تمام خون
مردگی های گردن و چاک سینه ام رو نشون میداد مشخصا
مناسب نبود اما باید می پوشیدمش.

#خاکستری_562

پامو از اتاق بیرون گذاشتم که صدای پچ پچ آبان رو شنیدم.

معمولی نبود... کاملاً جدی و عصبی انگار داشت به کسی اخطار میداد.

- بهش بگو به زن من کاری نداشته باشه زیادم زبون بزنه با همین دستام زیونشو از حلقش میریزم بیرون... دفعه اول شعورم اجازه نداد به گوه بکشمش دفعه بعد یه کاری میکنم جرعت نکنه باهام چشم تو چشم بشه.

گوش هام رو تیز کردم که این بار صدای مادرش اومد.
- چیه؟ مگه دروغ میگفت؟ کور که هست؛ دو روز دیگه هم گندش در میاد اجاقش کوره...

جلوی دهنم رو گرفتم که صدام به گوششون نرسه و طوری که انگار اب از اب تکون نخورده، از پشت دیوار بیرون اومدم.

آبان با دیدنم لبخند زد.

- سفید بهت میاد!

مادرش نگاه اجمالی بهم انداخت و روی سینه و گردنم زوم شد.

- اینا لک چیه؟ پشه نیش زده؟

دستی روی کبودی هام گذاشتم.

- عام... خب راستش... اصلا...

آبان میون کلامم پرید:

- کار منه، بی ملاحظگی کردم!

اخم های مادرش توی هم کشیده شد و ازمون فاصله گرفت که آبان ابرویی بالا انداخت و با تکبر لب زد:

- نگفتم جوابه ...

نیشگونی از بازوش گرفتم و اخم توی هم کشیدم.
- اره ...جواب بود ولی ابروی منم رفت.

#خاکستری_563

منو همراه خودش سمت سالن کشید که صبا جلومون
سبز شد.

- ای بابا، یهو همتون تنهام گذاشتید ...داشتم میومدم
پیداتون کنم.

فقط بهش خیره نگاه انداختم که آبان منو روی مبل
نشوند و بالاخره صبا نگاهش بهم افتاد و ابروهاش بالا
پرید.

- خوشم میاد مثل خواهرت شرم و حیا رو هم قورت
دادی ...قبلا تازه ازدواج ها یکم حیا داشتن و ...

صدای "نچ" آبان رو شنیدم که با صدای گرفته رو بهش
کرد.

- از چی خجالت بکشه؟ کف دستشو بو نکرده بود
اینجا مهمون ناخونده اومده ...

حس میکردم باید خودم حرف بزنم.

این ادم داشت از سکوت من سو استفاده میکرد و من از
اون دسته دخترها نبودم که جواب سر استینم داشته
باشم و باید یکم فکر میکردم تا چیزی به ذهنم بیاد.

- حالا چرا جدی میگیری بابا؟! داشتم شوخی میکردم
...حالا میگم اشکال نداره فقط نگران بودم بعد
طلاق برای ازدواج مجددش مشکلی پیش بیاد توی
خونه باهات زندگی کرده.

عصبی بهش غریدم:

- شما خیلی مشتاق طلاق مایی، نگران نباش همچین
اتفاقی نمیوفته ... نمیتونم با یه بچه توی شکمم
برگردم خونه بابام!

از حرفم متعجب شدم.

غیر مستقیم بهش گفتم حامله‌م و این یک دروغ محض بود که میخواستم فقط باهاش حرصشو در بیارم که دیگه چرت و پرت نکه.

#خاکستری_564

مغرور سرم رو بالا اوردم که مادرش از اشپزخونه هول زده بیرون اومد.

- چی؟

آبان هم اصلاً توقع نداشت بخوام همچین چیزی بگم اما خب حرفه ای تر از این حرفا بود که گاف بده و زود جواب داد:

- هوم... اصلاً واسه گفتن همین خبر اومده بودیم.

بهش خیره شدم.

حالا درست بود این دروغی بیش نبود اما فهمیدن واکنشش برام مهم تر بود.

بر خلاف چیزی که انتظار داشتم ذره ای خوشحالی توی نگاهش نبود.

- از کجا باور کنم؟

صبا رو کار می زدی خورش در نمی اومد پوزخند زد.
- خوشم میاد خاله تو عروس آوردن نوبر کرده ...اون
یکی حامله نمی شد، این یکی هم که هنوز مهر
ازدواجش خشک نشده شکمش بالا اومده ...

منتظر بود از هر چیزی سوژه ای برای تحقیرم در بیاره.
دوست داشتم اهمیت ندم، دلم میخواست برام مهم
نباشه ...اما بلد نبودم.
نگاهم رو طرف آبان کشیدم که داشت به شکل وسواس
گونه ای نفس منظم می کشید.

- اگه همین حالا یه کاری نمی کنم که احساس
شرمندگیش تا اخر عمر روانتو بهم بریزه، نزار پای

شعور و جنتلمن بودم...بزار با پای این که لیاقتشو نداری حتی به حرفات اهمیت داده بشه.

همینطور بود.

من از آبان توقع داشتم داد و بی داد راه بندازه اما ذهن فانتزی ساز من با دنیای واقعی تفاوت هاشون مثل زمین و آسمون بود.

توی دنیای واقعی آدم ها علم شنگه سر هر بحث کوچیکی راه نمی انداختن.

مخصوصا آبان، که به خاطر شغلش با احتیاط رفتاری کرد.

#خاکستری_565

این بار بهش بر خورد.

باید هم می خورد.

از جاش بلند شد و سمت اتاق رفت که مادرش غریه:

- این چه طرز حرف زدنه؟ دختر بیچاره رو ناراحتش کردی.

کاش یه اسلحه داشتم.

کاش می‌شد آدم‌هایی که چشمشون رو روی واقعیت بستن رو کشت.

اما نه اسلحه داشتم و نه حتی جرعت کشتن ...

شاید آبان در مقابل اون دختر سعی میکرد شخصیتش و حفظ کنه اما با مادرش که این حرف‌ها رو نداشت و شاکی شد.

- زن من ناراحت نمیشه؟ عوض تبریک بهش کنایه هم میزنید ... منو باش خیال کردم اگه بشنوی دارم بابا میشم بال در میاری ...

حرفش رو ادامه نداد و رو بهم کرد.

- بپوش بریم ...

مادرش دستی رو هوا تکون داد.

- حامله شده دیگه؛ آپولو که هوا نکرده ... الان خوشحالی؟ دو روز دیگه بفهمی بچہت هم عین خودش کوره بازم میتونی خوشحال باشی؟ چشما تو باز کن ... من بدم نمیاد پسریم سر و سامون بگیره اما نه با هر کی ...

من چرا لال شده بودم؟

زبونم برای جواب دادن یاری نمیکرد هرچند چیزی هم برای گفتن نداشتم.
مانتوم رو چنگ زدم و بدون بستن دکمه هاش پوشیدم.

- یادت رفته؟ خودت نبودی واسم انتخابش کردی؟
الان شده هرکی؟ نکنه اون دختره خوبه؟

این که گاهی از بقیه می شنیدم از وقتی که ازدواج کردن خانواده همسرشون حسابی اذیتشون میکنه، برام خنده دار بود.

شاید فکر میکردم امکان نداده کسی— آرامش بچه‌ش رو
بهم بریزه تا این که با چشم های خودم دیدم ...

#خاکستری_566

آستین آبان رو گرفتم.
دلم نمی‌خواست با داد و بیداد دوباره مادرش خیال کنه
این جنجال ها تقصیر منه ...
آبان خودشو عقب کشید و موبایل و سوئیچش رو چنگ
زد.
- آرزو به دل میزارمت دیگه نه منو ببینی نه نوهت رو
...

مچ دستم رو گرفت و همراهش منو طرف درب کشید.
این بار هم ملاقات خوبی نبود ...
تعجبی هم نداشت.
با نشستن توی ماشین سرش رو روی فرمون گذاشت که
مردد بازوش رو لمس کردم و عصبی پس زد.

خودمو عقب کشیدم که غرید:

- می‌مردی همین ایراد چشما تو نداشتی؟ الان بهونه گرفته دستش هی بزنه توی سر من ...

با من اینجوری حرف می‌زد؟

حالا نقص چشم های من یه بهونه شده بود؟
شاید اگر هر کس دیگه ای این حرف هارو می‌زد انقدر باعث تحقیر و سر شکستگیم نمی‌شد.
- من ...

ادامه حرفم رو نتونستم بگم.

علاوه بر نقص چشم حالا نقص زبان هم گرفته بودم.
انگار اعماد به نفسم بعد از حرف آبان به کل نابود شد.
- حرف نزن برکه؛ برای امشب پرم ...

حس حالت تهوع بهم دست داد.

از فشار عصبی بود یا هرچیزی که باعث شد حالت
رفلکس معده بهم دست بده و بخوام اوق بزnm.

اهمیت نداد.

حتی نگاه هم نکرد و راه افتاد.

سرعت رانندگیش باعث شد کمر بند رو چنگ بزnm و
دست جلوی دهنم بگیرم که توی ماشین خرابکاری نکنم.

#خاکستری_567

با ایستادن ماشین، اکسیژن رو بلعیدم و شیشه رو پایین
دادم.

چه اهمیتی داشت هوا سرد باشه؟ چه اهمیتی داشت
بارون بزنه وقتی من نمی تونستم توی هوایی نفس بکشم
که بوی تحقیر میداد.

چونهم روی شیشه بود که بی هوا شیشه رو بالا داد و
ترسیده عقب کشیدم.

- نزدیک بود دندونم رو بشکنی!

سعی داشتم با عادی کردن وضعیت اون حرف هاش رو
از یاد ببرم که دوباره یاد آوری کرد.

- اینم می شد یه نقص دیگه ... تو که عادت داری!

انگار شده بود آبانی که چند ماه پیش می شناختم.
همونقدر رک ... همونقدر بی پرده ... با نگاهی که نفرت
ازش می چکید.

زود تر از ماشین پیاده شدم.

حتی سعی نکردم باهاش قدم بردارم.

این به نشونه اعتراض تلقی می شد یا آدمی که به جای
حرف زدن از شیوه های احمقانه استفاده میکرد تا گله مند
بودنش رو ثابت کنه.

بالا اومد.

فقط کلید رو انداخت و داخل رفت.

برخلاف همیشه که اشاره میکرد من اول داخل برم.

درب رو بستم.

کاش یه حرفی می زدم اما زیونم لال شده بود.
حالت تهوع بهم یادآوری کرد جای فکر کردن باید خودمو
به دستشویی برسونم و عمیق اوق زدم ...

با حال نزار بیرون اومدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم
که آبان جلوم ایستاد.

- بلند شو ادا نریز... تا اطلاع ثانوی حوصله ناز و نوز
کشی ندارم.

خواست قدمی برداره که شلوارش رو چنگ زدم.
- آب ...

خم شد و دستم رو پس زد.
- چشمت نمیبینه ... پاهات که کار میکنه!

#خاکستری_568

هوایی که قصد جریان پیدا کردن توی ریه هام رو نداشت
و میخواست خفهم کنه دست کمی از حرف های آبان
نداشت.

رفت ...

بدون ذره ای اهمیت دادن ...

با حالت چهار دست و پا خودمو به آشپزخونه رسوندم
بطری آب رو چنگ زدم.
انگار جون تازه ای گرفتم که بی حال روی زمین وا رفتم.
تازه ذهنم قدرت تجزیه و تحلیل پیدا کرد.
انگار دستور میداد تا بذر کینه و نفرت توی دلم نسبت به
مرد خودم کاشته بشه.

نمی خواستم باورکنم که این آدم آبان بود.
شاید چون انتظارش رو نداشتم که دوباره به این اخلاق
قبل از علاقه بینمون بخواد برگرده.
بطری آب رو بغل گرفتم که سرماش به بدنم نفوذ کرد.

بوی سیگار از اتاق می اومد که باعث می شد تحریک بشم
تا داخل برم و دلیل رفتارش رو پرسم.

اما غرور من چی؟ با غرورم که له شده بود چیکار میکردم؟
می داشتم هر وقت دلش خواست هر طوری که عشقش
می کشید با من رفتار کنه؟

دوست داشتم بی توجه به سرامیک های سرد همونجا
دراز بکشم ولی فقط به احمق که نیاز به ترحم داره این
کار رو می کرد.

خودمو به مبل رسوندم که صدای قفل شدن درب اتاق
اومد.

یعنی حتی نمی خواست من برم اون تو تا لباسم رو عوض
کنم؟ یا حتی بخوابم؟

کاش جیغ می کشیدم اما عاقبتش چی؟ قرار بود جیغ و داد
من اوضاع رو بد تر کنه یا آبان رو رام؟

#خاکستری_569

کوسن مبل رو بغل گرفتم.

حتی دوست نداشتم به اتفاق چند دقیقه قبل فکر کنم.
 ببخشم؟ فراموش کنم؟ کینه ای بشم؟ کجا برم؟ به کی
 پناه ببرم وقتی یادم می اومد آقا جون مسئولیت زندگی با
 آبان رو به خودم سپرد ...

اشک های سمج بدنم رو فلج کرده بود و سرما تیشه به
 ریشه صبرم می زد.
 با آخرین ذره انرژی خودمو به درب اتاق رساندم و تقه
 زدم.

بیدار بود.

این رو از صداش فهمیدم.

- چی میخوای؟

بر خلاف صدای عصبی و رسای اون، با صدای لرزون و
لکنت جواب دادم:

- سردمه ... پتو میخوام.

قفل درب و باز کرد.

اما مانع شد که داخل برم.

- یه شب بدون پتو نمی میری! خیلی نی نی به لالات
گذاشتم هوا برات داشته که با مظلوم بازی رام
میشم؟ من کور بودم وقتی عیبتو ندیدم ... تو چی؟
خوشت اومد خودتو بهم چسبوندی ... رفتی و
اومدی ... آشپزی کردی ... خونه رو سامون دادی که
حالا الان حس ملکه بودن کنی؟

داشت چی می گفت؟ اصلا راجب چی حرف میزد؟

من فقط یه پتو میخوام.

- باشه؛ سردمه ... پتو بده!

این که ذره ای به حرفاش اهمیت ندادم باعث شد توی
پرش بخوره و اخم توی هم بکشه.

اگر اون بلد بود تحقیرم کنه من چرا نکنم؟
اصلا پیش خودش فکر کرده بود کیه؟ درسته دوسش
دارم ولی دلیل همیشه چشمم این رفتارهای آزار دهندهش
رو نبینه.

#خاکستری_570

عمیق نگاهم کرد.
- چته برکه؟ چته؟ این همه حرف بارت کردم اون
زبونتو باز کن جواب منو بده!

قدمی عقب رفتم.
مگه دست خودم بود؟
مگه خودم میخواستم؟
نمی تونستم ... لالی هم به عیبم اضافه شده بود.
- نمیخوام، پتومو بده! حوصله ندارم باهات کل کل
کنم.

مچم رو گرفت و منو داخل اتاق کشید.

- حوصله منو نداری ... حوصله مامانمو نداری ... بزارم همینجوری بمونی که هرکی رسید بهت یه چیزی بگه تو هم خفه خون بگیری؟

مچم رو از دستش بیرون کشیدم.

- اره ... اره بزار همینجوری بمونم! درد تو چیه؟ حالا که عیبمو دیدی، دست از سرم بردار باشه؟

می خواست اینجوری بهم درس بده؟ درس اخلاق و چگونگی برخورد با ادمایی که تحقیر میکنند؟

- باشه ... برو! هر قبرستونی که میخوای بری جرو پلاستو جمع کن برو! منم حوصله آدم های ضعیف رو توی زندگیم ندارم.

اره ... من ضعیف بودم که چی؟ خسته شده بودم بس که ادای آدم های قوی رو در آورده بودم و نقش کسی - رو بازی کردم که نمی توانستم خوب ایفا کنم.

جوابش رو ندادم.

به جاش پتو رو چنگ زدم و از اتاقش بیرون رفتم.

پوزخندی به افکار احمقانه‌م زدم.

چی پیش خودم فکر کرده بودم؟ خیال داشتم منو پیش خودش نگه داره چون خودش بارها بهم گفته هر اتفاقی بینمون بیوفته باز من باید کنارش بخوابم!؟

حتی انقدر حواسم سر جاش نبود که ملحفه رو تختی رو به جای پتو با خودم آورده بودم و توقع داشتم با این گرم بشم؟

#خاکستری_571

چشم هام رو روی هم فشار دادم و به خودم تلقین کردم که خواب میتونه این شب نکبت بار رو به پایان برسونه. صدای پا می اومد.

به گمونم آبان به عادت اومده بود که بطری آب رو با خودش بیره.

زیر چشمی نگاهی بهش کردم که با ایستادنش مقابلم
خودم رو به خواب عمیق تری زدم.

صدای فوت کردن نفسش اومد که ملحفه رو بیشتر دور
خودم پیچیدم و جنین وار روی مبل مچاله شدم.
احساس گرما کردم.

روم پتو انداخت؟
باید واکنش نشون میدادم؟
خوشحال میشدم؟ نه... این رفتارش میتونست سر
چشمه یه عذاب وجدان کاذب باشه ...

کوله‌م رو روی شونه‌م انداختم و از خونه بیرون زدم.
موندن توی این خونه ای که صاحبش راضی به موندنم
نبود، شبیه شکنجه به نظر می رسید.
دست توی جیبم بردم و با حس نکردن موبایلم روح از
تنم پرکشید.

من حتی کلید نداشتم که برگردم و گوشیم رو بردارم.
 هول زده کفشم رو پوشیدم که آسانسور ایستاد و ترسیده
 از این که مبادا آبان توش باشه خودمو توی راه پله ها
 قایم کردم.

درست حدس زدم ...
 خودش بود.

جلوی دهنم رو گرفتم که کلید انداخت و وارد شد.
 یواشکی به درب بسته خیره شدم که بعد از چند دقیقه
 پریشون بیرون اومد و موبایلش کنار گوشش بود.
 کلید اسانسور رو چند باری پشت هم فشار داد.

- سلام حاج خانم! برکه پیش شماست؟

#خاکستری_572

زنگ زده بود خونمون سراغمو بگیره؟

واقعا فکر میکرد میرم اونجا؟ الان داشت دنبال چی میگشت؟ مگه خودش نگفته بود گورمو گم کنم؟

سوار آسانسور شد که منتظر موندم به پایین برسه و بعد از ساختمون بیرون اومدم.

خوبیش این بود که همسایه های جدید مارو نمی شناختن و نمیتونست پرس و جو کنه.

بی مقصد خیابون رو طی کردم.

اسمون ابری باهام سر ناسازگاری داشت که با قطره های آروم ازم استقبال کرد.

بی مقصد راه رو طی کردم که با رسیدن جلوی رستورانی بوی غذا باعث شد حال بد دوباره به سراغم بیاد و فقط طرف جوب دوییدم.

خبری از بالا آوردن نبود.

فقط یه حس لعنتی که نمیخواست دست از سرم برداره

...

#راوی

برای آبان سخت بود.

سخت از این که تمام عمر دنبال کیس گمشده بقیه می گشت و حالا باید بدون سر نخ دنبال همسرش.
چرا از خودش سوال نمی پرسید مقصر این فرار کیه؟

موبایل برکه رو نگاه انداخت و زیر لب غرید:

- اینم که با خودت نبردی! چجوری توی این جهنم پیدات کنم؟

خسته از پرسه زدن های بی ثمره کنار خیابون ایستاد.
ذهنش آرام نمی گرفت اما ذره ای احساس پیشیمونی نداشت.

تلاش می کرد روی عذاب وجدانش با قانع کردن سرپوشی بزاره اما فایده اش چی بود؟ با قانع کردن برکه برمیگشت؟

عصبی از فکر و خیالش مشتی به فرمون کوبید و صدای
بوق ماشینش بلند شد و به خودش تشر زد:

- تو که دلت طاقت نمیاره گوه میخوری اونجوری
می ترسونیش که از دستت فرار کنه.

#خاکستری_573

از بعد از مرگ ساحل تا به حال انقدر احساس پوچی
نکرده بود.

از این که با خودش حرف می زد خجالتی نمی کشید چون
میدونست با خفه کردن صداش مغزش رو نمیتونه خفه
کنه.

تلفنش بی مقدمه زنگ خورد.

شماره ناشناسی که حدس می زد از طرف برکه باشه می
تونست اونو وادار کنه زود جواب بده.

برخلاف تصورش صدای دختر دیگه ای پشت خط
پیچید:

- چه زود جواب دادی؛ خیال کردم بعد از اتفاقات
دیشب نخواستی صدامو بشنوی ...

درست حدس زده بود.

آبان حالا بیشتر از وقت دیگه ای اون رو به چشم سوهان
روی روانش میدید که می تونست گم شدن برکه رو بهش
ربط بده.

- چی میخواستی؟

صبا از سوال صریحش رو ترش کرد.

- چرا انقدر عصبی حالا؟ زنگ زدم از دلت در بیارم!
بالاخره یه دختر ارزش نداره رابطه ما اینجوری خراب
بشه.

پوزخند آبان طنین انداز شد.

در حال حاضر صدای هرزنی به جز برکه براش حکم
صدای گوش خراش کشیدن ناخون روی تخته رو داشت.

- مگه ما رابطه ای داشتیم؟ توهم چی داری؟

#خاکستری_574

خالی کردن عصبانیتش سر کسی- که حتی ارزش نداشت
وقتشو بزاره بیهوده بود و قبل از این که اجازه بده جوابی
از سمتش دریافت کنه، موبایلش رو قطع کرد.

#برکه

- چرا اینجا نشستی دختر جون؟ در مسجد تا اذن
صبح بسته میشه ... بلند شو باباجان باید ببندم.

ترسیده و بی پناه بهش خیره شدم.

- ولی اخه ...

لبخند مهربونی زد و لبه پله، پاشنه کفشش رو بالا کشید.

- ولی و اگر و اما نداره؛ مسئولیت اینجا با منه! حاج
آقا بفهمه اجازه دادم بمونی شاکی میشه.

ناچار کوله‌م رو چنگ زدم و بلند شدم.
توی این بارون هرکی منو میدید چی پیش خودش فکر
میکرد؟

زیر سایه بون ایستگاه اتوبوس ایستادم که موتوری جلوم
ایستاد.

- اخی جوجه کوچولو بین چجوری داره میلرزه... بشین
بیرمت خونه.

مردک مزاحم با دیدن اخم هام فهمید من رو عوضی
گرفته و راهشو کشید.

سمت دکه سیگار فروشی کنار ایستگاه رفتم که داشت
روزنامه هاش رو جمع میکرد تا کرکره‌ش رو پایین بکشه.
- آقا... میتونم از تلفنتون یه زنگ بزنم؟

با اکراه نگاهم کرد.

- نمیشه؛ همین دو هفته پیش یکی از همین ولگردا هم
گفت میخواد زنگ بزنه و با گوشیم فرار کرد.

از توی کوله‌م کارت شناسایی سمتش گرفتم.

- نه... من از اونا نش نیستم! اصلا می‌خواید خودتون زنگ بزنید ...

کلافه کلیدش رو رها کرد و ازم شماره رو پرسید و طبق اون گرفت.

- این شماره کیه؟

#خاکستری_575

باطمینان جواب دادم:

- شماره خونمونه ...

با دومین بوق صدای مامان پیچید:

- بفرمایید!

آقاعه که جرعت نداشت گوشی رو به من بسپره گفت:

- یه دختر خانم چشم آبی اینجاست ادعا میکنه این شماره که گرفتم، خونه شونه!

مامان که انگار انتظارش رو داشت هیجان زده پرسید:

- خودشه آقا...اونجا کجاست؟

انگار که به نظر میرسید بهم اعتماد کرده، موبایلش رو بهم سپرد.

- الو...مامان! من زیر بارون گیر افتادم؛ به آقاجون میگی بیاد دنبالم؟

صداش بالا رفت.

- کجا رفتی زلیل مرده؟ آبان از صبح روانی شده...کل شهر و دنبالت گشته!

دلم براش نسوخت.

حتی شاید دلم خنک هم شد که احساس سردرگمی داشته.

- بهش نگید من کجام...خودتون بیاید دنبالم...

- میخواست خوب موهاشو خشک کنی، نچایی وسط زمستون.

پتو رو بیشتر دورم پیچیدم و سر تکون دادم که مامان مقابلم نشست و رو به اقا جون کرد.

- انقدر لوسش نکن؛ بزار ببینم اصلا تا این وقت شب بیرون چیکار میکرده؟ کجا رفته بودی؟

لبم رو دندون گرفتم که پرسیدم:

- آبان اومد اینجا دنبالم؟

#خاکستری_576

مامان خیلی ازم شاکی بود و حالا با اومدن اسم آبان به میزان شکایتش افزوده شد.

_ نه ولی هزار بار زنگ زده تا ازت خبر بگیره و کل شهر رو زیر و رو کرده ... کجا بودی؟ واسه چی از خونه در اومدی؟

آقاجون از جاش بلند شد و دست روی شونه مامان گذاشت.

_ سرش داد نزن؛ واسش غذا بیار رنگ و روش پریده ...خودم باهاش حرف میزنم.

حداقلش بابا توی چنین موردی درکم می کرد که نمی تونم با این شرایط حرف بزنم.

مامان با غرغر زیر لب داخل آشپزخونه رفت که رو به بابا کردم.

- به آبان نگید اومدم اینجا!

عینکش رو در آورد و دقیق بهم خیره شد.

_ بگو واسه چی زدی بیرون وگرنه زنگ میزنم میگم اومده از نگرانی درش بیارم.

از گفتن واقعیت می ترسیدم.

میدونستم بابا اگر بفهمه مقصر آبانہ، باز هم منو سرزنش میکنه.

- فقط یه کوچولو بحثمون شده؛ چیزی نیست... میخوام تنبیهش کنم.

اخم توی هم کشید و دوباره عینکش رو گذاشت.

- بهت نگفته بودم؟ نگفتم پس فردا باهاش جر و بحث کردی نیای اینجا؟

دلم نشکست.

حتی ناراحت نشدم.

اون حق سرزنش داشت تا وظیفه پدر بودنش رو به جا بیاره.

- میخوای برم؟

سرش رو به نشونه نفی تکون داد.

- زنگ بزن بهش؛ بگو بیاد بینم قضیه چی بوده اشک
دختر منو در آورده؟!

#خاکستری_577

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.
- نه نه ...نمیخوام بیاد! بزار یکم تنبیه بشه.

از جاش بلند شد.
- مرد گنده رو میخوای آواره کوچه خیابون کنی؟ من
اینجوری بزرگت کردم؟

مامان با سینی غذا اومد و مقابلم گذاشت.
- مرد گنده اگه عرضه داشت اشک بچه منو در نمی
آورد! بین برکه ...قهر کردی ...داری ناز میای که بیاد
منت بکشه بهت بگم من و بابات نمیایم که طلاق
تو بگیریم.

طلاق؟ تا حالا بهش فکر نکرده بودم.
 میخواستم طلاق بگیرم؟ سر چنین بحثی؟
 اما پس تحقیری که شده بودم چی؟
 لازم بود بابتش مامان و بابامو نگران کنم؟

سرمو به نشونه نفی تکون دادم.
 - اخه منو چی فرض کردی؟ بایه بحث سریع خسته
 بشم و درخواست طلاق بدم؟

شونه بالا انداخت و خواست چیزی بگه که تلفن خونه
 به صدا دراومد و مامان زمزمه کرد:
 - خودشه! بهش چی بگم؟

- نگی من انجام! بگو نمیدونی کجام و خودتم داری
 دنبالم میگردی!

تلفن رو روی آیفون زد و قبل این که مامان جوابی بده،
صدای آبان توی خونه پیچید:

- پیداش کردم حاج خانم؛ نگران نباشید... صحیح و
سالمه! شب بخیر...

مردک دروغگو... مامان مشکوک پرسید:
- کجا بود؟

اخم هام رو توی هم کشیدم که جواب داد:
- خودش برگشت خونه! میخوای تلفن رو بهش بدم؟

#خاکستری_578

دقیقا میخواست تلفن رو به کی بده؟
به مامان اشاره کردم که موافقت کنه.
- اره؛ بهش بده ببینم کجا بوده زلیل مرده؟

آبان ذره ای مکث کرد و در نهایت گفت:

- نمیخواه حرف بزنه؛ شرمنده شده از صبح نگرانتون کرده...خودش فردا زنگ میزنه.

عوضی ...به جای منم ابراز شرمندگی میکرد؟
شیطونه میگفت گوشی رو بگیرم حرف بارش کنم ها.

مامان که از دروغش شاکی شده بود، تلفن رو کوبید و رو بهم کرد.

- یکی دیگه رو هم آورد جات! اون وقت تو هی سنگشو به سینه بزنی.

سمت غذام برگشتم.
انگار این کار آبان باعث شد نفرتم تبدیل به حس گرسنگی بشه.

- بزار دلش خوش باشه ...

#راوی

با بی حوصلگی و خستگی طرف تخت رفت.
لعنت به خودش فرستاد که دیشب اجازه نداد خاکستریش
روش بخوابه تا عطرش باقی بمونه.

موبایلش رو چنگ زد و تماس گرفت.
- خبری نشد الله و کیلی؛ پیداش کنیم بلا فاصله زنگت
میزنیم پسر جان ...

دستش به پشونیش کشید و با سر دردی که قرار نبود
دست از سرش برداره، نالون گفت:
- نگرانم؛ یه مو از سرش کم بشه ...

حرفش نیمه کاره موند که سرگرد اطمینان خاطر بهش
داد.

- نفوذ بد زن اتفاقا باید خوشحال باشی اگه توی
خیابون پیداش نکردیم حتما رفته یه جای امن ...

#خاکستری_579

حوصله ای برای شنیدن دلداری دادن ها نداشت و به
تماسش خاتمه داد و سرش رو میون بالشت برکه فرو برد.
پاکت سیگارش آخرین پنااهش بود که می تونست ذهنش
رو آرام کنه و از توی جیبش بیرون آورد.

#برکه

یعنی الان با خیال راحت خوابیده بود؟
خوشحاله منو بیرون کرده؟
احمق... چه زود ازم سیر شد.
نکنه نگرانم شده؟

به افکار احمقانه‌م خاتمه دادم که بدون این که سمت
اتاق برم، روی همون مبل چشم رو هم گذاشتم.

بارون امشب قرار نبود بند بیاد و صداش خواب رو از
چشم هام می‌گرفت.

تاریکی سالن وادارم میکرد فقط چشم روی هم بزارم و
توی تاریکی صدای پای هوشیارم کرد.

چشم هام رو نیمه باز کردم و با دیدن آقاجون که توی
حیاط می رفت، متعجب شدم.

سمت پنجره رفتم که متوجه شدم داره با تلفن حرف
میزنه و ذره ای پنجره رو باز کردم.

- بزار به حال خودش باشه! پیش ماست ...نیا
سراغش؛ تو هم بخوای، خودشم بخواد، من اجازه
نمیدم برگرده به اون خونه.

خراب شد.

آقاجون بالاخره کار خودشو کرد و خبر اینجا اومدنم رو به
گوشش رسوند.

#خاکستری_580

عصبی پنجره رو چفت کردم و سر جام برگشتم که
آقاجون وارد شد.

توی تاریکی قبل این که دور بشه لب زدم:
- نمیخواستم بدونه ...

برق رو روشن کرد که چشم هام رو گرفتم تا به محیط
عادت کنه اذیت نشم.

- نمیدونی وقتی یه مردی از زنش خبر نداشته باشه به
چه حال و روزی میوفته ... ازش دل خوشی ندارم ولی
طرفم رو میشناسم، اگه بهش نمی گفتم تا صبح
سانت به سانت خیابون های شهر و میگشت.

پتو رو روی سرم کشیدم

- میذاشتی خواب به چشمات نیاد ... میذاشتی شهر رو
بگرده ... میخوام بدونم انقدر مرد هست که به خاطر
من خودشو به اب و آتیش بزنه؟!

جوابم رو نداد.

شاید من از نظرش یه دختر جوون بودم که حالا عشق و
نفرت جلوی چشمم رو گرفته بود و نمیتونستم درست و
شبیه یک بزرگ سال به ماجرا فکر کنم ...

- بلند شو بین کیه این وقت صبح اومده؟

پتو رو مجدد روی سرم کشیدم.

- هر کی هس باید عقلش بکشه که ساعت هفت صبح
نیاد دم خونه مردم ...

مامان که تازه آقاجون رو به عادت همیشگی راهی سر
کارش کرده بود، سر حال به نظرمی رسید و خودش سمت
آیفون رفت.

- خدا مرگم ... آبانه!

-

#خاکستری_581

@Vip Roman

ترسیده توی جام نشستم و اشاره کردم.
- درو باز نکن.

مامان که اصلاً ازین اخلاق خوشش نمی اومد، چادرش رو از روی چوب لباسی چنگ زد.

- نمیفهمم این اخلاق‌ها رو از کی یاد گرفتی؟! بزار ببینم حرف حسابش چیه؟

بی توجه به حرفم بیرون رفت و خودش درب رو باز کرد و جلوش ایستاد.

پنجره رو باز کردم که صدای مامان اومد:

- خیر باشه این وقت صبح؟! چرا انقدر بهم ریخته ای؟

کاش میتونستم ریختش رو ببینم اما فقط صدای گرفته‌ش رو شنیدم.

- اومدم دنبال برکه!

انگار زجه و فریاد زده بود و صداش خش افتاده بود.

- برکه؟ مگه نگفتی خودش برگشته خونه؟

حتی می تونستم صدای نفس هاش رو هم بشنوم.
- حاج آقا دیشب گفت اینجاست ...میدونم هست ...

مامان انگار دستپاچه به نظر میرسید و دنبال جواب
میگشت که صدای آبان بالا رفت:
- لج نکن خاکستری ...بیا بیرون، میدونم اون پشتی.

مامان از ترس شنیدن سر و صدا توسط همسایه ها، آبان
رو داخل کشید.
با دیدنش متعجب شدم.

یقه لباسش باز بود و زانو هاش خاکی ...حتی به خودش
زحمت نداده بود بند بوت هاش رو ببندد و موهاش بهم
ریخته تر از همیشه به نظر میرسید.
یک روز نبود من اینجوری کرده بود؟

نگاهش از پشت پنجره بهم افتاد که پرده رو کشیدم و
گرفتم.

مامان بهش تعارف کرد که داخل بیاد.

خواستم سمت اتاق برم که دیگه دیر شده بود و مچم رو گرفت.

- بهت خوش گذشت؟

#خاکستری_582

استرس گرفتم.

چرا؟ چون این لحن حق به جانب لعنتیش رو هنوز حفظ کرده بود.

- واسه چی اومدی؟

قدمی جلو اومد و اخم توی هم کشید.

- اومدم زنمو بیرم!

پتوم رو چنگ زدم و پوزخند به لبم اوردم.

- اها... روز خوش؛ آدرس رو اشتباه اومدی آبان خان!

سر روی بالشت گذاشتم و بدون توجه بهش پتو روم کشیدم که مبل رو دور زد و طرفم اومد.

- مسخره نشو برکه؛ بلند شو...دیشب تا حالا خواب به چشمم نیومده.

چین به بینیم دادم و پشتم رو بهش کردم.

- اتفاقا من خیلی راحت خوابیدم؛ منتظرم بری تا به ادامه خوابم برس.

مامان که سعی داشت توی بحث ما دخالتی نداشته باشه به بهونه گاری سبزی فروشی بیرون رفت و من با این مجسمه غرور تنها موندم.

- زبون درازی نکن؛ پاشو...من حوصله ندارم ناز بکشم؛ نیومدی دیگه هیچ وقت نیام دنبالت!

اگه جدی میگفت چی؟

نه...شاید فقط میخواست بترسونتم و داشت اذیتم میکرد.

- نیا... مگه من گفتم بیای؟

کاش میتونستم واکنشش رو ببینم.

پتو رو از روم کنار زد.

- تا ندونم دیروز از صبح تا شب زنم کجا بوده، هیچ جا نمیرم.

عصبی از سرمایی که حس کرده بودم جواب دادم:

- قبرستون! فهمیدی؟ حالا برو...

#خاکستری_583

سایش دندون هاش روی هم باعث خراش روحم شد.

- داری میشی- برکه ای که بودی ... که اصلا خوشم
نمیاد ازش.

مگه قرار بود تغییر کنم؟

من همون ادم بودم با این تفاوت که علاقم باعث شده بود نرم تر برخورد کنم اما اجازه نمی‌دادم از این مهربونی من سو استفاده بشه.

- تو چی؟ تو هم داری میشی— همون آدم عوضی که بودی...نگو نه که خودتم نمیدونی از وقتی درنا رفته منو داری به چشم یه دستگاه جوجه کشی- میبینی نه چیز بیشتر.

سکوت کرد.

پتوم رو سمتم پرت کرد و روی مبل مقابلم نشست.

- اره من عوضی ام...تو خانومی کن پاشو برگرد سر خونه زندگیت.

توی جام تکون خوردم و غریدم:

- مگه عقلمو از دست دادم با یه عوضی برم زیر یه سقف؟ آبان دهن منو باز نکن که حسابی ازت شکارم.

این که ازش عصبی بودم با این که سر صبح منو از خواب انداخته بود رابطه تنگاتنگی داشت و هیچ جوری نمیتونستم ازین قضیه بگذرم.

دسته مبل رو میون انگشت هاش فشار داد و سمتم خم شد.

- باز کن ...اگه به جز دیشب، توی این مدتی که خیر سرم دلم واست لرزیده بود، کمتر از گل بهت گفته بودم توف کن توی صورتم.

دیگه نمیشد توی این حالت بهش بتویم.
حتما باید از جام بلند میشدم.

- منت چیو سرم میزاری؟ من کم بهت خوش خدمتی کردم؟ کدوم شب بوده که بی قرار و داغون و زار بودی من آرومت نکردم؟

#خاکستری_584

خواست چیزی بگه که مامان وارد شد و هول زده پرسید:

- چه خبره؟ صداتون رو همه شنیدن... آبان خان، سر به سر دختر من نزار؛ دیشب حالش نزار بود...

دست لای موهاش کشید و نفسش رو کلافه بیرون داد.
- واسه چی حالش نزار بود؟ شما بگو من باهاش چیکار کنم؟

الان براش مهم شده بودم؟ یادش رفته بود پریشب منو تو چه حالی ولم کرد؟

مامان سمت آشپزخونه رفت و بهش اشاره کرد.

- من که نمیدونم جنگ شما دوتا سر چیه؟ حالا بشین تا براش یه دمنوش زعفران بیارم بلکه آروم بشه.

عصبی سمت دستشویی رفتم و با مامان تنهاش گذاشتم.
هنوز خوابم می اومد و زیر لب بابت شستن صورتم و مسواک زدن که باعث میشد خوابمو بیرونه، زیر لب فحش دادم و بیرون اومدم که صدای مامان اومد:

- برکه که مثل ساحل نیست زود خودش اشتی کنه و کوتاه بیاد... قلق داره! هرچی بیشتر سر به سرش

بزاری بد تر میشه ... اولش هیچی نمیگه ولی بعدش
پدرتو در میاره ... دیگه بزرگش کردم ...

وارد سالن شدم که صحبتش رو قطع کرد و بهم اشاره
کرد دمنوشم رو بخورم.

با بی حوصلگی لیوان رو برداشتم و رو به آبان کردم.
- الکی وقتتو اینجا هدر نده؛ پاشو برو من باهات نمیام!

سمتم اومد و لیوان رو از دستم گرفت و مچم رو اسیر
کرد.

- با اجازه حاج خانم من دو دقیقه خصوصی باهاش
حرف دارم.

منو سمت اتاق کشید که مشتی به بازوش زدم.

- ولم کن؛ هیچ حرفی باهات ندارم.

درب رو پشت سرم بست و منو بین خودش و دیوار
محبوس کرد.

#خاکستری_585

- چیه؟ دستمو شکوندی اینجوری محکم فشار میدی!

دندون هاش رو به هم سایید و سرشو نزدیک گوشم آورد.

- داری صبرمو می‌سنجی؟ میخوای بگم سر اوآمده؟
مامانت میگه تو ساحل نیستی که زود خام بشی—
...برم بهش بگم دلت که به دست بیاد از ساحل هم
رام تری؟

چه ربطی داشت؟

حالا که دلمو از دست داده بود.

حالا که فایده ای نداشت ...

اره من رام میشدم ولی رام کسی- که عشق به پام بریزه نه
خشم و استرس ...

- میخوای بهش دروغ بگی؟ معلومه که من نه ساحلم نه اون برکه ای که تو تصور میکنی انقدر احمقه ...این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست؛ خودت بهتر میدونی کاری که کردی تا ابد قابل بخشش نیست.

فشار دستش رو بیشتر کرد.

- من نگفتم ببخشی؛ حتی عذرخواهی هم نکردم!

با زانو ضربه ای به ساق پاش شدم.

- پس اومدی چیکار؟ مغزم نمیکشه جنگ اعصاب تحمل کنم ...منو کشوندی تو اتاق که بگی گردنت کلفته هیچ کدوم ازین کارا رو نمیکنی؟

از ضربه دردش نیومد.

حتی ککش هم نگزید.

- اومدم بهت ثابت کنم تو فقط وقتی ازم دوری چموشی؛ وقتی توی بغلم میای دوباره میشی— همین خاکستری که میخوامش.

پوزخند زد.

- الان خلافش ثابت شد، تو پرت خورد نه؟

#خاکستری_586

باید بهش بر میخورد.

باید غرورش شکسته میشد.

درست مثل من ... اما زهی خیال باطل؛ شکستن غرور
برای آبان صرفاً به اصطلاح بود برای آدم ضعیف ها ...

- داری تلافی میکنی؟

مگه بچه بودم که تلافی کنم؟ اره بودم!
ذهنم سوال هایی رو طرح میکرد که خودش می دونست
جوابش چیه؟!

- فکر کن دارم میکنم! مشکل تو چیه؟ همیشه از آدم‌ها
انتظار داری باب میل رفتار کنن؟

گلوام رو طوری نگه داشت که نفس کشیدن برام سخت
نبود اما احساس خفگی داشتم.
غرید:

- رابطه و احساس آدما یه معامله بده بستونی نیست
برکه خانم؛ توی کله‌ت فرو کن... قرار نیست با دوتا
داد و بیداد بینمون همه چیز تموم بشه... آسون
بدست نیوردم که آسون از دستت بدم.

نمیخواست اما داشت اتفاق می افتاد.
دستش رو از دور گلوام ازاد کرد که شجاعت جواب دادن
رو پیدا کردم.

- متاسفم که داری با این رفتار احمقانت منو از خودت
دل‌چرکین تر میکنی! مگه خودت نبودی که دلت
نمیخواست با یه ادم ضعیف زیر یه سقف زندگی
کنی؟

سرشو پایین انداخت و روی شونه‌م گذاشت.

- تلاش کن نباشی؛ مثل همین حالا که جلوی من قد علم کردی، یاد بگیر پیش بقیه هم همین باشی نه یه موش که پشت سرم قایم میشه و فقط زبونش برای منی که نباید، درازه!

#خاکستری_587

تلاش می کردم؟ من کل زندگیم در حال تلاش کردن بودم تا ثابت کنم یه موجود ضعیف نیستم و به خاطر مشکل چشم هام هیچ کس حق مسخره کردنم رو نداره اما حالا چی؟

- خسته شدم؛ خسته ... انقدر تلاش نکن از من چیزی بسازی که دلت میخواد باشم! منو همینجوری که هستم قبول کن.

خواست چیزی بگه که دست جلوی دهنش گرفتم و ادامه دادم:

- البته الان دیگه من قبولت نمیکنم ...

دستم رو برداشتم که چشم هاش رو روی هم فشار داد و پوست لبش رو کند.

- فهمیدی دلم پیشت گیره داری از موقعیتی که توشی سو استفاده میکنی؟!

انگشتم رو محکم به ترقوه مردونش فشار دادم.

- واست سخته غرورت له بشه؟ دقیقا همینقدر درد داشت واسه من آبان خان!

دستم رو پس زد و منو از درب فاصله داد و دستش روی دستگیره نشست و با دست ازادش، انگشت طرفم گرفت.

- این لحظه رو یادت بمونه!

مگه میشد یادم بره؟

درب رو بهم زد و رفت... توضیح اضافه ای لازم نبود.

اون ثابت کرد یه شخصیت خاکستری توی دنیای خاکستری تر سیاه و سفیده که بلد نیست کاملاً خوب یا کاملاً بد باشه.

#خاکستری_588

صدای بهم خوردن درب حیات هم اومد و تصمیم گرفتم بعد مطمئن شدن از رفتنش، اتاق رو ترک کنم.
- چی شد؟

سوال مامان یه جواب معمول داشت.
- هیچی!

اخم کرد و جلو اومد.
- هیچی نشده بود که اینجوری گذاشت رفت؟
چیکارش کردی؟

ابرو هام بالا پرید.

- من چیکارش کردم؟ هیچی اونجا داشتم شکنجه‌ش میکردم!

نفسش رو کلافه بیرون داد.

من دلم نمیخواست از جزئیات دعوام با آبان راجبش با مامان حرف بزنم چون در نهایت قرار نبود کسی- حق رو به من بده.

- سوال کردن از تو فایده نداره؛ اینو بخور سرد شد!

لیوان رو برداشتم و قبل این که حالم از عطر زیادش بهم بخوره، یک راست سر کشیدم.

- وقتی میدونی جواب نمیدم واسه چی سوال می‌پرسی؟ خودم حلش میکنم... گفتش فقط باعث میشه که بهم بابت انتخابم سرکوفت بزنی و منم خوشم نیاد.

سرش رو تاسف بار تکون داد و به کیسه پلاستیک روی میز اشاره کرد.

- موبایل و دارو هاتو واست آورده؛ با اون قهری ... با خودت که قهر نیستی بدون دارو هات از خونه زدی بیرون ... می‌خواهی کور بشی؟

بی حوصله گوشیم رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم. مردک لجباز احمق میدونست من گوشیمو جا گذاشتم واسه چی انقدر تماس بی پاسخ ازش داشتم؟ هرچند دقیقه یه بار یادش میرفته؟

#خاکستری_589

این چند وقت آبان همیشه قطره چشمم رو می انداخت و الان غریبی میکردم از مامان این درخواست رو کنم.

خودش انگار فهمید که وادارم کرد دراز بکشم و قطره چشمم رو انداخت.

درد داشتم.

یه درد عجیب شبیه وقتی که اپاندیسم مشکل پیدا کرده بود.

جنین واروخودمو جمع کردم و صدام رو توی بالشت خفه کردم که بی فایده بود.
مامان دیگه بیدار شده بود.

- چی شده؟ مثل مار داری به خودت می پیچی؟ واستا برم آقاجونت رو بیدار کنم.

مچ پاش رو گرفتم.

- نه... خوب میشم! بیدارش نکن...

چشم هام رو روی هم فشار دادم که پاش رو عقب کشید.

- با خودت لج میکنی؟ کجات درد گرفته... بردار دستتو! شاید نفخ کردی.

حتی نمیدونستم دقیقا کجام درد میکنه.

تمام جونم تیر میکشید.
وجودم آتیش گرفته بود و سلول به سلول بدنم از هم می
پاشید.

- اینجوری فایده نداره! من کاری از دستم بر نمیاد
...واستا برم آقا جونتو بیدار کنم.

از این لحظه به بعد همه چیز تار شد.
خاکستری تر از همیشه و وحم آلود تر از هر وقتی ...
احساس خیزی توی شلوارم من رو هوشیار نگه میداشت
تا اشاره کنم مامان از وضعیتم با خبر بشه.

- پرپود شدی دختر... ترسوندی منو! درد عادیه دیگه
...قبلا هم اینجوری شدی..

#خاکستری_590

پرپود شدم؟

این درد پریودی نبود... این چیزی شبیه یه شکنجه بود که
منو وادار می کرد زمین و زمان رو چنگ بزنم.
اصلاً قرار نبود الان پریود بشم ...

- بلند شو لباسو عوض کن واست کیسه آب گرم
بیارم.

نمی تونستم.
توان جم خوردن نداشتم و حس میکردم ذره ذره رحمم
داره فرو میریزه.

دستم رو طرف موبایلم بردم و عاجز شماره آبان رو لمس
کردم.

ساعت چند بود؟ چه اهمیتی داشت؟

من ازش سوال داشتم. @Vip Roman

صداش توی گوشم پیچید:

- نخوابیدی؟

این چه سوالی بود؟

اصلاً ذهنم یاری به جواب نمی کرد.

- من ... من خونریزی دارم؛ تو میدونی آخرین بار کی
پریود شدم؟

زنگ زده بودم اینو پرسم یا خیال میکردم صداش التیام
دردمه؟

- وقتش نیست؛ تکنون نخور ... گوشو بده حاج خانم.

چرا کولی بازی در می آورد.

- نگران نباش الکی؛ اشتباه کردم بهت زنگ زدم! شب
بخیر.

#خاکستری_591

تلفن رو قطع کردم که بلا فاصله تلفن خونه زنگ خورد.

اصلاً تعجبی نداشت اگر خودش باشه اما چه اهمیتی داشت وقتی درد اجازه طبقه بندی مسائل کم اهمیت رو نمی‌داد.

با برگشتن سراسیمه مامان به اتاق، پتو رو چنگ زدم که طرفم او‌مد.

- بلند شو برکه؛ بلند شو الان آبان میاد دنبالت!

مشتی به متکام زدم.

- واسه چی بیاد دنبالم؟ چی بهش گفتم؟ مامان بعضی-
وقتا یه کاری میکنی ادم میخواد سرشو بکوبه به دیوار
...

دستش رو زیر بغلم برد و جواب داد:

- من بهش نگفتم بیاد؛ خودش فهمید گفت میاد.

اگر این یه پریودی ساده بود دلیلی نبود به خاطرش دکتر برم اما این درد لعنتی که داشت تمام وجودم رو بهم می‌پیچید، هیچ شباهتی به پریودی نداشت.

- نمیتونم تکون بخورم؛ ولش کن! بابا بیدار بشه ابرو
ریزیه ...

بیخیال بلند کردنم شد.

- قرصشو خورده، خوابش سنگینه بیدار نمیشه!

نفسم رو بیرون دادم.

کاریش نمی شد کرد.

بالاخره که آبان می اومد و اصلاً دوست نداشتم توی
چنین وضعیتی منو ببینه ...

اما انگار مرتیکه دکمه پروازش رو زده بود که به این سرعت
رسید.

#خاکستری_592

هول زده پتو رو روی سرم کشیدم که خجالتم رو بعد دیدن این وضعیت نبینه.

مامان سعی داشت با صدای آروم بیارتش توی اتاقم و همین اتفاق هم افتاد.

- خوابیده؟

سرم رو اروم از زیر پتو بیرون اوردم که مامان در اتاق رو بست.

- چیزیش نیست؛ دلش تنگ شده میخواد نازشو بکشی.

کاش میشد همینجا زمین دهن باز کنه.

برای کی میخواستم ناز کنم؟

این یارو؟

اخم توی هم کشیدم که سمتم اومد.

- جدی؟

حالا که مامان تنهامون گذاشته بود اصلا خوش نداشتم
جواب مصالمت امیزی بدم و درد هم عجیب روی روانم
تاثیر گذاشته بود.

- چی جدی؟ واسه تو قر و قمیش بیام که چی بشه؟
واسه چی اومدی؟

پتوم رو کنار زد.

- واسه این که زنم ساعت سه صبح بهم زنگ زده ازم
تایم پریودیش رو پرسیده ... الانم رسیدم بالا سرش
میبینم صورتش قاق کشیده ولی همچنان زیونش
درازه.

نگاهش به خون روی شلوارم افتاد که ترسیده لبم رو
گزیدم.

- چیزی نیست؛ عقب و جلو شده!

جلوم زانو زد.

با ست ورزشی تو خونگیش همینجوری اومده بود؟
پس بگو چرا انقدر زود رسید.

درد بالاخره تصمیم گرفت دست از سرم برداره ولی آبان
نه ...

#خاکستری_593

- داری منو گول میزنی یا خودتو؟ جفتمون میدونیم
قضیه چیه و منم اجازه نمیدم بدون مطمئن شدنش
دست به سرم کنی.

مبهم حرف میزد انتظار داشت بفهمم؟
هرچند فقط لازم به یکم دقت بود تا متوجه بشم داره
راجب چی حرف میزنه.

- اونی که داره خودشو گول میزنه تویی که به جای من
توهم حاملگیمو گرفتی ... بلند شو برو ... باز حوصله
دعوا ندارم.

دست زیر پاهام برد و بدون توجه به این که ممکنه خون
من به لباس و دستش پس بده، بلندم کرد که ترسیده
گردنش رو گرفتم.

- منم حوصله ندارم ناز و نازکشی—کنم! میریم دکتر
مشخص میشه کی توی توهمه ...

اخم توی هم کشیدم و به لباس هام اشاره کردم.
- با همین لباسام که همه جارو نشون میده میخوای
بیریم؟

انگار ترس اون رو حواس پرت کرده بود که دوباره برگشت
و پرسید:
- چی تنت کنم؟

اون میخواست تنم کنه؟

لب گزیدم و جواب دادم:
- لباس زیر جدید با یه نواریهداشتی و شلوار بزار برام
...خودتم برو بیرون.

این که میخواستم برم دکتر منو بیشتر می ترسوند اما
خودمم نیاز داشتم مطمئن بشم.

- دو روز به حال خودت ولت کردم به این حال و روز
افتادی معلوم نیست چه بلایی سر خودت آوردی
مثل آبشار داره ازت خون میره...دیگه یک ثانیه هم
تنهات نمیزارم...دستتو بردار خودم شلوارتو در بیارم.

#خاکستری_594

چی پیش خودش فکر کرده بود.

اون بخواد شلوارمو عوض کنه منم برو و بر نگاهش کنم؟
- برو مامانمو صدا بزن؛ دلم نمی خواد دست تو بهم
بخوره.

عصبی دستم رو پس زد.

- من همین چند ثانیه پیش بغلت کردم؛ همه جاتم
دیدم و بوسیدم و دست کشیدم...الکی فاز غریبه

بودن به من نگیر که کلاهمون بد جوری میره توی هم.

بدون خجالت و شرم خودش شروع به انجام دادن کارش کرد و من در تمام طول این مدت فقط لبم رو می گزیدم و بازوش رو چنگ می زدم تا بالاخره امضای اتمام به کارش زد.

خواست دوباره بلندم کنه که چین به بینیم دادم.
- دستات رو بشور...خونیه!

سر تکون داد.
با شستن دست هاش توی حموم اتاقم، برگشت.
دوباره بغلم کرد و از اتاق بیرون رفت.
مامان روی مبل خوابش برده بود که آبان بی سرو صدا
منو به حیاط رسوند.

سکوتش از وقتی لباسم رو عوض کرده بود یه جورایی آزاد
دهنده به نظر می رسید.

روی صندلی عقب پتویی پهن کرد و اشاره زد تا داخل برم.
- من دیگه زیاد درد ندارم...نمیشه نریم؟

از آینه نگاهم کرد.

باز جواب نداد.

میخواست صبرمو بسنجه؟

#خاکستری_595

- شنیدی چی گفتم؟

به پشت چرخید و صداش بالا تر از حالت معمولی رفت.

- اره شنیدم؛ نه نمیشه نریم! من باید بدونم زخم چش
شده که یهو اینجوری داره ازش خون میره.

انگار درد دوباره دلم رو چنگ زد که آبان راه افتاد.
- حداقل میگفتی مامانم بیاد باهام ...

از آینه نگاه انداخت و جواب داد:
- خودم هستم! مراقبتم.

باید دلم گرم می شد اما بیشتر نگران میشم.

- چقدر از تایم پرودیت میگذره؟

شونه بالا انداختم.
من حضور ذهن نداشتم.
حتی یادم نمی اومد آخرین بار کی پرود شدم.
دوباره پرسید:
- شوهر داری؟

سرتکون دادم.

انگار لال شده بودم.

چه خوب که آبان رو از اتاق بیرون کردن.

- گفتم ازت آزمایش فوری بگیرن؛ جوابش تا چند دقیقه دیگه میاد! قبلا آزمایش دادی؟

خجول لبم رو گزیدم.

- ببخشید... یه چیزی!

سرشو نزدیک آورد و که لب زد:

- راستش من خودم حس میکنم حامله باشم... نمیخوام شوهرم متوجه بشه واسه همین جواب آزمایشم رو نگرفتم هنوز...

دکتری که توی اتاق بود، مقنعه‌ش رو عقب داد و تاسف بار سر تکون داد.

- از دست شما... چرا از اول نگفتی زود تر معاینه داخلی انجام بدم؟

محافظ تخت رو توی مشتم فشار دادم که پرسید:
- الکل، بابونه، زعفران، قرص و داروی خاصی مصرف کردی؟

#خاکستری_596

چشم هام رو بستم و جواب دادم:
- دمنوش زعفران ...

نفسش رو کلافه بیرون داد و اشاره کرد تا پاهام رو از هم باز کنم.

- دوزش زیاد نبوده اما امکان اره واسه جفت مشکل ایجاد شده باشه ... باید به شوهرت بگم.

پاهام رو از هم فاصله دادم و پرسیدم:

- امکان داره سقط شده باشه؟

سرش رو بالا آورد.

- اگه شده باشه دلش زعفرون نیست، اون میتونه عامل تحریکش باشه... چقدر درد داری؟

حس بدی داشتم.

اصلا نمیدونستم بابت از دست دادن بچه ای که سعی در انکارش داشتم خوشحال باشم یا ناراحت؟

- اولش زیاد؛ بعد دیگه دردم نگرفت... اما الان دارم از درد متلاشی میشم فقط چون استانه دردم زیادی بالاست بروز نمیدم.

از بین وسایل استریش چیز فلزی برداشت که حتی اسمشم یادم نمی اومد و بابت این که پرستاری خوندم از خودم خجالت کشیدم.

- طبیعیه ...

خواست ادامه حرفش رو بزنه که درب بی هوا باز شد و پرستاری هول زده داخل اومد.

- ببخشید خانم دکتر، اون آقای که اون بیرونه کم
مونده اینجا دعوا درست کنه چون شما از اتاق
بیرونشون کردید... گوش نمیدن روال معاینه همینه
...

از خجالت آب شدم.
اینجا رو با محل کار خودش اشتباه گرفته بود که همه چی
با زور و تهدید باشه.
صداش رو از بیرون شنیدم:
- روال معاینه هرچی که هست؛ میخوام برم داخل ...

#خاکستری_597

دکتر سر تکون داد و اشاره کرد.
- بزار بیاد داخل!

چشممو از درب گرفتم که نگاهم بهش نیوفته اما صدای
قدم هاش توی گوشم اکو شد.

- چه خبره جناب؟ اینجا بیمارستانه... چاله میدون که نیست.

مجبور شدم بهش خیره بشم که دست لای موهاش برد.
- انقدر شعورش رو دارم که بفهمم ولی تا وقتی که پای
زنم وسط نباشه...

تصمیم گرفته بود منو خجالت زده کنه و قصد نداشت
دست برداره.

دکتر دوباره توی موقعتش قرار گرفت که آبان با نزدیک
تر شدن به من پرسید:

- مشکل چیه؟

در حالی که خجالت میکشیدم جلوی آبان پاهام رو باز
نگه دارم، ناچار مجبور بودم که دکتر معاینهش رو انجام
بده.

- حدس میزنم واسه جفت یه مشکلی پیش اومده
باشه.

خواستم واکنش آبان رو ببینم.
قطعا متعجب میشد اگر میفهمید من حامله بودم اما
انگار کاملا آگاه بود که ترسیده پرسید:
- مشکل جدی؟

دکتر شونه بالا انداخت که رو به آبان کردم.
- تو میدونستی من حامله‌م؟

نفسش رو کلافه بیرون داد.
- دیروز رفتم آزمایشگاه جوابشو گرفتم!

فاصله‌ش باهام کم بود و تونستم ضربه ای با دستم به
بازوش وارد کنم.

- واسه چی بهم نگفتی؟ تو دیدی من ظهر میخوام
زعفرون بخورم... چرا حرف نزدی؟

مچم رو گرفت تا جلوی ضربه هام رو بگیره و انگشت
روی بینیش گذاشت.

- هیش ... بعدا حرف میزنیم.

#خاکستری_598

حرصی سکوت اختیار کردم.
من خوشحال نبودم.
حتی ناراحت هم نبودم.
فقط سردرگم بودم.
هیچ تصمیمی نداشتم.
هیچ ایده ای هم برای تصمیمی توی ذهنم نبود.
فقط سوال ... سوال هایی که از جواب دادن بهشون فرار میکردم.
اگر بچه سقط شده باشه چی؟ اگه نشده باشه چی؟
میون سوال هام ، بالاخره خانم دکتر دست از معاینه برداشت.

- جفت سر جاش نیست، اما سقط هم نشده... دو تا اتفاق ممکنه بیوفته... یا برمیگرده سر جاش، یا میوفته!

یعنی هنوز بود.

بی اختیار اشک توی چشم هام حلقه زد.
من ادمی بودم که از بچه دار شدن فرار میکردم چون ذهنتی توی ذهنم بود که بچه مانع پیشرفت ادما میشه.

- الان ما باید چیکار کنیم؟ خطرناک نیست؟

سوال آبان، منم وادار کرد که به جواب گوش بدم.
- قلبش هنوز تشکیل نشده، من واسش مسکن مینویسم درد نداشته باشه، خون ریزیش هم کم کم بند میاد... استراحت کنه کافیه!

حس میکردم تمام معلوماتم توی زمینه پزشکی و پرستاری از ذهنم پرکشیده که حتی یادم نمی اومد توی چنین موقعیتی باید چیکار کرد؟!

- ببخشید ... اگر بخوام سقطش کنم چی؟

این سوال رو با تردید پرسیدم که آبان جای دکتر جواب داد:

- منم اینجا مترسک سر جالیزم دیگه؟

#خاکستری_599

لحظه ای بهش حق دادم.

اما فقط لحظه ای ... اونم چون قصد کردم ارزوی پدر شدنش رو نابود کنم.

دکتر وسایلیش رو برداشت و گوشی پزشکی رو دور گردنش تنظیم کرد و جواب داد:

- به نظرم بیشتر روش فکر کن! هر وقت مطمئن شدی برای جوابش بیا ...

از اتاق بیرون رفت که با آبان تنها شدم.

- فکر این که بخوای بلایی سر بچه‌م بیاری رو از سرت بیرون بنداز خاکستری.

اخمالو سمتش چرخیدم.

- پدر بچه من حتی بلد نیست از چه روشی برای درس عبرت و تربیت یه بزرگسال استفاده کنه، اون وقت توقع داری اعتماد کنم با بچه بخواد رفتار درستی داشته باشه.

صندلی رو جلو کشید و روش نشست

- واسه درنا چیزی کم نداشتی بودم و از گل نازک تر بهش نگفتم که حالا داری از تربیت من ایراد میگیری ...

دستی به پیشونیم کشیدم و جواب محکمی بهش دادم.

- ماجرای درنا کاملاً متفاوتی... اما بچه من چی؟ قبل از این که از وجودش با خبر بشی داشتی شبیه یه اشغال باهام رفتار میکردی... تا فهمیدی حامله‌م اومدی خونمون و داری یه جوری وانمود میکنی انگار اتفاقی

بینمون نیوفتاده ... یعنی رفتار تو وابسته به بود و نبود این بچه‌ست.

بالاخره حرفم رو بهش زدم.
جرعتش رو پیدا کردم تا توی بهترین زمان ممکن واقعیت رو توی صورتش بکوبم.

#خاکستری_600

- مشکلک اینه؟ قبل این داستانا شده بود از گل نازک تر بهت بگم؟ تا کی میخوای پای اون ماجرا رو وسط بکشی؟

سعی کردم توی جام بشینم اما درد بهم اجازه نداد و با صورت درهم جواب دادم:

- از کجا معلوم دیگه تکرار نشه؟ تو حتی به قصد عذر خواهی هم نیومدی ... همش داری حق به جانب حرف میزنی.

حرفی نزد.

اصلاً مگه حرفی هم داشت که بزنه؟
فقط موضوع رو به ناشیانه ترین شکل ممکن عوض کرد.
- انقدر وول نخور؛ واست خطر ناکه.

دستش رو از روی شونه‌م پس زدم.

- واسه من خطرناکه یا بچه‌ت؟

اخم توی هم کشید و از بین دندون هایی که قفل شده
بودن لب زد:

- یه جوری حرف نزن انگار این بچه تو نیست! لااقل
یکم احساس مسئولیت کن و رفتار مادرانه نشون
بده.

نمی‌شد ...

من نمی‌خواستم خودم رو به بچه‌ای وابسته کنم که توی
ذهنم بلد نبودم آینده‌ای براش متصور بشم.

- همین که تو داری خیلی نقش پدر مسئولیت پذیر رو
 باز میکنی کافیه! متنها پیشنهاد میکنم زیاد دل نبندی
 ...

#خاکستری_601

#راوی

مگه میشد آبان دل نبنده؟
 اون ید طولایی توی وابستگی داشت.
 زندگی خلوتش با تعداد محدود آدم هایی که می تونسست
 بهشون اعتماد کنه تا حدی عرصه رو براش تنگ کرده
 بود که وجود یه موجود کوچولو از گوشت و پوست
 خودش رو می طلبید.

به خاکستری حق میداد.
 اون نیاز به اعتماد بیشتر داشت و نمیدونست بعد رفتار
 اون شب چطور راهی برای جبران باز کنه.

مگه راهی هم بود؟
دل چرکین خاکستری با هیچ روشی باهاش صاف نمیشد.

کلافه از اتاق بیرون رفت.
باید با خودش خلوت می کرد.
دلش نمیخواست برکه زلالش رو از دست بده و آخرین
ریسمانش برای نفس کشیدن رو قطع کنه.

روی صندلی سرد و خشکی راه رو نشست و به شقیقه‌ش
فشار آورد.

کاش می تونست ذهنش رو خلوت کنه.
کاش میشد لحظه ای به این فکر نکنه که داره نقش
ساحل رو توی زندگی زناشویی فعلیش ایفا میکنه.

اما اون نمیخواست با رفتار ساحل گونه، برکه‌ش رو از
دست بده.

شاید ساحل برای اون فقط یک زن بود... یک زن با
عشوه و دلبری بسیار که جذابیت های ظاهریش اون رو
مبهوت می کرد.

اما برکه براش زمین تا آسمون فرق میکرد... بوم نقاشی پر
از رنگ هایی که به چشم اون خاکستری بود رو براش رگم
زده بود.

آسمش رو قرار بود عشق بزاره یا هر حسی... که اون رو
بدون برکه تبدیل به مجنون واقعی میکرد، براش ارزش
خاصی داشت.

دست لای موهایش کشید و سمت رسیپشن رفت.
بودن برکه اینجا فقط باعث می شد توی موقعیت درستی
قرار نگیره و به چشمش یه ظالم خودخواه به نظر بیاد.

#خاکستری_602

#برکه

- منو بیر خونه مامان و بابام!

نه تایید کرد نه تکذیب ... فقط راه افتاد.

- صبحانه چی میخوری؟

مشتی به صندلی راننده کوبیدم که از آینه بهم نگاه انداخت.

- نشنیدی چی گفتم؟ منو بیر خونه خودمون، همونجا مامانم واسم صبحانه درست میکنه جنابعالی زحمت نکش.

راه افتاد.

چرا به حرفم توجه نمی کرد؟

کر بود؟

مشت مجددی زدم که پاش رو ترمز رفت و به عقب برگشت.

- دست خودت درد میگیره؛ دو دقیقه اروم بشین تا برسیم.

بخاری ماشین رو روشن کرد که دستمو از روی صندلیش برداشتم.

- نگران دست منی یا این که می ترسی به بچه ت فشار بیاد؟

دوباره سمتم چرخید.

توی چشم هام خیره شد.

- انقدر بچه بچه نکن برکه ...خودتم میدونی تو نباشی ده قلو هم باشه واسم بی ارزشه چون توی لامصبی که به بچه من ارزش میدی ...گرفتی؟

می خواست خرم کنه؟

روی پیشونی من نشونه ای از احمق بودن نمایان شده بود و بی خبر بودم؟

- ارزش؟ لابد ارزش رو توی تحقیر کردن ادما میبینی؟
 نه... میدونی چیه؟ تو باید قبل این که میرفتی دم و
 دستگاهتو بسپاری دست دکتر... مغزتو به همون
 دکتره نشون میدادی توی نگاه اول تشخیص می داد
 معیوبی ...

#خاکستری_603

حرفم رو زدم.
 خالی شدم و حالا انقدر احساس سبکی داشتم که قادر به
 پرواز بودم.
 اما برای اون سنگین تموم شد که تا ثانیه ها مات بهم
 خیره موند.

- خیلی خاطرت واسم عزیزه دارم خودمو کنترل میکنم
 حرفی نزنم حرکتی نکنم که بعدا بخوای اینجوری
 بزنیش تو صورتم.

جویدن بی اختیار پوست لبم باعث شد سوزش عجیبی
 رو حس کنم و به جاش سر آبان خالی کنم.

- هنوز خاطرم عزیز بوده که اونجوری از خونه بیرونم کردی؟ تو حتی میدونستی من حامله‌م واسه چی بازم اجازه دادی زعفرون بخورم؟ میمردی یک کلمه بگی؟

لحن تندم دست خودم نبود.

یه جورایی داشتم عقده‌م رو خالی میکردم.
اگر آقاجون اینجا بود قطعاً از تربیت من نا امید می‌شد.

- نگفتم چون اون موقع خیال میکردی به خاطر بچه سر و کله‌م پیدا شده!

واقعا دلیل احمقانه‌ای بود اما من توان کل کل نداشتم.
داشت برای هر سر من دنبال کلاه می‌گشت و من فقط دنبال راهی برای جبران کارهای این دو سه روزش.

انگار خودشم متوجه شد ناپی برای کل کل ندارم و به راهش ادامه داد.

کاش همینجوری سکوت می‌کرد.

چشم روی هم گذاشتم که متوجه سنگینی نگاهش از آئینه نباشم که صدای موبایلش باعث شد دوباره چشم باز کنم.

#خاکستری_604

بدون این که حتی سوالی پرسم، خودش گفت:
- حاج خانمه!

دستم رو طرفش دراز کردم.
- بده خودم بهش جواب میدم!

تماس رو وصل کرد و عوض این که به من بسپره به مانتیور ماشین اتصال پیدا کرد و صدای مامان توی فضا اگو شد.

- سلام آبان خان؛ دختر منو کجا بردی با خودت ...اون
همینجوریشم مریض احوال بود، بلایی سرش نیاری
که ...

آبان میون کلامش پرید.

انگار همه دیگه این عادت مامان منو میدونستن که وقتی
زنگ میزنه حتی فرصت حرف زدن به طرف مقابل نمیده.

- سلام حاج خانم؛ برکه خوبه ...پیش منه! بردمش
بیمارستان ...دکتر گفت ...

قبل از این که اجازه بدم منو لو بده، با زور خم شدم و
دست جلوی دهنش گرفتم و جاش خودم جواب دادم:

- دکتر گفت حالم خوبه، نگران نباش! میام خونه
حرف میزنیم.

دستم رو از جلوی دهن آبان برداشتم که نفس گرفت و
به تماس خاتمه داد.

- نمیزاری بفهمه حامله ای بعد میخوای پاشی بری
خونه بابات که بفهمه؟ بچه من تخم حرومه که از
گفتنش خجالت میکشی؟

#خاکستری_605

خجالت ... سر افکندگی .. پشیمونی ... این ها فقط بخشی-
از احساسم نسبت به بارداریم بود.
اونم توی چنین شرایطی که حتی مطمئن نبودم قراره
بمونه یا بره

- میخوای چیکار کنم؟ پیام پیش تو؟ پیام که از یه
روش دیگه ای برای تحقیر و درس عبرت استفاده
کنی؟

جوابم رو نداد.

فقط نفسش رو بیرون فوت کرد و راه افتاد و بالاخره لب
از لب باز کرد.

- اگه منه لامصب از گل نازک تر گفتم، بکوب تو دهنم.

حرفی نبود.

اصلا منتظر همچین پیشنهادی بودم.

رفتن به خونه مامانم با چنین وضعیتی اصلا وجه خوبی نداشت اما برگشتن پیش آبان هم کار معقولی نبود. اما انتخاب بین بد و بد تر تنها راه حل موجودم بود.

تا رسیدن به پارکینگ خونه، سکوت سنگینی بینمون برقرار بود و در نهایت توسط آبان شکسته شد.

- بغلت کنم؟

اخم هام رو توی هم کشیدم.

- خودم میتونم!

منتظرم ایستاد تا خودم رو با زحمت به جلو کشیدم اما درد توی لگنم بهم اجازه پیشروی بیشتر نمی داد.

زیر لب "نچ" کرد و خودش طرفم خم شد.

- لجبازی میکنی که نازتو گرون تر بخرم؟ اخرش که
مجبور میشی- بیای بغلم... آسانسور خرابه نمیتونی
این همه پله رو بری.

اگه من نمی تونستم اونم عمرا با وجود من توی بغلش
میتونست پله ها رو بالا بره.

- به من ربطی نداره، کمر خودت داغون میشه!

#خاکستری_606

لجوجانه بغلم کرد که ناچار دستم رو دور گردنش حلقه
زدم.

سمت پله ها رفت که ترسیده لباسش رو چنگ زدم.
بدون این که حتی به نفس نفس بیوفته چهار طبقه رو
بالا رفت و ایستاد.

- داری ادای پهلون پنبه هارو در میاری؟ نفس بکش
به بچہت نمیگم باباش زور بازو نداره!

وارد خونه شد.

من رو مستقیم توی اتاق برد و حتی فرصت نداد به خونه
و وسایلی که چیده شده بود نگاه بندازم.

- اندازه یه پرکاه وزن داری، زور بازو لازم نداره!

حالا که دیگه مطمئن بودم قرار نیست خونریزی داشته
باشم با حالت دستوری در حالی که روی تخت فرود
اومده بودم، رو به آبان کردم.

- میخوام برم حموم!

لباسش رو بیرون آورد و توی سبد رخت چرک ها انداخت.
- یه چیز بخور بعد خودم میبرمت.

پر غرور به تاج تخت تکیه دادم.

- خودم میتونم برم، با من مثل چلاق ها رفتار نکن!

دست لای موهاش برد و پاکت سیگارشو برداشت.

- میرم سیگار بکشم، تا اون موقع فکر کن نیش و کنایه
جدید تری به ذهنت برسه کم نزاری!

عوضی ...دستم رو خوند.

خب به درک.

منم برای همین کار اومده بودم.

مگه خودش نمیخواست؟

- من عقده تحقیر ندارم؛ ضمناً خرت از پل گذشته
دوباره رفتی سمت سیگار، بعداً منت نزاری به خاطر
من ترکش کردی.

#خاکستری_607

سر جاش میخکوب شد و پاکت سیگار و بین انگشت
هاش مچاله کرد و روی زمین پرت کرد.

- وقت تو نباشی آرومم کنی، فقط این لامصب از
پسش بر میاد.

من بودم.

اما نه حالا ... نه وقتی که به اندازه تمام عمر دلم ازش پر بود.

- اگه نبودن من انقدر برات سنگین تموم می شد؛ به بودنم گند نمی زدی ...

آدم ها یاد میگرفتن توی یه موقعیت هایی به صورت رندوم حرف هایی رو بزنن که تمام مدت برای گفتنش جلوی خودشون رو گرفتند.

به کمد پشت سرش تکیه داد و همونجا روی زمین در حالی نشست که زانوهایش جمع کرده بود و سرش پایین بود.

- اره ... گند زدم! منه احمق تر ازین حرفام که معذرت خواهی بلد باشم؛ میدونی چرا؟ چون بهم یاد ندادن قدر چیزایی که دارم رو بدونم نه وقتی از دستشون میدم.

نه ...

من قرار نبود دلم براش بسوزه.
حتی قرار نبود خودمو جاش بزارم.
اما من استاد پا گذاشتن روی قول و قرار هام بودم.

- کسی نبود بهت یاد بده یا خودت در برابرش مقاومت
میکنی؟ من ساحل نیستم که خیال کنی یه روز خسته
بشم رگ بزنم ...اگه قرار باشه خودم با احساساتم
داغون بشم مطمئن باش بلای بد ترش رو سر تو
میارم ...پس یاد بگیر چون از دستم میدی.

شنیده بودم نباید ادم ها رو با رفتن تهدید کرد اما گاهی
میتونست بهترین راه حل باشه.

- تو چی؟ از این که من نباشم نمیترسی؟

#خاکستری_608

سوال خوبی نبود.

چون جواب خوبی هم براش نداشتم.

شاید اصلا نداشتم چون هیچ وقت از خودم نپرسیده بودمش.

من بدون آبان چه بلایی سرم می اومد؟

- واسه چی میخوای بدونی؟ که نقطه ضعف دستت بگیری؟

سرش رو بالا آورد.

- با کدوم نقطه ضعف تو رو اذیت کنم وقتی خودت بزرگ ترین نقطه ضعف منی؟ وقتی همه دنیا بدون تو میشه خاکستری ...

گفتنش برای من سخت بود.

اما آبان برای من سبز و قرمز و آبی و زرد بود ... نبودنش منو پرت می کرد توی دنیایی که درخت هاش خاکستری تیره و دریاش خاکستری روشن و ابر هاش خاکستری یواش و خورشیدش خاکستری فام بود

- نمیخواهم با حرفات گول بخورم؛ بلند شو برو سیگارتو
بکش! دنیای من خیلی وقته اون رنگیه ...

از جاش بلند شد.

سستم اومد و لبه تخت نشست.

- تا وقتی منبع آرامشم اینجا باشه نیکوتین به کارم
نمیاد!

سرشو نزدیکم آورد که عقب کشیدم.

- حرفات قشنگه، اعمال برعکس ... منبع آرامش رو
بزار دم کوزه آبشو بخور!

#خاکستری_609

@Vip Roman

چرا باید ناراحت می شد؟

من آینه رفتار خودش بودم.

- آخ از زخم زیونت خاکستری!

حق به جانب از بالا در حالی که سرشو گذاشته بود روی پام، نگاهش کردم.

- انقدر عمیق نیش نزددم که ردش بمونه! نگران نباش ...

سرش رو از روی پام برداشت و نزدیکم اومد.
- کاش عمیق بزنی ولی ذره ذره این کارو نکنی!

به ساعت دیواری اشاره کردم.

- این وقت صبح معمایی حرف میزنی شکمم خالیه مغزم کار نمیکنه... نمیفهمم چی میگی!

خندید و فاصله گرفت.

بلند شد و کیف پولش رو برداشت.

- چی میخوری برات بگیرم؟

شونه بالا انداختم.

- نمیدونم ...هرچی که سیرم کنه ...

- ایی این چقدر توش گوشت داره! نمیخورمش.

قاشق رو از دستم گرفت و کاسه حلیم رو هم زد.

- همین یه ذره؟ بخور برکه ...ناز نکن.

اخم توی هم کشیدم و سینی رو از روی پام برداشتم.

- ناز نمیکنم؛ خوشم نیاد.

دوباره و لجوجانه سینی روی روی پام گذاشت و خودش کنارم نشست.

- برعکس ساحل که عاشق گوشت بود؛ تو اصلا

خوشت نیاد ...بچه مون قراره مثل تو بد غذا بشه!

دیگه ازش ناراحت نمی شدم وقتی حرف ساحل می شد.

این فقط یه مقایسه عادی بود و نمی تونستم بیخودی
گارد بگیرم و بی منطق بشم.

- خب که چی؟ خوشت نیاد...مشکل توعه ...

نفسش رو کلافه بیرون داد و قاشق حلیم رو نزدیک لب
هام آورد.

- جون درنا بخور؛ من دیگه نمیدونم چجوری باهات
راه پیام.

#خاکستری_610

کاش پای درنا رو وسط نمی کشید.
اون هنوز هم برای من عزیز بود و ناچار قاشق رو توی
دهنم فرو بردم.

به محض قورت دادنش، بهش توپیدم:
- از جون بچه مایه نزار ...

دوباره قاشق رو پر کرد و پرسید:

- از جون خودم مایه بزارم که اصلاً نخوری؟ من که میدونم واسه چی داری اینجوری لج بازی میکنی... چون خاطرت عزیزه دارم تحمل میکنم وگرنه هر دختر دیگه ای بود ...

دندون هام رو روی هم ساییدم.

- هر دختر دیگه ای بود چی؟ آبان منت این اخلاق موقتا خوبتو سر من نزار... هر مرد دیگه ای هم جای تو بود مطمئن باش به یکی دو روز رفتن خونه مامانم قانع نمیشدم.

دوباره پیشونیم رو بوسید.

انگار فهمیده بود این حرکت چقدر آتیش وجودمو خاکستر میکنه.

- من که میدونم تو دلت طاقت نمی آورد ازم دور باشی.

خواستم چیزی بگم که تلفنش زنگ خورد و از توی جیبش در آورد و مبهوت به صفحه‌ش خیره شد.

- خواهرمه!

بی تفاوت گوشیش رو روی میز گذاشت.
دیگه بهش نمیگفتم جواب بده چون هیچ وقت عاقبت
خوبی نداشت ...

دوباره و بی مقدمه، به بحث قبلی برگشتم.

- حتی سر سوزنی دلم واست تنگ نشده بود؛ اگه فکر
میکنی دنبال بهونه بودم تا تورو بکشونم اونجا
سخت در اشتباهی آبان خان.

#خاکستری_611

بهونه توی ذهنیت ما هر کدوم تعریف جداگونه ای
داشت و تعبیر آبان از بهونه میتونست شامل خیلی چیز
ها بشه ...

- با بچه که حرف نمیزنی! من مردم ... تو چشم روی
هم بزاری میفهمم از روی بیخوابیه یا درد ... بخوام
منطقی باشم مقصر- منم ولی منطق من و تو هم فرق
میکنه.

رفتار من شبیه یک زن بالغ نبود.
حتی بچگانه هم به حساب نمی اومد.
کاملاً خودسرانه و بدون پیشبینی آینده فقط از روی ارضا
حس جبران غروری که شکسته بود.

- خوبه که میدونی مقصر-تویی؛ بچه نیستی ولی هنوز
انقدر بزرگ نشدی که بفهمی باید با شریک زندگیت
چطوری رفتار کنی... من ساحل نیستم که صدت رو
براش بزاری و صفر تحویل بگیری ...

مقایسه خودم با ساحل تنها روش برای قانع کردن آبان
بود.

من این رو نمی خواستم اما برای اون ساحل الگویی برای
مقایسه مابقی زن های زندگیش بود.

نه این که دوشش داشته باشه... این حس صرفاً به خاطر
داشتن سال ها خاطره تلخ و شیرین با اولین زنی بود که
خیلی از اولین های زندگیش رو باهاش تجربه کرده بود.

- من بچم؟ من بلد نیستم؟ نادونم؟ باشه! تو باش بهم یاد بده! آبان نباشم اگه رامت نشم ...

من حیوون دست آموز خونگی نمی خواستم.
دوست نداشتم شخصیت آبان تابع قوانین من باشه اما
یه سری چیز ها باید توی زندگی ما دستخوش تغییرات
میشد.

- من یه شوهر رام نمیخوام؛ من آبان رو میخوام
...همونی که واسه نگه داشتن من پیش خودش، زمین
و زمانو بهم دوخت ...این بچه ای که این همه سال
ارزوش رو داشتی به همچین بابایی نیاز داره.

#خاکستری_612

آبان برای بچه جون میداد.
در واقع من پا روی نقطه ضعفش گذاشته بودم چون
میدونستم پدر بودن رو به نحو احسنت انجام میده.

- تو خودت بهتر از من میدونی چه پدری می‌شم برای
بچم!

چشم هام رو تنگ کردم.

- ولی باید زود تر از اینا میفهمیدم چه شوهری
میشدی برای من ...

سینی رو روی پام رها کرد و بلند شد.

- صبر عیوب هم کم میاره در برابر این که تا کی قراره
اون قضیه رو به روم بیاری.

در واقع تا همیشه ...

- فاصله‌ت رو باهام حفظ کن وگرنه می‌گم مامانم بیاد
تو اتاق پیشم بخوابه!

حالا که مامانم اومده بود مراقبم باشه خیالم راحت تر
بود که خطایی از آبان سر نمیزنه.

- فعلا گردنم از مو هم باریک تره...میخوای اصن برم روی زمین؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

- نج؛ قبلا ساحل بهم گفته بود روی زمین خوابت نمیره.

تیشرتش رو در آوردو سر روی بالشت گذاشت با تلخندی بهم خیره شد.

- از اولم گлот پیش من گیر بوده انقدر همه چیزو راجبم یادت مونده.

به افکار پوچش پوزخند متقابل تحویل دادم.

- چرا فکر میکنی انقدر بیشرف بودم که روی شوهر خواهرم نظری داشته باشم؟ اینو یادمه چون هیچ وقت خونه ما نمی موندید و ساحل همیشه بهونهش این بود که جنابعالی روی زمین خوابت نمیره.

#خاکستری_613

بی توجه به قانونی که گذاشته بودم جلو تر خزید.
- گذشته رو کاری ندارم، اما با تو روی سنگم خوابم
مییره!

چین به بینیم دادم که عصبی پتو رو کنار زد بند شلوار
ورزشیش رو باز کرد.

اینم باید به عادت های عجیب خوابش اضافه می کردم
که باید تمام لباس ها به جز شورتش رو در بیاره ...چه
قبلش ...چه وسطش ...

در حالی که فقط با باکسر-وسط اتاق ایستاده بود، درب
یهویی باز شد و صدای "هینن" مامان توی اتاق پیچید:
- خاک به سرم!

هول زده چرخید که آبان دوباره شلوارش رو پوشید.
- شرمنده؛ اصلا یادم نبود شما اینجاید!

مرتیکه دروغگو ...

آبان زود از اتاق بیرون زد که مامان داخل شد و درب رو بست.

- تو مگه مریض نبودی؟

ابرو بالا انداختم.

- خب؟!

اخم توی هم کشید و لیوانی که دستش بود رو کنار تخت گذاشت.

- خب و زهرمار... میذاشتی یه روز از او مدنت بگذره بعد پیری تو بغلش ...!

متوجه منظورش شدم.

این که آبان رو لخت دیده بود اشتباه برداشت کرده بود که مبادا خام بشم و دوباره گولشو بخورم.

- آی مامان چرا شلوغش میکنی؟ آبان هر شب
همینجوری لخت میخوابه ...دلیل نمیشه هر شب
داستانی داشته باشه که!

#خاکستری_614

هنوز هم قرار نبود نگاه خشمگینش رو از روم برداره و
سری به نشونه تاسف تگون داد.

- دیگه توی شکم تو هم یه روده راست پیدا نمیشه
...غم و غصه من تمومی نداره از دستت.

درکش می کردم.

هر زن دیگه ای بود تا حالا هزاران بار زیر کوله بار غم و
غصه کمر خم کرده بود.

- چرا بیخودی غصه می خوری اخه؟ تو فکر میکنی
نمیتونم از پس خودم بر بیام؟ گیرم که آبان اخلاقش
تند باشه، گیرم که فکر کنی داره ازم سو استفاده
میکنه؛ خیال میکنی من نمی تونم گلیمم رو از آب
بیرون بکشم؟

قاشق رو توی لیوان هم زد و طرفم گرفتش.

- بخور اینو... تو جلوی این پسر-ه موش هم نیستی
فقط زیونت درازه ...

لیوان رو از دستش گرفتم که از اتاق بیرون رفت.

جرعت نداشتم بخورمش و همونجا دوباره روی میز
گذاشتم که آبان داخل اومد.

- دیگه روم نمیشه تو چشم حاج خانم نگاه کنم ...

چین به بینیم دادم.

- تو که والا قبلا رسوای عالم بودی پیش مامانم ... اول
ازدواجتون با ساحل هر روز که میومد خونمون
گردنش لکه کبودی داشت ... مشخص بود کار کیه
دیگه ...

نفس عمیقی کشید.

حالا آوردن اسم ساحل برای من ممنوعه نبود اما باعث میشد آبان عجیب بهم بریزه.

- محض رضای خدای هر چیزیو به ساحل ربط نده!

از حالت نشسته به دراز کشیده تغییر وضعیت دادم و پتو رو تا روی شونم بالا کشیدم.

- خب حالا... خودت قبلا هی ساحل ساحل میکردی مگه من شاکی میشدم؟

#خاکستری_615

دوباره شلوارش رو در آورد سمت تخت اومد.

- با من نصف شب یکی به دو نکن؛ بلند شو لیوانی که حاج خانم آورده رو بخور!

ابرو بالا انداختم و با صدای آرومی که از اتاق بیرون نره لب زدم:

- توش زعفرون و دارچین داره ...خودت بخور خالی
بشه بعدا سرم غر نزنه!

لبخند رضایت مندی زد و دست روی سرم کشید.

- بگو که به خاطر بچه نخوردی؟!

در پاسخ لبخندش، اخم پر رنگی تحویلش دادم که مبادا
پرو بشه.

- جلاد که نیستم؛ خدا خودش بخواد نگهش میدارم
اما انقدر هم شعورم پایین نیست که دستی دستی به
کشتنش بدم.

طرف مقابلم دراز کشید و متقابلا بهم خیره شد.
نگاهش حتی از پشت لایه های خاکستری باز هم می
تونست سنگ رو ذوب کنه.
- بهش میگن غریزه مادری ...

چشم غره ای رفتم و پتو رو از روش طرف خودم کشیدم.

- حالا هرچی که هست! فاصله‌ت رو حفظ کن؛ مامانم تاکید کرد ازت فاصله بگیرم.

بالشت زیر سرش رو مشتی زد و طاق باز به سقف خیره شد.

- از کی تا حالا تو انقدر حرف گوش کن حاج خانم شدی؟

- از وقتی گوش دادن به حرف جنابعالی چیزی جز دردسر واسم نداشته!

#خاکستری_616

سرفه تو گلویی کرد.
سرما خورده بود؟ چند باری از سر شب پیش اومده بود
که اینجوری سرفه کنه.

- هنوز به مامانت نگفتی؟

متکا کنارم رو بغل گرفتم.

- نه ...اگه بهش بگم تیکه بزرگم گوشمه! تو هم حق نداری بهش بگی ...درسته فعلا ازت عصبانی ام اما خوشم نمیاد مامانم راجبت فکر بد کنه.

سمتم چرخید و دوباره تو گلو سرفه کرد.
- چه فکری؟

بدون نگاه کردن بهش جواب دادم:

- همین که خیال کنه من و تو هر شب با هم دیگه کار خاصی انجام میدیم ...اخه قبلا هم تصورش راجب تو و ساحل اینجوری بود.

پوزخند زد.

طوری که فقط من تونستم بفهمم پشت این خنده چی میگذره ...

با لرزیدن موبایلش دستشو دراز کرد.

- بازم آرزوچه!

این بشر از جون زندگی ما چی میخواست؟
هرچند همین حالا هم زندگی درست و درمونی نداشتم.
- میخوای جواب بده میخوای نده...میل خودته! من
خیلی وقته با خودم عهد کردم کلاهمم بیوفته سمت
خانواده تو نرم ...

- میرم خونه یه سر به بابات بزنم! از جات تکنون
نخوری ...

دستمو سمتش دراز کردم.
- پس من چجوری تنهایی برم حموم؟
آبان که مشغول هم زدن چایی من بود، سرشو بالا آورد.
- خودم میبرمت! بزا حاج خانم به کارش برسه ...

#خاکستری_617

مامان که چادرش رو زیر بغلش زده بود و دنبال کیفش می گشت، رو بهم کرد.

- پس شوهر کردی واسه چی؟ خودش میبرت ...

من نمی فهمیدم قبل از بیدار شدن من بین آبان و مامانم اتفاقی افتاده بود که اخلاقش صد درجه تغییر کرد؟

- نمیخوام با آبان برم؛ میمونم هر وقت خودت اومدی!

انگار زیاد به حرفم اهمیتی نداد که به محض پیدا کردن کیفش، خداحافظی کرد.

آبان لیوان چاییم رو جلوم گذاشت.

- بخورش! نباتش حل شد.

مشکوک بهش خیره شدم.

- صبح با مامانم چی می گفتید؟

از روی صندلی بلند شد.
معمولا وقتی میخواست دروغ بگه بی قرار می شد.
- چی میخواستی بگم؟

دستامو به میز کوبیدم که حس کردم رحمم تیر کشید اما
اهمیت ندادم.

- مامان من تا دیشب سایه تو رو با تیر می زد، الان یه
کاری کردی میگه با تو برم حموم؛ مشکوک نیست؟

سس غسل رو روی میز گذاشت و اشاره کرد.

- بگو درنا به کی رفته بود انقدر راجب همه چیز
فوضولی میکرد! بخور صبحانهت رو... معده خالی
نمی برمت حموم.

داشت نهایت تلاشش رو برای به دست آوردن دلم می
کرد.

- انقدر منو نپیچون آبان؛ بگو چی زیر گوشش خوندی
مثل من خامت شد؟

خنده رضایت مندش بیشتر باعث می شد کفرم بالا بیاد.
- نگفتی خونه رو دست تنها قشنگ چیدم؟

گیمون 

https://t.me/+Jb_6i1YQ10ZhMjkhk

#خاکستری_618

داشت لجم رو در می آورد؟

وقت تفریحش بود؟

من برای اون داشتم تبدیل به یه سرگرمی میشدم؟

- واسه چی توی کاری که ازش سر رشته نداری دخالت
میکنی؟ اخه کی تلویزیون رو رو به روی پنجره میزاره؟

شاید منم دلم برای کل کل تنگ شده بود و دلم
میخواست از زنگ تفریحم استفاده کنم.

- چشه؟

چین به بینیم دادم.

- چش نیست؟ نور میوفته توش چیزی دیده نمیشه
...! اصلا کیو دیدی تا حالا مبل ها رو جلوی ورودی
بزاره؟ جنابعالی پرونده های خودتو مرتب کنی
شاهکار کردی.

خودش شروع کرد به جمع کردن ظرف ها و جواب داد:
- الان داری یه جوری رفتار میکنی راضی بشم جواب
سوال قبلیتو بدم؟

آروم از روی صندلی بلند شدم.

- میل خودته ...

می ترسید وسط راه اتفاقی برام بیوفته که پشت سرم راه افتاد.

- چیزی بهش نگفتم متنها مادرت منطقی تر از خودته
...

سمتش چرخیدم و ابروی بالا انداختم.

- بین کی داری با من از منطقی بودن حرف میزنه!
همین خود تو نبودی اولاً ک پامو گذاشتم توی
خونت به بی منطق ترین روش های ممکن سعی
داشتی فراریم بدی؟

منو سمت اتاق کشوند و شروع کرد به بیرون کشیدن
کشو لباس ها ...

- الان باید دوباره تکرار کنم اون موقع فقط یه خواهر
زن رو اعصاب بودی؟!
@Vip Roman

یه دست لباس زیر بیرون آورد و مقابلم گرفت.
- اینو میپوشی؟

#خاکستری_619

سوتینم رو از دستش قاپیدم.

- برو کنار ببینم؛ خودم بldم انتخاب کنم!

ابرو بالا انداخت.

- خود دانی؛ به هر حالی اونی که استفاده میکنه باید راضی باشه نه تو ...

نمی خواستم تحرک زیادی داشته باشم وگرنه یه مشت حواله شلوارش میکردم.

- سلیقه جنابعالی اینه که کلا هیچی تنم نکنم!

دوباره دست توی کشوم برد و سوتین توری رو بیرون کشید.

- خوراکی خوشمزه‌س که خودت اونو از بسته بندی دریاری! اینو بپوش راحت تره ...

خودمم نظرم روی همون بود اما نمی خواستم یه جوری
به نظر بیاد که حرفش رو گوش دادم.

- خوبه منم راجب لباس زیر تو نظر بدم؟ برو اون
طرف آبان امروز علاوه بر این که داری حرصمو در
میاری، بی حیا هم شدی!

عقب رفت و کشو خودش رو بیرون کشید.

- بفرما نظر بده کدومش؟

به کشو لباس هاش نگاه انداختم.

- اینا همشون شبیه همه، حتی رنگ همشونم از دید
من مشکیه فرقی نمیکنه.

یکی رو بیرون آورد.

شاید شخصیت واقعی مرد ها همین بود.

قبل از این که باهات احساس راحتی کنن، سرد و خشن و
خشک؛ بعد از این که تمام و کمال بهت اعتماد میکردن
...گرم و بی حیا و کمی بی پروا تر میشدن.

#خاکستری_620

- بازومو بچسب لیز نخوری!

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و سرما سرامیک هارو به تکیه دادن آبان ترجیح دادم.

- زمین که خیس نیست سر بخورم ... باز کن دوش آبو

...

به جا دوش، شیر مربوط به وان رو پر کرد.

- عجله چیه داری؟

لباس هام رو در اوردم که طرفم اومد و خودش بند لباس زیرم رو باز کرد و بدنم بی اختیار لرزید.

- روتو برگردون!

از بالا و متعجب بهم خیره شد.

- مگه تا حالا ندیدمت؟

دیده بود ها ولی الان خوشم نمی اومد حریمی بینمون از بین بره.

سمت وان رفتم و دهن کجی کردم.

- من دراز میکشم ولی تو حق نداری بیای تو!

لبه سنگیش تکیه داد و تقریبا به حالت نشسته در اومد.

- نترس؛ نمیام!

پامو توی آب گذاشتم که به خاطر فشار زیاد شیر آب، وان به سرعت لبریز شد.

- موهام بالای سرم نگه دار!

با دو دست موهام رو جمع کرد و بالای سرم نگه داشت که دستش هاش پشت گردنم رو لمس کرد و مور مورم شد.

من دلم تنگ شده بود؟

نه فقط یه واکنش عادی به یک لمس عادی بود ...

سرمو طرفش چرخوندم که پر حسرت نگاهم کرد.

- نکن ... با من یکی این کارو نکن! یه عمره دارم سگ دو
میزنم این همه سال یه نفر پیدا نشده اینجوری با یه
اخمش نفسمو بیره ...

موهام رو از لای دست هاش بیرون کشیدم و بالا سرم
بستم.

- این همه سال یاد نگرفتی غرورت رو کنار بزاری؟

سرشو پایین آورد و به شونه های برهنه‌م بوسه زد.

#خاکستری_621

@Vip Roman

- غرور من وقتی کنار گذاشته شد که تو با اون چشمای
آبیت یه راست اومدی پا گذاشتی وسط زندگی پر
هرج و مرج من ...

من پا نداشته بودم.

من وادار شدم.

با تیر کشیدن زیر شکمم و جمع شدن صورتم از درد
بیخیال حرف های گول زننده شدم.

- آب اذیتم میکنه؛ میخوام فقط دوش بگیرم.

از جاش بلند شد.

آروم منو توی همون حالت دراز کشیده بغل کرد و بیرونم
کشید.

- من بفهمم تو از کجا فهمیدی نقطه ضعف من ناز
کردنه ...

منو لبه وان نشوند که پاهام رو چفت کردم.

- مگه نقطه ضعف دیگه ای هم به جز بچه داری؟

توی چشم هام نگاه نکرد.

شاید اینجا هم نگران غرورش بود.
- هوم ...جنابعالی! باز کن موهاتو بشورم.

دروغ بود اگر میگفتم ذوق زده نشدم.
قبلا هم این اتفاق بینمون رخ داده بود ...
دوش آب رو برداشت و مستقی روی سرم گرفت.
- آی آی آی داغه ...

دستشوزیر آب برد.
- نازک نارنجی ...این کجاش داغه؟

دوباره سردش کرد که لب زدم:
- تو از مامانم و ساحل هم بد تری ...اون دوتا یه
جوری درنارومی بردن حموم که پوست بچه از نظر
من چند درجه تیره تر می شد.

خنده تو گلویی کرد.

صحبـت راجب درنا هرچقدر هم که غمناک بود باز هم
آبان رو به وجد می آورد.

- تیره نمی شده؛ قرمز میشده ...

#خاکستری_622

حتی درست یادم نمی اومد قرمز چه رنگی بود و این
موجب شد آه پر حسرتی بکشم.

- دستات رو دور خودت پیچیدی من چجوری
بشورمت؟

دست هام رو محکم تر روی بالا تنه‌م نگه داشتم.

- بدنمو کاری نداشته باش؛ موهامو بشور!

کلافه دست به کار شد.

حس کردم بهش بر خورد.

خب بهش حق میدادم.

من یه جورایی داشتم مثل یک غریبه باهاش رفتار میکردم.

طوری با دقت موهام رو میشست و مراقب بود کشیده نشده و گره نخوره یا دردم نیاد که حس کردم برای آبان حکم درنا رو دارم و اون منو مثل یک دختر بچه میبینه.

اما در کمال خونسردی، صورتش پر از دلگیری و عصبانیت بود.

- میرم بیرون، خودت بدنتو آب بکش!

آرنجش رو گرفتم و دست هام از دورم باز شد.

- خودت انجامش بده ...

با مکث نگاهم کرد.

انگار اون هم بعد این مدت فاصله خجالت میکشید مستقیم به بدنم خیره بشه اما دلش هم نمی خواست پسم بزنه.

دوباره دوش آب رو دست گرفت و کمکم کرد بلند بشم.

- منو بچسب زمین کفیه، طوریت نشه!

دست دور گردنش حلقه کردم که بدنمون به هم چسبید.
یه جورایی حالا منم داشتم خجالت میکشیدم اما بروز
دادنش بیشتر باعث شرمساریم میشد.

لمس دست هاش جای جای بدنم باعث شد فعل و
انفعالات ناخواسته توی بدنم رخ بده و بی اختیار صدام
ناله ریزم رو به گوش آبان برسونه.

#خاکستری_623

- جاییت درد میکنه؟

لبم رو گزیدم.

باید میگفتم علت این ناله چی بود؟

- نه... زود تر تمومش کن نفسم گرفت!

دوش رو توی جاش آویزون کرد که آب روی دوتامون
روون و دست آبان دور کمرم حلقه شد.

- بچه حالش خوبه؟

من که اون تو نبودم اطلاعی داشته باشم چه اوضاعی
داره؟!

- درد ندارم؛ یعنی خوبه!

بوسه ای روی پیشونیم زد و شیر آب رو بست و حوله رو
دورم پیچید.

حوله ای هم دور کمر خودش بسته و دوباره تا جلوی
درب همراهیم کرد.

بی جون سمت تخت رفتم و بدون لباس پوشیدن، خودمو
لای پتوها قایم کردم.

- با موی خیس؟

وسواس آبان گاهی ادم رو محدود میکرد.

- آبه دیگه ... کثیف که نیست الکی سخت نگیر!

با حوله کوچیکی طرفم اومد.

- بشین موهاتو خشک کنم بعد بخواب!

مشتی به متکا کوبیدم و به حالت نشسته در اومدم که به
جون موهام افتاد.

- درنا رفت؛ خاله‌ش اینجا جاشو گرفت... مثل یه بچه
باید ازت مراقبت کنم!

موهام رو بافت و خواست بلند بشه که مانعش شدم.
این هوس بود یا ویار... اسمش مهم نبود؛ من همین الان
میخواستم که آبان کنارم بمونه...

- تو هم بخواب! سرکار که نمیری به همین زودی ها
هم اخراجت میکنن.

پوزخند زد و شونه رو روی میز گذاشت.

- نترس اخراج نمیشم! اما علت این که الان باید
بخوابم رو نمیدونم؟!

شونه بالا انداختم.

- به من چه؟ بچت دلش میخواد!

#خاکستری_624

تعجبش طبیعی بود.

قطعا داشت توی ذهنش سوال میپرسید این بچه زیون
بسته هنوز نیومده چه درخواست هایی داره؟!

- بچه میخواد؟

سر تکون دادم و پتو رو روم کشیدم.

- اسم ویار به گوشت خورده؟ یا از بچه دار شدن فقط
ساختنشو بلدی؟

چشم هاش برق زد.

شاید توقع نداشت من ازش بخوام برهنه کنارم بخوابه
اما حتی منم دست خودم نبود.

بلد نبودم سرچنین ویارهای مسخره ای ذوق کنم یا حتی
واکنشی- نشون بدم چرا که من هنوز توی شوک وجود
بچه توی وجودم بودم.

کنارم دراز کشید.

سعی میکرد آروم فاصله‌ش رو باهام حفظ کنه که مبادا
بخوام زود پسش بزنم.

سرم رو روی بازوش گذاشتم که سرش رو نزدیک آورد و
کنار گوشم پچ زد:

- از وقتی مامان شدی، داری خوشگل تر میشی!

جمله‌ش باعث شد لحظه ای توی شوک برم و بهش خیره
بشم.

- متوداشتی کنونت روی من تاثیر نداره ...

موهام رو عمیق بو کشید و پتو رو دقیق تر روم تنظیم
کرد.

- کاش می تونستم بهت بفهمونم الان که یه تیکه از وجودم رو داری حمل میکنی چه حسی دارم اما همیشه... من ادم به زبون آوردن نیستم؛ واسم سخته ابرازش کنم و تو بزار به پای بی زبون بودنم.

آبان زبون نداشت؟

به حق چیزهای ندیده.

زبونش فقط توی دعوا و عصبانیت به کار می افتاد!

#خاکستری_625

با انگشت به وسط قفسه سینه‌ش کوبیدم.

- اینو میگم نه این که فکر کنی میخوام بزخم تو ذوق؛
میگم که مثل من به خودت بفهمونی وضعیت این
بچه انقدر پایدار نیست که بشه براش خوشحالی
کرد؛ وگرنه به مامانم میگفتم.

نا امید نشد و به جاش تو گلو خندید.

- پایدار نیست چون مامانش زیادی خوی جنگجو گرفته... چی میشه همیشه همینجوری آروم تو بغلم دراز بکشی انقدر با اعصاب من بازی نکنی؟!

بلد نبودم.

یعنی خوشم نمی اومد.

اینجوری محتاج به محبت به نظر می رسیدم.

- پرو نشو؛ همیشه از این خبرا نیست.

پشتم رو بهش کردم که دستش دور کمرم حلقه شد.

- انقدر وول نخور؛ لخت توی بغلم خوابیدی اینجوری کار دستت میدم ...

مشتی به پهلوش کوبیدم.

- میزنم تو برجکت ها...یه کاری میکنم هوسش به سرت نزنه کلا از بیخ و بن کلکشو میکنم.

توی گوشم خندید و با صدای خش دارش پچ زد:

- به نظرم فعلا نگهش دار؛ کوتا نه ماه دیگه ... شاید
ویارشو کردی.

مردک بی حیا ...

هنوز انگار باورش نشده بود من جدی جدی توی مود
قهرم و هنوز از خطر شیطون پایین نیومدم که سر شوخی
رو باهام بازی می کرد.

- نترس، چنگی به دل نمیزنه که ویارشو کنم! حالا شاید
بغلت اونم به لطف عضله هات یه چیزی ... ولی اون

#خاکستری_626

پس چرا بهش بر نمیخورد؟
دستم رو خونده بود که میخوام با روانش بازی و تحقیرش
کنم؟

- دیگه داره بهم بر میخوره؛ قدرشو بدون ... نمیدونی
چند نفر تو حسرتشن!

باید به حرف هاش میخندیدم یا همین جدیتم رو حفظ
میکردم مبادا پرو بشه؟

- پس برو بده دست همونایی که تو حسرتش... چون
من ازش زده شدم.

نفسش رو عصبی بیرون داد.

داشتم موفق می شدم ...

- پشیمون میشی؛ از من گفتن بود!

مهم نبود.

من خیلی وقت ها از تصمیماتم پشیمون شده بودم اما راه
پس و پیش نداشتم.

این که دیگه جای خود ...

- بلند شو برکه؛ دستم خواب رفت.

بد عنقانه بازوش رو چنگ زدم.

- هیس خوابم میاد!

گرمای نفسش رو کنار گوشم حس کردم.

- دو ساعت لخت توی بغلم خوابیدی، پاشو عزیزم
...کم کم دارم مشاهیرم رو از دست میدم.

خواب آلود سمتش چرخیدم.

- مشاهیرت از اولم سر جاش نبود.

پتو رو از روی خودش کنار زد و به حوله دور کمرش
اشاره کرد.

- من اینو الان ارومش نکنم باس خودت جورشو بکشی
ها ...

منظورش رو فهمیدم و با فهمیدنش هوشیاریم سر جاش
برگشت و سرمو از روی بازوش برگرداشتم.

- منحرف بی جنبه ...

#خاکستری_627

از جاش بلند شد و به دستی که روش سرمو گذاشته بودم
تکونی داد.

- داری از بابت کاری که خودت انجام دادی سرزنش
میکنی؟ بعد چند ماه زندگی اگه روم نشه اینم بهت
بگم پس با بقیه برام چه فرقی میکنی؟

در حالی که غرمی زد، پتو رو دور خودم پیچیدم.
- حالا کجا میری؟

لباس زیرش رو هول زده پوشید و سمت درب رفت.
- میرم آب سرد بخورم از سرم پره ...

چرا دلم براش سوخت؟
مشخصا که من تنها زن توی زندگیش بودم تا این حرف
هارو بتونه ازادانه جلوم بیان کنه و داشتم در برابرمون
دیوار خجالت و حیا میکشیدم.

با رفتنش از اتاق، خواب از سرم پرید و بلند شدم.
هنوز قصد نداشتم جای حوله لباس بپوشم و سمت
آشپزخونه رفتم.
آبان در حالی که به یخچال تکیه داده بود که داشت
بطری اب رو سر میکشید.
مات نگاهش کردم.

به چه حقی توی شخته ترین حالت ممکن هم جذابیتش
رو حفظ میکرد؟
- تاثیری هم داشت؟

سمتم چرخید و پوزخند زد.
- حتی جنابعالی هم به این زودی تاثیر نمیزاری انتظار
داری یه بطری اب سرد توی نیم دقیقه تاثیر بزاره؟

#خاکستری_628

خب نه ...اگر منطقی بهش فکر میکردم اصلا تاثیری نداشت.

بطری رو سر جاش گذاشت و اشاره کرد.

- راه نرو، سر پا نمون، لخت توی خونه نچرخ!

خودمو دوباره خسته از چرخي که زده بودم، روی مبل رها کردم.

- حالشو ندارم لباس بپوشم ...درجه شوفاژ رو بالا تر ببر ...

در حالی که داشت آشپزخونه رو به مقصد اتاق ترک میکرد زیر لب غرزد:

- مثل بچه ها شده ...باید یکی ازش مراقبت کنه ...

خنده ای به نق نق های بامزهش کردم که بعد از چند دقیقه با لباس های توی دستش برگشت.

- حال داری تنت کنی یا اونم نه؟!

پا روی پا انداختم.

- بزارشون کنار بعدا میپوشم.

زیر لب "نچ" کرد و خودش دست به کار شد.

اول لباس زیرم رو برداشت و حوله رو از دورم باز کرد.

توی تن کردن همراهیش کردم که خودش سنجاقش رو از پشت برام بست و لباس گرم پنبه ای تنم کرد.

اصلا دوست نداشتم به مرحله شلوار برسه چون تا همینجاش هم زیر بار خجالت داشتم کمر خم میکردم.

- ولش کن دیگه خودم بقیهش رو انجام میدم.

اخم توی هم کشید.

- از من خجالت میکشی- یا میترسی کار دستت بدم؟

نگران نباش انقدر هم که خیال میکنی عوضی نیستم
وقتی خودت نخوای و مریض باشی دست بهت بزنم

...

در واقع ماجرا این نبود.

من به طور عجیبی داشتم با لمس هاش تحریک میشدم
و اگر توی اون حالت قرار میگرفتم رسوایی بود ...

#خاکستری_629

- چه ربطی داره؟ میخوام خودم بپوشم بیخودی
شلوغش نکن.

عقب کشید و به مبل تکیه زد که خودم سعی کردم آرام
بلند بشم اما خم شدن برام خطرناک بود که آبان جلوی
پاهام زانو زد و فقط به زمین خیره شد.

- نگاهت نمیکنم، لباس تو تا زانوت بیشتر نمیارم بقیش
با خودت.

پیشنهاد بدی نبود.

لحظه ای حس کردم دارم نسبت بهش زیادی نامهربونی
میکنم و لب زدم:

- خودت تا بالا بیارش!

باز هم نگاهی نکرد اما کارش رو انجام داد که بازوش رو گرفتم.

- حس میکردم قراره از این که داری بابا میشی- بیشتر ابراز خوشحالی کنی.

سیبک گوش بالا پایین شد.

- خوشحالم اما بروز دادنش رو بلد نیستم! میخوام اما تلاشم بی فایده‌س... هستم ولی وقتی تو از وجودش ناراضی باشی برای منم عذاب وجدان میاره.

میفهمیدم.

متوجه میشدم منظورش چیه اما درکش برای من سخت بود.

انگار احساس من نسبت به آبان بالغانه تر شده بود و بعد از اون دعوا رابطه ما به مرحله جدیدی رسیده بود...

- میخوای منم خوشحال باشم از وجودش؟

تو گلوم "هوم" گفت که بی روح خندیدم.

- دلم میخواد باشم اما به قول تو نمی‌تونم! شاید اگر قبل فهمیدنش اون دعوا کذایی رو با هم نداشتیم این حس رو نداشتیم.

#خاکستری_630

کامل طرفم چرخید.

بازو هام رو توی دستش گرفت و منو دوباره روی مبل نشوند.

- اول این که بهت گفتم سر پا نمون ...دوم من و تو که بچه نیستیم! زندگی‌مون هم قرار نیست همیشه خوب و خوش یک نواخت باشه! دعوا توی هر رابطه ای هست چه ازدواج باشه چه دوستی ...قرار نیست بعد هر جر و بحثی تو هزار کیلومتر از من فاصله بگیری چون دلچرکینت کردم ...

من توی زندگیم با هیچ مرد دیگه ای توی رابطه نبودم که بدونم.

حتی انقدر هم بزرگ نشده بودم که یاد بگیرم باید چه رفتاری نشون بدم و فقط حس واقعیم رو به نمایش میداشتم و اهل نقش بازی کردن نبودم.

- من نمیدونم رفتار تو و ساحل دور از چشم ما با هم دیگه چطوری بوده اما بزار برات روشن کنم شاید من دلرحم تر از اون باشم اما نمیتونم زود فراموش کنم.

سر تکون داد.

شاید میخواست بالغانه از بحث عقب بکشه و سمت آشپزخونه رفت...

- مامانت برات غذا گذاشته ... لااقل یه چیزی بخور مغزت کار کنه جواب درست بدی نه الکی اسم ساحلو بیاری وسط چون میدونی هر دفعه که میگی کل روزم رو خراب میکنی.

اصلا یادم نبود.

هنوز ساحل برای من خواهرم به حساب می اومدم که حتی اگر هم میخواستم نمیتونستم تنفرم رو نسبت بهش بیشتر کنم اما وضعیت آبان فرق می کرد و این رو میفهمیدم.

- عمدی نگفتم.

سر تکون داد و شروع کرد به گرم کردن غذا ...

پس پلیس ها به کارهای خونه هم علاقه داشتن ... خیلی بامزه به نظر می رسید اما می ترسیدم به روش بیارم مبادا پرو بشه ...

با سینی سمتم اومد و میز رو جلوم کشید.

- میخوام برم دنبال درنا؛ دلم براش تنگ شده ... از جات تکون نخوری زود برمیگردم!

#خاکستری_631

- آروم بابایی، سر نخوری روی سرامیک ها ...

صدای آبان با این لحن پدرانه رو خیلی وقت بود نشنیده بودم.

سرم رو چرخوندم و با دیدن درنا که داشت با دو و پر ذوق سمتم می اومد، تمام انرژییم دوباره برگشت و همین که خواست خودشو تو بغلم بندازه، آبان روی هوا بغلش کرد.

- بابایی ... چرا نداشتی خاله رو بغل کنم؟

بوسه ای توی هوا براش فرستادم

- خاله قربونت ... بیا بغلم وروجک ...

آبان همون بالا نگهش داشت

- خاله توی شکمش بار شیشه داره؛ مراقب باشی اروم بغلش کنی.

زمین گذاشتش که درنا مظلوم بغلم کرد.

- بار شیشه یعنی چی؟ توی شکمت شیشه گذاشتی؟
شکمتو نبرید؟

از کنجکاوی بامزه‌ش به وجد اومدم.

اون شیرین ترین دختر بچه عالم بود و تعجبی نداشت
آبان هر روز دلش واسش تنگ می شد.

- یعنی توش یه بچه‌ست ... فقط چون خیلی
کوچولوعه باید اون تو بمونه تا ازش مراقبت کنم.

چشن هاش درشت شد.

- یعنی نی نی داری؟

آبان که نمی تونست طاقت بیاره درنا ثانیه ای ازش دور
باشه، اونو توی بغل خودش کشید و روی پاش نشوند.

- اره بابایی، حالا به جای کنجکاوی بگو ببینم چیکار
میکردی من نبودم؟

انگشت های کوچیکش رو بالا آورد.
 - نقاشی ...عروسک بازی ...تازه رژ هم زدم خوشگل کردم.

#خاکستری_632

خنده ای به بانمک بازی هاش کردم که گردن آبان رو چسبید.

- میخوای منو واسه همیشه پیش خودت نگه داری؟

جوابی برای گفتن نبود.

آبان باید کم کم درنا رو فراموش میکرد اما انقدر وابستگی بینشون زیاد شده بود که داشت این جدایی رو غیر ممکن میکرد.

سوالش رو بی جواب گذاشت و به جاش اونو طرف اشپزخونه برد.

- چی میخوری فسقل بابا؟

موهای بلند و افشونش رو پشت گوش زد و با ناز گفت:
- پفک ...

این هله هوله خوردن ها خط قرمز آبان بود.
- نداریم که ...

مات بهشون خیره شدم.
هرچقدر که آبان شوهر دم دی مزاج و آنرمالی به حساب
می اومد، اما پدر عالی بود و حداقل از این جهت می
تونستم روش حساب کنم.

با برگشتنشون از خیال بیرون اومدم که درنا شکلاتش رو
سمتم گرفت.

- به نی نیت بگو شکلات و پاستیل و پفک نخوره؛
واسش ضرر داره دندوناش خراب میشه.

شلیک خنده مردونه ابان منم به خنده وادار کرد.

- پس خودت چرا میخوری نیم وجبی؟

دوباره موهاشو با ناز عقب زد.

- چون من دیگه بزرگ شدم؛ تازه مهدکودک هم میرم.

#خاکستری_633

طبیعی بود اگر بعد از دیدن درنا و رابطه‌ش با آبان دلم
بخواد یه دختر بچه مثل اون به دنیا بیارم و تمام روز
شاهد این صحنه‌ها باشم؟!

البته که اره ...

توی جام تکونی خوردم که صدای زنگ خونه اومد و آبان
رفت تا بازش کنه.

- حاج خانم بود!

هول توی جام صاف نشستم که فکر ناجور راجیم نکنه و
درنا تند سمت درب دوید:

- مامانیه؟!

اون همیشه مامانم رو اینجوری صدا می زد و آبان دست
روی سرش کشید.

- دلت واسش تنگ شده بود؟

سر کوچولوش رو تکون داد که درب باز شد و مامان با
دیدنش ذوق زده سر تا پاش رو بوسید.

آبان با بستن درب، سمت من اومد و مامان و درنا هم
پشت سرش.

- تو هنوز تو جاتی؟ رفتی حموم؟

سر تکون دادم که چادرش رو در آورد و روی دسته مبل
گذاشت.

- خودتو جمع کن دیگه؛ آبان هم کار و زندگی داره نمی
تونه همش مراقبت باشه.

درنا سمت باباش رفت و روی پاش نشست و طی تصمیم
بچگانه لب زد:

- اما خاله میگه باید از نی نی توی شکمش مراقبت کنه؛
بابایی هم باید مواظبش باشه ...

#خاکستری_634

یه بمب عظیم رسوایی توی خونه ترکید.
هیچ کس قادر به نشون دادن هیچ واکنشی نبود.
نفسم به شمار افتاد که مامان نگاهی به من و آبان
انداخت.

- چی میگه این بچه؟

آبان خواست چیزی بگه که دوباره درنا پا جلو گذاشت.
- خودش بهم گفت؛ تازه ...

آبان مانع ادامه دادن درنا شد و من خودم جواب دادم:
- بچه‌ست دیگه؛ یه چیزی میگه! چرا جدی گرفتی؟

حرصی لبش رو دندون گرفت.

- بچه تا چیزی از بزرگ ترش نشنوه مثل طوطی تکرار
نمیکنه! قضیه چیه برکه؟

فشار عصبیم داشت روانم رو بهم میریخت.

باید راستشو میگفتم؟

از واکنشش می ترسیدم.

مبادا خوشحال نشه؟ مبادا ازم دلخور بشه؟

لبم رو گزیدم و سرمو پایین انداختم که آبان خودش
گفت:

- گیرم که بچه راست بگه؛ شما از نوه دار شدن
ناراحت میشی؟

کاش آبان حرفی نمی زد.

کاش اون سابق سکوت ادامه داشت.
 نمی تونستم به چهره هیچکس نگاه کنم و فقط سر پایین
 انداختم که ابان رو به درنا گفت:
 - برو توی اتاق بازی کن؛ میام پیشت!

انگار یادش رفته بود درنا توی خونه جدیدمون اتاقی نداره
 و این یکم ناراحت کننده بود اما وضعیت الان من بد تر
 ...

با رفتن درنا، مامان انگار تازه ماجرا رو برای خودش شفاف
 سازی کرد.

- واسه چی بهم نگفتید؟ میذاشتید یه سال از
 ازدواجتون بگذره بعد دست گل به آب بدید!

گیمون 

https://t.me/+Jb_6i1YQ10ZhMjkh

#خاکستری_635

لبم رو گزیدم و سعی کردم تکون زیادی توی جام نخورم.
 - گفتن و نگفتنش فرقی نمیکرد؛ در هر صورت
 وضعیت این بچه مشخص نیست! دکتر گفت جفتم
 پایینه... نمیخواستم الکی دلخوش و نگرانت کنم.

سرش رو به نشونه نفی تکون داد و پتوم رو کنار زد.
 - الان که بد تر کردی؛ چیکار کردی که خودتو به این
 روز انداختی؟ نفهمیدی حمله ای؟

لازم بود جلوی آبان از این حرف ها بزنه؟

چشم روی هم فشار دادم که آبان جواب داد:

- نمیدونسته، شما بهش زعفران دادید!

اصلا نمیتونستم احساسات مامان رو تحلیل کنم.
 نگرانیش از روی علاقه به نوه بود و اخمش از روی بی
 گذار به اب زدن من... شاید هم برعکس.

- از دست شما جوونا ... ادم نمیدونه با زندگیتون
چیکار میکنید! محض رضای خدا تا تکلیف مشخص
نشده خبر رو به گوش بابات نرسونی که باز فشارش
بالا پایین نشه ...

آبان لبه مبلی که من دراز کشیده بودم، نشست.
- بچه من خاطر خواه نداره، خوشحال نشدی حاج
خانم!؟

مامان گیره روسریش رو سفت کرد و زیر لب "استغفرالله"
گفت و جواب داد:

- کدوم مادری از شنیدن این خبر خوشحال نمیشه که
من دومیش باشم؟ منتها آبان خان شما خودتو بزار
جای من بین با این وضعیت میشه آدم ذوق کنه و
سرکیف بیاد؟

#خاکستری_636

وضعیت آنچنان عجیبی نبود.

جز چند مورد ...

من نمیدونستم بچه ای که قراره به دنیا بیارم مثل خودم چشم هاش خاکستری میشه یا رنگی... تکلیفم با آبان تا حدودی نا مشخص بود و این بچه پاش بین این دنیا و اون دنیا گیر کرده بود.

اما باز هم دلیل نمی شد کسی - از شنیدن خبر وجودش خوشحال نشه.

آبان خم شد و دستم رو گرفت و کنار گوشم پچ زد:

- اشکال نداره، خودم در عوض کل دنیا براش ذوق کردم؛ ولی بلد نیستم احساسمو نشون بدم!

دلگرم کننده بود اما حواسم انقدر جمع نبود تا از بابت حرف هاش تشکر کنم و تمام هوش و حواسم به سرگردونی مامان بود.

- واسه چی اینجوری خودتو میخوری؟ میخوای بهم غر بزنی خب بزن؛ میخوای دعوام کنی بکن!

آبان دستی لای موهاش کشید و نفسش رو کلافه بیرون داد که مامان دوباره چادر و کیفش رو برداشت.

- من اینجا بمونم اعصابم بهم میریزه؛ برمیگردم خونه! نه میتونم دعوات کنم نه درست حسابی خوشحال بشم!

مظلومانه و بی هیچ چشم داشتی توی جام تگون خوردم.

- چطوری پله به پله مطب های زنان رو با ساحل میرفتی تا واست نوه بیاره الان بچه من شده اخ و پیف؟ همون مردی که میخواست بابای بچه ساحل بشه، بابای بچه منم هست... پس بگو مشکل منم واست مامان خانم.

#خاکستری_637

مامان از جواب دادن فرار می کرد و این بیشتر باعث می شد کفرم بالا بیاد.

- نمیخواهی یه چیزی بگی؟ یا سکوتت نشونه رضایت نسبت به حرفامه؟

آبان از جاش بلند شد و سمت مامان رفت و رو بهم برگشت.

به نشونه سکوت انگشت روی بینیش گذاشت اما من تنها کاری که نمی تونستم انجام بدم ساکت موندن بود.
- واسه چی میگی ساکت باشم؟

مامان سمتم چرخید و در حالی که عصبانیت توی نگاهش موج می زد غرید:

- چون اگه اون حامله می شد من به اندازه تو جوش نمی زدم! قبلا مشکلم یه اجاق کور بود الان باید نگران این باشم که چشم اون بچه قراره کور بشه یا نه؟!

مشکل این بود.

از اولش هم حدس زدنش سخت نبود فقط به زیون نیورده بود وگرنه پیش بینی همچین طرز فکری رو کرده بودم.

اما این وسط بیشتر از من به آبان برخورد که اخم هاش
رو پررنگ کرد

- بچه من کرو و کورو کوتوله هم باشه باز بچمه ...

موندن مامان بی فایده بود.

الان آتیشش گر گرفته بود و هر وقت خاکستری شد
خودش احساس پشیمونی میکرد اما توی این لحظه
نمیخواستم باهاش هم کلام بشم و ترجیح دادم بزارم بره
تا این که با کل کل کردن جلوش رو بگیرم ...

آبان به رسم ادب تا جلوی درب همراهیش کرد و به
محض برگشتنش به سالن، صداشو یکم بالا تر برد که به
گوش درنا برسه.

- بیا بیرون بابایی ...اونجا سرت به چی گرم شده؟

#خاکستری_638

اوضاع به حالت آروم برگشت.

گفتن این موضوع به مامانم باری رو از روی دوشم برداشت.

از آبان توقع نمی رفت بچه من رو با هر عیب و ایراد احتمالی بپذیره و امید داشتم که این حرف ها رو فقط جهت دلگرمی نزده باشه ...

درنا با پاهای کوچولوش از اتاق توی سالن دوید و در حالی که شال من توی سرش بود رو به آبان کرد.

- پس اسباب بازی هام کو؟

آبان که تازه یادش افتاده بود سعی کرد موضوع رو جور دیگه ای برای بچه توضیح بده تا قانع بشه.

- همه عروسک هاتو که روش با ماژیک نقاشی کشیده بودی وروجک ...میریم یه خوشگل جدیدشو میخریم.

لبخندی بهش زد که رو بهم کرد.

- نبینم تو خودت باشی ...میخوای واسه تو هم
عروسک بخرم؟

خنده ای به حرف مسخرش کردم و سرمو پایین انداختم.
- خوب میشم ...

درنا که روی مبل چهارزانو زده بود و حسابی تو نقش
مامان بودن فرو رفته بود رو به آبان کرد.
- باید واسه نی نیش عروسک بخری ...خاله دیگه
بزرگ شده!

طوری با دهن کوچولوش حرفای بزرگ می زد که در لحظه
آدم رو وادار می کرد بچلونتش.

#خاکستری_639

آبان در حالی که داشت از آشپزخونه با لیوان آب میوه
سمت من و درنا می اومد، سرفه تو گلویی کرد و گفت:

- خاله برکه هنوزم کوچولوعه ...قد کشیده وگرنه هم سن و سال خودته؛ عروسک لازمه.

اخم مصنوعی تحویلش دادم.
مشخص بود داره تیکه میندازه چون قهرم باهاش طولانی شده و این رو پای بچه بازی میزاره.
لیوان آب میوه رو دستم داد که نیشگونی از پهلوش گرفتم.

- واسه چی ذهنیت بچه رو از خالهش بهم میریزی؟

خنده مردونه ای تحویلم داد و دستی روی موهای درنا کشید.

- مگه دروغ میگم بابایی؟

درنا سر تکون داد و قلی از آبمیوهش خورد.

- اره ...اخه همیشه بهم میگی دیگه بزرگ شدم!

خدا هیچ پدری رو اینجوری جلوی بچه‌ش سکه یه پول
نکنه ...

سعی کردم خنده‌م رو کنترل کنم که آبان حق به جانب
گفت:

- راحت باش ... بخند! بین آبان کارش به کجا کشیده
که دو وجب بچه هم ازش حساب نمیره ...

این ننه من غریبم بازی‌ها رو از کجا یاد گرفته بود؟ شاید
هم این کارها رو میکرد جو خونه عوض بشه و اجازه نده
ذره‌ای تو فکر فرو برم.

لیوان خالی رو روی میز گذاشتم که سمتم خم شد.
- پاشو کمکت کنم لباس بپوشی!

زیاد برام سخت نبود بلند بشم اما ترجیح دادم از آبان
کمک بگیرم ...

#خاکستری_640

- این خرس گنده چیه خریدی؟ مگه ولنتاینه؟

درنا در حالی که عروسک باربی جدیدش رو بغل کرده بود، به عروسک خرسی کنارش تکیه داد.

- بابایی گفت چون تو شیر خوردی قدت بلند شده باید برات ازین عروسک گنده ها بخریم ... تازه اگه منم هم قد تو بشم واسم میخره ...

به آبان که خندش شیطننت امیز میشد خیره شدم که سر تکون داد.

- افرین پرنسس بابا ... یکم به خاله برکه هم یاد بده چجوری مثل خودت باهوش باشه.

این که قدرت خالی کردن حرصم رو از آبان نداشتم به همون نیشگونی از بازوش اکتفا کردم.

- یعنی من خنگم؟

دستش رو روی سرم کشید.
درست همون کاری که هر بار وقتی میخواست قربون
صدقه درنا بره انجام میداد.
- نگفتم خنگی، گفتم باهوش نیستی! خیلی فرقشه ...

چین به بینیم دادم.
- چقدر تو رو داری!

خنده سرخوشی تحویلیم داد.
مشخص بود تازه به خودش اومده و ذوق بچه داره
مجنونش میکنه و کبکش خروس میخونه.
- حالا این خرسه چه رنگیه؟ من سفید میبینم.

کمربندش رو بست و راه افتاد و همزمان جواب داد:
- درست میبینی ... سفیده!

#خاکستری_641

نگاه دقیقی به عروسک خرسی انداختم که درنا دستشو گرفت.

- اما این صورتیه بابایی!

آبان دروغگو میخواست دلمو خوش کنه؟! هرچند این کارش بهم دلگرمی داد ولی باعث نمیشد به روش نیارم.

- دروغ گفتی؟

آبان حق به جانب شونه بالا انداخت.

- چه فرقی میکنه؟ صورتی یا سفید؟ اصلا بگم سیاهه! تو باس چشم بسته بهم اعتماد کنی.

دست به سینه خنده بی جونی تحویلش دادم.

- من با چشم باز هم تا اطلاع ثانوی بهت اعتماد نمیکنم جناب ...

نفسی بیرون داد که تلفنش زنگ خورد.

به گمونم پدر درنا بود که برای جواب دادن دست دست می کرد و در نهایت مجبور شد جواب بده:
- بله؟ خواهش میکنم!

گوش هام رو تیز کردم ولی دریغ از شنیدن کلمه ای ...
- امشب درنا پیش ما میمونه؛ خیلی وقته اینجا نیومده.

اینکه برای یک شب موندن درنا اینجوری لحن عاجزی داشت دلم براش می سوخت.
انگار پدرش راضی شده بود که با خوشحالی تلفن رو قطع کرد.

خواست چیزی بگه که دوباره سرفه به سراغش اومد.
اون به فکر هرکسی بود جز خودش ...

- نمیخواهی یه دکتر ببری؟ سرما خوردی فکر کنم!

پیشونیش رو مالید و لب پایش رو مردونه گزید.

- سرما نخوردم؛ به ریه هام شوک وارد شده سیگارو گذاشتم کنار... داره واکنش نشون میده.

#خاکستری_642

سری تگون دادم که درنا به عادت سرشو از بین صندلی ها رد کرد و جلو آورد.

- پیتزا میخوام!

آبان دست روی موهایش گذاشت و لپشو کشید.

- شکمو خانم... عقب بشین خطرناکه؛ واست میگیرم.

پشت پلک نازک کردم.

- منم میخوام!

من رو درست مثل درنا میدید...دقیقا همون کار رو با منم کرد و باعث شد حس کنم اون تنها همسریه که نقش پدر بودنش رو بهتر بازی میکنه ...

برای این که اوضاع برای من سخت بود توی رستوران
 بشینم، آبان ترجیح داد خونه غذا رو سرو کنیم اما درنا
 اصلا صبور نبود و توی راه ترتیبش رو داد و آبان کل راه از
 آینه به پشت سر نگاه می کرد و توی دلش یقینا برای
 خوشمزه خوردن درنا ضعف میکرد.

- هوس چیزهای شیرین یا ترش نکردی؟

ابرو بالا انداختم از حرفش.

- نه! چطور مگه؟

کش و قوسی به بدنش داد و واسم لیوان آب رو پر کرد.

- چه میدونم، میگن نشون میده جنسیت بچه چیه؟!

خنده ای به حرف هاش کردم.

این حدسیات از لحاظ پزشکی درست نبود و صرفاً به شایعه پخش شده بین خانم‌ها بود.

- من نوشابه میخوام، آب نریز ...

لیوان رو سمتم کش داد و سرشو به نشونه نفی تکون ...

- نوشابه برات خوب نیست؛ از امشب وای فای هم جمع میشه فرکانسش روی بچه تاثیر میزاره.

#خاکستری_643

حساسیتش روی بچه زیادی بود و این داشت تبدیل به وسواس می شد.

لیوان آب رو حرصی سر کشیدم که درنا با عروسک جدیدش سمتمون اومد.

- مامانی نمیخواد برگرده؟

این سوالی بود که همیشه می ترسیدیم درنا پرسه.

چون نه جوابی داشتیم نه رمقی برای جواب ...

آبان مردد بهم خیره شد و درنا رو روی پاش نشوند.
- دلت واسش تنگ شده؟

سر کوچولوش رو تکون داد که آبان شروع کرد به جمع
کردن موهایش یه گوشه.
- هر وقت دلت تنگ شد باهاش حرف بزن، صداتو
میشنوه!

هرچقدر که ذهنیت ما از ساحل خراب شده بود، دلم
نمیخواست این اتفاق برای درنا بیوفته.
لبخندی زد و عروسکش رو محکم تر گرفت.
- اون خانمه بهم میگه مامان صداش کنم؛ بکنم؟

چرا انقدر این نیم وجبی دلش میخواست مارو به چالش
بکشه؟
جواب دادن آبان به درازا کشید و در نهایت لب زد:

- اره بابایی ... صداش کن مامان ... به حرف هاش گوش
 بده، دختر خوبی باش، بابایی رو سر بلند کن بدونن
 چه دختر خانومی دارم.

سرفه بی امانش دوباره شروع شد و درنا رو از روی پاش
 پایین گذاشت و سمت پنجره رفت.

براش لیوان آبی پر کردم و دست درنا سپردم تا براش بیره
 ...

اشتهام کور شد. شاید از دلسوزی زیاد بود.

شاید هم دل خودم زیادی از غم و غصه پر بود که جایی
 برای غذا نداشتم.

#خاکستری_644

@Vip Roman

این زندگی پر از درد بود.

درد های مشترکی که هر کدوم به شکل خودش توی رابطه
ما جا باز کرده بود.

آبان سعی داشت فاصله ای جهت ایمنی بیشترین
خانواده خودش و من بندازه و از طرفی من دوست
نداشتم اونا منو مثل ساحل ببینن ولی وجودم کنارشون
مایه دردسر و دعوا بود.

از طرفی درنا و ماجراهایی که به زودی تموم می شد و هیچ
وقت نمی تونستیم حدس بزنیم کدوم دیدار تبدیل میشه
به آخرین دیدارمون باهاش ...

و اما مقابل ماجرا ... من و این بچه که بودن و نبودش
دست خدا بود و آبان داشت بهش دل خوش میکرد.

از جام بلند شدم و خواستم میز رو جمع کردم که صدای
آبان از اون طرف خونه اومد.

- دست نزن، خودم میام!

این با ملاحظه بودنش دلم رو گرم می کرد.

خودش اومد طرفم و درنا بدو بدو زود تر از ما سمت اتاق رفت.

- من پیش بابایی میخوابم.

خنده ای به بامزه بازیش کردم که نگاه آبان روم زوم شد.
- غذا تو که کامل نخوردی؟!

پشت سرم می اومد و غر مردونه می زد که سمتش چرخیدم.

- چرا مثل مامان ها شدی؟ سیر شدم دیگه، انقدر استرس بهم وارد نکن!

به چهارچوب درب تکیه داد و به درنا که وسط تخت خودشو زیر پتو قایم کرده بود خیره شد.
خنگول کوچولو به خودش زحمت نداده بود موهاشو قایم کنه و ریز ریز میخندید.

#خاکستری_645

آبان اروم سمتش قدم برداشت سرفه کرد.

- درنا کوچولو منو ندیدی؟

درنا که به وضوح زیر پتو از خنده می لرزید و باباش داشت وانمود میکرد پیداش نمیکنه که یهویی پتو رو از روش کشید.

- فسقل، از کی تا حالا قایم شدن یاد گرفتی؟

در حالی که قلقلکش میداد و صدای قهقهه بچه توی اتاق پیچیده بود، سمتشون قدم برداشتم.

- به من میگی بچه، خودت درنارو میبینی یه جوری باهاش بازی میکنی انگار همسن و سالشی!

جفتشون توبیخگرانه سر جاشون صاف نشستن که درنا دست به سینه شد و آبان جدی شد.

- تکذیب میکنم.

به جدیت و مسخره بازیشون خندیدم و گوشه تخت
نشستم که درنا دوباره وسط تخت لم داد.

- من اینجا میخوابم.

سر تکون دادم که آبان جسم کوچولوش رو بغل گرفت و
اون سمت تخت برد.

- تو بد خوابی جوجه، پات میخوره به نی نی خاله!

لب هاش رو جمع کرد و زود خودشو توی بغل آبان جا
داد که کنارشون دراز کشیدم.

یعنی حضور بچه مون قرار بود همچین حال و هوایی توی
خونمون جاری کنه؟

دست روی شکمم گذاشتم که آبان سرشو نزدیکم آورد.

- دوست داری بمونه؟

کدوم مادری دوست داشت بچهش بمیره؟ قطعاً که
بودن... قطعاً که من قبلاً هم توی چنین دسته ای قرار

گرفته بودم اما حالا نه ...میخواستم بمونه ...میخواستم
بغلش بگیرم ...بزرگ شدنش رو ببینم و ...

#خاکستری_646

- هوم ...ولی زندگی ما هنوز خیلی گره ها داره.

در حالی که با یه دست موهای درنا رو نوازش می کرد،
دست دیگهش رو روی شکمم گذاشت.

- میدونم، از من توقع داری واست عروسی بگیرم،
واست حلقه بخرم یا اصلا ...

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

- چرا فکر میکنی ارزوی من این چیزاست؟

در واقع اصلا حتی تا حالا به این ها فکر نکرده بودم.

اولویت من چیز های دیگه ای مثل درس بود.

نه یه عروسی یا حلقه و این چیزا ...

- نامرد باشم اگر نزارم به ارزو هات برسی.

لباسش رو چنگ زدم.

- پس از شغلت استعفا نده، این بچه چه الان بیاد چه یکی دو سال دیگه به بابایی نیاز داره که توی سختی هاش کم نیورده باشه.

شاید ابان تصمیمش رو گرفته بود.
اما این تصمیم اشتباه تر از چیزی بود که فکرش رو میکرد
...

- روش فکر میکنم! اگر نگران پول و ...

میون کلامش پریدم.

- میدونم حساب پس انداز داری؛ ولی به خاطر اون نمیگم!

خیالش راحت شد این نگرانی من فقط سر مسائل مالی نیست.

قبلا هم بهم گفته بود زندگی اون متشکل میشد از دخترش که دیگه نداشتنش، سیگارش که ترکش کرده بود و شغلی که داشت استعفا میداد و نمی خواستم آخرین رکن زندگیش از بین بره چون راه برگشتی نداشت.

#خاکستری_647

- پاشو خوشگلم؛ دست بابایی خواب رفت.

با صدای آبان که سعی داشت درنا رو بیدار کنه، چشم باز کردم و بهشون خیره شدم.

توی اوج سیاه و سفیدی هم این منظره قشنگ بود.

کمکش کردم که سر درنا رو از روی بازوش برداره و سمتم چرخید.

- سحرخیز شدی!

دستی به کمرم گرفتم و از تخت پایین رفتم.
- قرار بود بریم دکتر؛ مطبشون شلوغ میشه...هرچی
زود تر بریم بهتره ...

سر تکون داد و موهاشو عقب زد.
- از آخرین هفته مرخصیم باس کمال استفاده رو کرد
...

شاید این فقط یک جمله ساده بود اما برای من معنی
زیادی داشت.

این که آبان به حرف های من فکر کرده بود، تصمیم
داشت سر کارش برگرده و از علاقه ش دست نکشه.

در حالی که برس رو لای موهام میکشیدم سمتش
برگشتم.

- میخوای برگردی چون من گفتم؟

دست پشت گردنش کشید و تو گلو "هوم" گفت.

- نمیخواستم برگردم چون اونجا از من ادمی میسازه که نسبت به همه بی حس میشم ...ازم سنگ میسازه و نمیخوام واسه تو این آدم باشم.

لبخندی به حرفش زدم و با گذاشتن دست زیر چونه ش بهش خیره شدم.

- نگران نباش ...تو خیلی وقته دیگه ادم سنگی نیستی!

این رو بهش میگفتم تا احساس بهتری داشته باشه. هم من هم خودش میدونستیم هنوز اثری از اون ادم خشن توش دیده میشه ولی میشد نادیدهش گرفت.

#خاکستری_648

موهام رو به عادت بافتم و منتظر شدم تا آبان مثل همیشه خوش تیپ کنه.

- درنا رو بیدار نمیکنی؟

به درنا که اروم خوابیده بود، نگاه انداخت.
- بغلش میکنم تا ماشین؛ بزار بخوابه وگرنه کلی غر غر میکنه!

این عادتش شبیه ساحل بود.
نمیخواستم توی اماده شدن عجله کنم و سپردم تا آبان
زود تر درنا رو بغل بگیره و پایین بره.
نسخه دکتر و دارو هایی که بهم داده بود رو چنگ زدم و
به دنبال دفترچه بیمه کل کمد رو گشتم.

حتی یادم نمی اومد کجا گذاشتمش و با خیال این که آبان
ممکن بود توی کشو خودش گذاشته باشه، اونجا رو هم
باز کردم و شروع کردم به جولیدن.
بین وسایل های عجیبش نگاهم روی پاکت نامه ای زوم
شد.

این نقاشی آفتابگردن رو فقط ساحل میکشید و بعید بود
کسی مثلش رو بتونه بکشه.

به این که زمان داشت از دستم در می رفت توجهی نکردم
و پاکت رو باز کردم.

یه دست نوشته با خط ساحل ...

تپش قلبم وادارم کرد روی صندلی بشینم و شروع به
خوندن کنم.

" میخوام از زندگیت برم ... چون ادامه دادن رو بلد
نیستم، چون نمیتونم جواب مهربونی هاتو بدم وقتی دلم
باهات نیست؛ آبان، رابطه ما خیلی وقته تموم شده و
دلیلش هم برام قابل توضیح نیست ... اینارو میگم چون
نمیخوام بعدش احساس گناه کنی و از خودت پرسی
مشکل چی بود که رفتم؟

تو خوبی ... بهتر از چیزی که هر زنی انتظار داره ولی این
برای من کافی نیست، زندگی مشترک ما فقط با درنا کامل
نمیشه ... بالاخره یه روز قراره بفهمه ما پدر و مادر
واقعیش نیستیم اون وقت نه من نه تو روی نگاه کردن به
چشم هاشو نداریم ... میخوام اونم از زندگیت ببرم
... همونطور که اون بچه توی شکمم رو از بین بردم چون
نمیخواستم براش فداکاری کنم که پا بند زندگیت بشم ...
نه تو اون مرد زندگی من بودی نه اون ... هیچ کدوم!

میخوام بهت اجازه بدم خیال کنی تنوع طلبیم؛ اگر آرومت
میکنه ...اره هستم"

#خاکستری_649

میخوندم.

میخوندم و باورم نمیشد این ها رو ساحل نوشته باشه.
اشک میریختم و این اشک هام بی اختیار بود ...

- چرا هنوز نشستی؟

سرم رو بالا اوردم.

آبان توی چهارچوب درب ایستاده بود.

- تو اینو خونده بودی؟

نگاهی به کاغذ توی دستم انداخت و سرشو پایین انداخت.

- هوم ... وقتی وسایل خونه رو میچیدم پیداش کردم.

براش سخت بود.

میتونستم بفهمم ولی نتونستم درکش کنم.

- چرا بهم نگفته بودی؟

کاغذ رو از دستم قاپید و بین مشت هاش مچاله کرد.

- میگفتم که چی بشه؟ قرار بود چیزی تغییر کنه؟ رسماً

نوشته من توی زندگیش یه موجود اضافه بودم که به

زور تحمل میکرده ...

فکش قفل شده بود.

رگ گردنش به وضوح نبض می زد.

- میبخشیش؟

سمت کمد رفت و شالم رو در آورد و روی سرم انداخت.

- خیلی وقته بخشیدمش ... خیلی وقته دیگه بهش فکر

نمیکنم، خیلی وقته توی زندگی من تبدیل شده به یه

نقطه کور که نمیخوام دوباره یادآوریش کنم.

مچم رو گرفت و وادارم کرد بلند بشم.
- پاشو خاکستری، درنا توی ماشین تنه‌اعه ...

پشت سرش راه افتادم.
زبونم قفل بود و چشم هام پر از اشک ...

- بچه که سالمه ... طوریش نیست! انقدر روش
حساس نشید ... واسه خودتون وسواس می تراشید.

بی اختیار لبخند زدم.
منی که تا چند روز پیش ارزوی مرگ این بچه رو داشتم
حالا برای زنده موندش خوشحال بودم.
آبان که انگار دنیا رو بهش داده بودن، ذوق زده به مانیتور
خیره شد.

- دختره یا پسر؟

دکتر خنده ای بهش کرد.

- هنوز که چیزی معلوم نیست! فعلا واسه تدارک
سیمونی زوده ...

#خاکستری_650

دکتر دستمالی بهم داد تا شکمم رو تمیز کنم و از جاش
بلندش و منو پشت پرده با آبان تنها گذاشت.

- انقدر بهش نگاه نکن؛ اون تو که چیزی معلوم نمیشه.

سمتم چرخید.

- معلومه ... من دارم میبینم؛ شبیه خودمه!

شکمم رو تمیز کردم و لباسم رو مرتب.

- از همون یه لکه سیاه فهمیدی؟

سر تکون داد و کمک کرد دکمه لباسم رو ببندم.

- خودم یه پا دکترم؛ با یه نگاه میفهمم.

اون باعث می شد بخندم.

باعث میشد یادم بره دلهره هام چقدر عمق دارن به چشم بهم زدنی تبدیل به یه ترس کوچیک میشن.

به محض بیرون اومدنمون از اتاق، درنا از بغل منشی—
بیرون اومد و بغل آبان دوید

- مگه نگفتی میری نی نی واسم بیاری؟

اخم هاشو توی هم کشید که آبان درب خروجی رو واسم باز کرد و همزمان جواب درنا رو داد.

- نی نی که کاردستی نیست نیم وجبی، طول میکشه عمل بیادا!

اخمالو صندلی عقب ماشین جا گرفت که آبان شیر کاکائوش رو دستش داد و پشت فرمون نشست.
- داشبورد رو باز کن.

سر تگون دادم و بازش کردم.

- اون جعبه سیاهه رو بردار.

دوباره به حرفش گوش دادم که جعبه رو ازم گرفت و بازش کرد.

- این یه خواستگاری نیست متنها زشته بی اجازه حلقه دست کسی کرد ...

کاش می شد قهقهه زد و همزمان اشک ریخت.
اما من ذوق کردن بلد نبودم و به خنده خجالت زده اکتفا کردم.

- اگه بگم اجازه نیست چی؟

دستم رو کشید.

- اجازهت که دست خودمه ...

انتخاب ها همیشه انتخاب نبودن، گاهی اجبار هایی بودن که توی بن بست زندگی می تونستن گلوی هرکسی رو توی

مشت بگیرن ... و اینبار گوی این افراد به پیشواز این مسیرهای منتهی به بن بست رفته بودن ... مسیرهایی که سرنوشت رو از هم جدا و به هم میرسوندن ...

بن بست این انسان ها همین بود، خاکستری که راهی جز تن دادن به خفگی نداشت و آبانی که با تمام زخم هایی که خورده بود، برای قلب همسرش باید باز هم تا آخر عمر می جنگید ... میجنگید تا همسر بهتری بشه، میجنگید که زخم هاش التیام پیدا کنه؟ میجنگید که راه درست تری برای کنار اومدن با رفتن درنا، انتخاب کنه ... اما خاکستری برای اون مرحم بود.

مرحمی برای زخم هاش ... مرحمی برای کنار اومدن، مرحمی برای شب های بدون سیگار یا فراموش کردن خاطراتش با ساحل.

خیلی وقت بود دیگه به ساحل فکر نمیکرد.

به این که چطور رابطه شون به بن بست رسیده بود، خیلی وقت بود خودش رو سرزنش نمی کرد که دلیل کدوم رفتارش بوده که ساحل تصمیم به خودکشی گرفته.

حالا ذهنش درگیری های تازه ای داشت.

دنبال راه حلی برای بهتر کردن روابطش با خانواده همسرش می گشت.

دلش نمیخواست بچه ای که قراره براش پدری کنه، توی انزوا بزرگ بشه و ندونه پدر بزرگ و مادر بزرگ داشتن چه لذتیه ...

میخواست تمام تلاشش رو برای ترفیع درجه بکنه تا به خاکستری ثابت کنه وجودش باعث پیشرفت شده و عذاب وجدان ازارش نده.

و حالا زندگی اون شده بود دنیایی با فام خاکستری که حاضر بود به خاطرش از تمام زنگ ها دست بکشه ...

#پایان

16/6/1402



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN